



تمثال مؤلف آقایی حاجی سید محمد رضا طباطبائی نوری



محمد شایش بی نهایت سزاوار بیکانه است که نیای زیبای حکمت دانش بر قاریان
سازم و زبان ابالقاب و جنان سازد هم آواز نطق و بیان شمع از فیض عاقل و ذکاوت و
فطانت قطره از محیط انعام و نفوذ در دنا و مدد تحفه آستان لایک پاسبان پیگیری است که
بچوگان نصاحت با غایت گوی تقوی و ساقبت در میدان معاصرت از سنگدان برود و
با بلال سحر ملال غبار قنات و غایت اصفیای قلوب گشاده گان ادری ضلالت زدود و صلوات
نا محمد و تقدیم بر گران انزال طهارت اولاد ابرار علی الخصوص سیم نور نبوی روح و آن مصطفوی
آنکه از علو بهمت بر خوان جهان تهمان بچیه نیاود و از غایت عایت طاعت الهی و نهایت
جان شاری فرمان برداری سالت پناهی تالو لای حق تالی سلام راست نمود و الحمد لیا سواد
اما بعد من حقیر سرای تقصیر خادم شریعت بیضیا محمد رضا ابن علامه آقا سید محمد احلله الله فی
دارالکرامه نجف رشتة حجة الاسلام آیه الله فی الانام آقا سید محمد کاظم طباطبائی الیزدی قدس سره

و بسبب اینست که صفایین جواهر که در آن فوج مذکور گام میزنند خلط چنان بر نری کار می آید و در آن
 زمانی که ناله جنگ می شنیدند و در آن فوج مردمانی می مضطرب و حیران هر گوشه در آن و در آن
 قضا را بر سر تازیانه می کشیدند که سایه رحمت پر از آیت و کرامت بود و بعد از آن باندن مانی حادثه فوج و
 و با ناله جانگزا آن حال حضرت جد بزرگوار علی (ع) مقام چشمه پر آب قلب و بحر و کباب با ناله توار و
 و توالی منساب گوناگون و با ناله و قلمون چنان طعم کام خسته دل شکسته می نمود و ایند که عنان صبر
 و تحمل از دست یکه می تزلزل و در آن وقت آن که در تقاضای قاصدین و طبع اندوگین ای شکین
 خاطر دل بفتح و یا حست بر ترم و عزیز است استانه جنت نشانه انوار طوس نمود که چون هنوز
 بسایه جنگ عمومی منقطع نگردید بود و راه باخوف حضرت مسافران و میل خطره و فتنه کشم که عراق را
 بایران برود و ناچار بود از بندستان مطهر نظر بصیبت ساینده را ز راه کویته که کی از بلاد سرحد رسید
 بی بیزل مقصود بر و مشورت سعادت آید و شوم بنابرین از پیوستن شد بعد از مختصر توقفی عازم کنگر
 که کی از بلاد شوموه به قدرت گردید و به آنسوی حرکت نمود و بعد از دو روز و در جمیع این استنایان خصوصاً
 حضرت فوج الاحکام مرجع الانام جناب لوی سید محمد حسن (ع) استغفره که از اجله علمای شبه بهستان بود
 و با مردم حجة الاسلام از ابط و خصوصیات خاصه داشتند جناب علی (ع) را به حسب حرکت بند و تان مقصد سوال
 فرمودند و بگویند بقدر اظهار داشته بودیم چون ابط و دادیه گمانی معرفت کنی حضرت شرف سرکار و ابواب
 فرمانفرمای است پور و با مردم حجة الاسلام مطلع ام لذا رعایت و بکمداری این حقوق قیامه را در خدمت

[illegible]

امروزه خانات مضایعت است به نواب تیدیه و سید علیخان اگدا نمودند و از آن وقت ملحق به مملکت ایمن
شد و بعد از نواب سید یوسف علیخان حکومت به نواب سید کاظم علیخان رسید و بعد از او به نواب سید شهاب
و بعد از او حضرت آقا حسن شرف الدین که از نواب سید محمد رضا علیخان صاحب بادر ام اقباله ملکه بود
تولید کرد و بعد از آن در سال ۱۲۹۲ هجری و جلوس بر تخت مملکت شد ۳۰ هجری :

اما فراموشی خالیه خدیش یافته و در ذات های او نشانی کلیه فضائل و کمالات است و
وجود با جودش بیغیر از علم و سیرت مقدس که درین مرتبه عالیه و عظمی و جلال گرد
تحصیل فرموده و در نتیجه و خاص محبت به خاندان سالت او شد و از آن شهر یاری بزرگوار
از جبینش نوید حضرت آفرید که جلالت عظمت و انظر عنایت بر گوهری نگار او را بدست برگ مخصوص
گذاشته و اراده قدسش دامنه کن خانه اقامت آن دولت آشیانه انصاف کن و درین جوهر مقدس و نور
داخل مملکت به حسب اقتضای آنم و خالیت مطلقه اند و اراده شخص ایشان بدون هیچ مانع و معاصی
قابل برای حکم فرماید و در نظم و نسق این مملکت حسن سیاست ابا و ایا طو خا و اندرین تحت حکومت ترقیات
فوق العاده در مملکت ظهور یافته و بحال یکصد و شصت و پیمایه بزرگ تعمیرات عمارت شخصی ادارت و تاسیسات
و دولت لکت و پیمایه بزرگ و لکت انگلیس موجود اند و تجارت و زراعت و کشت و پیچ خارج از مملکت املاک دارند
شیش کوه رسیده که شصت لیون و پیمایه باشد و اهرات و یخزمیه موجود این جواهرات قبل از ایشان هم
بود است علاوه آنکات طلا و نقره و سبب تحبب زینت اما خصوصیات القاصح و نباتان

«براهنده که بزرگترین نشانه‌های دولت بگشاید در هندستان پانزده ضرب لاهم توپانقا
 این است» هنرهای عالیه و فرزندان پندیده دولت بگشاید بخلصل الله له ناصر الملک امیر الامرات
 نیرسید محمد حامد علی خان بهادر تنو جنگ جی بی این آتی جی بی آتی ای جی بی بی
 فرمانروای یاست پو این بون مختصری ز تاسخ دولت عامه که الشنا پند و قرار و دجال مطلبش
 رجوع میکنیم»

باری پس از دو و چند روز اقامت از حضرت لا اذن مراجعت خواستار شدم. ندانم چندی و دیگر
 توقف در زیره باز اذن شخصی خواستم بومند نیامد بکامباله پیش از پیش مراجعت حقیقه فرمود چون
 مرا هم اشفاق بی غایت و توبه اشفاق بی نهایت بحالم بدید میفرستند تا بستم که راه را بجاوی
 قدم بیرون نهم. ناگزیر امتثالاً لامر العالی عزم حیل ابل اقامت ساختم و بوجه است محل
 و جنبیت قایم حشمت را خاطر دست برداشتم تا آخر که بجا نایم این دولت حرم نمودم که بجا نایم
 عزیز الوجود و ح میوند ر حانی و مرین بحسب تمییز مبان که نظیرش از هر جهت هندستان ملک و خلیلی
 از بلا و کسر پندامی شود بحق گلشنی است بی خار که ظواهر و باطنش بی خزان همیشه بهار و چشمه است
 خوشگوار که بش لذت تر از سبب شیرین تر از قند نبات کتابهای مختلف اقسام معلوم و فزون
 و ترجمه زبانهای متنوعه از عربی و فارسی هندی و انگریزی از قطای عالم جمع آوری نمود و هنر و
 تالیفات اعیان اموال انصاف ساخته نیست و جز بهر اجداد و دران موجود و طلبانی تربیت شده

اکثر کتب خطی خیلی قدیم که بخوش قلمی خوش خط و گویا می باشد و طبعاً کتب شیرازی از مالکات قائم را
 دارا دارند کتابخانه ما از این خطی ممتاز است دارای پنج ده نفر تحفظ و مستخدم می باشند و جمیع الوجوه
 مرتب و نظم و دیالی چار و هزار و پیه برای مصارف این کتابخانه تعیین می آید و این مبلغ خطی نیز است
 بلند و مجیری نمی شمارند بهمانای این کلزادای هزار و پیه را بصورت از بار خطی و هزار و پیه را بار گویا
 و مخفیته شاهوارا مال از جا هر که از خطی خوش وقت گردیم و بخوانم که گلی از آن بکنیم و نه از آن بردارم
 لازم است و این خیال آئینه خطی است که بموجبش برنتایج افکار عالی که گذشتگان اثرات عالی
 جینا و مبینان بسکات تحریک و مطهر کرده اند و خدمتی ناچیز ولی مقدارین مدت غرضت سازد و علم ممتاز
 و بنا بر این نوع با هم که هر وقت از اشواق مطالعه سخنان هر یک از مقدمین غلب گرد و تماشای این
 کلزایی خام و حجاب چشم و شگفتی خاطر بشود چون از اول سن بدو نیز مطالعه این بابی باطن طبعی مستجاب
 می دشت و از آن جهت بسیار موضوعات علیه بن علم شریعت که عزیز انسان و مرغوب کثیری از طبعان گفته است
 می باشد محظوظ قرار دادیم و قلی که در این باب کثیر از انشعاب گردیدیم که کصاعت و صنایع است
 و چون در فنون مطالعه اش لا تعد و لا تحصى در هر مضامین که است خامه جوانی را دانند و در بابی که کتابی
 نوشته اند هر چه نویسم توضیح و تفسیر نموده با هم البته فن حاضر جوانی ندیده گوئی که روح ادب جلوه گاه و نطق و
 حسین بیان است ندیم تا بحال برای و کتابی مخصوص بابی علم و قوه را دان باشند و غیر از آنکه در کتب ادبی
 و تاریخی در ضمن مطالب جنبه جنبه دارند و در این بنابرین بخیا لم رسیده که آنچه در مواد مختلفه در آن کتب ششده ذکر

کفره اند ان پس کتاب تعلیم و تهذیب تا ایفای آدم جامع مخصوص قرار دیم این فکر تقدیرش
نموده عقب از اگر فرم اگر چه در بحث و تفتیش نفس و تهذیب نظام این مطالب بحث نیاوریم ولی چون
موفق گردیم در بیان کثیر و کتب مختلف العنادین پیدا کردیم و از هر فرع مناسبه و جامع آوردیم نمود
بنظم حمیرا یکدسته متازی آمد از برای مجلس رانی خیلی مفید بعد بفرم خجانی کرد که چون این مجموعه از
حالات مطالبش هسته نقل محفلها گردد خوبست که تکمیلش نمایم بعضی از مطالب بجز کرده ایم از آن
خطبتی نام مناسبی کافی را از این جهت باب بجز موضوعات اضافی نمودیم و یکی دیگرهای نافه مفیده
خیلی متنازع و پاکیزه و ادبی و تاریخی علمی و خدای فلسفی و منصف و کلمات قصاص و سرکار امیرالمومنین با و اله
علی بن ابی طالب علیه السلام و باب بجز در اشعار بسیار لطیف شیرین از اقسام قطعات را بای غیر زبانی
ذوات آنکه فرم اراد علم مجلس بر تشبیه که محتاج باشد درین مجموعه میآید و موجود باشد چون لغیا این علم
رفع المثلث الفاسل را نیماشت نه ذوق نهادین فن مبارک فطری است این کتاب به

بزرگم ایران نام نهادیم اکنون این کتاب کتبی است حافظ از بلع اجزای زواید حکایات شامل
نفاذ اخبار و دقائق اشعار و لطائف و آثار جنل و تراجم اهل برجه جامی و عیاریت و توفیق کتب
برست آید این کتاب مثل است بر یک مقدمه محاسن علم ادب و انصاف و زیاده نکات و فوائد حاضر جوابی و
بزرگ گوی و ابواب نشسته بایر است که در غرض خاطر از حق گردد و من بجات بواب این کمیت است باب اول
در اقسام اخبار جوابی و دیگر گوی بای مختلف العنادین از طبقات مختلفه از انبیاء و اولیا و علما و حکما و دانشمندان

و شعرا و ظراف و سائر طبقات از مردم و در محضر جوانی و بدینیه گوئی داشتند و شش است یا بیست عبارت است
از چهار مقاله یکی در فلسفه شهادت حضرت ابی عبد الله محمد امین از فیلیف المانی موسوی یارین سر و دیگر عنادین
مختلف از فیلیف علامه حرم سیمال لیرانغانی و بعد از این چهار مقاله کلمات قصار حکمت است میر
حضرت مولی الموالی امیر المومنین علی بن ابی طالب با بیستم در اشعار مختلف از بعضی که برای شهادت بر خیم کرائی
با نماضرت است ترتیب سچ آنها این کیفیت است اول شاد و مصرعی و مضامین مختلفه از شری
مختلف بر تریج و تبحر و مصرعها اشعاری که وصف فرد و مضامین انداز ستر یا بیست از
اشعار و مصرعی شاعر چار مصرعی بر تریج و تبحر بعد از اقطعات اشعار که شصت و یک قطعه است و اشعار که
و این با بیست است بعد از آن در و با نصبت است عایت این مطلب هم نحوه که ظراف اشعار شعری
غیر معروف ذکر کرده ام و اشعار معروفین شعرا از قبیل خواجه حافظ شیرازی شیخ سعدی خیام و طای رم و
سائر معروفین چون اشعار شان خیلی مبذول به دست سربان از نظر مطلب و مگر که شصت است ازین جهت
از آنها هیچ انتساب نمودم پس ایدام که طبع طبع اهل ذوق گردد و بهر





علم و نبی شجره ایست که سائر علوم و معانی از بارش و بحریت که بحر فنون و ادیان اینهاست انوار
 ملکات و نفیاتی را مطلق است تا بان که کجالات خانی را مشرقی است خشان اجل نواز و کمال صانعانش
 علم بلاغت که تمامی علوم با محتاج و اواز همه بی نیاز از او احاطه و دقیقه معانی ریشه را بقوله ایست بیدار
 غریبه نظم و نثر ازین علم عظیم انظار جلوه توان اود بر اساسی مستقره و عنادین مبتکره قدرت توان یافت حصول
 کلامی و نثری انسانی را هیچ و سلی نیست ازین شایسته ترویج و تعلیمی نیست ازین ایست که اگر توفیقات
 آسمانی و تائیدات الهی طبع و قاده و ذوق نقد و سخن را چنان آراسته باشد که به کلام من حسن بیان
 مقبول هر ان این سنانست منظور یا این ان این بساخت و بنا و اتمیت صفت انفا و جوده گردد که
 جمیعش بر صفتی است ثابت قائم و هاشم با بقا و در نگارنده و جودیه علی الخصوص که شغل بدیع و صنایع و سبک
 و نواعت و تضایح و سوزنده باشد بر و در شخصهای جامع و ادبای ذریع بلاغت و فصاحت با ملاحظه است و مع
 و از و غافلان اینها را خشنکان اینها را نماید که هر چه جز این توانی جمیل از حسب لیل عالم و دوزخ باشد
 باری با توفیقش از ان منبع تر که بسلم قلم توان سینه و شرف تو صفتش از ان بلی که با ان ارق توان سپرد
 و در حدیثش با ذوق کلمات و نغمه و حکایت است این سدا طبع و حکمت قرین و خصوصاً ذوق و فنون
 ابوالا مته اطهرین حضرت هرامونین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه فرمود که کفی الکاتب سیر و

باب اول

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

(۱) ارا ما یم نحن بخلق حضرت محمد الصادق موال کرندکیه این دل الله برستی حق تعالی چه دلیل
 و ابریه حضرت فرموده اعظم لائل جو دمن است زیرا که جو دمن از دوا حال بیرون نیست یا انگاه خود را نموجود
 شایم که جو دمن درین جیصل حاصل نیست یا انگاه خود را نموجود شایم که جو دمن بودم و این محال است
 زیرا که مقدم چیزی اموجود نه تواند کرد پس معلوم شد که نسبت کرده موجودی ام که مستقی بر او راه نیابند
 (۲) پادشاهی بر دشمن قوی ظفر یافته او را اسیر کرد و عرض عتاب باز داشته او پرسید که خود را چه چگونگی
 بنیستی در جواب گفت که خلیه چیزی دوست میدارم که آن عفو نیست تو چیزی نمی دوست میداشتی که آن
 ظفر نیست چن حضرت بنا بعزت ظفری که تو دوست میداشتی تبارازی داشت عفوئی که او دوست میدارد
 تو نیز بجای آرا پادشاه این سخن پسند آمد از تفضیل و در گذشت (۳) قتی نصیب اعر که از شاه بر او با
 قضای عربست و عبدالملک ابن مروان اموی دکان او بخورن طعمای مشغول بود نصیب دعوت بخورن
 که نصیب اجابت نمود و چون عبدالملک بظرافت خرد مندی واردین خوشوقت گردید نصیب
 گفت آیا خوشی داری که در شراب با منی دوست نمانی نصیب جواب گفت ای امیر المومنین بگویم اگر درون
 میومش و دلم و دمم سنجیده اند ما جو دمن ناخوش با آن همه قبول حضرت مود الطاف لولا که از زمین ام

و این مقام چنانکه نال شیم نه بیش گرفت و و کرامت و دست بلکه دستهای عقل و حال انسان باین
 است اکنون ترا سوگواری هم که در میان من این مقام بهتر است که در خدمت اینتم چیزی داخل مرامی
 یعنی خیر حضرت مصاحبت زعم و دایره ایست یعنی بدی که حال خسته ام و خود ناز و بیایم و پستی چون شرح
 و تشریف عقل و زبان لغزش افتد چون این در این فایده شوم بی چون گردم عبد الماکون این کلام بلا فایده است
 را شنید و عسین بود و در حقیقتش معنود شست و علم قوی در حضور محراب و کمالی از سلاطین مغایره است و است
 و نیز در سبکی را هم از این نیست این حیوان چنان هم اقبال و هم حلقه می زند با چنگال و این تقارباتی خود
 و مایه سخت باین بود و دیگر در هیچ یک است اما تن و خلوت نیست می و درین حال همه مشا و متوجه و ابیض خان
 که یکی از کارکنان است و در وقت اجابت میباید که چگونه این در و در میان بازی میکنند و هیچ یک
 از جاد و در فتنه و از آب و غضب و در خدمت شوم این بجز این است تا جایی است شاه کلام و کینه و تبصیرت
 (۵) از شیخ بهاء الدین علیه السلام است که در این بخش از توفیق علی علیه السلام بهرین است که میگوید که
 برگزیده می حضرت گوشتن آید و شمع خیر می بود و تالیف آن حال است یا در خدمت فرمود و در خود
 امتحان کن اگر گوشت بخورد گشت و جان بخورد که گشت است عافیت گشت گشت گشت گشت می خورد
 خدمت فرمود و از پاشایندن امتحان کن اگر برین میاشا که گوشت گشت و زبان گشت است از این گشت
 گشتی بران ه می زبان میاشا خدمت فرمود و از راه فریق امتحان کن اگر برین برگزیده خدمت
 یا در طاعت نماز و در خدمت است اگر زبان نماز و در خدمت است این گشت می خورد و این گشت و این گشت

حضرت فیرود او را نشویند چنان کن اگر شن گویند برین نه نشیند گویند است اگر مانند رنگ متعدد نشیند رنگ
 است اعرابی گفت گاهی چنین گاهی چنان می نشیند حضرت فیرود پس اُدواج کن اگر موند داو گویند هاشا اگر
 نهاد داد سنگ نیست" (س) چندان مومن با منی بهر صلیوت ملکی حضرت علی بن سید رضا را از زمین به مرقه که
 از بلاد خراسان است طلبید حضرت خواش و به مرقه تشریف بردند مومن قهر نمود که بهر مرقه دور و دوشنبه
 و پیش مجلسی مقدس شود حضرت هم حاضران مجلس مذاکران مجلس حضور مومن امام علیه السلام سیدی غلام
 و کایات مردم شو چندی بر این اال گذشته تا آنکه دوی مرفا هر صلاهی را که لمین لباسا بل حقوت و
 آشایه عیودیش نمایان بود که مجلسی آوردند بزرگوارم دوی تبادند مومن بطریقه و متوجه شد گفت که
 انی مرفوشم نداری که این افراهای نیک با این فعل جمیع جمع کردن آن شخص مسموم در جواب گفت که این کار
 از دوی منظر اگر دوی نازار اختیار تو حق ملائین منع کردی تا کامم ایجا رسید مومن گفت ترا کام حق بر سر بود
 که از تو منع دهم گفت آن کوه است که افرض کرده برای چند فرقه از مسلمین تو آنرا گرفته بغیر موقع
 خود حضرت میبایستی و مرا که بر بسیل هم از تو قصه است را بنی که می گویند بر نرا از خدا متبایست مومن در جواب
 گفت من این جهنم فسا بطین صری از حد الهی نخواهم کرد و می که حصالی در این دین مرفوش مومن این با دیا
 که تو دهم منی ترک نخواهم کرد آن شخص اید بسیل بتدا بخود کنی آواخ در پاک ساز بعد بگران بزرگوار
 مومن ملتفت مایه شد گفت این رسول الله قصد این شخص ملتفت شد فیرود می گوای قصد است
 که چون بحقوق من تعدی شد من هم مجبور شد دست از منی نمودم مومن ازین کلام امام فهمید که حضرت

جانبدار کسی انصاف نمی نمایند و غضبیه خطای آن شخص بود گفت اشد دوستی اخو هم بریداش شخص
 و جواب گفت چگونه می توانی برید حال آنکه تو بندگی مأمون گفت چگونه تر باشد شد آن شخص جواب گفت
 بهریت آنکه پیر ما در آن از بنیت ابدال سلیمین خرید بنابرین هر که در مشرق و مغرب علم هست اهل زمانه و بان
 مال شریک است و من کی از سلیمین سهم مأمون را که فروخته بود باز منوع اوزار با ساخت (۷) از شیراز
 که سر ریختن بود و حرکت است به بود و فرزند خود را پادیده که به قیامتی در آن بود و خطاب کردن گفت پس
 سلطان اجماع باید پوشید که به هیچ خزانه نباشد هیچ کس مثل آن نتواند پیر مثل این جابیه که تو در آن
 داری یافت می شود و هر کس نتواند پوشید شاید پادیده که آن جابیه لایق پادشاهان است که ممت از شهر
 گفت اصل آن از دوزخ است تا در آن خوش غنی و کوی ماری پوشش از آن ماری بر دایمی اگر کسی بر کله
 مایل کند آنکه جامع تمام اخلاق نیکو نیست (۸) مملکت از آنجا که مملکت از امر او ایستاد و بعل بود
 از حجاج بن حجاج باخت جنگهای سخت با تمامان و غلبه آنها جنت نیاید بسیار نیست آورد و برای دلی
 مالک نام نیز و حجاج فرستاد و حجاج از او مال بزرگه طلب آنچه از شقی گفت و نیکی و بستان از سر و اند
 دشمنان آن مقام گفت غیبت او بسیار و کجایند از است گفت غیبت چه از نه بزرگزدان گفت جمال
 فرزندان او چون است گفت به خوش و خوش گفت از چه چون است گفت بر پیش ایشان قهقار نیست
 گفت از چه بچه بخورند گفت از این پیش ایشان غزالی نیست گفت از قرض بخت چگونه است گفت
 که سر پیش توان یافت و آن آخرش توان است چون است این مکن از آن بچه که از این بچه

در آن قوی در چشم هاشمی چهل شد و از ادب عقل مول و هدایت لال کردیم بر ادب عقل و حجاج مول
 تحسین بنده خلعت با و داد و از آن شخص نمود ۹ یکی از سلاطین ابی سری از امرای خود نوشت نمود که من قصه
 مال لشکر تحسین را که به دست جمع مال نمایم لشکر متفرق شود اگر لشکر تربیت کنم مال دست نماند امیر گفت ای
 تحسین مال را نشو سلطان گفت لشکر بر ایشان شود و هر دو را گفت به وقت ایشان محتاج شوی مال ایشان
 اتفاق کن تا باز ایند شاه گفت این صورت دلیلی اری گفت آری دین خانه خالی هیچ گیس نیست
 بفرماناطنی از دل آمد چون غسل حاضر شد گیس بسیار جمع آید امیر گفت اینک نموده آنچه میگفتم ظاهر شد
 شاه را خوش آمد و چنین کرد و این تن ابی امیری در آن آورد امیر دیگر گفت لشکر تربیت کن و ایشان را
 از خود برخان شایسته کنی که هر چه جمع نشود گفت این دلیلی اری گفت امده شب بعرض رسانم
 چون شب آمد امیر و تالار سلیمان از ده تظار زیادی نمود یک گیس هم پنداشت آن وقت آن امیر و
 پشاور و گفت اما که کسی نمیرد و تا یکی نفرستادند هر چند مال بر ایشان عرضه دهند پیرامون
 آگس کردند شاه و کلام و را قبول نمود تحسین کرد ۱۰ موسی ابن اودی عباسی بر یکی از اعیان تغیر شد
 و او را در محض خطا به عتاب کرد و به بدید توفیق نمود آن شخص گفت یا امیر این خرم که بمن منسوب میفرمائی و
 آن گناه که در این مواضع و معاتب میگردانی اگر گویم کرده ام و برایت ساست خود را حتی جویم و دشمن امیر
 باشد و مرا بهر آن نیست اگر استر است و مرا نام گناه ناکرده بخود بسته بهم موسی را معذرت داد و خوش آمد و او را
 در گذشت ۱۱ پدید که یکی از پادشاهان ایران است خدنگاری و عجز عظیمی که مؤمنان را در گرفت و مجبور کردند

پسران مدتی از زندان بان پُرسید که در این محلی یک پسر باه و امرعاتی نموده است یا نه پندان بان عرض کرد
 که بجز بارید که مطر خاص پادشاه است و در آن راهی و طعنه میفرستد و نیز تغییر شد و فرمود که بارید حاضر نمایند
 چون حاضر شد و بختانید که کسی از آن بان با دست خطم یکدیگر از جرات نمودی که او امرعاتی را می کشی بارید
 جواب گفت قبله عالم غایت پادشاه در او و بیشتر از رعایت نیست که من کردم زیرا که درین جرم مستحق کشتن
 بود قبله عالم با و بجان مسامحت کردند و من بان مولات نمودم آنچه ملک ببقای جان و باعث
 آمد از بفرستادن آن مرد و شخص کرد و پرویز را این سخن خوش آمد و از همین نزد محمد را با و بخشد و بارید بگوید
 (۱۳) یکی از بزرگان غیب پرست بود و با حضرت بنیویط پیری قوتش بسیار بود و وی معرکه پیش آمد
 میخواست که سوار است و دو کس از وی او را رفتند تا سوار شدند ناگاه بی خودی از راه من گفت که ازین
 کس معرکه چه کار که که کس را در برابر سبک نکنند و چون این سخن بشنید گفت که ای کس با که هر سوار
 کند را از این کس نتواند که در و در و چون در کار رفت فتح بر دست آن پسران میراف (۱۴) آنجا
 این خلکان گوید و زنی بولعینا که از او باد و شعراء به نیت مجلس می نمودند و از آنجا حاضرین نیز که گفتگو
 بر میان آوردند و می از جو و خوشبخت ایشان سخن میزدند و از آن جمع بولعینا زیاده زتامی حاضرین و صفای
 و مدح ایشان بگوشت و گوشت و بولعینا آنچه در میان طایفه مبالغت نمائی تا با آنجا و نیک ایشان چنین
 کنی جزو صفات ائمه نیست بولعینا گفت چنانچه از حق تو که بدست من نرسد و بدست بدست و بدست
 سخن نکنند و نیز بدست بدست قبل شست حاضرین از جزای دایره حاضر جوابی می زیاده و بعد از گفت است

(۱۴) شخصی نزد آن طوطی عرض عتاب او گفت که مردی ز من آندازد ما را به من چیزی ای
 نقل نمود که باعث کدورت و خجش خاطر است من هرگز این گونه حرفها را از شما متوقع نبودم ای طوطی کمال
 نرمی در جواب گفت عزیز من تمام در بر من نقدی شود که آن شخص از آن بعضی منخل سبزه منبت
 (۱۵) شخصی دختر خود را پیش هر داد از رضا آن دختر ناختر سبزه را داد و نزد پدر زن آمد گفت دختر تو را دختر است
 پدر زن گفت گر سپست دایا و گفت که من داده هست پدر زن گفت گزنان زن این میشود اما
 گفت بیگانه داده هست پدر زن گفت که تو متوقع بودی که بیا خود در داد اما گفت در اصل مهر خلع دینی داد
 پدر زن گفت خلع قبیلای اما داد و از مهری کند (۱۶) ازون الرش عتباتی زیره و جعفر بر یکی مدوی
 برین بنده بودی از وی نقد دین من قافله از دور نمایان شد تا زن حال کرد که زن قافله پیش کجاست
 بود از تبتس بعضی ساند که گفت ایای نیست که علی بن عسبی بن یامان خراسان را به خلیفه ایران تشنه بل از علی ابن
 عیسی کویت ایان ارج فیل بن یحیی بن یحیی از آن و جعفر بن زون گفت این مایه از زمان برادر تو کجا بود جعفر جوابست
 یا ای سرور خانه صاحبان خود بودند (مسیخ و غیره) و کایه ای از فارس همی هم از می خانه خندان (۱۷) شخصی برای
 طلب کویت ناجیه از نوای عراق بر مصو خلیفه عباسی در آمد و حالتی که آناه از دلقوی از دمایان پیشین
 آتار خود شل کویان انوی شتری نمود و در بولد اظهار طلب خلیفه از دویال کرد که این چیست بر پیشانیست
 گفت اشتر جو هست مصو گفت که این خال نیست این تو دین علی که خوابان ادستی آن شخص گفت چگونه
 حامل خواب بود به مصو گفت بجهت آنکه اگر از کثرت عبادت خدا پستی شده است پس اینست که ترا از

خدا و توشعوان ایدم اگر برای ما کرده ایضا سزاوار نیست که فریب خدایه تو بر ما اثر کند آن شخص مغل شد
 خانبه اچکین بیژن قوت (۱۸) جعفر بن امیر زامری عبد الملک بن مردان بود چون حصین بن زید و طلاق
 بحر عبد الملک بن خانیق جعفر از عبد الملک گردان شده با مصعب بن زید برقی بر روی عبد الملک کشید چون
 مصعب کشید شد باز از قوت عبد الملک شافت عبد الملک زنی عتاب بگفت ای خانه خراب بکهرام
 چون از باگشتی و بدین پیوستی باز چگونه آمدی جعفر گفت ای امیر من بربلی گانه بمقدم و بار با این منی را
 امتحان کرده ام - ختم و کار و را ساخته باز بلا زنت آمدم عبد الملک بخندید از خون او و ذکر داشت

(۱۹) هکند مقدونی روزی بر سپاه در قاریق کزاری سوار بود قشون مان می داد و درین نگاهداشت یکی
 از سپاه افتاد که بر سپاه غلنگی نشسته و از پیش او گذشت هکند از شاخه آن حال غضبش و بغضش
 او را از منبش کشید و در آن محل سپاهی بخندید هکند در آنوقت از خنده و عجب و او را پیش طلبید و سبب خنده
 پرسید گفت از غضب و محکم تو مرا خنداند که تو بر کشتن فرار و من به آلت شتاب با وجود این غضب نیامانی
 و از آرمی سانی اسکنه را این رود گویی او خوش آمد و از انعام او و عفو نمود و ۴۰ دوقی عمر بن لیث
 صفاری بلخی ملا حظه قشون افواج میگردد و یکی لشکریان خود را بدیکه بسی بغایت لایع سوار بود
 و غضبش بگفت از من ای بر لشکریان من با که مردنیاد و بیم که ما ایشان را امیر سران زن خود با آن
 فریب ساختند و مرکبان خود را از انرا بگذاختند آن فریب گفت ای امیر من اگر تحقیق فرمای آن سران
 ازین سران بگذاشتن غیر تر است غیر از این سخن بخندید و هزار دیار بوی انعام کرد و در سوم او را عفاغت ست

و گفت اکنون بروم و مکر خج را سرین و بر ساز (۲۱) ابن کرم ظریف صبر با او عینا را در عیاق در جای
نشسته بودند زن فاحشه از پیش ایشان گذشت ابن کرم گفت که زبان فاحشه غافل ترین اشخاصند
بهجت نیکو طعناهای لذیذ بخورد و شرابهایی خوشگوار می نوشند از مردمان زربا و دیگرند و نیز لذت بهشت
می نمایند و اینها گفت عقل داشت چنین است ابن کرم گفت بنف اقسام که از خود هر توبی عقل تر است
(۲۲) دو جاریه جمیله نزدیکی از بزرگان با منی فروش بر زمینگی با کرد و دیگری غیبی بود غیبی با کرد خوش گل تر
و ظریف تر بود آن بزرگ بخریدن با کرد که ترازو بود مائل شد شیب گفت ما بکنیم و بکنیم لا اله الا الله
و لا نعبد الا الله یعنی نیست ساین منی او مگر یک شیب با کرد و جوابت غیبی گفت است گفتی و لا کرت لیکذا لایق
بچه این گفت که شیب یعنی شریف را باز هزار راه است آن بزرگان گفتگوی ایشان خوش آمد و هر دو را فرستاد
(۲۳) جوانی را بدوی گرفته نزد او زن ارشید عباسی بر زن بعد از آن که دزدی بر او ثابت شد با او زن خیم
کرد که دشمن بر زن بسیار ادا و پیری بود و بطرا تمام پیش او گفت ای خلیفه دقتی را که خدا تعالی آفریده
است قطع کن با زن گفت بکم خدای تعالی قطع نمیکند من را از خدای ترسم که در جیبی زنده و شری تمام دقتی
زن گفت ای خلیفه قوت من از دست اوست بیدار دست او قطع قوت من است با زن بر جزو زن
دقتی زنها و گاه دستش بر سر او زن ابن جهم را و فراموش کند گناهانم زن گفت ای خلیفه اگر گناه بسیار است
این را نیز می ازان کن با زن پندار با زن این سخن خوش آمد پس با او بخشید و ۲۴ شیخ ابریس
ابو علی سینا که بر صحاب علوم و ادب فن در استادی سلم بود و در سراب بر زن هرگز علم از او نمود و قتی

از مروتکناسی چنان الزام دید که نزد هم را بن از پدر شرم و محبت خاموش گردید آن استان چنان بود که
روزی با کوه بید زار است از راهی میگذشت کناسی را دید که در این مثل کشتیف شغل زبانش برین سر ترغ
گرامی و شرمی نفس از است که اسان بگذرد بزل جهانیت شیخ را از شنیدن این شعر جسم آمد بشکونند
از وی تفریض داد و او که حق تعظیم و تکریم هانست که تو در باب و نفس شریف معنی داشته قد جایش این
این است که در قریه جاه بدلت کناسی ذو چارش کرده و عزد شانش این است که بدین محبت و خواری
گرفتارش ساخته عمر نفیس او برین مرغینت تباه میکنی و این کار زشت افتخار نفس می شماری مرد
کناسنست از کار کوتاه زبان بروی خجیم و از کرد و گفت عالم مهستان از مثل خمیس خوردن بکارت
امیر بن ابوعلی غرق شده و بنشاب تمام بگذشت (۲۵) چون عثمان بن عفان بر شد فلان شب
مالهای بگفت منسوبی عالی را بر بنی امیه که قریای او بود تقسیم نمود این کار چون خلاف نیزت
بینیم بکریم خلفای قبل در بر صفا به پلیم ناگوار آمد با ذکر که کباب صحابه است بیشتر زبان طعن بر او جایی
می داشت عثمان را بی ریاست و چند مرتبه مالهای زیاد فرستاد و قبول نموده و در وقت که یکی از غلامان
عاقل عثمان تعهد نمود که او را باذ لقبوا لا مد عثمان به و وعده کرد که اگر این کار بودی ترا از او تمام کرد و غلام
زگرفته بخیرت باز رسید سلام خلفه را باذ سانسید از زبان چرب نرم کسید و از نزد او نهاد باذ با کرد
نابیم آنچه کرد و متغنی یافتاد از غلام گفت ای من این را قبول کن که ازادی من در است باذ
گفت اگر ازادی و در است بن گئی من نیز در آن نیست خود را آزاد و بنده می بینی (۲۶) ای امیر

و فرج خود جوانی را بحال حسن زیبائی دید که از نیت تمام هبابك از سر جبهت بگیرد و آماده پادشاه ازد
 پرنیروم شود و در چند است جوان مقداری عرض کرد پادشاه فرمود این مرسوم قلیل فایده این خراجا بکنند
 و ازین جهان ملکین وضع هباب سبب سزائی گردد گمان من آنست که تو خود را بجا و میدهی مردم را برده
 خوشوقت میکنی مال زان مهر بخت آذوقه خرج میکنی جوان گفت قبله عالم شانه را در گان خدیو خاص این
 عمل ابر بر شایع و منبطل نموده اند که باز این عالم را کساد و از کثرت این متاع نفی برای گیری نمانده
 است پادشاه را این جواب پس بپایان خوش، چندیه و جائزه با داد (۲۷) و غلطی بر سر بزرگداشت
 داشتند بهشت که هرگاه کسی با پسری لواط کند و قیامت بیدان سپاردش بگیرد و محشر بیاد و در منزلت
 قرار دهد و وی من چند پیریه بدین نام نظری با و گفت سانی هستند تر از برادر (۲۸) این ماسویه بخارا بطلبی
 بسیار و در عیالین بقا و تشخص جمیع المصلحین و فیوضی بکام صبح مجلس متوکل آمد از آنکه متوکل حکام او را
 و قاروه شنید و برای امتحان هر یکی از ملازمان گفت بول یکی از غلامان اگر فتنه دقاروه بطروی بران
 تا به نیم که چشم میکند ملازم بگفته خلیفه عمل بنود قاروه را به نظر این ماسویه سانی این ماسویه چون نظر قاروه
 کرد و گفت این قاروه انسان نیست بول خریا قاطر است متوکل گفت خطا کردی و تشخص پس بفرمود آن
 غلام را که صاحب قاروه بود حاضر کند چون حاضر شد حکیم از او پرسید که در حق خلیفه است گو که شب گذشته چه کردی
 گفت شب گذشته غیر از زبان خود آب الصغدا می و گیرم و در این ماسویه بخلیفه گفت این تشخص انطوائی
 نیست بلکه غدا می خود قاطر هم میرسد ازین وی این قاروه را به خلیفه بقا و چهار پان باقیم خلیفه را از

صحبت و حال جوابی خیزد زاید و مست و نغمای دهن و میزدن است آن غلام را نیز خانی کرام فرود
 (۲۹) پادشاهی بیکار می رفت بیرون شهر و لایه را دید که گوی در پل بسته خوش و خرم نشسته پذیرا
 گفت بیایا قادیان دیوانه خوش کنیم زیر گفتم مبادایی ادبی کند گفت بکی نیست شاه بیشتر رفت
 و گفت ای آرزو که بخت ترستی یا خود؟ دیوانه گفت قربانت و هم مگر از فرمان این گدا انتخاب
 پیر شاه و گدا اگر خدا را فرمان بر دزدانک سبزه زار و نه سنگ از هر دو ببرد و ۳۰ زنی و یک کله عدیه اشخصی بخت
 زد که با من بنام را بپذیرد و است قاضی مرا طلبید با و گفت چرا نمی آید این حرکت ناشایسته کردید مرد انکار
 نمود قاضی مرا گفت تیغ اشرفی جزاء باین زن بدم و با چار و بوجیب کم زربن او زن چون برین
 رفت قاضی مرد را فرمود بدو نقد خود را از زن باز گیر مرد چون این حکم یافت و دید خود را زرن لایه
 هر چه خواست که دجه از زن باز گیر نتوانست زن نیز قاضی را جنت کرد و از مرد شکایت نمود که دخی
 که با شهادت او باز می خواهد بگیر قاضی گفت این مرد که نقد را زود را تو نتواند گرفت میرضای تو چگونه
 با تو را کرد پس سلام می شود که دروغ میگوئی بر وجه او را بازده ۳۱ جماعتی از دیوانه پرسیدند که ما را
 می شناسی گفت دیوانگان اچمی شناسم گفتند ای خود را می شناسی گفت چگونه می شناسم که چنان
 در تن میدوید و جامه از اندام کشیده و شیشه عقلم را بنگازد و طحال شهر را بر سر میجاند و ۳۲ از
 ابو یزید بطامی که از میان کباب و بوفیه است پرسیدند که برای چه حاجت مرشد تو کرد و گفت بیرون رفتی
 گفتند چگونه گفت یک روز حالت جد و شوق بود چنانکه بخود می بردی و ختم و بی جوانی و بر آن حال

بیرون می بایان بنشین از دور سینه نزدیک من آمد اظهار شکی نمود و گفت قدیمی این بنیان با خود اگر که
 ملاطقت محل آن نیست من از شوق چنان بی خود بودم که خود را نه نهم رفتم شیری در آن جوی بود بکن
 شیر شاری کردم و انبان رشتش نهاده بیرون رفتم یا شود همراه شیر بود که ترا گزندی نخواهد رسید یا
 گفتم چون شهر روی چگونی؟ و ازین حال غصم این بود که یاد نه است که من کیتم گفتم چنان شهر هم اگر
 بر سینه من گفتم ظالم بی باکی دیم با گفتم از چه دی خواهی گفت: بیرون گفت آیا این حیوان بکلف است
 بعضی از کالیف که انسان است گفتم: گفت پس حیوانی را که خدا تعالی بر آن تکلیف قرار داده به تکلیفش مجبور
 نمودن ظلم نباشد؛ گفتم چنین است که سگونی گفت: این حال چه حیوانی پنهان کنی که اهل شهر ندانند
 که ترا شیر طبع است صاحب مستی قول در تصدیق کرده از آن عمل نخل شهر از اهل بیضا آمد و این
 سخن پیر من شد و الله اعلم (۳۳) محبتی بر شخصی سید که از کثرت شراب مست میوهش بر درخت آب
 افتاده بود و سیر می کرد و دروغ گفتن می خانه خراب یا شود با بخانه شرع دیم مست گفت ای خایه عقلت
 خراب اگر بای زودتر سیر شتم چرا خانه خود می رفتم (۳۴) چون میر میوه گورگانی هندستان را
 بمحطه تصرف کرد و روزی در حضور اعیان هند گفت شنیدم که دین با دوازده مطربان یا دوازده دارند
 تصدیق نمودن یکی از مطربان بنیادی را که دولت نام داشت حاضر بهت نزد مطرب حضور شاه بنامی غی اندک و خوش اند که شاه
 را خوش آمد و پند نامت چیست؟ گفت دولت شاه گفت دولت هم که می شود مطرب جواب گفت اگر که می شود
 بخانه رفتن آمدن این میر میوه رنگ بود با و بر خور ولی چنان کلام ظریف بموقعی بود و او را خوش آمد و از آن فرمود

(۳۵) شخصی مشغول رسیدگی از دوستان سمعی قدیمی اش برای تهنیت و اودنت آن شخص تا به منصب
 رسید عثمائی بدست دهنه نمود و از او پرسید که کنسی و بچه کارا که دوست انجمن شد گفت من همان
 دوست قدیمی تو ام چون شنیدم از دینا میباشد برای تعزیت نزد تو آمدم آن شخص محل شد و با او
 معذرت طلبید و او را پذیرایی نمود (۳۶) ابوالکرم مغربی طبیب کشیک پزشکی بوده و همواره با بیماران مزاج می نمود
 روزی یکی از اعیان بغداد مطبوی در آمد و آنرا صنعت پیری الوطایر بود چون نشست عینین
 از او استفسار حالات نمود گفت منانی میگردد که مرا غبت مباشرت نیست اگر به شیبی پذیرا گردا آرت
 مساعدت منی کند از آن طبیب کمال بهمت تو حتی خواهم که این حالت از من نشود و توبیب گفت
 بنده و مستخدم را چون خدمت از بیت مال بگذر آقاسی او از حجت خدمت بودی و محبت آید این
 عضو را بر آن رفقا و سال است بگذر تا بقیه ایام زندگانی راحت باشد پیرا از صحبت خنی دوست
 و از آن محالجه در گذشت (۳۷) گویند روزی کریم خان نمک یکی از شهرایان ایران است در دیوان
 مظالم زیاد نشست و از کثرت آمدن مردم خسته بود چون هنگام مراجعت رسید برخاست وین شناسم می نمود
 بر او و طلب انصاف کرد و کریم خان ایستاد و از او پرسید کنسی آن شخص گفت مردی بزمشیه ام و بچه شتم از این دین
 کریم خان گفت قتی که در دین تو چه میکردی؟ در گفت خواب بودم کریم خان گفت چرا خواندین بودی؟
 عاجز گفت عسکرت لظ کردم پس بیکه چنین دانستم که توبیب استی کریم خان این جوابی شنید
 درین روز نزد او کرد تا بهیت مال آن شخص آید بنده و گفت باید مال از تو بگیرم و دهم شخصی بیجا

و گفت مشهور است که خدای عزوجل به نعتی را که حکمت از بند باز گرفت دعوی نعمتی فواید آن حجت باطل
میفرماید بگو نعمتی بجای کوری چشم تو محبت شد و جواب داد که حقیقت بالاتر ازین است که نمی توانیم
(۳۹) و نفر از مومنین حکومت از مردی را ندهد مقداری زان مزرعه از دست پادشاه نمود
زیر بپا و گفت که چرا باین نیت زرع خالی میباید گفت از کندی ده و بخدا ایم گفت بانی نیتش را با کوه بطرف آنها
انداختن نمود و میگفتان پادشاه را بر شانی را که در کوه میگفت از یاد او گفت نوشته که خدا را نشان بدین میزد
(۴۰) کسی سپهر خود را بر دین فرستاد و تحصیل کاملی و تمثیلی میکرد و در موقع امتحان از عهد بر نیامد
پدش گفت از کامیاب گشتن عقب افتاد از شاگردان دیگر شرمت نیاید و بخل نشدی که که
با جائزه بخانه خود رفتند سپهر گفت آنها یکم مثل من کامیاب نشده اند بیش از آنها هستند که
کامیاب گشته اند و مسلم است که حزب اکثر از حزب اقل متبر و بالاتر است (۴۱) شخصی سپهر کوچکی
داشت با و بغیر در سر زن میکرد که با او را اطاعت نکینی گفت زن من نیست که طاعتش کنم
(۴۲) یکی را پرسید چه اموی سرت از روی اشریت زود تر سفید گردید و جواب گفت چون بی سرم
در تن از روی رشیم بیت سال میشست (۴۳) مری ملک سلطه با اخلاق داشت زنی زن به
شهر خود نمیشد و میگفت ای قمر ساق گدا میزد جواب داد که در برد و با بی اعتسیر اما قمر ساق
از طرف توست گدائی از جانب خدا (۴۴) یکی از مومنین دولت با بانی سرس بر بار باد و شاه خبر
شد شاه و کهنه گی با بایش رنجیه خاطر گردید خطایش کو خجانه کردی که این با سن مجلس خاص ما

و آمدی و جواب عرض بمانید که آنچه در زمان سلطنت قبله عالم پدید رسید همین است. پادشاه فحشانه
 خندید و هزار بسترنی باو بخشید (۴۵) شخصی خرمسایه خود را باریت خواست گفت در سرانیت
 در این بین آواز خرازا ندان خانۀ برخاست گفت متوقع نبودم که عذر آردی و دهانم را
 اجابت کنی جواب من هم از تو توقع نداشتم که نهی می رفتی را کنه یب کنی (۴۶) وزیر قنصر عالی
 بنا نهادۀ و پادشاه را بولید دعوت نمود شاه عمارت را گردش میکرد و جایستین میفرمود تا مطبخ خان
 رسید که کوچی مطبخ را باو دعوت خانۀ دختر زندید بوزیر فرمود مطبخ بدین کوچکی و تنگی خانۀ این دوست
 بزرگی افشاید زیر بر من برسانید که آن تنگی و کوچکی مطبخ سبب این سوت و بزرگی حساء شده
 (۴۷) دو نفر دو همان خانۀ بر سر میز مشغول شام بودند یکی دیگر گفت لطف نمود آن گیلاس
 آب مرحمت فرماید گفت نه سبب این است که یکی از خدام همان خانۀ بیوفی گفت به بیش نیلی مدتی
 می خواهم در جوانب بخورم و خواهی با کمال شدت و غضب خطابش کرد که پس خیال کردی که من بگویم بودم
 گفت خیر گمان کردم آدم هستی (۴۸) شخصی از قاضی (دشمنند فیلسوف) این سوال نمود که عیب
 است چرا دولت تبه مقامی بخور یا وقت شخص حضر نعالی عنایت نفرموده آن شخص محرم جواب
 گفت برای اینکه این بوالهوس است و شایسته است (۴۹) مردی زرق از بناشوی گرفت پیرانه
 راه از آن زن طفلی متولد شد یکی از زرقایش متعجبانه باو گفت چه بطور این زردی زرد جات
 زاید طفلش ماهیه ماهیه گفتش تقصیر طفل نیست که دود آمد بلکه تقصیر من است که دود را دادم

در آن روز که در لشکر خود
 رخ گردید که بیرون مغلوب و سیر و شکست میگری گشت لشکر غالب اُسرا را
 رانده بطرف سمرقند و قلاعه خود آوردند. سیر و لشکر را به قلعہ بردند حکم چنانرا نهادند چون بر اجماع شدند
 امر نمود که یک کینج در از بالا پائین پرتاب نمایند یکی از اُسرا را سبب آن گناهی نمود پس رفت
 چند مرتبه چنین نمود امیر غضبناک میگفت تا چند پیش روی پس می آئی جواب داد تو بجای من باش
 تا ده فسخ ترا مهلت میدهم میفرمید و او را بختید (۵۱) یکی از حکام که از طرف سلطان محمود غزنوی حکومت
 داشت بر یک نفر بجای و تعدی فاحش و ظلم به حائض و مظلوم و بارسلطنت ظلم امیر سلطان حکم فرمود
 که فرمانی باو دهند در آن تهدیدی برای حاکم نویسد تا استرضای خاطر وی نماید. فرمان را گرفت
 و در راه نهاد چون بنزد حاکم رسید تو قیام پادشاه را رسانید به سبب بقت خاطر حاکم از حرکت سلطان به
 هشتاد سال خاطر جمعی و از طول مدت عاودت پادشاه کوتاه بودن است مظلوم از دامان شاه قوی
 فرمان نهاد و کاردی بی مبالائی نمود و ظلم را چون عزمی سخت را بر او بودی میسر که سلطان بناده و کمال
 سعادت شتافت و هنگام عیش و شرف حضور یافت فرمان دست گرفت بای جبارت پیش نهاد و ماجرا
 را معروض داشت اتفاقاً پادشاه را بهجت ضرورتی دژ غبار کدورتی بود و خشمش شد گفت بر بود که
 گوش بظلم تو دایم و فرمانی در منع ظلم از تو بنگاریم چون می فرمان را خواند و خاک سر کن و اندیشه
 دیگری نمودی با کمال باقم جرأت پیش نهاد گفت دیگران که از باد چون فرمان تو خوانند و حکم تو
 نراندند چرا خاک بر سر کن؟ شاه را ازین جواب است در گون شد گفت استگفتی و اندیشه را باید که خاک

بر کمر سترگی را با فراخی روانه ساخت بفرود آنگاه الی را بدگرشند آن فرمان را از پیشه ادا ویزند تا
 برای یکران عبرت باشد که هر کس مبرم ضعیف تبار و فرمان پادشاهی نپذیرد و سرایشین است
 (۵۲) روزی منصور عباسی و مجلس او خدیفه ابوالعباس قحاح حضور داشت که ناگاه ابوسلم خراسانی وارد
 گشت بخلیفه سلام نمود خلیفه جواب داد و شاه نمود که ای قای خود نسو متوجه شود و بر تخت بجا آید بگویم گفت
 در جای که حضرت خلیفه باشد توجه نظر دیگری خلافت خلیفه را این چراغش آمد و از تعجب خود (۵۳) در
 فرنگستان با بگشائی تشکیل داد و از برای اینکه هر کس بی لازم دارد و در مقابل چیزی بن بگذارد و پول گیرد
 شخصی امتی را در باغک بن نمود روزی در غنوزان زمین با یک سال کرد که چند ساعت از آنجا گشت
 رئیس با یک سال تیر جواب داد و کلین چه سواست؟ مرا سخری کنی یا خودت؟ گفت هیچ کدام را چون
 ساعت بنده خدمت شماست از این جهت سال کردم (۵۴) لشکریان منسه (شهری از فرانسه) را بعد از
 زحمت یاد محاصر نمود و حصار بطول انجامید سیر لشکر منسه برای سر کرده فرانسه پیغام فرستاد که یک میلیون
 فرانک بخواهم و اگر شهر را تصرف ندهی و جواب گشت خیلی ممنون و تشکر می بشو اما اینکه این معامله و مجلس
 پارلمان نظیر و یابانی دولت نیست فیصله و قبالات و دمل گردد یعنی من دولت خود را نمی توانم
 بفروشم (۵۵) شخصی اگر کسی چهار شرفی بفرستد است گفت من شما را نمی شناسم و بزرگ مرتبه که بنده
 فلان شما را ملاقات کردم و گیر سابقه آشنائی و رابطه دوستی شما ندارم چگونه چهار شرفی بفرستد
 آن شخص گفت چون مرغی شایسته چهار شرفی بفرستد تا اگر مرغی شایسته شایسته شایسته مرغی شایسته بفرستد

(۵۶) یکی از شاگردان رسیده دینی بدست خواندن اشت چند موزی تا ماضی نون به سر زلفت
 میرا ز حالش جویا شد گفتد مریض است طبیب را به بیادنت معالجه او فرستاد طبیب به سبب اینش آمد
 نبض او را گرفت و هیچ گونه آثار مرضی در پرشید کایت نشمارید چیت؛ گفت بنیدانم دلی بهرین برلیم
 که تمام اعضا میم در دوا و طبیب است افیند سری حرکت در ان گفت که مام عضو از بدنت زیاد در میکند
 و کدام وقت شدت دارد گفت شدت در وقتی است که بهر سو حاضر شوم حکیم گفت پس این درد و اندارد
 وزنت (۵۷) جوان غنی بی زرکاری بغسق و فجور گذرانید آنکه در باد بخیا ل امدلی و اقواند
 دختری اجماله نکاحش کرد و نوزد شب فاف که عروس ابداد سپردند و دختر امداد را بطور نصیحت گفت
 امیدست بعد ازین منکر کمال اعمال شایسته گردنی بر خلاف گذشته دست از بخت و فجور داری اما دگفت
 امیدام که این عروسی من با دختر تو آخرین منق و فجوم باشد مادر زن نجل شد دیگر دم نزد
 (۵۸) در مالک و بارم است که برای جمع آوری اعانت جنت مصارت امور خیریه کمک بفقر اجلاس
 باشکوهی تشکیل میدهند بایدان مجلس زنهای بزرگان ایمان که شهرت تامه دارند متصدی جمع
 آوری اعانت باشند و یکی از ان مجالس که برای مساعادت بفقر تشکیل یافته بودند یکی از اکابر قبا
 معموله برخاست که بی دست گرفت و میان جمع دو میزد و هر کس بقدر همتش دو همی در ان میت می خد
 تا آنکه در مقابل یکی از متولین که اهل مجلس ازاد توقع مساعادت بیش از دیگران اشدن ایتاد ان شخص
 گفت بدست بخوام چیزی ندارم خانم گفت ممکن است ازین پولهای جمع شده بزرارید یا که اینها هم برای خیرت

آن شخص نخل شده جرقه‌ای که می‌ماند بخت (۵۹) ندیم پادشاهی در مطبوعه شوخی پادشاه از خود آرد
 تقدیری زیاده‌وری نمود شاه در غنچه مصطفی و تمکینش گردید باو گفت آماده‌ی مرگ باش ندیم بنامی از می‌اندیش
 و خواستار عفو گشت شاه گفت که شبتن از خونت محالست لی اختیار چشیدن این شربت ناگوار تو
 و اگر اندامم بهر کیفیت که خواهی اختیار کنی ندیم در جواب گفت حال که شاه بنده را مختارست مرد
 تنم را دم که مرا املت دهند تا در تن سیری و شوخینفایین شربت ناگوار یکشم شاه خندید و بقیش
 چشم پوشید (۶۰) مسافر سیاهی در قطار راه آهن در یکی از خانه‌های ریل بهلوی زن بود و نیست
 آن زن از کسالت مفرد و غلبه خواب بگریخته و دهن دوده می‌نمود سیاهی را این حرکت گوار
 آمد باو گفت غم این طوری که پی‌دپی دامن میکشانی گمان ام که قصد بعبیدن خیال خود را
 مراداری زن در جواب گفت خاطر جمع دار زیرا که من بی‌نیستم و در بسبب خوردن خضر و جرم است شخص
 سیاهی نخل گشت دم فرو بست (۶۱) نظیفی بنحی گشت که چنان در میان می‌تانی که از آینه گذشته‌ای
 خبری گفت شاه پهلوان با او در پنجم کتابش باز کرد و اندک تا می‌نمود گفت از انوارت کو اکب
 چنین منیایم که فی‌الحکله گذشت نا سازگاری بین تو و زوجات جاریست گفت من هنوز زن مختار
 نکردم گفت قصد از وجه هم صحبت مصاحبت شاید و در ستانتهی دهرین باشد گفت تا با او تن
 و صدایم که مال خاصه و در میان است گفت سوخت را بکش تا از خطویا گفت می‌توانی بفهمی شورش را
 کند و باو بود و بعد از نگاه کردن گفت باید بهین نزدیکی می‌زد تو تملع شده باشد گفت این مطلب صحیح است

همین و همیکه حال تبه بود ام است (۶۲) از تهای خری از گندم بار کرده از ده شهر و آمد از دهام مردم و با
 از آمدن و گذشتن از آن مهربان گردید و قصیر از خنید و چپ با بجان خر کشیدگی گفتش شرم نداری که این
 خیوانان بستاند از بار سنگین این طور باید که تبه و میزنی گفت بخشید اگر ایستم خرم این شهر قوم
 و خویش دارد هرگز با جبارت نیکوم (۶۳) شخصی تار یکی شب بخانه خود میرفت پس که چو شد زلف
 با و خورنده قصد رفت نمودن کردید یکی نزدیکش آمد پرسید ساعتی گفت ای گفت که سحر بهیم چند
 ساعت از شب گذشته و بهر بشیر می که زیر چوب داشت از غلای کشیده گفت نصفی از شب گذشته و این
 عقر کس است گفت ساعت شمار است او را گفته رفتند (۶۴) شخصی میل یکی از تالانش
 رفت اتفاقا در خانه بود و چنانچه نوشت "خر" و در بولاق آتش داشت او گفت آیم و در و زبانی این
 شما ولی خدمت رسیدم گفت بلای از تشریف فرمای شما مطلع شد گفت از کجا اطلاع بهم رسانید گفت نام
 بر ما که بر خانه نوشته بود (۶۵) گویند بعلی خیر تلکرات و جاری شدنش یکی از بلا و جانی از
 شهر خویش بشهر دیگری مسافت کرد و چون رود خواست سلامتی خود را بپوشان اطفال و در تلکرات بخانه رفت
 از تلکراتی پرسید قانو نا چند کله در تلکرات مستثنی است که اجرت نیکیه گفت پنج کله گفت که مانند آنها گفت
 تا پنج دام دهند و هم بکند که آنجا تلکرات در می شود و نام گیرند و شهرش این همین ترتیب است تلکراتی
 نوشت نام خویش شهری که را و داد شده است تا پنج همان در و نام پدرش و شهر او بدست تلکراتی داد
 گفت این جهت تلکرات از همان مستثنی است که اجرت ندارد بگریز تلکراتی میخیزد و از زکاوت او

و تجربش (۶۶) میان و نفر و حرکت سکونش هر قدر گرفت اولى میگفتش ثابت است زمین
 متحرک و مى میگفت بر عکس است مناظر و بنا و عت بنامند قضیه را بر الشی عرضه شدند و او را حکم دادند
 آن شخص گفت شش ثابت است زمین یا آنکه بر خلاف است و گفت از کجا میگوئى یا آنکه در توانست
 که شرح پیشتر را از حرکت باز داشت آن شخص گفت دلیل من همین است زیرا که تا آن وقت شمس متحرک تیار
 بود از آن زمان تا اکنون ثابت است و زمین در دوران شد (۶۷) در زمان خلافت مأمون عباسی شخصی
 ادعای نبوت کرد و مأمون امر اجاضل نمود و با و گفت نبوت اعلام باید و چه داری گفت من
 دارم که هر چه سلفه ذل خود خیال کرده ام با من گفت بگو چه ذل از من گفت ذل داری که
 من دروغ می گویم با من گفت درست گفتی و بخت میوهرشش نمود (۶۸) باردن رشید و یکی
 برای تفریح بزم المجامین رفت در میان دو انگار جوانی را باستان و آرام یافت با و شول سبقت شد
 و بخالش رسید که این جوان انظلم با این مکان محبوس کرده اند و این موقع خلیفه شرابی طلبیده خود جای نشاء
 و جای بخوان شاه کرد جوان بگرفت با زن صرار کرد جواب گفت تو شراب می نوشی که مثل من شوی
 اگر من نبوشم مثل که خواهم شد با زن بخت میام کرد و را بش ساختند (۶۹) منصور دوانقی ز زنی یکی
 از اعرابشام گفت شکر خدای اجمای بیادید که چون حکومت شما من اگذا شد مرا مثل طلوع از
 بلاد شما تفرغ گردید عزت گفت خداوند جل ذکره ازان عادل تر است که و بلاد بر بنده گان خویش
 گمارد منصور ازین سخن بسیار خجل و مضطرب گردید و کینه آن بیچاره را در دل گرفت تا آنرا در اکت

(۷۰) اسحاق بن فرقه از طرفای عرب ام المراح بود و زنی را باز از بدوی را دید که هرگز شهرت
 بود و خواست با و ملاقی کند گفت ای عرب هرگز گواهی ان بخیزی که ندیده باشی اعرابی گفت بل ای
 میدم که فلان پسر بفلان مادرش فته و تو از انجا بیرون آمدی من هیچ کدام را ندیدم این فرقه
 با وجود پرودی در خیلی منفعیل و نخل گشت (۷۱) عالمی رسیدی بهم خصوصت کردند بین خصوصت رسید
 فریاد و احمده برادر عالم هم فریاد برادر آدماه شخصی گفت آدماه یعنی او عالم گفت او بدو
 هتنامه نمود من هم بچند خود او را رحمت یاد لا زنت تا ثابت کند محمد جدوست لی را بودن آدم
 جد من هیچ کس را شک نیست (۷۲) میزبان شاه از طرفاد می مجلس ابوسعید میرزا گورگانی بود یکی
 از طرفای یگر عبد الرحیم نام و حصو ابوسعید بطور مزاج بمیزبان شاه خطاب کرد که کدام این است که از
 من شکنبه ندهد تا توان باخت میزبان شاه در جواب گفت تو این را از خود میاری از لطف این جواب
 ابوسعید خندید و دست او را نوازش فرمود و عبد الرحیم بسیار نخل و منفعیل گردید (۷۳) زنی خوشی
 برای مرافعه و شوهر تحق قاضی آمدن فریاد برادر که به القاضی این مرد عین است و کاری از او
 بر نمی آید من بی جوارم و صحبت مرد و شوهر بفرمای تا امر طلاق دهد قاضی گفت ای مرد تو چه میگوئی؟
 مرد گفت ایها القاضی این زن دروغ میگوید اگر اجازت فرمائی همین ساعت مانند تنگ سخت کردن
 و زنت زهرم شیر گشت چنان که کن در فلان زنت زنه از زنت زنده (۷۴) پیری را بهی سختند که
 ریش سفید را زنی داشت با و به خود زنی نزد عبد الرحمن جامی رفت بین صحبت ذکر سمرقندی از

از پسرهای پیروز و صفت انگورهای سمرقند نمود و گفت سمرقند را انگوری میباشد بقاییت تا که شیرین
 و کز آن دریش با میگویند در هزاران شام انگوری بین لطافت شیرینی نیست جامی گفت در هزاران ما
 انگوری میباشد سیاه و شیرین که آنرا خایه غلامان میگویند خایه غلامان با بر لب بهتر از دریش
 یا بای شامیت (۷۵) شاعر مصلی گوید خضویکی از نظر فاکت ایش حضرت خضر را در خواب می آید آب
 دهن مبارک و نهم انداخت ظرف گفت شنباه کردی آنحضرت نخوت تفت بر ریش اندازد تو دهن
 باز کردی را در قناد (۷۶) جوانی از بنی اشم مجلس منصوذهای حاضریه خلیفه را در سوال نمود که چه تو کدام
 تاریخ وفات یافت جوان گفت خدایش بیا مرد در فلان در وفات یافت مرقدش پر نور باد و در
 فلان موضع او دفن کردیم بر مع حاجب که در خدمت ایتا ساه بود با ناک اشمی زن گفت و حضور ظلیف
 دعای خود چند که گوگردانی جوان گفت تو بر این همتا تر کن که کردی تو جلیست نیستی بیطلاوت چه
 دنیا فتنه و قد آنانی رو به جمع شتم بود بر سر ازگی منصو از جواب بنی اشم چنان خندید که پیشانی او
 (۷۷) مردی که دعوی نبوت میکرد و بخدمت پادشاه بزم شاه را در سوال نمود که تو کیستی جواب داد که
 پیغمبر خدایم شاه گفت معجزه تو چیست؟ جواب داد که هر چه مقرر فرمانی بفرماید مرا شاه گفت میفرماید
 خربوزه نزد ما حاضر کن می گفت که سه روز مرا بمنت ده شاه گفت همین آن یک که سارسی میمنت
 ای ملک چرا انصاف نمی دهی خداوند جل و ذره با کمال قدرت سه روز بفرماید تو چاره را سه روز بمنت
 نمی دهی شاه خندید و فرمود که این شخص مزاح و طریقت است و بواسطه افلاس از سخنان میگوید و در انعام تو به

دان را نمود (۷۸) نقل است که روزی حضرت ختمی مرتبت حرث بن جابر را که اوصاف و صفات خست که
 شکر شد تو بجا زیند جواب عرض کرد که اسلام زانوی در زینت تفصیل این حال آنکه حرث ز زبان بیست
 روزی بدین نی را و یک که غن میفروشدش بان جمیل سیل کرد بدین نی اندیشید باو گفت غنی با زین
 داری گفت آری ما و خانه است حرث با و بجا از آن رفت زن شکلی بکشود حرث قدی چشید گفت نه ستر
 ازین بخوام دسر مشک است زن او و مشک بگر بکشود قدی از او بخشید برخاست بان زن گفت سر
 این مشک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت صبر کن تا اسیرین مشک را بمنم حرث گفت بتان که شتر
 من رفت اگر گیری با کم زن به ضررت سر مشک است دیگر گرفت حرث چپن ستمای او را در بند دید
 بکرپل و بسته سی در دسرشان عاجش کرد زن هر چه حرکت کرد فاده بران ترست نشد بل مزید علت گشت
 لاجرم تن در داد (و آنچه بد عالم فرموده باشد برین طلب و (۷۹) شخصی باغ بزرگی ریش کوه دست
 مجلس از یکی از رفقا متعبانه سوال کرد که نمئی اتم که چاریش من کوه کم هست نظری گفت علت انج
 است بهجت آنکه ریش حضرت عالی در زیر سایه باغ باین بزرگی که باغ تابش آفتاب است چگونه ترق
 و نمو خواهد کرد و حصار بخندند (۸۰) دیکه از شهرهای فرنگ بمبسیانی بود که محبهمای خیلی ممتاز
 خوشگل و فشانک موم می ساخت چنان بر عن زنگش می پراخت که هیچکس از مسلمانی فرقی نمیکند اشت
 میکرد از عیان او را خواست با و فرمایش او که با کمال وقت متظرون یک مرتبه را با توابع او از قبیل بازار و خانه و
 آنها و اشجار و مزایع در سوا و میندانی با فضا و کلیسائی باشکوه بسازد و اجرت هر چه شود خواهد داد

محبوبه از قبول نموده شغل ساختن شد بعد از چندی محبت به ابا ترکیطیل و حبیبیت مغرب تمام رسانید و
 نیز در آن شخص در فوق العاده پسند خاطرش افتاد لیکن برسانه ایرادی نمود که چارین منظره و مشتمل
 این قریه هیچ انسان بنظری آید محبت از چون بالنسبه بسیار شاد ساختن بمهر انسان عاجز بود باین
 حد متعذر شد که در آن وقتی که من این محبت اخی ساختم تمام اهل قریه برای عبادت کلیسا رفته بودند
 از این جهت کسی اندیم که بمشایش سازم آن شخص را جواب خوش آمد و بسیار خندید بر حرفش افزود و
 او را منع در داشت (۸۱) یکی از ملاهای طهران اعتزب و بعضی در دشت کرد که قریب به لاکت ری بهجت
 علاش و اکثری طلب و دنداکتر بعد از معاینه امر کرد که یک گیلان شرب کند بیاورند آنجا نبات
 گفت این را میل فرمایند آقا از خوردن آباد متاع نمود و علاج بهم منحصر خوردن آن بود وقتی که اکثر انکار
 از خوردن اید از آقا پرسید چرا میل میکنند آقا بایکالت است آدمی فرمود جناب کتر میترسم اگر
 بخورم بچشم مردم و اکثر چنین شخص ظریفی بود گفت جناب آقا اگر میل فرمایند بچشم خواهند داشت از این
 موقع گوئی و اکثر همه خندید.

(۸۲) سقراط را که از حکمای یونان است از سوسی اتفاق دینی و فیلسوفی نفع بد اخلاق نصیب گشت و وی
 آن زن در کیطون خایه نشسته و مقابل شود برانهایت بخوشی مشغول دست نشود و بدگون و رطوبت گشتن
 سقراط گردید و هتاک دینی باکی از حد گذشت حکیم از طریق حکمت و مروت برای نفس بخشید
 سکوت سقراط سیطره به بحارث بالاتر می داد داشت و طشتی که ملأ از آب است بنا بر آن

و پیش از آنکه بآمال بی بزرگی او در بزرگش حکیم بخت جعفر بن حکیم تعرض نمود که این مقدار تحمل میوقوع صورت
 نظر بجا از آنکه شما حکم دانا پسندید و زیبا نیست جواب چنین است اما اثر غریب مدحیدن برق آتش
 آملن بر من باران است (۸۳) شبنم زردی بلبلخانه شاعری کج بخت که فقر و فاقه از انی باریدنت
 هر چه بجز بگو و غیر از کافه های پاره پاره که سواد شعاری کاره بودند خیری بدش نیامد شاعر بخلات سخت
 خویش در کج خانه بیدار بودی اختیار قاده بخت میزد و زوار محرومی خود و خند و طبعاً بخیر و بد بخت را برید
 جایش داد خندم بقل تست که بختی من روز روشن بامشقت یاد بخت تو اتم او در تودر شب بخت یک بختی
 (۸۴) فیلسوفی ستمیده مظلوم برای دادخواهی و ظلم نزد پادشاهی ستم بد ظالم رفت برای ادسی
 و رفع ظلم هر چه بیشتر التماس تضرع و درازی و ساجت نمود و کمتر بر شاه اثر نمود و آخر الامر آن فیلسوف
 خود را بقیه مناسی شاه انداخت پادشاه خوش آمد او را بنواخت حاجتش و اساخت جمعی بسلامت حکیم
 لکشاوند و کوشش و سرکش نمودند که از مانند حکیم شخصی بزرگ شایسته و سزاوار نبود که اینگونه خضوع و شوق
 نماید بدل کند گفت اگر او را گوش پاست مرا چاره و تفسیر نیست (۸۵) یکی از پادشاهان بخانه یکی از
 وزرای خود رفت خانه او بنظرش محقر آید زیرا که خطایب و گفتار بی خانه لائق شایسته بسیار حقیر و کوچک
 است زیرا که گفت قمر بران شوم و تیکه ناختم و کوچک بودی امروز بسبب جاکری قبله عالم که من بگرشده ام خانه
 کوچک نیاید پادشاه ازین جواب خوشش آمد و شمش نمود (۸۶) از می یکی از سرگردان فوج جرمین حضور
 بوزارت بلوین فرانس زردی فخریه بمباهات اظهار داشت که عساکر برای کشتن بزرگی جنگ

میکنند و عا کز فرس فقط برای تحصیل انا میون جوابی که طوبست که گفت شد البته هر کس اهل است
 آنچه را که از اینست و بجنبگاه تحصیل نماید یعنی جرمنها شرف بزرگی دارند از این وجه ای او نید
 عکس از انویها انسر جزئی ازین جوابی میون تحمل شمرند شد (۸۷) یکی از رقاباری من نقل کرد
 که در لامبول سمت که دم در این نخیری بعضی از طرف پائین نصب میکنند که چارپایان غل رسد شوند
 یکی از بکتابها که فرقه از آنرا کند که در نا طولی مکناد از این فرقه لطیفه گونی و حاضر جوابی مشهور
 برای کاری شهر آمد اتفاقا گذشت بدیگی از مدرسه افتاد نظرش بر نمیزافت و متحیرانه که این برای
 چیست این مین یکی از طلبان داخل رسد بفرین آمد بکتابش پیش آمده بعد از سلام سوال کرد که این
 عارت چیست گفت در رسد بکتابش گفت این نخیر برای چیست گفت برای این است که بنامم از
 قبیل خ قاطر و گا و داخل رسد بکتابش گفت آقا اشتباه فرموده اید بلکه برای اینست که آنها بیک
 در سر اند بفرین نیایند (۸۸) دیگری از بلاد ایران دخلی بالای سبیل طوطی تو خیم می گفت که این
 مردم چه قدر بچین لایقند که برای چند دقیقه خوشگذرانی دو تومان میدهند یک شیشه شراب بزنند
 زیرا که میکنند ظریفی از پائین مسنگ گفت جناب قاشا رانج قران مهنون کرده اند شراب برایشان پانز
 قران می دهند هر مردم خندیدند اعطای بی اختیار غفل شد برشته طاشن قطع گردید +

(۸۹) انسانی را بریند که عیسی افضل بود یا موسی گفت عیسی مردگان از موسی کرد و موسی از مرد
 کشت عیسی و گذاره حکم می نمود موسی بعد از هشت سال تبکلام آمد گفت از ما بشی باز را و کن که

سخن فرمودند پس بین کلام یک گفتند (۹۰) گبری گفتند که چه سلمان بنی شوی گفت هرگاه خدا
خواهد شوم آن شخص گفت خدا بخواد ولی شیطان نیکدار و گفت پس من تابع قوی ترین ایشانم.

(۹۱) عیسی ظریفی زادید که طعام لقیان با هم خورد گفت این طعام با هم نمی سازند زرد و گریزند که
آن ظریف نیا شد است بر سر این پیش آمد گفت ترا گفت که این طعام با هم نمی سازد گفت ای برادر
این مان که خربا هم ساختند می خواهند از میان بزدانند (۹۲) حاجبل بن زرار و از مشرب
عرب بد بزار و از شیروان چابگردی و خستار شربت یابی شد از شیروان بیان فرمود از او پرسید
جواب او مری در عجب تسم کسری او را بار داشتی که بعضی ریل زاد و بومی و محبت نمود و پرسید کستی گفت
سید غریب کسری گفت که تا تو نمیگویی "مرئی از غریب" گفت بلی چون منظور غایت پادشاه شدم سید
عرب گردیدم کسری را جوابا و بسیار خوش آمد امر نمود بان او پرازد و جسته کردند.

(۹۳) شخصی منطقی نزد ظریفی همان شد و زنی ضمن صحبت تعریفیادی از علم منطقی نمود و عجبند از
بیانات او این بود که در شرافت این علم همین پس که سبب ممکن است انسان چیز معدوم را موجود ثابت
کند میسران گفت چگونه ممکن است آقای منطقی برای اثبات غایب را فیض گفت پس این را بدین
نیا ابرشما استکار نمایم میسران گفت اگر نمودید بسیار تشکر خواهم شد اتفاقا در طاقچه ای یک عدد
تخم مرغ موجود بود آقای منطقی گفت میخواهند یک تخم را باد کنند برهان و ثبوت نمایم میسران گفت
اگر ثابت نمودید جمیع فراشات شما را خواهم پذیرفت آقای منطقی بناسی مفالطه را گذاشت

دادله برهان یادی برای اثبات عا و در میزان هم تمام را قبول نمود و او اینج وجه نمود این قضیه
 گذشت از وزن جریب متوجه جای نداشت آ و در تالی بر خلاف درهای قبل تخمین جزو هشتاد بود
 همان گفت سبب چیست که امروز تخمین نفر تا دوازده میزان معذرت خواسته گفت لابد افزایش کرن
 الاکن حاضر خواهم کرد و باشند آن تخمیکه در طاقچه بود و داشته آ و در حضور همان طبع نون تمام را خود خورد
 همان ازین کیفیت متعجب شد همین بران را یاد نمود که شما برای من آورده بودید چگونه است خود صریح بود
 میزان بجواب گفت برستو هر دویکی را من صرف نمودم و یکی هم برای شما گذاردم همان گفت
 خود را دویکی میش نمود چگونه کی شما صرف نمودم یکی هم برای من گذارید میزان گفت جناب تا این
 همان تخمکی است که شما در زاورا و ثابت نمودن اید یکی که ثابت بود من خود دیدم آن که ابد از منطقه
 ثابت کرده بودید شما میل انبر ایستد (۹۴) قوسی جلال بن یوسف بخالد بن زیر بن حادیه برگشت
 و حالیکه با کبر و قاراه می سپرد شخصی از خالد پرین که این کینست خالد گفت هیچ شخص عمرو
 بن عباس است بمقتضی طعن بود جلال این سخن بشنید باز گفت بخالد گفت بخالد می که مراد
 منی بخند که سپر عاملان ششم سپر شرافت ثقیف و عنا وید قریش بن همان کنست این شمشیر که به من
 که ششم که جمله شمشیر خیمه و کفر و نفاق پدر شماست یاد د (۹۵) وری نزد معاویه بستی از قریش
 و بنی ابیهم حاضر بود معاویه بنی ششم را مخاطب و گفت ای دق بشم شما را بر چه وقت بیایست و
 حال آنکه بداد را دویکی است مولد شما را یک از میان بن عباس خاستن کرد گفت یا فری کنیم بر شما

بخیری که تو فخر میکنی بسا از قریش فخر می کنند بهضاد انصار فخر می کنند بر سایر عرب فخر
 می کنند به عجم آن قربت قرابت با یونان است آن حبس نیست که استطاعت آن اری از اقرار بآن
 توانی گریخت یا گنفت ای پسر عباس خداوند ترا بانی عطا کرده است که دست لا اوت بلاخت غلبه میدی
 باطل در حق ابن عباس گفت هرگز باطل محض غلبه تواند کرد (۹۶) مردی سیلی که دعوی نظافت میکرد
 و خنجر جامی گفت که چهار دریم دادم بخاتم که آن چیزی بختم بدیده خوده بانی بفروشم و باز چهار دریم خود
 حاصل کنم جامی گفت سیلغ خانه بزرگ کنه بخنجر و خنجرش اخو به پوستش بفروشد و چهار دریم خود بابتد
 (۹۷) در زمان سلطنت الفیگ جامی اکثر اوقات خود را در سمرقند خدمت پادشاه میگذرانید. آن
 آشنا جوانی صاحب نظر از پیشانی او پرسید از "مرد" بپرسند که بود خال تخلص معین و روزی جامی با جمعی
 از طرفای خراسان از پیش خاکی بگذشت خاکی بر سیل تعرض گفت کجائی و نذران خراسان
 جامی گفت که خاکی نرمی جویم که بر آن غلام (۹۸) اعلی غلامی از غلامان هندی عباسی از دچون
 خدمت میدیش آوردند و عتابی که بکوه جرات کردی غلام مرا زدی گفت ای امیر المومنین با همه غلامان
 تو ایم اگر بعضی بعضی را زده باشند چه می شود هندی خندید از او در گذشت.

(۹۹) شخصی را بوزیر پدید که علم بهتر است یا مال گفت علم آن شخص گفت پسر اهل علم چاره اهل مال
 میروند اهل مال اینچنان غنائی با اهل علم نیست بچشم گفت بجهت آنکه اهل علم بعباس قدمال اینند
 و اهل مال بجهت جلد علم را نمی اندازند (۱۰۰) یکی از حکما جوانی را دید که پوست گنجی بر زمین خود انداخته

و با کمال اختراعی پیاپی خود را می نمایم حکیم گفت این پوست بر شپت پلنگ نگذاشتند بر زمین است تو
 چگونه خواهد ماند (۱۰۱) تو اگر می خواهی گفت خیال ارم که صد بار تو بودم حکیم گفت اگر دهی ترا بهتر بهمت
 آنکه امانتی بمنوع کرده باشی اگر منی مرا بهتر بهمت آنکه ریا برنت نرفته باشم (۱۰۲) ظریفی از طبیبی
 پرسید که بر سر گرم است یا بر سر طبیب گفت خیر یا دلم از طبیعت دارا اما آنقدر دانه که خیلی باد میگزست
 (۱۰۳) روزی مجلسی بود که اغلب اشرف شام مجاز و عراق حضور داشتند عقیل بن ابیطالب هم حاضر بود
 معاویه از وی ظرافت با ابی عقیل خطاب نمود گفت که آیا شنیده این آیه **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ** **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ** **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ**
 چیست این ابی عقیل عقیل گفت ای بل شامع احواق آیا شنیده است این آیه **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ**
لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ گفت بل گفت این جمله که معاویه در آن دروغ و دروغ است (۱۰۴) کنیزکی
 بغایت شیرین نمکین برای فروش نزد یکی از عیال آوردند و بر سر او اش خالی سیاه در کمال خبیثی ریالی بود
 آن شخص گفت نام تو چیست گفت که آن بزرگ زیدی ظرافت گفت از آن بیداری که حجره الامور بهوسم
 کنیز کن این آیه **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ** **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ** **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ** **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ** **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ** **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ** **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ** **لَبَّيْكَ يَا كَلْبُ**
 مگر بعد از شفتهای یاد آن شخص حسن خساره و ملاحت گفتا او خوش آمد و او را خرید +

(۱۰۵) یعقوب بن لیث مردی غیر محتاج بود و شغل خانه و دوش سنگینی بواسطه ثبات بنی که داشت
 بشهر یاری سید برین سلطنت و حشمت خود بر یکی از بنیای سیستان شتم نمود تمام اموالش نهب کرده و او را
 بیچاره پریشان تنگ داشت می نیست زدی نزد یعقوب بیست آمد یعقوب روی طعن او را پرسید که امروز

حالت چو نت گفت همچنانکه در روز حال تو بود یعقوب گفت فیروز حال من چون بود گفت همچنانکه من
 حال سنت یعقوب غنچه در زمانی سرد پیش از آنکه بر خود پوشید لیکن بر لرزنا صاف و در او را نش
 نمود و او را باز داد (۱۰۶) پادشاهی گفتند که درین شهر غرض نیست که در صورت پادشاهی
 دارد و فرمود تا او را حاضر کرد شاه بسبیل طیب مزاج گفت ای مرد دانه ترا منی حمله دانه
 بود که شاید نفیسه بجانهای ملک برای من و من میرزا یاف گفت الله من هرگز از خانه بیرون رفتم تا
 پدرم در باغهای ملک باغبانهای حرم سرامی ایشان باغبانی میکرد پادشاه را جواب خوش آمد و او را
 ندانم و گویند (۱۰۷) میرزا یار بسیار صبیح صبح که در حرم جمال متنازه بود و مبلغ زیادی بخیریه
 شب غنچه شتیاق تمام او هم آغوش گردید اتفاقاً در آن حالت عضو خاص و جنبشی حرکتی نیافت
 با کمال فردگی شرمندگی اتمام این معنی از دست جاریه است کینیز حکم خدا بر دست خود مشغول شده
 و برین بوی بسندی بلند از مزاج شکر کنیز که بخیال میرزا یار رفع غلبه نمود گفت چه جای خنده است من
 سلیمان بن اودیم که در دوقید خود آدم کینیز که جواب گفت من هم عیسی بن نیم نیم که مرده بازید و کم
 (۱۰۸) کینیز که جمیله برای فروش نزد یکی از غنیان آذربایجان شخص بر آنی تن یک یک اعضایی و را
 ملاحظه نمود تا با پای و رسید بر ساقهای بار یک سیه رنگی و او گفت یا جمیله یا جمیله یا جمیله
 قلیک یا جمیله یعنی تو بطا و منانی که هر چیز خوب زیباست گرچه با این کینیز که جواب گفت
 این جمیله را و را که ظاهرش یعنی در وقت کار آنها و عقب واقع میشود ازین جهت بجز خوبی میدارند و هر

تو انگر این طرافت خوش آید و اینچنین (۱۰۹) عالم صاکی بخانه تو انگر رفت گفت چنین بن سید
 که چیزی را نال و نامردار باب استحقاق کرده و بن بنایت حق و محتاجم انور بهانه کرد و گفت من آنچه
 گفته ام نامزد کردن منم و تو که دوستی عالم گفت شباهه نموده کور حقیقی ستم کرده ای را زلف حق بسته
 و بپوشن تو بخیلی شرافت ام و می ز تو انگر گردانید زستان مرد از سخن او متاثر شد و خامی از بخشش
 روانه نمود خادم هر چند خواهست کرد که مرا بخت نماید معرض قبول نیفتاد (۱۱۰) حکیم در شنیدی که
 مؤید قاضی القضاة مدائن بود وقتی فضل مبارکه مردم چهار پایان ابله را بر سران بودند با مدعی بر
 قباله کردی از شاہان ایر است کاتب کا سیر اند و قباله و در حکمت سخنان می پرسیدان انشا الهی بد
 که شعلت بسیار خورده بود برفع برا تو اتم خود از م تاسم بیا و بجا و از حالت بنایت مفضل شد قبول
 برای رفع خجل و شرمندگی او بخی دران بنیت گفت از ادب سبقت ملوک تیزی بفرما گفتی کی از تو
 آنست کسی با مداند با پادشاه سوار خواهد شد بهی و از آنقدر غلبت به که موجب انفعال و گرد و قباله را
 آن سخن شام و در همین نمود گفت بن جن کیاست صدق فرست میدانی بدان مرتبه که میثاق
 (۱۱۱) سید بن هبکی از بزرگان غلبت غلام خود را بقتضی سیری که از او سرور بود بفرمود تا برهنه
 نمون بوی خوابانیده تا ز راه برودت که او را بزرند نظرش بر سر بن غلام افتاد از روی خشم باو گفت ای
 زنا زان بدتیکه این برین ترا مغرور ساخته است که ترک معاصی میثاقی کشی می کنی طاعت می مانی
 غلام گفت سهل است اگر نکه غلامی بی قدم بسبب برین خود ترک بصیت میثاقی نمیشد و هشتم و تو

یکسبب برین خود را تماخذه اند انضیب و بی ترکیبیت غلبت بر زمین آسمان گردیدی رسید گوید از چرب
 چنان اثری بر خود دیدم که رغایت بشت تا زایه از دستم برینا دو او اعفونوم (۱۱۲) در کابل بهانی
 مذکور است که ذری مایه بر بن خطبه بخواند ناگاه با وی از صدا شد که همه مردم شنیدند خطبه را قطع کردند
 حمد را برای خداوندی است که به نهایی را آفرید و باد را دران قرار داد و خروج آن را برای من است
 نمون و گاه باشد که در غیر موقع از بدن بیرون آید پس گناهی بر من نیست التام پس صصه میان
 مردم برخاست گفت بستی که خدا به نهایی را آفرید و باد را دران قرار داد و بیرون آمدن او را حجت بر من
 کرده است لیکن قرار داده خروج آنها را در کف راحت و بر سر برکت و در مردم شام نمود گفت ایها الناس
 بخیرید از مسجد بیرون و بدید که امیر شما بر سر پید این گفت از مسجد بیرون رفت متوجست بر من نه گردید
 (۱۱۳) شخصی خیاری شخصی نصرانی در کرب هم سفر بودند ذری نصرانی مشغول خوردن شراب بود که
 رفیقش نیز نصرانی حسب آن یک گیلان شراب و لغات نمود و او هم بی تامل گرفت بهایشانید
 نصرانی با گفت این اگر خودی شراب و اجباری گفت از کجاستی که شراب است نصرانی گفت غلام من
 از فلان بیوی خرید است اجباری هم نمود و گفت چه بیار احق با دانی ما اجباری باد و جان رنگ
 حدیث از نبیل سفیان زید بن این و و گفتگو تا لایم چگونه تصدیق کنم نصرانی را که وایت کند
 از غلام خود او از بیوی (۱۱۴) تو انگری زیارت خانه کعبه شرفش مان بهاب تحمل و بحدی بود که
 زیاده بر شتر بار او میکشید چون بعرفات رسید گدلی گرفته رحمت بهد بهایا کعبه کشید و ارشاد شد بر او

غلبه نمود بر برادران تو که اگر گفتند ز قیامت مکافات من تو کیان خواهد بود تو باین فرشت راحه
 من باین شفقت رحمت تو اگر گفت خاشاک مکافات من تو کی باشد اگر من نیندیشم که پدای من
 تو کیان ست کی دو باین ایه میادوم گفت چرا گفت از آنکه من بفرمان آیم مرا مودع طلبیده اند و
 تو بی طلب بی فرمان آید بکبر خلافت و کردی ترا گفتند لا اقل فیها نانی ^{حجیر الی الشفا کذا} یعنی بپشت خود
 خود را در هر سکه میندازدی تو از دانشه پیش ازین نیست که گویی من طفلیم یقین نت که در دست طفیل با همیان
 یکسان نخواهد بود (۱۱) ابو نواس از شاه شمرای عرب بمراتب فضل کمالان عاقله و ما شرت انت داشت
 و در دستاری دی خوش و شنگی نظر ریخت بی اختیار بود و از تا شیرین شردی به وقت لفظ و غدوبت
 معنی ممتاز است بازن ارشید عباسی را با و الفت تاسی بود و غلبت من صاحب با و یگانه زانیدی بلو شول
 صحبت بود و اولمش از شب گذشت ابو نواس گل شد و خواب او غلبه نمود از خلیفه خست فتن خراست
 خلیفه خصیت او و هر کو که در تختش خوابد خود با کی انجایه ای بپوش بری تخت اینچو اینچو چو قیچی
 گذشت بازن را و بیجا مکت نمود و بجاریه مرند و کرد بیاید و برین تخت نشاند و ابو نواس بریده را باشد
 و از در خانه طلع کرد و برای استعلام او را بانگ زد ابو نواس هم جواب داد بازن به بیانه سوال با و گشت نمی دهم
 صبح و میدنست یانه ابو نواس گفت از آن که بالای مناه است ال فرایند باین بسیار خسته و او چهل
 دانعام (۱۲) یکی از غرقا شخصی از یکدکه با البسه آراسته و فاخر و برسی با این ذی راق حازه با کمال تجلیه
 راه میسپارد پیشد که این شخص کیست گفتن مردیست سخن و سخنگو که بوسیده گورد و دست بسیار بیست و دو دست

غایت گفت قیمت دنیا و سرایه که سراد اخفیل آن نیست بهین متاعی نیست که این شخص پیش نهاد خود کرده است
 (۱۱۷) زاهدی سالوس مرانی نزد پادشاهی هند قدم خوش طبع که شراب بتلا بود و رفت گفت و شن
 بینم صلح را و جوابم مرا فرمود پادشاه ابجوی که شراب کتب خود پادشاه گفت الله تو دین خواب ریغ
 باین حضرت بپوشید بگفت از کجا این گوی؟ گفت از کجا که گفتی پیغمبر خود شراب کتب خود پیغمبر کم ز یاد او احرام
 فرمودن است از دنیا فیل شد (۱۱۸) منصف عباسی امام صادق علیه السلام داشت که خدمتندم که
 مصاحبت اختیار نالی تا از مصاحبت مستفیض شود امام جوابی نداشت هر که دنیا بخواد بر نصیحت نکند هر که
 عقلی خواهد بود نصیحت نکند منصف که آن جوابی گفت الله که بعد از من این سستی نیست نادانان را
 بدان سیزده سوره که طالب نیاک نیست طالب خرد که (۱۱۹) روزی زید پلید به حضرت مجازین العابدین
 رسید از عرض گفت شنیدم که عبد الله طلب پسرش عباس پسرش عبد الله و آخر عمر نابینا شد و سبب
 چیست که بنی باشم را در آخر عمر بصیر پوشید و حضرت فرمود چنانکه بنی امیه اول عمر بصیر پوشید
 میشود زید ازین جواب منفعل گردید (۱۲۰) در زمان ابوسعید سیرزی که گدائی شیخ حنین نامی محتسب
 باستقلال بود چنانچه سلطان میگفت که شیخ شریک ملک نیست روزی گبری را مسلمان کرد و دستاورد
 بر سر او نهاد و نزد پادشاه گفت که شیخ از گبری مسلمان کرد و دستاورد بر سر او نهاد شیخ حسین عبد الرحمن
 جانی خاضع و دندجانی گفت جناب شیخ نصیحت است که دستاورد بر سر گبری نهد شاه بسیار خندید
 شیخ بسیار منفعل گردید (۱۲۱) شخصی یاده که خود را از نوزاد تخلص میزد و الفاظ نامرغوبی میفرمود میمانست

و قد کتبت آنکه در بر مردمی خوانده و خلق از آن سخن می‌نخندیدند و جوابی نداشت هر از بانه زیاد نمود
 که تعریف من و کلمه نویسنان در میان شاعران بسیار با هم گرد و بجای سوگند و اجامی بن وقت نوشت
 و مولانا زولی فقیر را بخیرت خود شربت ساخت و خواندن شهادت پذیر خود نوشت باید که صفتش از آن
 بلندتر است که در تگنای زن گنجی کسی تواند کرد آن امیران طبع بنی خجسته و الله عز و جل و غیر جمیع
 مصلحت‌ها را (۱۲۲) ابو العینا ظریف بغدادی ابن کرم خوش طبع بغیر و مجلسی که از کار و مصلحتی
 بهم نشسته سرگوشی میکرد آن بزرگ گفت دیگر چه بیغ و بیساز گفتمند ذکر خیر شما میگویی ۱۲۳ محمدی
 موصی پیران مکه قضای را که مقتدی او را قاضی مطلق می‌نمی‌دانست که این شهر از جنبه منفردی
 جای دهبی آنکه از آن کم آید بران فرایم به حد گفت آری ملک گفت چگونه موصی گفت بی تو هر مرتب
 از بیضه عصفور که چاک است چندین مقابل بن شهر از کوه داشت و او جای میگیردی آنکه در بیخ کن
 تقاضای حاصل شود در ۱۲۴ متجددی را حکایت کند که تمام شب اموات قرآن میکرد و چون آیات
 عذاب میرسد سیلاب شکال دین جاری میشد آن آیه ایا انتم تمشقون و خوش مکر میخواند تا شبی این آیه را
 بی خواند که **وَاللّٰی اَتَقَبَّلُ اِلَیْهِمْ مِّنْ ذَکَرِهِمْ فَسَیَحْشَیْخَکُمْ اَجْمَعِیْنَ الشَّمْسُ وَالْاَرْضُ** و او
 بگریه رازی بلند و در شکال دیگران نشاندگی از بسایگان که بجال و وقت بود گفت ای مهربانی
 عذاب می‌آلی بنیک آیه رحمت می‌باری چرا گفت ای مردان می‌گویم که این بهشت باین بنیاد سه
 چند آنکه ملاحظه کردم و مال نه و بجای قدی بری خود دیدم ۱۲۵ کن زده بود آنکه گفتمی و فرد داشت

و دوم نشان تابستان بگونه لباس می پوشیدند هم از قیاس نیست بر سر نرم نمی نهند نه بان تعرض بر او کنند
 که این شرف و دولت که تراست چه از غرض خود بخشی می کنی و بهایب ستراحت آسایش فراهم نمی آوری -
 و جواب گفت اکنون که در آن قدرت و تطاعت نیست که در ایشان و متمندان به لباس خود بر کام به که
 خود را لباس ایشان سرمه و محنت سازد و زحمت اینها را ایشان باشم (۱۲۶) پس کند را پرسیدند که
 بنفصیت که اقرار می شود را پیش از پذیرجای می آوری گفت پد سر پد تن هست استاد پرورنده جان
 نهال آن فنا شود و او این جادوانند (۱۲۷) و زنی حضرت امیر المومنین علی جمعی را دید که لباس تنه
 و بر صورت اهل ترک تجرد ایشان فرمود و شایه گردید گفتند ارباب کمال می آنحضرت گفت آیا توکل شما
 بکماله رسیده گفتند لا انا و لا اهلنا و لا اقدارنا و لا صبرنا یعنی چون نیست با هم می شویم و مضر باشیم و
 چون زنی منت می تحمل می نمودیم آنحضرت فرمود و هیکذا ایقلا یعنی یگان نیز بدین صفت
 بر صورت بدیدین غصه معزوف گفتند ای امیر المومنین پس بفرمای تا کمال صیبت و حسن حال که علم حضرت
 فرمود و چون نیایم صبر اشخاص و کنیم چون می یایم بر کینان یا شایه کنیم (۱۲۸) یکی از حکما رجا پند باید
 پس نیست بزرگان عالمی بوی تعرض کرد و گفت «لَسْبِكَ بِمَا عَصَيْتَ رَبِّي» یعنی نسبت زیاد تو عار
 نیست بر تو کهیم و جواب گفت «وَلَا تَنْتَقِ عَنِ عِلْمِكَ» یعنی تو به حسب بن نادانی عاری بر زنجیر
 (۱۲۹) پادشاهی گفتند که کلام و اعمال آنچه در ملک حاصل کنند اول نفع خود گیرند بعد بتو سائر
 ستمین ملکات خبر می رسانند پادشاه گفت جوی تا اول خود آب نخورد نگذارد آب را بگذرد +

(۱۳۱) جامی بر بیل تعرض خمینی را گفت چرا از زبان تو بوی بدمی آید گفت از اینکه سائب قبل از تو
 دینیه نگاه داشته ام و نعمت سربست گرفتم (۱۳۱) دیو جانس که از حکای مشهور یونان است در ایامی می رفت
 به پسر صاحبی در جامی برخورد و از دینیری پرسید جوان باکیال تندی بدخوانی جواب داد حکیم گفت غریب
 زینی که در بکر نه است (۱۳۲) بنصرت عباسی گفتند که فلان منع نم کرده است یا داشت فاسد است و
 از وی ملاک عقار بسیار مانده فرزندان او پسرین شده و تمیز نرسیده اند اگر فرمان بایون نماند و در کمال
 بعضی از آنها را تقریر شد تا از نژاد او توغیری باشد جواب او هر که اختلاف حق تعالی و چنین ملک است
 باوست سیرنگ و از احوال ایام و ساکنین نیز او سیرنگی سازد (۱۳۳) به صورت که ذریه یزداری شایه
 عباس صفوی میر محمد باقر و اما و شیخ بهار الدین عالمی که هر دو از علمای بزرگ شیعیه و باوی بودند
 نبوت که بلند باین این در بزرگ ملاک افغانی است یا نه به سیرداد و کسرشی بازی میکرد و یکی شیخ
 بر او بود ارامی فتنه شاه و میرداد و کرد گفت به شیخ بغایت که این شیخ منی تواند دی را براند
 میرداد گفت عباس این است که این بدانش و فضل که بر او است که بت میکند شایه و جنابش پس از چند
 خطه وی بشیخ آرد گفت نه میرداد و خصل بازی میکند شایه علم است که این فتنه است از شیخ
 گفت نه چون سواد خود امی نسا ازین جهت در جد و جفاست شایه شکری ای بجای آورد
 که سلطنت می این فتنه مردم یافت میشوند ۱۳۴ جوانی در پیش نبوه و جمیع شیخون به هر دو جواب داد
 با و در پیش به پیچید چون حالت مضطرب و قوت مسکنت است بی اختیار از او صادر شد صاحبش را جمع کنند

شین و از ان اقله خواجست و لغت مطلبی خواست مردم را ازین خیال تصرف نماید گفت بجان بشه
 انشا الله که خیر است اکنون عالم فریاد میخیزد و دیدیم که از روی نصیحت مرا گفت که ای فرزند ویران عجب
 بنیدار و خفتن از قانون خرم دوست و از روی ادب بیرون برخیزد این مورد ادب پیر نیز یکی از ان بیان
 که بسیار لطیف بود گفت آری این اقله زنیانی صادق است و درست یقین زیرا که ما نیز طریکی آن مرحوم
 را شنیدیم (۳۵) صد بهر از دشمنان من بر آن بود که از امرای عربت نزد او در خدمت که نسبت
 ایشان حکم فرماید که او کی زبان سیران برخاست گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که مرا آید دشمن
 کش من را هر نمود تا جام آبی بهت آن کوکاز دیگر با گفت ای امیر قوم من نیز تشنه اند اگر من آب بخورم و
 ایشان نخورند از مرگت را باشد البته چون سیاست خواهی کرد همه آب من بفرمود تا همه آب بنده
 چون همه آب شامید که کوکاز خاست گفت ای امیر ما همه همان تو شدیم و اگر امضیت بجهت دهان کشتن
 و هم اهل کرم نیست من از کاد است فصاحتی متعجب و بهر سر را با و بخشد و از کرد (۱۳۶) شومین
 در احوال اجد نظام الملک که از در ایام سلجوق است چنین می نویسد که خواجهر و خوش نیت پاکیزه
 عقدا و خدا ترین یقین اقله دینی بخاطرش رسید که وضع رفتار و کیفیت سلوکش نسبت به عایا
 ذیر و دستان محسری نویسد و بانقوش سابی صلحا و علمای ملت خطوط اعیان و اشرف امت آن را
 مظهر گرداند و پس از وفات کی آن محضر گذشتش مرجع نموده با او و تبرینند پس از مدتی قضا و سلیمان هر یک
 گواهی انسانی خویش حسن سیرت و تیرینج مذکور ملت خواجسته در آن محضر ثبت نمودند

چنان آن رقه را نزد ابوبحق که از علمای یسار متقی و پرهیزگار بود بردند و تمام شهادت این کلام نفس
 و عزارت شریف مرقوم داشت **خَشِيَ الظُّلُمَ حَسْبِي** یعنی حق که نظام الملک باشد بهترین تکیه گار است
 همینکه نظام الملک شهادت می داد مصطفی می اطاعت کرد و آغاز آن را نمود و را بگیرست گفت هیچ یک
 از علمای چون ابوبحق از روی صحت و راستی نه نگاشته و گویای خود از شراب خطرات آلاش و دمی
 به سیرت اندر آن که بهر صحت و صفای و پرهیزگاری است من گوید (۳۳) و بعد از آن عمر شخصی گویند می
 جهت این عیال خود می نمود و پوست کنش را جزا نداشت بیرون رفت که برای پنهانست کسی است
 آورد بول او و غلبه نمود و چرا به رفت تا قصاص اخراج نماید مشغول بل بود که شی و دیگر خراب افتاده
 و هنوز سعی در آوردن داشت بر خاست ناگاه جمعی رسیدند و او را دیده نمک در خونی در دست گرفته افتاده
 دست بایستند و اگر فرستند نزد عمر بن عبدالمطلب حاضر نمود چون مردم جمع آمدند و جلالت و تقه کشیدن و نزد بانی
 خود و امیران انداخت گفت دست از وی باز دارم که قابل آن شخص نمی خیزم و بر زمین افتاد و با نایبند
 دومی که هست را گرفته است بقتل آید حضرت امیر علی علیه السلام در آن مجلس حضور داشتند حضرت اول
 از قتل دومی هم منع نمود و گفت هر دو را بکین عمر این چگونه بکشد حال آنکه خود را بقتل نمود حضرت
 فرمود دست من اگر چه این شخص کمین را کشیده لیکن باعث حیات دیگری هم گشته نباید بین قتل و لازم
 نباشد سلطانان بگیرند حضرت را تصدیق بجهت نمود (۳۴) و نایب رفت و بجا آمد علاج
 نایب آمد که بشود ای دلبرانه از ابای مشوقانه اظهار حسن جمال خودی نمود و می گفت چسبه قدر

بنی ابراهیم منت با شما مشغول است عبد الله در جواب گفت تو ای اباصفوان نیز حجتی شد نزد بچای
 اگر سر کینه ملاست یا دوستیم آنها را بر ترک من مکتب گویند اباصفوان من بنی جمع با آن عظمت
 نوشتن اند و خواندن عبد الله این صفوان از بنو نضیل نخل رسید (۱۴۱) بنوی سلمان گفت
 رفاقت داشت اتفاقاً در روز ماه رمضان بین من و سلمان خود رفت می مرغ برای من و خود او به مشغول
 خوردن است یهودی بدن تکلیف و تکلف با او شرکت بخود مشغول خوردن شد سلمان چنین شرکت
 یهودی را راغب و طالب است و از وی تعرض داد گفت نه هر چه یخوردن به سبب سلمانان جائز نیست پس چگونه
 تو از مرغ که به سبب سلمان است می خوری یهودی در جواب گفت من هم دیو دنیا مانده تو ام و سلمانان
 یعنی من به مثل تو دانیستی می نامم سلمان این جواب نفع شد (۱۴۲) از وی عمر ابن ابی اسحاق
 را از وی تعرض گفت یک پیش مثل تو در یس و این است نه میم معاویه جواب گفت چگونه دوست ام چنینی را
 که بسبب عید من شدی آخرت فروخت خود را با و فروختی عمر این جواب نفع شد (رویدار ۱۴۳) شخصی که
 عمل و مصوری بود نزد یوحناش که از فلاسفه یونان است آمد اظهار کرد که من مصوری ام که نمی دانم و مشغول طلب
 شدم آیا بنظر شما که ام بهتر است دیو جان گفت که من مصوری اختیار کردن طلب لالت بر یاد و عقل
 تو را و محبت آنکه خطای که تصویق واقع شود بر شما و اگر خطای که طلب دناک را و پشیمان
 (۱۴۴) یکی را از ارباب پیش او دیدم که رگورسانی استخوانهای پرنده و گمان که مرد را یا مقبره یا نیزدن
 افتاده بود و خود جمع بنود و بر سر نیزه و نظر تخصیص و تفحص در آنها می نگریست سبب نرا از وی می پرسید

گفت میخواستیم پادشاهان دنیا را از استخوان گدایان جدا کنیم و اعضای سزوان بزرگان روزگار را از
 اعضای فقرا و درویشان بی اعتبار بیاوریم هر چند بعضی میگویند و بنظر وقت مایل آنهامی نگرم فرقی در میان
 این فرقه نمی بینم و قاعی این چه بزرگی که بنام انسانند بیز در دست ما به چنگ گشته باشند بیز
 امروز اگر بلند دستی دارند بیز فردا که خوابند همه کیانند بیز (۱۴۵) ابراهیم ادهم از ملوک
 خراسان است و از بزرگان اهل ملوک ایام سلطنت موری بر سر دفتر نوشته بودم و خدم و ششم از هر طرف
 صف بنشیند ناگاه در پیش من ایستادند که صف و خلایق را در هم گمانست از مشکوه شاهنشاهی فرج
 کلاهی اندیشه کرده بجانب تشریف برای هم شاف جان سرتنگان پیش وین ایستادند از آن بیچاره
 چون با گشتند در پیش گفت چرا مرا میزنید بچه جرم من مسکین آزاری کین گفتند چه گناه ازین عظیم تر باشد
 که سزده بنام پادشاهان میزنی گستاخانه قدم در ساخت عظمت شهر یاران می نهی در پیش گفت که من با فرم
 دهنده میخواستیم یک بخت دین کاوان سر بیاوریم و بعد با خودیم گفتند این سخن اجرا نیربان اندی
 و بچه گاه سزوان و نگار بچه جبهه کاوان سر خواندی در پیش پرسید که پیش ازین پادشاه درین منزل که
 ساکن بود گفتند پیش گفت پیش از پیش کیان بودند گفتند با و اجداد ایشان در پیش گفت پیش
 غلطه گفته باشم و این موضع را بموقع کاوان سر خواند با شتم چه خانه ای که هر روز کسی او نزول کند و
 چون او کنج نماید بگری بجای او فرود آید این آمدند منول تعارف کاوان سر فی پیش خواند و در ایام
 جمیع این اتمه را شنیدیم مرتبه حالش بگردید و دست از سلطنت گشته رسید بآن مقامی که رسیدند

(۱۴۶) چون اینجا بام حبه حضرت یوسف متلا و گرفتار گردید همیشه در تیره خیال حال حضرت یوسف
 خلیل الهی نگینت آخر الامر چنان که شهبوست نهفت خا و در یکدیگر ساخت حضرت یوسف را بخانه
 بهفتین در در بام بست و از آن حضرت کام خود خواست و امر داد چای بوسی را از حد برد و در حصول آن هر چند
 قدم بمالند و ابرام فشر و حضرت یوسف از از کاس آن شراب منع نکند و از آن تقدس بگوش آن عین نشانی
 نیالود و در دست کرد آن خانه بتی بود که اینجا و او پرستش می نمود و اینجا وقت طلبا بشرت پر و بر آن
 پوشید حضرت یوسف بسبب آن تقصیر نمود و اینجا گفت که بجهت آنکه بر حال و اوقات خود این معنی است
 افعال آن کرد و حضرت یوسف فرمود که هرگاه انبوه خود که جادوست و سلا به بیج امری نمود و بدو شرم کنی
 من جبار انبوه خود که گمانه دارانای پنهان آشکار است آدم نه نمایم خود و ابشده است از دست نه اینجا
 کشید و از نو (۱۴۷) عمر بن الخطاب ایام خلافت خود شبی از نیننه از کوچه بیگانه شست و خانه او ازین بوش
 او رسید از غیر از خانه بخانه و او شد صاحب خانه را که امتیه بن بیع بود و بایان خود و بون شراب بنوش
 ست آنها را از آن عمل نمی فرمود و آن تبید و تحویف کشود صاحب خانه گفت ای خلیفه اگر با من یکم
 یک گناه شدم تو بچندین عمل منکر ابرام نمودی اول نیکه صدی تعالی فرمود است و لا یحیی سبوا
 یعنی تمسک کارهای مخلوق کمینه تو مخالف آن کردی و دیگر فرمود و لا تاتوا نسوة منهن
 یعنی از پشت خانها بر خانها داخل نشوید و برخلاف آن هر چه بسیار و خواست شدنی بیوم من فرما
 که و لا یدخلوا موینا و لا یسوفکم حتی تفسروا یعنی نمیرسانند و بون و ش از شوی

توبی ذن ماد کندی خلیفه از ان بنیان بزم شد بر من فت (۱۴۸) بکنی خم و پند مغوری اید جبهه
 ازخ پوشیده از وی تکبر نخواست میخامد حکیم از آن مژم رقار منع کرد و گفت ای امرانی شناسی گفت
 چرا اولی علی بن ابی طالب و بعد از او علی بن ابی طالب و بعد از او علی بن ابی طالب و بعد از او علی بن ابی طالب
 بود آخرت مزار گند است زمین کانت که نشی (۱۴۹) بیکالی ز غافلان شریفی مقرط حکیم را
 بپستی نژاد عدم کجاست سرزنش کرد مقرط گفت شرف بزرگواری جلد تو وجود تو ختم شد و شرف و
 بزرگواری اولادین بسبب من شروع شد پس من فخر اولاد خودم دتوننگ اجداد خودی (۱۵۰)
 بهلول طبل دیوانه نازوی بهادون ارشید عمارتی که تازه ساخته بود در آمد. هازن از دیدار او خوشوقت
 گردید از او خراش نمود که چیزی بزرگواری آن عمارت بنویسد بهلول این عبارت نوشت که (وَفَعَلَتْ
 الطَّائِفَةُ وَفَضَّلَتِ الدِّينَ وَفَعَلَتْ الْحَقَّ وَفَضَّلَتِ الْبَصْرَةَ وَفَعَلَتْ الْبَصْرَةَ وَفَضَّلَتِ الْبَصْرَةَ وَفَعَلَتْ
 لَاحِظُ الْبَصْرَةِ وَفَعَلَتْ الْبَصْرَةَ وَفَضَّلَتِ الْبَصْرَةَ وَفَعَلَتْ الْبَصْرَةَ وَفَضَّلَتِ الْبَصْرَةَ وَفَعَلَتْ
 دین افرو گذشتی گنج ابله ساختی بصر الان ختی اگر این عمارت را خدای تعالی بپسندد بپسندد بپسندد
 حق تعالی سرفران او دست نداد و اگر از انال بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد بپسندد
 (۱۵۱) یکی از کابر باب مجری ز بعضی خلیفه عباسی شفاعت کرد و معضد گفت اینکس را گناه بزرگست
 آن مجرم گرفت من هر چون گناه آن بزرگست خواست بکتم چنان سرگناهان خود بی شفاعت می توان
 گشت خلیفه ایمان خوش آمد شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را باو بخشید و فرمود اگر کسی شفاعت کند

بر این نوع باید کرد (۱۵۲) بزرگی غلامی اشت بسیار مویشا و خرمند زری آن مرا آن غلام بنای
 رفت آشنای سیر تفریح بیالیری سید یخیا ابی شادابی و اشکی لاجپه و غلام داد غلام پر سکنه و
 با عزت تمام مشغول بخورن شد آن شخص من کو یک شازان خیاط طلبید غلام تقدیم کرد و بین که
 چید او را بغایتش تلخ دید از غلام پرسید که خیایه بین تلخی ایچو که پشامی خوشی گفت آن قاضی
 این خیایه را تا این اید از دست حضرت چرب شیرین بسیار خورده ام مرا شرم آمد که یک نفر تلخی روی
 ترش کنم خواهی گفت از خوش آمدی گفت چمن شکرت من را کردی تیرا زبندی نگذازم اعاش نمود و
 آزادش کرد (۱۵۳) ای زکون استغنی بود بغایت حبیل و طبع و اکمل باو عزت نامی بود و زی
 باکی از دمای خود گفت این جوان بیاصوفی و دلش بیستی از پرست آری صبیح و صبح است و بسیار
 لطیف و ظریف نام گفت او را دوست داری گفت پرسید که چرا گفت کسی که او شاه و دست دارد این
 که با شرم او را دوست ام بشا و ارجا ابی ادب خوش آمد غلام آن مرتبه او را بنزد (۱۵۴)
 اعرابی قضیه و صبح منصوب عباسی گفته در خدمت بی خواند خلیفه او که حسین آفرین بسیار بود و مخلص و
 چون حیرن آید با جمعی از خویش گفت که خلیفه شما دیده است این سخن بنحویت نه انزالی اطلبید چه سید که
 جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که نگارن نظر خود را بنگاه میدارم و در کتب چشم افتات من بیند
 و هرگاه نظر کسی را بر تو ظاهر شد خود را بگری ظاهر می سازم چون برین نظر کردی ختم اثرش بسته
 بطور خواهری چون میجویم مرادی است که نظر کردن تو لغو و عیبت بود پس چنین شخص جلیل القدر که کتب

فصل عبت شود گمانست که غلبی عقل دانش وی اه یافته باشد مصلحت از تملع بمنی بقایست
خوشوقت شد بسیار بخت بد ده هزار دردم با و عطا نمود (۱۵۵) جمعی دعای باران بجزا فرستند
اطفال مکاتب هم با خود بزرگ شخصی پرسید این طفلان را کجای می برید گفتند برای عاکدن که این
بها ویر که دعای اطفال مستجاب است شخص گفت اگر دعای اطفال مستجاب و یک معلم در مجلس
زنده نماند (۱۵۶) و اعلی بعلین اذن ارشید فت اذن از او است دعای پندی نمود. و اعطای حاجت
نموده این مضمون دانند که ای اذن اگر وضو داری که دست راست آب نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و قریب
یک کس بی دوزان حالت گردی آب بفروشد بچند یغری اذن گفت بضع پادشاهی خود گفت بعد اذن
که آن آب شایسدی اگر بر من حس اهل گرفتار گردی و قریب مرگ می بی هیچ وجه رفع آن نه توانی
مگر بدادن بضع پادشاهی خود به خواهی کرد. اذن گفت خواهم داد. و عطا گفت پادشاهی که
قیمت در جم آبی و شاشیدن میش نیست اینقدر خود را بزرگ متنازا مخلوق خدا دانستن نشاید
(۱۵۷) یکی از ملوک میان بر سقراط حکیم گذارد. او جواب در سر پانی بر دین گفت برخیز سقراط
بر خاست از کوکبه شاهی پادشاه کرده التفات بوی نمود شاه گفت مرا نمی شناسی گفت نه ولیکن در
طبع چهار پان می نیست چه لکزدن کار ایشانست شاه گفت این چنین گستاخانه سخن کنی و تو
بنزد در عیبتی سقراط گفت چنینست بلکه تو بنده منی گفت چون گفت برای آن که شوی نهاد
و از دبار بلند و فرمانبردار خود ساخته اند و من آنها را بنده محکوم خود گردانیدم شاه از آن سخن

مجلس گشته از آن مقام در گذشت (۱۵۸) یکی از علمای بزرگان اریتره عباسی در آن زمان زیاده
از حد عزت و احترام او نمود. آن عالم به او این انعام داد: *تَوَصَّيْتُكَ فِي هَذِهِ الْكَافِرَةِ*
لَكَ سِتْرٌ شَيْءٌ فَاتَّكِلْ عَلَى شَرِّهِ تو صفتی که با وجود بزرگی کنی برای تو مثل زشتی و بزرگی است با این بین
جواب بسیار تحسین نمودن خوشوقت گردید (۱۵۹) حکیمی وقت خوزین علمای باه با علام خود را طلبیده تمسخر
خود می ساخت شخصی با او ملاقت نمود گفت غلامی که از خوابه خود میخیزد و میزند با او هم کاشه و هم زانو
نشیند ضایع دینی ادب آید حکیم گفت چنین است که سیگونی بسکن غلامی در خدمت من بی ادب میماند
برادر بزرگواران است که من سنگبر را خلاق گردیدم (۱۶۰) در جنگ عتبات عم حضرت فاطمی مرتب عقل
برادر حضرت امیر علی اسیر گردیدند هلام بر آنماء ضمه نمودند قبول نکرد عباس چون ثروت داشت فدیه
داد و خود را خلاص نمود جانب مکلف عقلی را می داشت که فدیه خود سازد حضرت ریاست پناه
او را به برادرش حضرت امیر میر و حضرت امیر دست عقل را گرفته و بخوابش و همراه هم را و در خانه
کرد و او را با آن دعوت نمود عقل را گردان حضرت دست دیر را نکرد و بوی سرش را گرفته بزرگسینش
زود شمشیر کشید که در یک کشه عقل گفت ای برادر بقی آن کسی که او را پرستش میکنی مرا خوانی گشت -
آن حضرت گفت آری تم آن یک که نیست محمودی بر حق خزاو گرایان نیاوری تا خوشمنه داشت
عقل نور آنها دین او انون سلمان شد حضرت با او فرود آمدن تو ذیبت تزییب ترا با سلام خواهم
اجابت نکردی چه بخاطر رسید که میر تبه قبول نمودی عقل گفت در اصل راجه که تو در شوق و عشق

بسبب ابتلاء من از اسلام آمل کردم و شوم که اگر این دین بر حق نبی بود مثل تو کسی چون من برادری را
 نمی کشد همین معنی سبب اسلام من گشت آن حضرت دست را گردن عقیل را زد و در برش کشید و گریست و
 فرمود که حاله برادر منی چه بدستیکه برادری دین است برادری است (۱۶۱) یکی از خلفا بهلول اهل قتل بود
 را گفت میخوای که وجه عاش تر بشکلی شد ضروریات را بحتاج ترا از خانه مقرر سازم تا از فکر آن آسوده
 بروی زود ما آن بهلول گفت اگر ترس عیب آن نبود و راضی میشدم اولا آنکه تو منیدانی که بچه محتاجم تا آن
 از برای من نمیسازد می دم اینک منیدانی که بچه قوت محتاجم تا دلان قوت بآوردن آن پاداشی میماید
 منیدانی که بچه مقید محتاجم تا همان قد دان از پیش و کم آن مراد و طبع بلایند از منی خداوند تبارک تعالی
 که تکفل دمی من است این بر سر آمدند و آنچه بان محتاجم در منی که میباید بقدر که میباید مرا می سازد
 و نیز ممکن است که قتی بسبب عجز گشت ناشایسته که از من میسازد و بر سر عفتبانی و آن طیفه قطع نمائی
 (۱۶۲) اسر و شرف و ذری روزی خود پرسید که چه چیز است که آدمی را از ان بدتر نیاست گفتند فقر
 و محتاج گفت بخل زان بدتر نیست زیرا که چون فقیر نالی باید جانش نکند و بدو بخیل هرگز از تنگی پریشانی خلاص
 نشود (۱۶۳) شریف اند که یکی را امرای بنی عقیل در نجابت طبع و علو همت بعید بود و ذری شخصی
 حاجتی نداشت و در کبابی می نشست و من حاجت خود میکرد آن امیر کبریا مستعد حاجت و گشته در وقت
 مخالفت امر و همت ناکید طلب گفت ای امیر حاجت مرا فراموش نفرمای امیر جواب گفت قتی که حاجت را و اساتم
 فراموش خودم کردی آن بزرگوارین سخن را چه قدر فراموش گفته (۱۶۴) گناهکاری از بنزد دلی و وزیر شاه

شهر خویش منصب بن زیر که امیر عراق بود بر شغف مصیبت هر وسیله که خواست از رضا غافلانه
 ممکن نشد با شغب که نیز مرد مختصری بود و عایشه با عنایت و محبت خست متوسل گردید و شغب گفت
 اگر این صیغه میزد ارام کنم مرا چه عطا کنی میبگفت هر چه تو خواهی گفت ده هزار دینار گفت قبول است
 شغب و عایشه رفت گفت خدا مرا فدای تو گرداند از محبت ارادت سیرابی من حدیث خود را گاهی
 و میدانی که تا بحال از تو خواهی نمودن ام اینک که حاجتی افتاده است که اگر بجای آری حق مرا ده
 باشی گفت آن چیست گفت امیر من مد کرده است که از وی خوشنود شوی ده هزار دینار مرا بخشد
 عایشه گفت ای بر تو این امر ممکن نیست شغب گفت پدرم فدای تو باد آن چند ذری خوشنود
 باش که این به دل این دهان دقت بخوی که خدایت از سوی خلق عادت او و دیگر راه بازگرد عایشه
 بجنید یا مصعب بن نوید (۶۹) از وی محو شاه که از سلاطین مغلیه هند است مصمصم الذکر که از کبریا
 مملکت بود و آل نمود که در شق لیلی شوریدگی بخون بیشتر بود یا عشق شیرین شیفنگی فرمود مصمصم الذکر
 عرض کرد که نظر من عشق فرمود و بخون غلبه داشت باین دلیل که چون خبر مرگ شیرین بفرماندگان
 همان حال خبر تبشیر تلکین جان شیرین به جان آفرین سپرد و ابابیر خان که از ورز بود در محفل
 حضور داشت شاه جان را دید پرسید که تو در این محال از هر دو کلام را ترجیح میدی امیر خان عرض
 داشت که اگر چه عمر ارض بر کلام مصمصم الذکر خارج از حد است لیکن اینقدر شنیدم که در پی پامی لیلی
 جاری نماید از آن قطر غم از دیدن خون چکید و سر چون از زلاله بگارت شیرین نمود فرمود خود را

نخواستیم دلیل فرق هر دو عشق می توان نمود. (۱۷۰) وقتی مأمون عباسی بپا شد مذکر
 که اگر صحت یابد مال بسیار بقدر و چون صحت یافت برای یغای مذکور بود که مال بسیار مذکور است
 چه قدر را شامل خواهد شد از فقها استفتا نمود که مال بسیار چند است اطلاق این لغت به قدر مال
 میتوان کرد هیچ یک از فقها نخواستند که تعیین نمایند گفتند که در کتاب است این اندیشه و اندیشه می توان
 از حضرت عیسی استفتا نمود حضرت فرمودند اگر قصد دنیا کرده باشد و دنیا را گرفته باشد همه باشد و مأمون
 حضرت عرض کرد که چه دلیل حضرت فرمود بجهت آنکه حق تعالی رسول خود خطاب کند و گوید لعن
عَلَيْهِمُ اللَّهُ لَا أَفْلَاحَ لَهُمْ شَيْءٌ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا رِجَالُهُمْ أَمَّا الْفَالِقُ پس از آنکه از آن قریب
 از ایشان و پیش نیست چون شروع شد و او را پس معلوم میشود که خداوند باریک تعالی پشت و لفظ گفته
 استعمال فرمود مأمون بسیار خوشوقت شد بعد از آن مال بقدر و مسالمت است. ۱۷۱
 تا آنکه گفتند که عیادی بنویز آموخته و کلان که مرغیت است بپایند بپایند بپایند بپایند
 حاضر در کلانگی آورد پیش خلیفه خان بکردار بکنان بپایند بپایند بپایند بپایند
 و بنوری از سواد خسی برین کرد بپایند بپایند بپایند بپایند بپایند بپایند
 بوی ساینده بر خورشید هر دو چشمش را که ریخت کلان از افق موازی زمین داشت پس بپایند بپایند
 بپایند بپایند بپایند بپایند بپایند بپایند بپایند بپایند بپایند بپایند بپایند
 را بریدند حاضرین از آن حکایت متعجبند و از این سیاست تحیر بسیار کردند و بپایند بپایند

توجه داشتند که ایتقاد بسز بزرگ می پنداشتند چنگیز خان گفت خردی که بر بزرگ سینه زار و سناری
 او کشتن است و دیتی که محرک او شود لائق بریدن (۱۷۲) کسری نوشیروان مجلس حشپی بسیار است
 چون جشن برپا شد یکی از اقربای اوجام زین مصعبی بدو نذر لباس خود پنهان کرد کسری تغافل
 نمود چون مجلس بر سر خود ساقی فریاد کرد که نکاح پس از مجلس بیرون نرود چون جام زین مصعبی گم گشته
 و بیایست همه آنچس نمود کسری گفت بگذار بر دزدان کس که برد باز نخواهد داد آن کس که دید
 باز نخواهد گفت بعد از چندی باز کسری مجلسی ترفیلا دهان شخص اوید که دیگر با حاضرین است جاها
 قیمتی پوشیده با او شاد نمود و زود خود طلبید گفت گمانم این ست که این لباسهای تازه از دوست
 آن مرد و زن دور کرد و گفت که این جامه زیرین نیز از دوست کسری بخندید و او را انعام منه نمود
 (۱۷۳) بوی کی از امری سفاح بود بکلیفه نوشت داین بلا و کینز کان صاحب بل بسیار آرزوگر
 فرمان و در خورید ایاغ است ام ابوالعباس سفاح جواب نوشت لَمَّا عَظِمَ الْقَتْلُ وَ قَالَتْ لِسَهْوَةٍ
 یعنی چون قتیبت و سلطنت بزرگ شود شهوت و غوغا آن کم گردد (۱۷۴) باشم پسر ابوطی است و
 ابوطی علمای دانشمندان بسیار بزرگ خویش بود باشم بخلاف پدر عمر خود را عاقل گذاشت و
 سب طلب و گنج انداخت و علم و کمال سبب منتها کرد و در فضل و هنر نام پدر گفتا نمود
 روزی مجلسی زیر صاحب بن مباد که منبع فضا و مجمع افاضل بود در صحبت ای آن نتیجه علم
 بشرط عظیم و کرم بجای آورد برخاست بر صندش نشاند چون بر دم پذیرایی بر کنار شد گفتگوی علمی

بیان کرد صاحب بجان نیکه می رهبر و کمال ارث پید و جدت بجانب توحید سله آغاز کرده گفت
 مقال از وی سوال نمود ابوعلی مضطرب شد و خوشتر از آنکه آید و لا اله الا الله می گفت لا اله الا الله
 فیه الحقیقه یعنی نیکه نم نصف داشت صاحب است که او را از آن نمیدید و نیز می گفت فیه الحقیقه
 گفت ای فرزند راست گفتی ولی بدت بهمت آن نمیدید و دیگر بر مردم عجم گفت و در محافل بر نصیحت
 (۱۷۵) قوی که او بکبر بخلاف نشست پیش ابو قحافه و طائف بود با اتفاق موافق فریقین پیوسته
 خود قحافه چنین نوشت که این نامه است از طرف خلیفه بول خدا او بگوید که مردمان بهمت که برین
 بخلاف بر ایشان تو نیز میخواستی قوم بیاد با من بهمت کن که من ام و خلیفه خدایم و هر چه در دوزخ
 بهتر است چون کاغذ با قحافه رسید و جواب نوشت که تو خود را خلیفه بول نوشی و بعد از آن میگوئی
 که مردمان را بخلاف بر داشته اند بهمت من من خلیفه بول خدایم پس تو خلیفه ام باشی نه
 خلیفه بول خدا و اگر ترا بهمت من خلیفه کرده اند من از تو اسم بایستی و خلیفه کنده بخلاف تو را خدا
 برپا خود و بر خلق خلیفه شد و تو خود میدانی این امر را غیر است اگر حق با من است که خدایا او را بفرست که او را
 ترا بهتر باشد که از عهد آن برنی آئی و اگر تو این امر را برکت بول خدایا فیه الحقیقه من را و تو را
 و اگر شرف یافته من از تو شریف ترم اسلام (۱۷۶) مردی یهودی که در کمال پریشانی و بگیری و
 بی قوی اگر رنگی بجان از فقر و احتیاج بلفغان آمد بود عنان مرکز حضرت حسن گرفته گفت بن بول
 از تو انصاف می طلبم حضرت فرمود که در چه چیز گفتی که نیکه بدت فرمودن است لا اله الا الله

وَكَيْفَ يَكْفُرُ بِمَنِي دُنْيَا زَمَانِ مَوْنِ بهشت کافرست با عققادش امن کافر و جنابت مومن تر
 ایها و استراده فلان چاکران زختمای فاخته لبانه های نیکو خانه های عالی و کنیزان نفیس و
 فرشای گنیم طعامهای لذیذ میثاق و سرست با این کیفیت تر از زمان است و من بفقرو فاقه و عمت
 و شفت بیقوتی دبیری عاجزی جنلا چگون بهشت من است حضرت بتم نموده فرمودای پیر اگر نظر کنی
 با پنج حق تعالی از برای مونسان معده متاگردانیده است و در خست از آن نعمتها که هیچ چینی دیده و
 نه هیچ گشتی شنیده خواهی دانست که من دنیا در زندانم و تو با کمال فقر از منی آن کجی از جهت کفایت
 در آن نشسته مقر مقدر شده از غذا بهای گوناگون هرگز نمیدانی که امروز در شستی با نهایت فراغت
 (۱۷۷) قتی که بکنند معذنی عربیت جهانگیری خود آنا فکر از ناصیلش بنیاد و غبار کند از
 آئینه ضمیرش بویای گردیا بر سط که اساد او بود و مقام تنفس را برآمد بوض بمانید که منت خدای را که
 ابو سلطنت مملکت منظم و خزینة موفور و ممالک معمر و اسباب کامرانی آگاه و بندگان بجان فشان ایسا و سبب
 تشتت حال باعث ترغیب بال حبیت بکنند این بضمون دانند که هر چند بنظر وقت تامل می نگرم این
 عرصه محقر اقبال آن بنی بنیم که سوار گردم و به تخیل آن پردازم ارسطو فرمود که این یرانه بجای مردم فزانه
 و در غربت حضرت نیست سزاوار است که دوست صحرای قبی را هم بر این افزود و سلطنت نیز دال آن
 جهان این روزی همت خمروده چنانکه بضرر تبیع جهان کشانک نیار البعضه اقتدار دمی آوری بمرت
 عدل عالم آری دار الملک جهان بقا را نیز بخر گردانی (۱۷۸) شخصی ادیدند که بر شاخ درخت نشسته

و تبریر پنج آن شاخ میزد و قطع نماید ظاهر بود که برید شدن آن شاخ دخت را نمری خیر ملاکت کن
 تیره بخت نخواهد بود بهر متفق گشتن که الا فایده تری نیست زیرا بنده است سلطان بر نه آنچه دیگر بود معنی
 نمودند سلطان گفت از او نیز حق تری نیست آن حاکم جا برست که بهر شیه قندی و هم رعیت خود را
 که پنج دخت دلت است قطع کند خود را از بر تری و سروری بجا که باک انگند (۱۷۹) و بهینا گوید
 که هیچکس مرا هرگز چنین بافعال نداده که سپهر خود را سال که در گفتم آید پرتو ترا من خواهد فروخت چنین مثل
 پسری میجویم پس گفت فروختن من محال است اگر خواهی زن خود را نزد چنین بخت باش من
 برایت بسازد (۱۸۰) آتش که کی از طفا است و بی شدن از خانه بیا به آتش نشانی را و سوال
 نمود که سجنه چیست گفت محل که خانه بیرون می آید و در آنجا به آتش می آید و این گوشت است
 و هم طلب و گفتم ندانم با کمال برافروختگی را به خود داده گفت و مطلق بود که این گوشت است
 (۱۸۱) شخصی سبیل امتحان نزد حضرت امیر علی علیه السلام آمد که کسی حکایت نموده است که من میگویم
 که خواجایا مادر تو محترم شد مگر حد و حقیقت حضرت فرمود و او را گرفتار و بر پای و حزن بی هم چنان که
 او و مرگسین امر بخیا شد دست تو بر پای و حزن (۱۸۲) منصوب جانی سبیلان بنی که بر سر
 بزرگ و حکومت محول فرستاد و هزار نفر از مرگسین و همراه کرد و با او گفت می سبیلان بنی و بنی سبیلان
 همراه تو کرد و مادر تو را و مادر تو را و مرگسین و سبیلان بنی و سبیلان بنی و سبیلان بنی و سبیلان بنی
 و مادر تو را و مادر تو را و مرگسین و سبیلان بنی و سبیلان بنی و سبیلان بنی و سبیلان بنی

یعنی کفران نعمت نمودی ای سلیمان او در جواب این آیه نوشت **مَا كَفَرُ سُلَيْمَانٌ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا** یعنی سلیمان کفران نعمت ننموده است بلکه شیاطین در زیر او تصور اجواب و خوش آمد و
 هزار نفر عریضای او فرستاد و انواع ترک طلبید (۱۸۳) یکی از اکابر بوزیر صاحب بن عباد رفته
 نوشت: شفاعت حمایت از ظالمی که ستودن قتل بر او جبراً یافته بود که او را در
 حوض آب بکند غوطه دهند: **يَا مِيرْصَا حَبِيبِ جَوَابِ** این آیه نوشت **وَلَا تَخَاطِبْنِي فِي الدِّينِ فَلْيُحَاطِلْ**
اَللّٰهُ مَعَهُ رُوْقُوْنَ یعنی مرا خطاب کن خلاصی آنها که ظلم کرده اند بدینکه ایشان غرق شده گانند
 (۱۸۴) بزبان وزارت عیسی بن خالد بر یکی حاکمی که نایش حیات حزقی بود خطاب کرد که بختش شد
 تباهی: میان آن یار عریفه در شفاعت حاکم خود بچینی نوشتند او در جواب ایشان این آیه نوشت
عَلَيْكُمْ قُلُوبُ الْمَصْبِيِّينَ يَا اُولَ الْاَلْبَابِ یعنی در قصاص که مرگ باشد حیات زندگانی است ای
 شمای صاحبان بوسه دهن (۱۸۵) یکی از خلفا سرنگی از مقربان را که کان نام داشت بکومت
 ابوا فرستاد و حاکم را بخواهنا ظلم و طغیان نمود مردمان آن بلاد از او شکایت بردار و خلاصه بزر خلیفه
 باو کاغذی تهدید آمیز نوشت و هم سرکش طغیان خود را علنی نمود خلیفه امیری را با فوج کمل بر سر کنی
 او فرستاد و گفت که چون تمهید فیس نمودی مرا بختصر ترین عبارت آگاه گردان: امیر بر سر راه رفت
 و او را کشت و ختم کرد که در بار خلافت فرست و همین و کلمه **وَمَا كَانَ صَارَ كَاسِيَةً** یعنی ما کان شد
 مثل نام خود چه معنی ما کان این است که نبود یعنی ما کان معذوم و نابود شد (۱۸۶) نوری مامون حال

کونکی درصنوبر پیش ازین حرکات بگلی می نمود ازین غضبش به گفت یا بنی الا انیه یعنی ادا قیسه
 مانور جواب این سخن را ندیدم الا انیه انما یحکم الله فی الدنیا و الاخره یعنی من با بکار و بکاج نیامد مگر
 مرد با بکار یا مشرک ازین جواب او افضل شد (۱۸۷) سلیمان بن عبد الملک از روی آوازی بگوشش رسید
 دریافت نمود که این چه سدیست گفتند که ناقوس است که در اوقات عبادت و عبادت سلیمان زده میشود سلیمان
 را خوش نیامد گفت که مناسب نیست که به باد و سلیم غیر از صدای اذان آوازی سلامت عبادت باشد
 و امر نمود که آن ناقوس نشکند و دیگر نتوانند این خبر بقیصر برده بید بخاطرش گران آید سلیمان نوشت
 که بخیبر آن گذشته این علامت نهاده اند اگر ایشان صواب کرده اند این خطا کردند و اگر خطا کرده
 لازم است که ما خطا کرده باشیم آنها مبرا از خطا نیستند چون این نامه سلیمان رسید صلا و فصل را بست
 کرد و گفت جوابشانی میخواهم که بقیصر نویسم هر یک از علما چیزی نوشتند پنج یک بنی طبع ازینست و
 فرزدق که از علما بود عرض می کرد گفت مرا بجا طریقی شد که این آیه جواب و وسیع فقه صلی الله علیه
 و آله و سلم انما یحکم الله فی الدنیا و الاخره یعنی ادا قیسه در دنیا و آخرت سلیمان او را در میان همه حکما که بقیصر رسانیدند
 این قبایل بنیست خوش افتاد آن بقیصر فرستاد و فرزدق جمله را داد (۱۸۸) میرفت که از
 جله ملوک اسامان است ببلد فرستاد و اسامان یکی از مشران خود را والی آن ایالت ساخت خود به بنی
 برگشت آن والی ببلد رخصتی آغا طلیان سرکشی نمود و میرفت که متونی شمر برسد بدو رسید و نوشت
 چون متونی فرستاد به والی اسامان رسید امر او بطلان و فساد را جمع نمود و ایشان گفت می خواهم جواب این

مکتوب بنویسم در او تمهید داشته و زیاد باشد هر یک از شما نامه بنویسد تا یکی اختیار شود و عبدالمکنت
 خراسان گفت اگر بخواست خود جوابی بنایت مختصر نویسم که در آن تو بعضی تشنیع بیشتر باشد گفت بنویس او
 بر پشت مکتوب میرود این آیه را نوشت یا یحییٰ وَجَدَ الْجَادِلَ الْكَافِرَ بِاللَّيْلِ فَأَنَارَ الْفَلَاحَ
 اِنْ شَاءَ اللَّهُ وَطَهَّرَ الْفُلَّ مِنْ غَيْرِهِ نوح با ما مجادلت خاصیت کردی با و را از حد بیروی پس بیار
 آن چه با و عودادی از عذاب اگر از دست گویانی (۱۸۹) یکی از دزدای جنس عیال بن عباد و مکتوبی
 نوشت و غایت عنایت لطافت و بی آن از فصاحت بلاغت و ظاهراً بنویسید بن عباد و اطلاع
 کرد و دیگر که کثرت و خاصیت دست که آن جنس مکتوب ج کرده جواب این آیه نوشت هَذِهِ هَيَّا عَيْنًا
 وَكَيْفَ عَيْنًا عَيْنِي مِنْ تَعَالَى هَسْت که سومی باز گردانید شد است (۱۹۰) فتح ابن خاقان که از دزد را و
 دانشمندان بزرگ بود این کوکی با پدر خود مجلس منصف عباسی حاضر شد خلیفه بسبیل متحان از او پرسید که ای
 فتح بهتر ازین بیشتر بوقی که در دست ام دیده گفت آری یا ایسر المؤمنین گشتی که در دست منقسم را این
 جوابش آمد و ایضاً و افراد او امر بر پیش نمود (۱۹۱) در زمان هارون بنید شخصی به موت کرد
 او را مجلس هارون که در نزد مجلس مامون حاضر بود و هنوز روز سال بود هارون بفرمود تا مدعی را بر او افتند
 و پشت و پهلوی را بضرر تا زیاده گرفته مدعی را از فراد بر آورد و بطاقتی می نمود مامون خطاب و این
 آیه خواند فَاصْبِرْ إِنَّكَ بِرَأْيِكَ لَنَافٍ لَوْ لَوِ الْعُمَمُ مِمَّنَ الْيَهُودِ لَعَنَ الْيَهُودَ لَعَنَ الْيَهُودَ لَعَنَ الْيَهُودَ لَعَنَ الْيَهُودَ لَعَنَ الْيَهُودَ
 پیغمبر این صاحب بهرینست هارون از مناسبتی او تعجب بهر موت گشت در برش کشید و باش بنویسد

(۱۹۲) زری می بروی منصو خلیفه عباسی نشست بر انداخت که بجای صفت است باز آن نشست
یانش براند باز آمد چند بار این صورت واقع شد منصو به تنگ نه بنشیند و بی سوزی نشست و این موقع
امام جعفر صادق بر او داد شد منصو گفت ای ابا عبد الله حکمت آفرینش من نیست حضرت فرمود: خود را
شوند بسبب کن جباران متکبران (۱۹۳) بعد از این گفتند هفت بن قیس که از دانشمندان سببی گویند
که مردم را بخل نموبسپیند حال آنکه من میریزی که هر یک از آن سپه بزرگوارانی بزم و گفت
که این بزرگترین بخل است که میریزی و اینانی که صد بنایت دارند (۱۹۴) سکن ایشان
دردی فرمان او داد گفت من این کار که کردم کار بودم که گفت است نشدن بخوابش
(۱۹۵) یکی از پادشاهان از حاضرین خواست دلقی پر سیه که در بیت که در سارای سیه و سیه
و سالیند نیز خواهد رسید پایی که در سارای بود گفت پادشاه آن موبه بن میراست و پادشاه
بخندید و فرمود تا مردم دو سال در آنقدر خزینه بپسند و مردم بپسند و در آنجا است (۱۹۶)
و بهقانی مظلوم و بیضه نزد متعج خان که از ملوک ترک است بود که گفت جوین پادشاهان
اور از من انداخته متعج را برده اند و گفت یحیی بن سید ای رفته من و نشان بفر
باو گفت برو که دانه و بهقان باکمال جلد است گفت که دانه و بهقان از من بسیار با خبر
شد و مقاصد آن را انجام داد (۱۹۷) و بهقانی ستم ریزند نزد پادشاه و گفت من از کت و بهقانی
و خود را بجای میگزینم و ساخت دیگر ابرام کردش و با توجه لغو بود و مردم که از مردم خود کردش به خفت شد

و گفت چه قدر در مسرعه بی بهتان گفتن چنان سرتوی در کجا بر شاه را این سخن خوش آمد بر سر پیش هم
 او آمد مطالبه رنج او بر آورد و در ۱۹۸۰ هجری بمکه حضرت جلال را با بسیاری چون بدشت در آمدند از ابراهیم
 ابن طلحه که از دشمنان خاندان ریاست بود و خود را حضرت سجاذین العابدین رساند بعد از آنکه گفتن فریاد
 از وی تعرض گفت و عمو را که کلام غالب ندم را در از عمو را و ابائی میباید بنی هاشم ندان حضرت فرمود و وقت
 کن تا بنگاه نمازد و اوان سپین که نام کرا بر نماز وقت بر تو معلوم خواهد شد که کلام غالب ندم صیحت داد و
 کلام برین حال تاقیاست باقی و پایشه خواهد آمد (۱۹۹) حضرت ختمی مرتبت با عرالی و علوی ای میفرمود
 او نکر بود و زیمه کردی ایسی است برای پیغمبر شهادت ادا و از پرسید که چون تو علم یافتی و گواهی دادی
 حال آنکه در آنوقت غرض بودی گفت هر گاه و از خدا و بهشت آسمان خبر میداد ما قصد حق اومی کنیم و اول
 معصوم بنده میزدن امان این مویگونه هم بصدا و داشته باشم و چون یقین آید بشما صدق و گواهی انهم (۲۰۰)
 پیشین بنی بر سر تفرع دست داشتی از شبیه پیه که حریت همه چه لیلای میگوید گفت پس سرجل عربان
 خطاب است که یقین است که فعل کرده اند که در بر سر تفرع عبادت و کائنات و در سر الله و ان الله و ان الله و ان الله
 و بنی جلال درج بود و حرام میگردن برین معلوم شد که این جلال که پیغمبر است در آن آنحضرت هم بوده و جلال بنی
 تاقیاست هم میشود و حرام آن جلال نشود (۲۰۱) پس بنی از او را چه چند سله پیه بیشتر آنها گفتند میم که گفت
 از او شاه و بر سر سلف با مال و منال می بینی و به طه و انش که ای بن هر چه از تو پرسیم گویی که نام چگونگی
 من و نه بر تو و حلال کسی که در جواب گفت ای و درین پنجه میگرم در برابر دانتسانی خود میگرم اگر در برابر

نداشتند که از برای عالم این کفایت نخواهد بود (۲۰۲) شبی با من خلیفه عباسی ریگی از ساجد بیداد
 با امامی در نماز عشا را قضا کرد و خواست اظهار فضل نماید صبح آن شب امام سید اعلی علیه السلام را در پرسید جوابشانی
 گفت با من از موضع سوال ترقی نمود و در ایراد و اعتراض تا کینه کردن گرفت اما در مناظره و بکار و بیکار
 امام از حیرت و خجسته درنگ داشت برده عای خود صراحت نمود با من غضبش و از مجلس غایت و گفت و
 توانست که چون پیش از صبح دوی گونی که من با من مناظره کردم بخیل او بود امام گفت که ای سیرتوین
 بحیرت که من ششم می دارم از صاحبک ایشان را انصاف خود و مجلس تو بیایا که با من چگونه اظهار
 بحث کنم با من سخن او پسندیدند گفت شکایتی عالی را که در ایام دولت من اقبال بن مان به بند
 (۲۰۳) شیخ شهاب الدین سمرقانی که از علماء و بزرگان اهل سلوک است بر سالت پیش سلطان
 علاء الدین سلجوقی رفت سلطان را او پرسید چگونه که نجات یابم شیخ گفت بخدمت حق تعالی بجهت بخت و
 بی نیازی با تو کرد و با هر احتیاج که پند بگان داری همان کن بسیار تشاوش شد گفت خداوند از تو
 توفیق بخوانم که با بندگان تو بمانم که تو بمانم کردی (۲۰۴) زنی حاضره بنو بزرگوار که در نظر شیخ
 زنی زن بزرگی شوهر گاه کرده گفت ای برین اگر آنچه در شکم است شبیه تو باشد مرد و جواب گفت
 دای برین اگر آنچه در شکم است شبیه من نباشد (۲۰۵) سمنانی بطهران را در باغبی شهبانیش
 با هم مناظره افتاد و هر یک خاص شهر خود میگفت سمنانی گفت خاک سمنان دوازده چهل سال بگذرد
 و زیاده طرانی گفت خاک می مرد و دوازده چهل سال بگذرد و درین سمنان که سمنانی را

لم یساخت (۲۰۶) نیز ابوالقاسم فندی که از علما و حکمای بزرگ ست در ریاست و بندگیان
 پادشاه هند از ملاقات نمودن و مسائل زیاد و سوال کرد و بجا گفت شنیدم که یکی از مختصات پیغمبر کرم
 این ست که آن حضرت اسایه بود و نیز فرمود علی صحیح ست کاش خدا را نیز سایه نبود شاه بسیار خجل شد
 چون متعلقین شاه را اطل اندی گویند یعنی سایه خدا (۲۰۷) زری آقا حسین خوشناری که از شاه میر
 و جمله علماست با اعتماد و اخراسانی که او نیز از بزرگان علماست برای میرفتن شخصی خرس مرده بخری
 بار کرده میگذاشت چون خر خراسان خرس خوشناری شهرت داد ملا باقرا راه ظرافت آقا حسین گفت
 جناب آقا ملا حظه نماید آقا حسین طلب را متفت شد گفت هنوز مرده باز زنده شما با راست (۲۰۸)
 زری ابومینا را از وزیر عبداللہ بن خاقان طلب قات نمود و عبداللہ را وی گفت مرا از ملاقات خود
 معذور از چپ مرشته بسیار است ابومینا گفت که چون ترا فرغت حاصل آید مرا احتیاج بسوی تو
 نماز یعنی تا دیری تو کار دارم طلب یدار توینام (۲۰۹) شخصی را یکی که تنی از کفن ست نماز میگذازد
 دزدی دگرین بود و بخوست که گوید او را ببر چون سلام داد و گفت ای مرد با گیوه نماز درست نیست عاده کن
 که نماز نداری آن مرد گفت ابکی نیست اگر نماز دارم گیوه دارم (۲۱۰) شخصی از امام جماعتی پرسید که
 اثر در مسجد بخول نماز بودم و دزدی میخواست که بکشتنم ببرد من نماز را قطع نمودم و او را منع آدم آیا بخت
 این نماز بمن چیزی ست ابام گفت کفشیای تو بچه قدر از ریش دشت گفت و قران می از زید
 گفت ابکی نیست نماز تو دوجل یعنی از زید (۲۱۱) جریر از شمرای مشهور عرب ست و بجز طبعش غالب بود

شخصی را گفت تو آن کسی که نهامی عیضه را دشنام میدی برگیر گفت آلوده باش و در ترا دشنام
 دیگری نیز سرسکان کن بسیار غل غفل شد (۲۱۲) آقا جمال خونسای که از دشمنان این سنای بزرگ
 نست بد پر خود آقا حسین ایراد نمود که خداوند تبارک تعالی در کتاب مقدس خود میفرماید: **وَاللَّذِکَّیْ مِثْلُ**
حِجَابِ الْاِیْمَانِ اگر میفرمودی که این کتاب مقدس را قرین بغصاحت و آقا حسین در جواب گفته اند
 باین ترتیب که تو بیان کردی اگر میفرمودی که در کتاب مقدس اینش برگرد کتاب و ایمان منی آلوده آقا جمال
 ازین جواب غفل شد (۲۱۳) شخصی زدی تلقی و شرح دیگری بعد از اطرسانه آنکه گفت بنی که تو باغ و بنا
 می باشی آنهم در جواب گفت تو هم نهی هستی که آن بنا از او سرب میشود شخص متعلق غفل شد.
 (۲۱۴) زدی یعنی با موعدهی گفت که ترا عیضه است که مردم بعد از مردن زدی خواهند شد و او گفت
 بنی زدی گفت تو اکنون خدا مرنی من در حق و بعد از حجت تو خبر از مرنی می آید. من نمی نویسم
 موعده گفت نیز هم بشرط آن که همان دبی که در حجت نفس است از این موعده نشونی نگیرد و نمود
 در حجت و نعل نشان نیست. (۲۱۵) چون مهدی عباسی بپرسید: باشد یا س بن عباسی را که از
 اذکیای عربست و قاضی بصر بودید که مقدم بر جمیع علماء و شرف بنهر آدمی بود و چون بن علی جوان و
 کم سن بود مهدی با تو جبهه شد گفت سالت چندست یا جوان این گفت شده اند هفتصد و سیست یعنی
 هزار و هفتصد که تو باین کم سنی مقدم بر مردمان میرزوشن شوی ایان نور و بامت مزایه از
 بادین من بعد از من مانند این زیدست و وقتی که زول خدا او را میگردانند و لشکری که در دین من بزرگ

دو بسیار بودند از قبیل بویج و عمر و ابوعبیده و سالم و خزیفه و غیر هم هندی گفت مقدم شود که سزاواری
 خدا بر تو مبارک کند (۲۱۶) بنحی الامر بار کشیدن صادر شد کسی در آن محل زاده پرسید که این صورت
 را در طالع خود دید بودی گفت نعمتی دیدم و بوم ولی ندانم که بر این موضع خوابد (۲۱۷) ابی ابرهید
 که شوبای مجرم را چنان میگویی گفت بحین گفت شوبای ستر را چه میگوئی گفت آن اگر گزینگی ایم
 که شتر شود تا او را نامی باید نهاد (۲۱۸) شخصی نزد بزرگی آمد گفت که فلان مرا گفته است که مخور
 آن بزرگ گفت مهل گفته است بر تو بخار خود مشغول باش (۲۱۹) روزی امون بشکاری رفت
 بکوچه رسید که اطفال زیاد مشغول بازی بودند از دیدن حشمت جلال امون همه فرار کردند مگر طفلی که
 ایستاد و حرکت نکرد جای خود را نمون را از توقف آن طفل فرار کردن بقیه تعجب مست او را و او
 طلبید گفت ای پسر تو چرا مانند دیگران فرار نکردی او جواب گفت راه تنگ بود که در فتن تو
 مانع باشم و در خود گمانی هم نمی بینم که از تو خائف باشم و گمان هم ندارم که تو بجرم و قصو کسی ایذا
 داری یا نه.

(۲۲۰) انجیل بنوعی از علماء بزرگ است پرنی که باب علی علیه السلام چه میگوید گفت تو هم گفتی که کسی که
 او را از خوف اظهار مناقب و نتواند نمود و دشمنان او را زوی حسد فضائل او را پنهان داشته اند
 و همدان نقیصان را آشکارا و خوار پر شده است (۲۲۱) محمد بن نعمان از بزرگان اکرین و عیسی
 بود و قصه بسیار عالی و مقابل قصه امین بنا کرد و حضور امون درباره او فساد می نمود که این کمال

بی ادبیت که مقابل او خلافت عمارتی باین عظمت بسازد مومن انبش و خاظر آمد او را طلبید و آن
 خصوص عتاب خطاب و او را سرشش کرد و مجید جواب گفت دست بشستم آن نعمتی را که امیر المومنین
 در حق من عطا کرده او را شاه نماید همیشه در پیشگاه چشم نظر باشد مومن جواب خوش آمد و
 عطیه او افزود (۳۲۲) شخصی زایل حجاب این شهره که زلف را بود بطور فتنا رفت چنانکه عسکریا
 خارج شد دیگران سید این شهره جواب گفت است گفتی ولی بعد از حش دیگران با نداشت
 (۳۲۳) بعد از مومن عباسی خلافت برادرش قیس سید از بنی عباس سپهر مومن بود و او را بدید
 حالیکه اشرف ارکان مملکت همه بنبر بود خلیفه را با و کرده گفت ای عباس من شرفی می که برودین
 آن خیلی ناگوار بود عباس گفت ای امیر المومنین تو عفو غماض میکنی از بنی عباسی که یقین بود ای چگونه
 عقاب خا خاچی نمود از چیزی که تو هم فرو نمید محض گفت گزنیال عقاب در ترق بنبر بود
 دجلی نمود (۳۲۴) ابوالقاسم یکی از شورای مغرب است از بنی امیه از بنی عباسی که
 از شورای مشهور است گفت شنیدم که ناگش یا حین و حضور شما نباشد و در گفتن شو غوا می بود
 گفت چنین است بخت آمده ناگش یا حین نباشد عینیت است آن در گفتن شو غوا می نیست می شود
 ابوالقاسم هم گفت ما من بر گفتن شو در حال مقامی و محنتی و بیت فایز است گفت است گفتی بیت
 که در شمار تو بوی این معنی است ما میشود ابوالقاسم هم از این جواب بشنید و نفس زد (۳۲۵) و بنی
 امام علی نقی بر منوکل عباسی در خلیفه قیام نمود حضرت امپوری خود جاتی و حضرت سید بنی بر

بخشد بود متوکل بنظر وقت و اگر گشت از روی تمعن بصورت گفت ای اودی این تار را بچند حسره دید
 حضرت فرمود که با نصد هم متوکل گفت مهرا فرمودی امام فرمود که شنیدم که تو کنیز کی حبلیله به نهرا و نیار
 گرفته متوکل گفت چنین است امام فرمود که من با نصد هم نقره دستاری گرفتم برای شرف ترین اعضا
 و تو به نهرا و نیار طلا کنیز کردی برای پست ترین اعضا خود انصاف به که که صرف کردی است متوکل گفت
 (۳۳۶) در آن هنگام که عادی به برینه رفت و ذی جمعی از قریش گذر نمود بهر بی نظیمش برای پی ستانده
 مگر ابن عباس که با و تعلق غمخوار عادی بودی کرده گفت هیچ چیز ترا از بحکم من مانع نشد مگر کینه آن که من
 با شما دشمنی قائم نموده ام اما از این کار بخشد نباید بود بهمت آنکه بر من طلبی نیست پس علم که او را طلبم
 بکشته لازم بود عادی از این سخن متعجب و عثمان بود که شما او را بکشتید ابن عباس خدایت کرد که من که مقصود
 تر از اینم و گفت چه باید کرد و عمر ابن خطاب نیز مظلوم گشته شد عادی گفت عمر را کافری بکشت ابن عباس
 گفت پس عثمان اگر کشت گفت سلا بانش بکشت ابن عباس گفت این معنی در طحال عادی پس یعنی
 تو خود گونی مسلمانان جمع و دید و او را بکشت عادی بیعت ملزم شد و ذی سخن را بگردانید (۳۳۷) قتی
 منافقی حسود امام بجای و لبش کشید و فرادان آن حضرت است و او را در دل منافق و کینه ر بود امام
 با فرمود ان لا یؤمنون الا بقول الحق و صاف نقیصه من از انگاه اوصاف محامد سایش که تو بر زبان
 می دوی فرمود پس بگویند آنچه دوش خود و حق من عقیده داری بر زم (۳۳۸) شخصی غلامی است پارسا و
 خدایت قتی آن شخص را مشاهده کرد که اگر از آن بیماری خلاصی یابد غلام را آزاد کند حق سبحانه تعالی

لَكَ وَاللَّهُ بِأَعْيُنِ بَدَنِيكَ خدای عزوجل بهنگامیکه مراتب نیادی داشتند فرمود بزرگترین مرتبه
 را و شریف ترین مرتبه را از برای تو خواست تو هم از برای آخرت خود بهمان طوری که خدا در دنیا
 بهتر تو خواسته بخواه (۲۳۴) از او سلم خراسانی پرسیدند که چه وسیله اسباب مقصدی که در شبستی
 باطل گشتی و اساس دولت بنی هاشم آورده است و خلافت بنی عباس را بنا دتی گفت از دینت باطل گشتن
 و استقامت در حق و محاکمات الصبر و سبک دینی است که انکسای بر قادی که در حق و حیرت و حیرت و حیرت
 یعنی قصد خود را پیشیم در انجام نیت خود با ثبات قدم کو شیم و هم سیر کردیم و قضا و قدر هم سیر کردیم
 بقصد خود را نال گشتیم و از خود خود بر خور شدیم (۲۳۵) چون عمر ابن عبدالمطلب از یمنی ذکاک که بمقتضای نوا
 رسالت بود نهاد و تصرف میگردانید با هم محرم و طهریه السلام و منوچهری بدو ایدار گرفته گفتند طاعت علی الشیخین
 یعنی در نمودن کباب با هم محرم و طهریه السلام و منوچهری بدو ایدار گرفته گفتند طاعت علی الشیخین
 عبدالمطلب و جاب گفت هاتوا طعن علی الفیهم یعنی ایشان خود بفرض خود طعن افکند و اندک و اندک سست
 که شعیب از برکت سال نبای مقام عالی خلافت نیند و حکومت بر ماکت سینه اند و اندک ازین چند دست خود
 را که ولیمه عاش بود بخاندن سال است میگذشتند کجای عالم سلام خرابی میرسد (۲۳۶) ذبیحی مومنیانی
 برای کشتن و کشتن از انشا می نهاد و در دینت بران خورشید و جوان خوشه و نایق و کوه و دینیت و در اینست
 به ارمی نرمی بریندش گیتی جان با کمال و بگفت ای ایلمو منین المناشیق و لیکن المنطق و منیت
 و المؤمن الخیرة و لیکن الخیرة یعنی بنده تو بنده ایافته و دولت پذیر و هر روز نمیشد از دست نماند

آن عالم درج است بکلیه کتب و بیعت یعنی سگان گزیده دارا از دنبال تو آید جهت آنکه چون است
 محتاج به ایشان باشد بطاعت و انقیاد می نماید تا اینکه پایه صبریت لبریز گردید دیگر تحمل نمی
 آید و مانند دست تمام از استین برآورد و برآورد و از سر برداشتن و فریاد و تپش برآیند و یکی
 از آنها بگوشه اذگشته گفت **وَاَكْلُ الْكَلْبِ لَيْسَ بِاَكْلِ الشَّيْءِ** یعنی چون سگان صاحب سیر
 نکنند گاه باشد که زغایت گزنی صاحب خود را خود (۲۴۴) عباس بن حسن بن زید لکنتی باشد عباسی بود
 یکی از حکام بزرگ ابامخروزم نام زد کرد آن عامل بوی نوشت که که دولت تو در جبهه عالی دهم
 چه تعصیرات شد که مراد مرتبه نازل خود را در می و میان اینها رخصتی بی آبرو ساختی عباس بن جواد
 نوشت شش مسند من ملطنت شل خیاط است که دوزی جامه قیمتی برود و دوزی کم قیمت
 (۲۴۵) عیسی بن ابان میگوید که دوزی نزد ما مومن عباسی نشسته بودم که دو پسر صاحبان آمدند و بزر
 زانوی و بنشیند بهر دو نگاه کرد و چون گفت بکدام از این دو ابتدا کنم گفتم میرالمؤمنین ازین امور
 بهتر است گفت ای حسین آن است که تو گمان کردی اینها هر دو کینه بر من دارند پسران ایشان پشیمانند
 دوزی همانان قرار دادیم گفتم هرگاه چنین است پس میرالمؤمنین اختیار دارد و بهتر میداند کینه را اول گفت
 ای حسین بعد از آن که ترا در حکومت معرفی نمیت آید شنیدی که حق تعالی می فرماید **وَاللَّيْلَةُ لَإِيَّاهُ**
أُولَئِكَ لَمْ يَكُنْ لَهُمْ مَوْتٌ گفتم آید شنیدی قول پرده گاه را که می فرماید **وَاللَّيْلَةُ لَإِيَّاهُ**
 پس من ایشان اذگشته بزرگ فتم و انصاف ایشان متوجه بودم (۲۴۶) زری متوکل عبث است

بهل مخرج و گفت از جمله طاعن که مسلمانان عثمان نسبت او را آنست که او بوجوین بخلافت سید از
 پایه منبری که همیشه بر نشیمن یک پایه می نشست چون عمر خلیفه شد از پایه او بجا این تر نشیمن
 چون عثمان بخلافت سید تمام خلفا و منبر گذشت با لای منبر رفت عباد که از غلاف و درما مجلس نمایند
 بود گفت پس عثمان ابر شماست حق عظیم است زیرا که در لای منبری رفت دستور باشد که خلیفه
 از خلیفه سابق بکدر چه باین نشیند امر لازم بود که شما از تیر چاه برای مردم خطبه بخوانید خلیفه حاضرین
 بخندید (۲۴۷) ملاقطب الدین سلاطین شیرازی فضل و کمال بی قیدی الا و البی بی بی بی بی بی بی بی بی بی بی
 شهرت است درین اوج شیخ سودی مطایفه غرافت سلوک و یکی را تا بجان شیراز آید. است بعد می رود
 و خود غرض نفس توجه آن کار شد حاصله را با طلبا امر نشاند بر سر آن مارت ماندن بی و
 شیخ سودی ملاقطب الدین هم حضور داشتند اما یک اعلام و حسن حال هنوز سبزه خطا برگرد خدا زیسته بود
 بن اصب که ن ساد و بناخت اقطعه نگلی پرید بر ساد اما یک افتاد. ملا این آیه خواند انما الناس
 کذبت یوانا اما کذب نهید کردی چه گفت از شیخ سودی پرسید که می چیت فرمود شیخ خواند یعول
 الکافر کذا یحیی کذب تران یعنی آیت یعنی در روز قیامت کافر بگوید که شکاک بودم

(۲۴۸) یکی از فضلا می بخت شهرت اجزون عارض شد غمی که جنت خود سید در کوچه و بازار
 میدید شخصی و راه رمضان دید که در کوچه جان خود را مشغول است با توغیر منوع گمانت که مثل تو
 فاضلی بیدست که روز ماه رمضان مرکز باین امر گردد و در جواب گفت آنکه ما و بعضی ما می چیت

یعنی آنچه عطا فرموده بود او عقل را گرفت پس آنچه واجب کرده بود از فرایض ساقط شد (۲۴۹) چون
 آقا محمد ایلدک زکریا سلطان ترک است فادات قتل اعلان بجای داشت نظامی که معاشره
 بود قصیده عزاد روح او انشاد نمود و مختصر و بجز آن جوین باین شعر رسیده بدو نیا چون زند تیغ بلا رگ
 بمای گاه و گویه کیت جاکت بنزد قتل یار نمود که بسبب کیت لک مرفوع میباید مفتوح نظامی جو گفت
 مندر زار میگوید و نمونی اندام (۲۵۰) خاقانی که از شعرای مشهور است زری این شعر نوشته نزد شیر و شاه
 مرثع خود فرستاده و شیعی که بر برگزیده یا دانی که در برش گیریم (دشمن پوتین با گویند و نمان غلامم)
 شاه که آن شعر دیده گفت چرا هر دو را نخواندست این خبر خاقانی رسیدگی ابان پر کند و نزد شاه فرستاد که من
 با دانی نوشته بودم خطای این کس است که لفظ دیگر را با افزود (۲۵۱) قتی فیضی از فضلا و مراد سلطان
 مغلیه سیه است بیا رشتنی شیرازی که از شعرای مشهور بود برای عیادت او رفت فیضی همیشه میل و رغبت یافت
 بسکاه داشت سنگ پنهانی یا دی اقلاد های دین طراف او بازی میکرد و عرفی از روی تعرض فیضی گفت این
 خود میرزا دانا بچه سوسوم اند فیضی گفت بهم عرفی یعنی هم معارف عرفی گفت مبارک باشد مبارک
 آم چه فیضی است (۲۵۲) شاه لطفی نام یقرب گاه با یقربیر که از سلطان ترک است بود زری قصیده
 در بیت باغ نظر فردی اجواب بیک گفته بعضی میرزا ساند سیرا گفت اگر هستی گوی قصیده
 در بیت سرای و ازیند جواب بیک لطفی گفت آدل بنیم که راغ ادبه بر منجم بعد از آن قدم در سرای و نهم میرزا
 جواب بیکمین نمود و میانه فرمود و داد (۲۵۳) شاه نعمت الهی کرمانی از جمله علمای بزرگان اهل سلوک است

و در گاری با کمال عزت و جلال میگذرانند قاضی حسین یزدی میگوید که بنویسند که علمای کرمان
 شاه نعمت الله را کنیز کردند شخصی برای او خبر برد این آیه ارجاب خواند یعنی *وَنُفِخُ فِي سُرُورٍ يَوْمَ يَكُونُ
 الْأَشْجَارُ أَكْثَرُ نَفْسٍ* یعنی نمیدانم اراشانه انکار میکنند که آنها که فرزند (۲۵۴) شخصی بودند غیر
 مشغول مکانگاه یکی از زلفایش یزدچون بی حوسه که با او شرکت نماید ظن نمیراند اراشانه و چنان نمود
 و باین خود مشغول صحبت شد و من پسندید که در آن هیچ حفظ داری گفت بی گفت تلاوت نما و این آیه
 خواند *وَالرَّيْحَانُ وَالطُّورَ السَّيْنِ* گفت انجیر را چه کردی گفت نبرد امان است بخندید و او را آنجا نمود
 و با هم مشغول خوردن شدند (۲۵۵) اعرابی بر عادی و ساءه و در غم حاج میل خود همراهی نمود و حضرت
 حسین نزد او حاضر بود و عادی اعرابی نبرد خورش را بصورت یزد الله مشغول بی مسامت ۲ بی ۲
 کرد که این شخص کسیت که عادی بجهت آن با نبرد از گفتند این سپردن منی است ۴ بی ۲ بی ۲
 آورد و گفت این سال الله الطاف خویش از این مرغ مراد و در پنج حاجت من بخنی گوی حضرت سفارش
 او را معاویه کرد معاویه فوراً پذیرفت اعرابی را کام در ساختن اعرابی همه بهیته اش را در منقبت
 آنحضرت انشاء نموده بر آن حضرت خواند معاویه گفت من ترا صله جائزه عطا می کنم و تو حسین را ستایش
 و ستای می کنی اعرابی گفت که انچه از تو بمن رسد از بیکت سفارش دست در بخت دست از حقوق است
 (۲۵۶) نزدی متوکل عباسی را بوالعینا و شاعر پرسید که ترا در حق ابن مکرّم و عیسی بن سیمه چه عقیده است
 این آیه را در جواب *لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ* گفت که من هیچ عقیده ای ندارم و بی بای شراب دیگری بمنزله قرار

که فرشتان مشایخ نفعشان است. بتوکل گفت شنیدم که تو ایشان را دوست داری جواب این آیه خواندند
 اَلْبَصَالَةُ لِيْلَهُ الْعَذَابُ بِالْغَفْوَةِ لِيْلَهُ مَتَا كَرُمُ الْكُرَى رَابِعُهُ اَيْتُ عَذَابُ بَرَاءِ مَرْشُ قَتْلِي خَلِيفَةُ بَر
 گفت سید بن عبد الملك توی خند این آیه را در جواب ایشان خواندند اَلَّذِينَ اَكْبَرُوا اَكْبَارًا مِّنَ الدِّينِ اَسْتَعْمَلُوا
 يَصْحَكُونَ یعنی آنان که بزم بگنج را نپذیرد یا رسیان را نمین خند (۲۵۷) شخصی بولینا گفت که بزرگم
 ابن نوح نصرانی از تو بگیرست و در خواب دیدنیکند بولینا این آیه را خواندند وَ لَوْ كُنْتَ تَعْلَمُ اَنَّكَ اِلَهُ مَوْجٍ وَ لَوْ
 اَلْيَقَاتُوكَ كَمَا تَقِيْلُهُمْ مَعْنَى هِرْكَزِ بَرُو وَ نَصَارَى از تو دینی خوشند و نشوند مگر آنکه گفت این ایشان را
 پیروی کنی (۲۵۸) از قان که یکی را بولینا را دید که با یکی از نصاری گرم صحبت مزاح است
 از وی عرض این آیه را در جواب ایشان خواندند اَلَّذِينَ اَلْبَصَالَةُ لِيْلَهُ الْعَذَابُ بِالْغَفْوَةِ لِيْلَهُ مَتَا كَرُمُ الْكُرَى
 گویی که شریفان یا نه از آیه بود و نصاری را دوست داری بولینا این آیه را در جواب ایشان خواندند اَلَّذِينَ اَكْبَرُوا اَكْبَارًا مِّنَ الدِّينِ اَسْتَعْمَلُوا
 اَلَّذِينَ اَكْبَرُوا اَكْبَارًا مِّنَ الدِّينِ اَسْتَعْمَلُوا اَلَّذِينَ اَكْبَرُوا اَكْبَارًا مِّنَ الدِّينِ اَسْتَعْمَلُوا اَلَّذِينَ اَكْبَرُوا اَكْبَارًا مِّنَ الدِّينِ اَسْتَعْمَلُوا
 با کسی که در این دنیا جاهدان قتال نمی نمایند و از بلاد آن بیرون نمی کنند (۲۵۹) شخصی بولینا گفت
 که زنی دایم بغایت سلیطه بخود داشت و کسی سال دو سال است که بابت سرست گفت میخواهی خبر مرگش
 برایت آید گفت شایسته ای بر تو چرا گفت بخت آنکه تیرسم از شدت فرح من هم میرم (۲۶۰) زن دوشی
 بخانه همسایه اش که حبیبی بر او شده بودی رفت و پیش او گفت بجا میروی گفت برای تو فریت بخانه همسایه
 من و گفت خانه بزرگی سفاح خیزی ساخته گفت چنین خانه آردست نه ناک نه میرم چه سام و درش گفت

پس صیبت خانه ناست تو کجا می روی (۳۶۱) یکی ز ملوک و زیری بدست عیبتش دانش که شکلات بنور
 مملکت ابرای زرین عقل و دین اجل می کرد اتفاقا وزیر شاه برسانش شد بجز عیبت شاه به
 بلاطف مهرمانی باز نوشت بفرماندها عفو از نزد خود طلبید و در جواب نوشت که من در سلطنت آزاد
 بودم محبت احسان شهرهای مرا در ملک عید کشید با خفا و جو تو مرا آلودگی خلعت اصلی برگردانید و بجز عیبت
 فردی آمدم و گردن بقید بندگی نمی گذارم و شاه (۳۶۲) قتی باین باین ریشه عباسی ریش نمید
 گفتگو شد که باطن لطیف خوشگوار است یا نه هیچ که رستمی از علوی قتی است این مسموم بر میشد
 آخر بنیاد که ابو یوسف قاضی بغداد را حکم قرار داد و بنده باین و از طلب طلب بر او نهاد و دست باز داد
 تصدیق خواست و گفت بر منی غائب چگونه حکم نماید باین حکم نمود که باین و در نیند خانه بزمه قاضی از
 هر دو مقدار زیاد خود را آنگاه از هر دو مقدار قیاسی بانی ماند باین بقاضی گفت خصم از این بزمه و قتی است
 پس حکومت قنات چه وقت صورت خواهد گرفت گفت ای امیر المؤمنین تاکنون هیچ دو صدمه نیافتاده و منی
 با هم برابر باشند باین و ظرف که چون هر یک حقانیت خود بر بانی اقامت کن دیگر بری بر صدق خود هم
 آن طبع محبت است اولاجیم از روی مهر و دشمن دارم که نکند نماید (۳۶۳) منی جمیله بی بی مرثی شفیقه و
 شد عیبتش افتاد من نعمت شد با و گفت چه بخوای گفت باش و گرفت و اوام من گفت چه قدر عیبت
 و کج سلیقه دزد چه دید که گرفت و من شد پس اگر خواهر مرا که عیبت بر من و باین بطیر است منی چه خوبی و
 مرد از این سخن او را با کرد و در عیبتش بر سرش افتاد و بعد از عیبتش از این به علو شش که او عیبت کرده است

باز خود را برساند گفت خدایت گفتمی زن گفت تو نیز دلا و دما خودست گفتمی زیرا که اگر عاشق دیگر قمار من
 بودی بی دیگری نمی رفتی ۳۵۴ کی از پادشاهان خیلی نیک نفس و خلق متواضع بود به خودی با دهن من
 نمون گفت پادشاه استراوا هست که عظمت کبرانی خود را از دست می دهند تا مهابت او در لهای خلق بجا
 کند شاه جواب گفت آن کس که من پادشاهی و سلطنت ازانی داشته می تواند بدین آنکه کبر و زورم بیشتر اند
 ایس تشبه خدیو مهابت مراد لهای بنده من خود جانی ۳۵۵ کی از حکام بنی مهتمه مدی بگناه
 را دهن من تمهید و تجویف کرده باو گفتند و باشد که ترا بقتل برانم داد و لاوت را ایسر کنم و المالت بگیرم
 آن مرد جواب گفت زود باشد که من ترا غارت کنم و آخرت ترا خواهم بطلبم و خداوند عزوجل ابا تو دشمن سازم
 ۳۵۶ نوشیزان بهمنی بود که رایام کرد که تعلیم تا دیگ قیام می نمود و زنی معلم او را بدین تقصیری
 بیازد و نوشیزان بدین معنی از او خبره چون به تبه پادشاهی رسید و زنی معلم را طلبید از او پرسید که چه چیز
 ترا بدست که زدی از زربانیکه تعلیم من قیام دشتی و بدین سبب بر من ظلم نمودی مرا بی تقصیر
 بود از ترا سختی محله گفت ای ملک چنان میدانم که تو بعد از پدر بر تبه پادشاهی برسی خواهم که ترا ظلم
 بچشام تا و ایام سلطنت بظلم اقدام نمائی طریق عدل و شفقت نسبت بخلق مسلوک اری (۲۶۷)
 یکی از مومنان دیگر را که غلبت حق خود را صرف او درسی مظلومان می نمود گفتند چرا این مقدار رنج و تعب خود
 می سانی و اوقات عیش و بهشت نیکد زانی شاه جواب گفت عجب دارم از شما که این سخن زبان کشاید
 من چگونه پادشاهی که هیچ کس عزیز من قیام من نتواند نمود بگذاهم و چیزی که غلب خلق را باستانی میر

است شغال زرم (۲۶۸) زنی یهودیه را که برادران حضرت صادق علیه السلام بنیاد اقامه نمودند بود بخت سحر
 آورد حضرت با دفر و چتر و ادا داد و براقلام این عمل یهودیه جواب گفت با خود اندیشید که اگر این مرد پشیر
 است دین خدا بسته بادست نه برادر او اثر نخواهد کرد اگر برای پادشاهی و حکومت این کار کرده است مرد را
 از دست او خلاصی بهم داد (۲۶۹) دزدی را دست بُریند دزد برای طبعتم نزد محیی رفت
 حکیم گفت چن چیزی که مال تو بود گرفت چیزیکه از تو بود گرفتند (۲۷۰) پاسبی از جنگ فرار کرد شخصی
 او را گفت فرار از جنگ نصیحتی بزرگ است او در جواب گفت که مرگ را نصیحت بهتر است (۲۷۱) قحطان حکیم
 در او اهل امر غلام فتن که یکی از شهرت بنی اسرائیل است بود زنی آقایش باو گفت گو سفیدی بچ کن
 نیکو ترین مضایق اکبا ساخته نزد من بیار قحطان رفت گو سفیدی را بچ نمود دل زبان اکبا ساخته
 نزد آقا آورد و غلبه این چرخ بر سپید قاف دزدی بگر قحطان با حکم داد گو سفیدی را بچ نمود بدترین مضایق که باخته
 نزد من بیار قحطان باز دل زبان اکبا کرد به یاد فرمود و باو سخن نمود که این بچه نمک است که این همه بدترین چشمتا
 دهم بدترین قحطان گفت اگر دل زبان افق باشد بدترین مضایق است اگر با هم مخالفت باشد بدترین مضایق خواهد بود
 این سخن آئین بسیار پسندید و او را آزاد نمود (۲۷۲) عبد الملک بن مرزبان اموی در کله بطون
 حرم مشغول بود حضرت علی بن الحسین پیش دی و طواف میفرمود هیچ وجه عبد الملک التفات نمی نمود
 عبد الملک آن حاضرین پرسید که این شخص کست که در حضور ما بطوان مشغول است هیچ با التفات نمی کند
 گفتند علی بن الحسین حضرت اظهار نموده و آن به حضرت خطاب می نمود گفت یا علی من کشفه یه تو میترسم

چه چیز ترا از ملاقات من باز داشت آن جناب فرمود: همان کشته پدر من در این کردار که مرتکب دید
 و نیای غالی پدر مرا بود و ساخت پدرم سرری آخرت بقار که فساد را دل بخود می آشفست او را
 تا روز قیامت متوجع لب من طعن گردانید که تو نیز دست داری که مانند او باشی باش یعنی این است
 بزرگ نیست که تو قاتل پدر من هستی بلکه تو خود بمنون باش که کفر قاتل پدر من و چار منی عبد الملک
 گفت حاشا یا این رسول الله که من خوابان نیکی شدم (۲۷۳) ابو حنیفه از نزد امام صادق بیرون
 آمد امام عقیلی که در سالج ملاقات نمود برای امتحان با حضرت گفت از تو سوالی دارم جوابی
 حضرت فرمود بگو ابو حنیفه گفت که بنزد و گناه منتظر است یا مجبور امام فرمود از حال بیرون نیست
 یا گناه بنزد از نزد دست او را نشاید که بنده را عذاب کند بخیری که از او بوده و یا آنکه گناه
 بنده را عذاب نکند بنده است بشارت برین تقدیر نیز نشاید که از شر بکشتی بر شر یک ضعیف ظلم شود
 و یا گناه بنده را عذاب کند بنده است بی مشارکت حق تعالی پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند گناه او
 و اگر نخواهد عفو کند بفضل خود ابو حنیفه جواب فرمود بنده بر حق آن جناب و بگذشت (۲۷۴)
 نزد مامون عباسی افضل و علم و دانش و ادب عبد العزیز ابن کثیر تعریف بمالعه زیاد نمود مامون
 را غرضی زیاد بود که او دست او را نمود که او را حاضر نمایند چون حاضر گشت مامون صورتی دید
 که طبعی و ذمه غرضی را باطلش از دیدار او پیدا نگرفت چگونه ممکن است علم و ادب این بیکل ناجور
 غرض بشد عبد العزیز گفت یا ایله المومنین است و حق لطافت موی ز مایه است که ولی قرابت از باب

حل عقد توان ساخت حقتعالی و کلام مجید برسد که چون یوسف علیه السلام بمجلس عزیز مصر گردید
 با کمال جمال لان از حسن جمال زنده از لطف لعل خال گفت اِنَّكَ حَقِيقٌ عَلَیْمٌ و گفت ای
 صلیک علیه و نیز اگر دقتی در آملی و معلوم گردد که رحمت یوسف از تبعات حسن او بود و نعمات از علم و
 عقل او چون کلام از خوش آمد به محل قریش رسانید با نوح کر است مخصوص گردانید (۳۷۵) و زری
 با این الرشید عباسی بهلول ادب برین شهر پذیرد و آواز دهنده است پندی نمود بهلول گفت ای یارون
 هر که احتی تعالی جهان مال این باشد او بان جمال عفت برهنه گاری شیوه خود سازد و با خد
 مستحق انوار و خدای تعالی نام او را در دیوان برافزیند سازد. با این زمین سخن حسن طلب نمید گفت
 امر کردیم که فرض ترا بدهند بهلول گفت خاشا این بدین ادانی شود آنچه درست است از مردم است
 ایشان باز در برین منت منه (۳۷۶) در مطلبی که از بزرگان اهل سلوک است نقل است که زری
 از گورستانی میگذاشت بهلول را دیدم بر بالای قبری نشسته و پاهای خود را فرو گذاشته بجاکابی میگذاشت
 با و گفتم بنسب چیست که غلبه گورستانهای مانی گفت بهجت نکلیه از ابالی بن محل بمنافیت آنانی سیر
 و اگر از ایشان غائب شدم ازین غیبت بدگونی نمی کنند (۳۷۷) و زری یکی زود زاری با این
 بهلول گفت ترا بشارت باد که خلیفه درباره تو لطف فرمود بر خرمن خوک اسیرت ساخته بهلول گفت
 پس منت خود باش که بآواز فرمان من قدم ببردن نمی چون خلیفه را بر شما با حاکم گردانید خلیفه
 و اهل مجلس بخندید و آن را میقتل گردید (۳۷۸) شخصی را بمنت که قابل عیب نباشد از این طریق سخن را

از بهلول رسید که شخصی مُرد و داشت وادری دختر می زوجه بیت از مال چیزی نگذاشته است بر سر یک
 چمی بد بهلول گفت خردایتمی مادر او نه اضطراب زوجه را خانه خراب بانی نصیب به چون است
 علاوه ز پد و مادر او بعضی از اقربا را هم ارث میدهند آنها را عصبه میگویند (۲۷۹) یکی از اقربا
 سادات فایزیه سلطان محسن بود سلطان محسن از سادات آل شش است که ممتی بر جویند و هواز
 و ذرات واحد و بعد و حکومت داشته و بهضائل پسندیده موصوف بود آن هم بطریق سادات شش ماه
 استین فلت و در بنیو و مجلس سلطان حاضر میشد در شخصی طبق بزرگی پُر از نان و برقم تخته نزد سلطان
 آمد سلطان از روی ظرافت آن نارنجها را یکی یکی در دستین جامه میدنند کورانده است تا تمام نارنجها
 را و گنجینه دست بهشت به نقل غریبه را هم سید اگماه میداد منو که بر خیزد و چون جل نارنجها را
 قاده نمود مثل مشهور بر زبان راند لَا يَحْتَلُ عَطَايَا حَيْثُ لَا يَحْكُمُ بِالْحَقِّ یعنی خود خویش شمار آنچه
 چیز حل تواند نمود و الا سواری شما سلطان را جواب خوش آمد از شما خجسته و اگر خیلی ممتاز بود ازین
 دیگر طایفه بر صحت که صوفی و بخانه او بسته بود سید نشید امر نمود که نارنجها را بر او حمل نموده بخانه سید بیاورند
 (۲۸۰) یکی از دنیا گوید که به سید ششم شی مرای اینا گاه لوطی است او قصد باشرت کردم چون
 نزدیک شد به فتوری دی اوزان حالت منقلب شد و او گفتم قطع عنک لبیب دکن یعنی آنچه سبب
 خوشی تو بود بسبب ردت زکار باز نیکتر گفت چنین است بلکه لکن اذ اقرت بلیم من نار داب یعنی
 چون یک نزد یک کش رسد بهم باز شود (۲۸۱) از روی ملیح همدانی که از نامه است بر صاحب بن عباد

در صاحب ای احترام و تجش جای ادب و شستن جدی از بیج صادق خودست که رفع قنوت و
 نخلت از خود نماید گفت «هَذَا صَوْرَةُ الْحَقِّ» یعنی این آواز کت است صاحب است و چنین است بلکه
 هَذَا صَوْرَةُ الْحَقِّ یعنی بلکه آواز ریست بیج منفعل شد از مجلس نینفت (۲۸۳) ابن جوزی
 از عاقلان برداشت شهنش بر طریقه برگزیده بود عقل اباشرع رعایت میکرد و با تقضای قنوت گفتگو می نمود
 و زنی عظمی کرد خلیفه و فرزندش به طمع می نمود و تحسین میکرد جمعی از مدای خلیفه و در هیکل اعلان
 کردند یعنی گفتند منی است بعضی گفتند منی است بر این قرار شد که از خود او سوال نمایند شخصی جلو منبر او
 آمد سوال نمود که خلفا بعد از پیغمبر چندند او از وی تقصیر گفت آدَجَدًا اَزْجَدًا اَزْجَدًا باین بیان مضمین
 را از خود صنی کرد و سینه ها گمان کردند این سه بار اربعه گفت برای تا کی شیعیان گمان کردند که اگر از خلفا
 اربع مقصدش دازن است (۲۸۳) نمیشد عالی شیرازی را کائن شومی عالمگیر دوشا و قبل
 هند است مرزی عالمگیر از وی سوال نمود که چه مذہب رای این جواب گفت بار اگفرم بتوای شمرای
 چارایم چارایم چارایم دازن مکرار چارایم مقصدش اینه اثنا عشر بود (۲۸۴) از این مطلب
 از امرای بزرگ حکام دولت بنی هبیه است یکی از خصایانش او را گفت که سبب چیست بدو قدرت و
 مکنتم عمارت عالی برای خود بنا نمودی و جواب گفت مرا چه ضرورت است که عمارت عالی برای خود
 بسازم و حال آنکه برای من عمارت باشکوه و فرشمانی گسترده با جنت لوانه زندگی موجود و تکیاست
 آن شخص گفت آن سری کدام است زیرا که گفت بجای می که اویر حاکم و اربابا و مرا و منزل من است و

آن وقت که غرض شویم و زندان نزال گیریم یعنی بلندی طبع و علوی نفس من شوق ثالثی را اختیار کند
یا باید مردان سیر و فرمان دو چار بند زندان من باشند با من هرگز نخواهد شد که دلیل سکین در
سرای غلبت و ذلت کمین گروم (۲۸۵) چون یزید با بن هملب پسر خود از زندان عمر ابن عبدالعزیز
فرار نموده بعد از طی مسافت بسیار بهیاء چادری رسید که یزیدی را و نسرانی است بر او و او را در آن پیر
او را پذیرفت و بر خانه برای پذیرائی آنها نذاع کرد و طبع نموده نزد آنها گذاشت یزید بعد از صرف غذا
از پسر خود سوال نمود که برای خراج چه با خود داری گفت یکصد دینار گفت همه را به پسر زال به پسر گفت
این عجز و بوجها ندکی رستی خوشنود میشود و ترا هم که نمی شناسد یزید گفت اگر او بوجها ندکی رهنی شود
من رهنی نمی شوم و اگر او مرا نمی شناسد من که خود را می شناسم (۲۸۶) ابو بروه پسر ابوی شعری
روزی مجلسی از پی خود تعریف مینمود و فخر می کرد از فضائل صحبت او و حضرت ختمی مرتبت را حرف می زد
فردق شاعر در آن مجلس حاضر و بر سخاوت او ناظر بود چون حدیث ابو بروه بدو ار کشید فردق خواست
دبان و بند گفت ابو موسی انقضی غیر از دلاکی نبود و چون ابو موسی دلاکت نمی برد به است (ابو بروه بر شفقت
و گفت ابو موسی سبکیس را نیز از پی خبر دلاکی نه منون فردق گفت ابو موسی از ان اجل فضل بود که دلاکی
را و حضرت مولی را تجربه است او را و آن حضرت را تحفه شوق خود قرار داد یعنی قبل ازین هم دلاکی مشغول
بود و است ابو بروه منقص و خجل شد (۲۸۸) تا بمقام قهر عرض کردند که از چه می دعامی کنید که اهل بیت بخورند
و می شامند و بول بازند و برین وسیله قیامت کمین کرد و دنیا شامند مانند آن باشد حضرت فرمود

مانند طفل که در شکم مادر میخورد و فصولات نماز (۲۸۸) روزی فردق شاعر بر سر خود و سوا کعبی ز نما
گذشت چون بر آنها رسید بهترش تیزی از نما بخت نیز فردق ری با آنها نون گفت هیچ ما
مرا اهل نکون است مگر آنکه گوزین است کی آن نما باو گفت پس ای بخت ایا درت که نماه ترا منور
فردق منفعل شده زود بگذشت (۲۸۹) جریر از شعرای بسیار مشهور است شخصی از او پرسید که شعر چه
کینست جریر دست او گرفته گفت بیا من تا تو بنمایم داو را با خود برد و جانی بد بیرمردی بر یکب بزی
دست پاسته از پستان او شیر می کشید و حالیکه از اطراف سنش شیر می بخت گفت این را بنیاسی شخص
گفت بنیاسم جریر گفت ایستای چه ری پستان بز شیر می مکشتم ام گفت از بیم آنکه اگر شیر بدو شد
شاید کسی صدای او شنیدن شیر را بشنود و از وی طلب کند این مرد پرسید استغناس کیست که با چنین مرد پرتشاد
شاعری شریف تقوا جوید و ملین معاشرت بر تمام آنها تیرد منند شود ۲۹۰ شخص بی گزشت و در
زفات از عروس بی اختیار بادی خارج شد و در میان فعل شده سر برانداخت شوهرش بخت نعت
او گفت باکی نیست غمگین مباش در شب فان این حرکت از عروس علامت زانی غم است ۲۹۱ خوشحال
شد گفت پس خوشبختی یا تو که غم شوهر گفت غم من است بخت تنگ که نه با و میش زین می گنجد
(۲۹۱) چون ملاکو بعد از ارفع نمود و مستقیم خلیفه عباسی اسیر کرد امر نمود که از او مانده آب بداند
مستقیم اگر رنگی ببطاقت شد از موکلان عند الطلیعه ملاکو بزد امر نمود بتبعی از جوهر و زرد و او بزد
تا بخورد چون نزد او بزد سوال کرد چیست گفت ملاکو برای بزدن شافرا ده دست گفت این جوهر بل

خداوند شد که برای او خبر فرستاد که چیزی که بتوان خود را فدای جان خود و قوم و ملک و حکومت خود
 نکردی و کفن زیدی تا رسیدی بآن و زکریا (۲۹۲) در زمان سلطنت محمود غزنوی در حوالی کرمان
 در زمان لاجپ قاضی را غارت نمودند جمعی را شستن از آن جمله سپهریزالی بود پیر زال خود را بدار الملک
 رسانده و ادعای نمود شاه گفت چون آن بلا و از دار الملک رست دست برستی از او نمیشود پیر زال
 گفت چندان ملک بگیر که حفظ توانی کرده و در عرض اکبر از عهد جواب بیرون توانی آمد سلطان محمود از این
 جواب بسیار تشنه شد از پیر زال بپوئید نمود و انعامش فرمود. و یکده فوج را برای سرکوبی غارتگران فرمود
 ز ۲۹۳ دلی مشهور احمد نام که در علم مل همای دشت جمیع زقاده آشنایان خود خبر داد که دین هفت
 از وی و ضلای غلکی چنان معلوم میشود که مراد صهمنان حبیبی و کوبه دست نماد و ادعای قارآن هفت
 پستی گرفتار گشته و از برگاهای نشانده و عموم خلایق هجوم کردند و محلات صهمنان گردانید یکی از
 زقایش باورید گفت از غلکی که باره کوبه دست گاه خود نموده بوی اثری ظاهر نشد بمجم گفت این
 بهتر حکمیه ظاهر شود غایتش از جمیع از وی ضیعت بود از وی شوکت (۲۹۴) چون سلطان محمد
 را وقت حلت رسید بحالت نزع افتاد و سپهر خود را که محمود نام دشت دو پند کردند بود گفت بر نیز و تاج
 شاهی بر نیز نهاده گفت امروزه زیک نیست شاه گفت بر نیز نیک نیست اما بر تو نیک است (۲۹۵)
 مجد گریزی از شری شهبوست نانی بخورده و ریزد گشته صهمنان دشت ناکن گشت و نیکوچه تا مفاوت
 نیاورد و متوجه صهمنان شد یکی از شاگردان مجد باو گفت که خاتون بنانه فرود آمد مجد گفت که

مرده آن بود که خانه برخاتون فرود آید این سخن بزنش رسید چون مجد ابدی از وی عتاب یافت و گفت
 رخصت پیش از من تو لیل تنهاری برون است بعد گفت بی بی پیش از من بی بی پیش از شما معلوم است
 (امشاه از کهن سالی او نوزده است) (۳۵۶) شمس المعالی قابوس بن وشمگیر پادشاه حبش و
 مازندران گیلان بود معاصر با سلاطین آل بویه بود و علم و دانش و فضل و احسان و اکرام متنازع بود
 با وجود این همه کار و بزرگواری بیخ ظالم و سفاک و با ذک و بی جمعی یقین می رسیدن بهت و
 طبقات خلق از او نفرت و تنفر و مخالفت بودند و عاقبت بر او شوریدند دست قطعه بش کتاف و گردانیدند و
 منوچهر ابن قابوس که حاکم گیلان بود طلب شده بر سر ریاست نشانده شد قابوس بقصد جانشین
 فرستادند عبد الله بنی که از نجایه خصما بود و در اقصای سیر قابوس را در مملکت سپید که سبب
 این واقعه حبش این علل ذکر نمایی شد وی گفت من پنج کسی را بجز بهت سفاکی بیای که توافق
 نمودن یکبار انجام دادیم و در راه از شر خلاص گردیم قابوس گفت شبت و نوبه چه زمین سفاک و
 بیای که هم تو و سایر عاصیان از زنده میگذرانم که از زمین روز نشاید (۳۵۷) جمعه بن تمک از زنده
 بود قدری از سخن در پیشه نمود بعد از چندی گرم زیاد در آن ملک مدتی می نمود و گفت من
 خالق اینها هستم این خبر را امام صادق رسیدند و فرمودند و بگوید که دست نیویید بگوید که آن
 چند هست و زود آمد آنها چند است (۳۵۸) در مملکت بطریق بتو بنویسی بنی و است یوفا
 و است فطرت از رفقای تو ندیدم که چون نیاتو قبایل نماید و بتو زنده چون شکی نباشد

یعنی گفت اینها بهترین احباب و موقع شناسانند و برین سختی رواندند بجهت آنکه وقتی نزد من آیند که
 مراقبت احسان اکرام آنها نیست وقتی از من دوری جویند که درین وقت قدرت نیست بازگزان
 که پذیرای آنها باشد بزرگ داند از آنکه اگر عکس این میکردند کار مشکل بود (۳۹۹) اباهندیل که از علمای
 اهل کلام است با وجود آنکه میبودی آید با علمای اسلام مناظره نمود و بر تمام غالب شد و شاهکار او این
 که اول از آنها سوال میکند که شما موسی را پیغمبری قبول دارید گویند بلی بعد گوید تورا که کتابی است که
 از جانب خداوندانید گویند بلی آنوقت گوید ما دشمنان این دو قسمیم ا. پیغمبر کتابی را قبول نداریم
 و آنوقت پیغمبر علمای اسلام برای او دلایل برهان آورد میگوید قبول نکنید اباهندیل نزد او آمد و خواهش
 مناظره نمود بنویسید بیست تورا را و پرسید که موسی را پیغمبری قبول دارید اباهندیل گفت اگر آن
 موسی است که اخبارت تشریف آوردی پیغمبر را داده نبوت را در تصدیق مینویس بلی و اگر غیر اوست غیر
 بنوی گفت تورا را از کتبمان میندانی گفت آن هم اگر تورا است که در او اشارت به نبوت پیغمبر
 آن زمان مینویست بلی و الا خیر (۴۰۰) شخصی از شیخ ابو محمد میگوید که از بزرگان اهل سلوک است پرسید
 یا شیخ چه گوئی در باره دنیا و طالب گفت دنیا آنست که مژده را غافل کند از آخرت اگر چه اندکی باشد
 و طالب دنیا آنست که اندیشه کن بپسته دوزخ باشد اگر چه دنیا او را بهره نباشد و تارک دنیا آنست
 که بپایان آن روز بپزدنش نرسد و آن را خیر و آخرت نماید (۴۰۱) از شیخ ابو نصر سراج که یکی از
 مشایخ و فضیلت پرستندگان بودی در حق آن کسان که تارک دنیا میباشند و روزگار خود را بفرماندگی

میگذرانند گفت بان چار و فردی در دنیا آخرت اید بلکه تارک دنیا آن کس که در همین دشت دنیا
 میل و تمکیش بدان نبود و آن را اسباب نیکی و رفاه خلق کند بدان مغرور نشود و بهایان فراموشی حق تعالی
 فراهم نیاید و جمیع آن بهر کیفیت که باشد محبت نگارد و از رسانیدن حقوق خلایق تکامل نکند و چون کتا
 فزود و دل اما بیکسیر خود سازد و چون چنین کند در حقیقت آن دنیا او باشد و به شوبات اخروی فزاید
 (۳۰۲) او تمام کیکی از شعری مشهور است در ضمن یکی از شعری بهمنه نقیه انشا و کرد که تمام آن بطری
 فصاحت لطیف است اینست بود که یک بیت و که ایند شاء نیفتاد و گفت که سی و تمام نقیده و تمام محبت
 شعری نکات فصاحت باطن است او بیت را که یک بیت و که بسیار بجزه است او تمام گفت من خود نیست
 بر قبح ستود و کاکت معنی او دافقت مالاکن بعقیده من آنچه از خاطر شاء بفرماید با آنکه از بس پیش
 بوجود آید بر برت چنانکه در دم گدازد زشت و خبیانه بشناسد و نیز بر ستایا بیت از این انهم
 (۳۰۳) ممکن در امر گنگای یکی از ادای خود شویست که در آن میر گفت از من بیایمی پادشاه بودم
 بدین گناه که از او صادر شد و او را سیاست بیخ میگویم پادشاه و گفت اکنون چون تو بجای من هستی شمره
 آن اباید بجای آ و کرد که از من بر خلاف تو باشد و قصه سر بخشید آن امیر را از پادشاهیت من اینست چون
 این سخن را بدانی او بانه گفته بود و (۳۰۴) چون خسرو عباسی از بوسه خردانی تو به و بدین مرد میزدیم
 ابن قطیبه رسید که دشمن او مسلم چه گوئی و جواب این آیه خواند و بخندید و گفت الهی الله الله یعنی اگر
 د عالم و خدا بودی از من و دنیا تو میگوشت آنچه گفتی درست من چنین زرد گوشه پوش خود دیت نهادم

(۳۰۵) در پیش تویی بی با و شاه صاحب کتی طریقه اختلاط دشت وزیری پیشانی شاه اثر گرانی
 معاینه کرد و هر چند بختش در کثرت تردد و بسیاری آمدن سبب ندید من از اختلاط او کشید وزیری او پناه
 را با وی بر بی تفاوتی ملاقات افتاد شاه بان شکایت کشادگامی در پیش سبب صیت که از ابروی
 دقیم از آمدن در کشیدی در پیش گفتن جسد که از سبب بنای بدن ال بر که از جهت آمدن لال بود
 (۳۰۶) وزیری زید بن ابی شول خوردن طعام بود که اعلای در سید و طعام با و شرکت نمود و از وی
 حوس شد و دینش هر چند نیز در دهنهای بزرگ بریداشت نیم خایند و فرو میبرد علاوه از این کائنات شایسته
 و خلایق است وی بسیار زشت کرد وی دشت یاد با و گفت ای عربی تو چندین خیال است گفت مرا
 هفت خزان که مال من از ایشان بر دو خوراک ایشان از من بیشتر است یا و بختید یکصد نیار با و داد
 (۳۰۷) مغربی نزد و گفت که قدمی بنیر و یا در که خوردن بنیر سحر اوقات دهنها را زیاد کند و شربت
 را بر گیرند و دینش گشت بنیر و خواه ندانم گفت بهتر بخت آنکه بنیر معده را بفساد می اندازد و بدن را ناسط
 می سازد و زنگ گفت از این قول مختلف کدام را اختیار کنم گفت اگر بنیر باشد قول دل اگر نباشد قول دم
 (۳۰۸) ای ایچا من غیبت یا وی مباشرت نهاد دشت اغلب بنام میگذازد یکی از رفقای خاصش که
 او را بطور نصیحت از این کیفیت منع کرد حاکم را که نیز ک صاحب ل بود حاکم را با و غیبت تمام چندی میر از کنیزک
 احراز نمود و وزیری که نیز بنام میر سبب خور و دوی اوجو باشد میر گفت فلان کس را لال و برای مانع
 کرد و دینش کنیزک را بنیر خورشید نمود که برای چندی را با ششمن غشید و نصیحت او در بنما و صبح شود میر

قبول نمود و او را بنشیند بان شخص را صبح آن شخص را دید که یک خوش کدو را با دست بر جبهه نهاده بود و کدو را
 کینک صنی نشاند و او را از خود میزد و او را کحل و زاری میکرد و کینک گفت اگر در محبت من کام جیاری
 وصال مرا اکل طالبی باید بگذاری قدیمی بدوشت سوار شدم آن شخص گفت ای اقبال دشمن
 کاز سوار می تو زنی یا کینک گفت بشرط آنکه زین بر پشت گذارم و گام و زبانت کنم گفت هر چه
 خواهی کن که حاضرم کینک چون در اطبع خود یافت کسی را بعد نشت میزد و ستاد او را زده و قند طلع نشت
 و خود زین بر پشت انداخته و جام در دهن و کینک بر او سوار شد و با طراف نایب گشت که ای رهبر و ضابط نه
 شد و او بان حالت شاکر و گفت تو همیشه مرا از جیالت منع می نمودی حال این شده که
 خود مبتلا گردیدی گفت یا امیر نعمت من بلای همین بود که زین بر پشت من خیزانند (۹) شخصی
 برای کاری بصبر رفت و دو سال آنجا بماند و قرض زیادی بر او افتاد و بهر روز با طلبکاران
 شکایت میشد و صنی چون با او سابقه داشتانی داشت سماعه میدوید که طلبکار را بده و او را بدو عالم
 بهر شکایت نمود و عالم بقاضی امر کرد که بان مرافعه سیدگی نده حکم دهنه قاضی آن شخص تعبیه داد
 گفت فردا تو طلبکار انت ای حکم خود را بطلب بده و تو عالم گفت قبول کن آنوقت تو خواهی گفت که با حقوق
 طلبکاران را بپردازی و الا حکم چیست خواهد شد تو گو که مرا محلت میدی که گناه خود بده و تو عالم گفت و خانه
 نداری گو پس با رخ خود را خواهم فردخت اگر گفت بل نه نه نه بی بوسه کان خود را خواهم فردخت
 بدو عالم قاضی دزد بود آن شخص و طلبکاران بجهت نه نشدند قاضی گفت آیا تو مردن این شخص

هستی گفت بی قاضی گفت پس تو از من هستی که نخواهی از تو طلبد از من بدی و الا عبادات سخت گرفتار
 خواهی شد آن شخص گفت از قاضی مستعینم که مرا مهلت دهد که خانه خود بفروشم طلبکاران گفتند تو که
 خانه نداری گفت پس با من خود بفروشم گفتند تو با من هم نداری گفت پس کان خود بفروشم گفتند
 دوکان هم نداری بعد از این گفتگو قاضی به طلبکاران نودن گفت که شما خود میگویید که این شخص هیچ
 ندارد پس چگونه از او این اموالی را که دعا میکنید بگیریم همه مجاب شدند و گفتند دست از طلب خود کشیدند
 در ۱۰۳ فصل بنام بیع که مذکور است در این شیه است برای ختنه کردن اولاد خود از خلیفه و حج ارکان
 سلطنت اسوت نمود و روز و وعده همه حاضر شدند در این خود و مجلس نیز برای و کسری از معین می نمود
 و چون نظرش بعللی افتاد از دیدار او خوش آمد پرسید کیست گفتند برادران و فضل بن بیع است در این
 از او پرسید می پسندد یا نه بهتر است یا خانه شما آن طفل به جواب گفت این خانه بهتر است تا وقتی که
 از این بفرماید و با باشد چون بخانه خود داد و بتر از این خانه شود در این جواب بسیار خوش آمد و
 بخانه پدر و دنیا را تمام نمود ۱۰۴ از بزرگی پرسید که چه چیز تنگ دنیا و عقیقی توان کرد و گفت بکار
 تقوی گفت چه باشد حقیقت تقوی گفت آنکه بیانی باطن خود را از برای حق چنانکمی آرا غنی ظاهر
 خود را از برای خلق ۱۰۵ کی از کار بر ملوک زدند شندی پرسید بهترین اقسام شکاک کدام است گفت
 شکاک از برای خلق زیرا که چون آن نشان را بداند آوری همه چیز را بی او آید و هیچ چیز از تو مضائقه
 نه نماید در ۱۰۶ شخصی را از کربلی او بهیاستت بنیادش ای بطور ریڈ پادشاه از تفصیل و در گذشت

و غماض نمود. رومی برابر شاه نمودار شد شاه باو گفت دیگر بچه دی در برابر من آمدی جواب گفت
 آن دی که در دوزقیاست در برابر حق تعالی میترم گنا بان من میشل و بیشتر است از گنا بان من میترم تو
 شاه گفت است گفتمی و از کردای اعدو و غماض نمود. (ص ۱۳۸) قیصر دوم فرمود که نامها اینکه موک و
 پادشاهان طوائف اظهار ابا و اجداد او نوشته اند در یک کتاب جمع نمود بنظر او رسانند و زنی مشغول مطالعه
 آنها بود و پشامی مطالعه چند نامه را پادشاه فرنگ بنظر او سپرد که با ابا و اجداد او نوشته بود از آنها معلوم
 نمود که نامه سلطنت خاندان آن پادشاه خیلی قدیم است و نامهای در آن است که سلطنت در خانه آن
 پادشاه برقرار است این معنی موجب تعجب و تحیر گردید از عیان سلطنت خود بسبب این معنی سوال کرد ایشان
 بعضی رسانید که اینقد می دانیم که ملک فرنگ در پادشاهی پایندی نیست و مرایشان رومی شده
 لیکن بسبب آن بر باطن هر نیست قیصر فرمود که ایست تحقیق و تفتیش این مطلب تا و طبعی آن دی و رومی
 است پس ملحق تعیین کرد نامه به پادشاه فرنگ نوشت و طی آن نامه از بسبب پندگی دولت و از عمر
 ملک آنجا سوال نمود و ملحق و آنه مقصد گردید چون ارد و بلاد فرنگ شد شاه از رسیدن او آگاهی یافت
 او را به بارگاه خود طلب نمود و ملحق مجلس شاه و در آنجا از او ای تحیت نامه را رسانید شاه نامه را خواند
 بعد از چند روز بهت طلب نامه به بارگاه شاه آمد چون شاه او را ملاقات کرد گفت چنان می نماید که بهت
 جواب سه آمد گفت بلی شاه گفت در حق کس سال و جو عمارت است بهمکاران نیست از پانی آمد
 به جواب نامه نوشته بود خواهم سپرد ملحق چنان این مطلب را شنید بسیار ملول گشته با خود اندیشید که در حق

قوی که نشسته آن چون اسباب سلطنت پادشاهان عادل در زمین محکم گشته چگونه بدین سبب زیبای
 و خواجگان به بالسرودن این منی را بر خود گوار ساخته منتظر افتادن آن دخت بود بعد از چند مکان
 دینت بدین سبب زیبای در آمدی چون ازین منی اطلاع یافته خوشوقت شد و نزد پادشاه آید و عرض نمود
 که از خست هموار زیبای در آمد اکنون بایک پادشاه بعهده خود و قانون جواب نامه امر حجت نماید شاه
 گفت جواب نامه و هم اینست که میدید بنسبت مشاهد نمودی هرگاه تو یک نفر بودی و توجیه نفس تو
 این کار که در خست کهن سال زیبای در آمد هرگاه و نفوس خلق کثیر متوجه امری باشد چگونه نخواهد شد
 و بپادشاه خود عرض کن که با مردم طریق عدل سلوک استه امر و اعمال کارکنان خود را از ظلم و ستم
 منعی نماید و اگر کسی از ایشان جرات برسد کاری نماید او را مورد سیاست میارزیم و از این جهت نفوس
 خلائق بمسئله جزای می شود پایداری دولت ناست این سخن را به پادشاه عرض کن که هر کس در تعمیر
 دولت تو بکوشد و توفیق حال و کوشش هر کس در تحریک دست تو شود و تحریک حال و کوشش که زبده و
 خلاصه قانون پادشاهی چنین است ایمنی از بلا و فرنگ است خدمت میسر گردید نامه بنیامر را رسانید و
 قصص آن سخنان را بسمت قبول هم خوانده و دستور اهل سلطنت گردانید (۵۱۳) یکی از اعمال نوشیروان
 با نوشت که فلان کس را بیا ایستد مال و ثروت او را در دوزخ انداخته پادشاه عشران غیبت نوشیروان در
 جواب نوشت که سپاس مرند ای را بسبب ایتی که از ما بظهور میرسد عیبت از ما غنی تر شده اند و بقدر
 آن ساسی را سیاست سازند در (۱۳۱۶) یکی از کول زحیمی سوال کرد که بنای مملکت چه باید گذاشت

حکیم گفت بر نیکی کردن با خیر خواهان بی نمودن با بد خواهان تا اینکان امید ارگشته و نیکی میفرمایند و بدان از اخبار یافته از بدی باز آیند (۳۱۷) شخصی بخیلی گفت که سبب صیبت که این دینی رفعت یک مرتبه مرهمان نکرده بخیل گفت بجهت آنکه از قوه اشتیاق تو با بیم هنوز لغوه نبات زریده افتاده و بگری بریداری گفت تو مرهمان کن شرطی کنم که در میان هر دو لغوه دو رکعت نماز بجا آورم

(۱۱۸) شاعری بمل گوئی قهید نامر بوط شاخسته برای شخصی خواند از او پرسید چه طور است گفت بسیار بی مزه نامر بوط ساخته شاعر خرم شدم شد و او را دشنام داد و آن شخص گفت الخنوق ترقت براتر الت شمرت بهتر است (۳۱۹) روزی سلطان محمود غزنوی شخصی سخت دست داد بود امرا و مضاجین بدیم و جنت بودند یعنی امرا و لقا که از سحرگان شاه بود گفت اگر کاری کردی که غضب شاه فرو نشیند یا بصدقینا بخواهم داد و لقا قبول کرده بخصو شاد و رفت و دید در باغ زیر درختی نشسته و سر بریزانداخته و با انگشت بر زمین خط میکشید لقا گفت قبله عالم که این زمین را تو هم میکنی چه خواهند کاشت شاه از روی غضب گفت که هر چه لقا گفت مبادا که این را کاشت فرمایند بجهت آنکه نزدیکم ممرست کینزکان گذارند که سرزمین بیرون کند شاه بجنه میفرست که دیت شد (۳۲۰) شخصی باز نش مرفعه نمود و عازم شد که طلاقش گوید زن باو گفت آیا فراموش کردی آن مدت طولانی معاشرت زندگانی با من امر گفت بسبب همین طاعت است که میخواهم جدا شوم (۳۲۱) شخصی گفت فلان فقیه ادویش میم که از خودن باو دیوش افتاد و در دشتی گفت که

پیش می‌داشت این بی‌خودی را ۳۲۲ جای برسیل تفرض و تضرع و آنرا گفت که در این کار مشغولی و
 شما با خفتی و دوا تیزی و آوان شهن گفت ای بخت عقال را چنین جوابی ندهند گفت نشیندنی که کلام
 التائب علی حدیث عفو و عفو یعنی با کبر و غفل و کلمه (۳۲۳) دیو جانس از جمله حکمای یونان
 است کهند او را طلب کرده نه خدمت پیام فرستاد که اگر برو متاعت است و مرا صبر قناعت تا آنها
 باست نرو زن بنانی و اما اینها با من است پیش تو نیام (۳۲۴) مردی از صفاری را غلامی بود
 شبی حالتی می‌بهر او نشاند و او نیز نزدش فرستاد و چون بهوش آمد گفتش فرمان او غلام گفت ای
 امیر من بگریه و مالتی که بهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری بگریه بدین سخن از قلش در گذشت
 و انعام و افراد او ۳۲۵ مردی که مینی بزرگی داشت زنی را خطبه نمود و برای ترغیب بنا کرد
 بشهرن خاص خود و گفت علاوه از شرافت و ثرا و خیلی محنتی و تحمل و صبرم زن گفت صبر و تحمل تو
 هیچ شک نیست بهشت آنکه چهل سال این با گران که دامت باشد بدستی و تحمل نمودی (۳۲۶) شخصی
 زن را بی‌کراهتی داشت گفت چه سبب است که بهایت بخفانه گفت انجیر که در شیرینی بحال بود
 بشکافد (۳۲۷) شخصی سبب کستی از پسر خود بچید و او را دشنام زیاد داد و گفت آیا حقوق مرا
 فراموش کردی پسر و جواب گفت ای پسر بزرگوار حقوق بزرگی که سبب پری بر من اری حقوق کوچک
 مرا بر تو باطل نماند و نشیند (۳۲۸) جانی از روی بی‌مهری گفت که من هیچ قیدی باک و پردا
 ندارم از آنکه کسی من را بیاورد و نشیند با و گفت خود را آسوده داشت کردی تا آنچه مردمان شریف

دوزگواران با مقیدند (۳۲۹) شخصی از دوست خود سوال کرد که میدانم سبب چیست که ایشان دوزخ را نرسد
 سفید آن ظریف جواب گفت جهنم این است که آنچه خود میشناسد کافرستی از این سبب است
 پیری و سنگینی آرد و در نمایان شدنش شکم پستی با غفلت دانش ترجیح دادی و خدمت او بیشتر نمودی
 (۳۳۰) دیگری از دعوت های سنی دولت فرانس که تمام عیان اشرف مغزی دول حنفی و مشیتند
 دختر وی چهاردهم پادشاه فرانس را بفرستاد که مسلم بود سوال نمود که سبب چیست که شما مسلمانان سبب
 زن قناعت میکنند بنظر من برای مردی که ن کانی است یک ن اقد است که حبیب و ایمان بگوئی
 و آسایش را برای شوهر و خانه خود فراهم نماید بفرموده جواب گفت فرمایش شما درست و بجاست
 دلی و دینی یک ن کانی تواند بود که مثل خود و مقدس صاحب صفات نیکو و خلاق پسندید و بهر باسی
 مختلف بوده باشد شما هر دو نام از این جواب بسیار خوشوقت شد و از سفیر تشکر و تشهید نمود (۳۳۱)
 شخصی از پرتغال دیدم بفرموده او که فرود شد بسیار برین اربابان را برای فروختن آرد و دیدم دست خالی مبعوث نمود
 پد از او سوال کرد که میر این را بپند فرستی گفت آری قیمتی که شما خرید بودید (۳۳۲) شخصی از بغلی
 سوال کرد که اگر گفتی که خدا کجاست یک اشرفی تو خواهم داد آن طفل جواب گفت هر گویی که خدا کجاست
 نیست و اشرفی تو خواهم داد (۳۳۳) یکی از مستخدمین حکومت حکمی اوید که بر حسب آتش نه دار
 سبزه بانی که بر روی آب سبک داشت گرفته بانان جوین خود میخورد آن شخص گفت اگر خدایت پادشاه
 اختیار میکردی ترا احتیاج بخوردن اینها نبود بچشم در جواب گفت اگر تو مثل من تناعت می نمودی

دولت تو کرسی بر خیزد و نگذاردی (۳۳۴) قاضی عضدی از علمای شهسود شیلی حسیم و جاق بود با یکی
 از علمای بزرگت شیراز که ملا پادشاه نام داشت و خیلی لاف و ضعیف گفته بود و مباحثه و میان گرفت
 و بطول بنجایسد و محسوست کشید پیش روی ملا پادشاه دوات و قلمی بود و عضدی از وی متحیر و متعجب
 گفت که ز پشت این دوات آوازی می آید بپنید چه خبر است مقصدش اشا و به پستی محارث
 ملا پادشاه بود ملا پادشاه در جواب گفت از یک لطفه پیش ترا ز این متکون نمی شود قاضی از این
 جواب بسیار شرم و منفعل گردید (۳۳۵) ابراهیم حرانی از هنرات بغداد بود و زری در حاتم شخصی ادیب
 که لقی بزرگ شست ابراهیم زری شوخی با او گفت این بهتر از این می فروشی و اشاره با کت و نمود آفر
 گفت اگر شما را سوارسی آن سبقت باشد شما پیشکش کردم ابراهیم بسیار منفعل شد (۳۳۶) پادشاهی
 نیم خود را گفت که نام المهانین شهر را بنویسم می گفت از این خائفم که اگر نام بعضی اشخاص را بنویسم
 پادشاه از خوش نیاید شاه گفت طعن باش هر که ابله یا فتنی نام او بنویس هیچ ملاحظه نکن میم اول
 نام شاه را نوشت شاه از دیدن آن برافروخت گفت اگر ابله یا فتنی را برین ثابت کنی ترا سیاست بیخ خودم
 نمود می گفت که تو چه ازینا ملا بغدادی نوکر داری که بغلان ملک برود و بعضی اشیا خرید و بیاید پادشاه
 گفت بی نمی گشتن آن آدمی شناسد که این ملک هیچ حلقه و علاقه ندارد و مالک کی بجای من نیست
 و قوم و قبیله هم ندارد آن مبلغ را در بار و بعد از آن حاجت ملک با صرف خود رساند و خویش پادشاه را انجام
 نداده و خواهی کرد شاه گفت اگر آنچه من خواهم آن شخص را بنویسم که بدوانم خرید نمود و اگر آن وقت

چکنی ندیم گفت آن زمان نام پادشاه دودرگم نام او ثبت نمایم (۳۳۷) وی چهاردهم پادشاه
 فرانس برای امری سیاسی سفیری اسپانیه فرستاد سفیر رفت بعد از انجام دادن مقصد مراجعت نمود
 لوی از احوالات اسپانیه اسوال نمود و سفیر تم از اجزای و کلی آنچه دید بود بیان میکرد و سنجیداریها
 او این بود که چون قریب سلطنت دیم قاطری برای مکن دودرگم را بر او می نمودند و یکده تاج از جلوه عقیبات
 و احترام دارد شهرم کردند و سفیر که با سنجار رسید لوی از وی مزاح باو گفت بسیار شاق بودم مشابه دید
 دودرگم آن قاطر را بشهر اسپانیه میفرستادند تا مل درج باو گفت هیچ مجانی از برای من شتابان نیست
 پنجم آنکه من سفیر نماینده اعظم حضرت بودم (۳۳۸) در شکیلی که یکی از توابع تبریز است شخصی را
 اسب صیل خوش نژادی بود که از اطراف برای تخم گیری مادیانهای خود را می آوردند و دستور بود
 که صاحب اسب پیشتر از یک مرتبه اجازت نمیداد اسب را برادیان کشد از برای اجرت یک مرتبه یک بزر
 که با چوب است میگرفت بهائی مادیانی داشت میخواست برایش از آن اسب کو بگیرد و جوی قریب نمود
 قاهره خریدار مادیان شکیلی منت ابرو را تقدیم نمود و خواستگار شد که هشت یا نشت جمع شود اسب را
 آوردند و وقت جماعت میزان درست گرفته نشده بود اسب شتاب بجای دیگر نهاد و زور را در حیوان
 صد زد و فاسخ شد و یمانی بجای زد و یکده خلایق مقصود عمل آمد از صاحب اسب خواست که یک مرتبه دیگر
 اجازت بد قبول کرد و ناچار برگشت در راه یکی از قهایش باو برخورد گفت ب بودی گفت شکیلی فته
 بودم گفت چه کار داشتی گفت یکله برود و یکتن مقروض بودم فخر داد بانیک بر میگردد

(۳۳۹) ابونواس که از شر او ندامت خاص را برین شصیت نذری بیاخلافت حاضر شد از دود که
 با این اقدار دایه بابل مجلس فرمود گفت اینک ابونواسی رسدی خواهی که او را سخره کنی و نامش را بنویسی و بنویسی
 بخفته میخ آویزند و بهر شخص یک تخم دادند با آنها گفت چون ابونواس وارد شود من از روی
 غضب بشما عتاب خطاب می‌دهم بنمود و شما می‌گویید که بایست هر یکی از شما یک تخم بگذارد
 و الا گردن آویز را خود بهر شما یکی بگذیری خود را فداوان یک تخم برآورید این ابونواس
 وارد شد خلیفه دستش را بر سرش گذاشت و گفت بایست هر یک از شما یک تخم بگذارد و الا قتل
 خواهد رسید لامکی بنویسی بخود بر آویزی یک تخم از زیر در آور و در خود خلیفه گفت بگذار
 طاعت شکر کن این همه مقامات برای اوست که قصه‌اش سازند و بر او خندند چون نوبت باو رسید
 باز و پیش ابر می‌نمود و بتسل خرد و ساوا باز کرد و قوی تو و گفت این همه مرغ بدن خرد و مکن نیست
 من خرد و سل می‌نماستم خلیفه بسیار بخندید و او را انعام داد (۳۴۰) رذی بازن برای منزل جمعی
 را فرمود که بر پیچانه ابونواس بنشیند و بر سرش دست بگذارد و قوی نماید اگر لعل آمد بگوید خلیفه امر نمود
 حسب الامر رفتند و ابونواس را نشاندند ابونواس ال کرد چه خبر است مطلب ابا و گفتند گفت امر خلیفه
 مطلقه و تنصیب است میرا زین تیرامی نفرموده گفتند ابونواس یک چوب بسیار کلفتی بدست گرفت آنرا
 را بر سر خود آویز و گفت حسب الامر قوی نماید اما کسی مخض نیست که بول مکن و اگر کرد با این چوب
 سر او را خواهد شکست چون باز بدین مکن نیست اختیار نمایند و گشتند و خلیفه خبر برد و خلیفه بخندید

(۳۱۴) ابونواس محبتی دید که مردی آویخته میخواد که او را تازیانه زند بجهت آنکه در دست آن چیزی دیده بود که شرابا با بهیم میزنند ابونواس بجهت گفت از این بجا چه میخواهی بگذاز و دو گفت تا او را خنجر نمزدانسانم گفت چه گفت بجهت آنکه آن شرابا زنی با خود دارد ابونواس من الا زود و عضو تناسل خود بزنم و دو گفت من اتم تازیانه بزن که آن زن را کون با خود دارم مقرب نعل شود رفت (۳۱۵) شخصی نزد قاضی رفت بر کسی ادعا کرد قاضی گواه طلبید و دو یعنی را گواهی نزد قاضی آورد قاضی را گواه سوال کرد ترا چه کسب کا راست گفت تبرکونی گفت مسائل تبرکونی و دین بیت ادانی گفت بلی گفت آنوقت که مردن را بقبر سرازیر نمائی در مدخل خرابانی چه گوئی گفت گویم که خوشا بحال تو که مردی دار شهادت آن زن نزد قاضی خلاص شدی (۳۱۶) شخصی نزد طبیبی رفت اظهار کرد که سه دست بیاورم پیچ غببت بگذارم ضعف نیابد بر من متولی شد دست طبیب بغلاد گرفت پرسید که امر چه خورده گفت چیزی درستی نخورده ام گفت آنوقت چون برای معالجه انجا می آیدم از دکان کله نری دهم تازه در کلبه برداشته بود بوی کله برفاغم خود مرا خوش آمد زود افتد یک کله در پا چه گرفته با این من تبریزان خودم تو با چه را در عرض کنی مان را نیز من بعد شیرینی غبت نموده دو سیر حلوا می آیدم گرفته خودم تو یک سیر فرسخ کن بعد بکمان سوه فروش رسیدیم احوالای خوبی دارد تقریباً چهار پنج سیر بخور گرفته خودم تو دو سیر فرسخ کن هیچ پانین بیانات اشتیاق گفت تو نیز خراگه بد کشش را به سر سارم متباد شوی تو را به فرسخ کن بعد از این دو سال من بتق مباد شوی

تو کمال فخر کن بعد از آن هر دو چوبخت کور شود تو یک چشم فخر کن بعد از آن هر دو پایست شل شود
 تو یک پای گیر بعد از آن بد شکم سیری چون تراد قبر نهند صد خرا خاک بر بالای تو ریزند تو بچاه
 خود فرو کن ۳۴۳ ملاقطب لدین از علای بسیار بزرگ مشهور بتقید فی الاوابالی گری بود
 شیراز پنجاه جوان فتاکت مای شناسند که از حکمای دانشمند اسلام دین اسلام بهین من
 قوت گفت بنی می دانیم که تو پیش زمان نادره دورانی ملا گفت لم یسلما نان و سلما نان گرفته اگر
 شام بخوری که دل بخوبست نهانی شایان کنید الان اطعمه اشربه که خواهم برای من مهیا سازید
 بین شما دانه و این شما تقویت نهیم جوان از این خبر بشارت بسیار خوشوقت شدند و گفتند
 که هانی سهل است از جان دل داده تو ضایقه بکنید هر روزی و خانه یکی از عمرین جو هماینها
 بشایان از او نموده و آنچه ممکن بود از برای اسایش بخوشی او فرستادیم و چون مدت قبل در گذشت
 آمد که میباید بسرب باید که بگفته بود و دیگر بر مدت خرافت بیفراید قبول کردند بعد از
 خرد و روز از جمیع طبقات بودند و مزایج آنرا طلب فاسی و مدد نمودند ملا گفت شما جوان معلوم میشود
 که خیلی ابله و نهنید پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان بخوریم و می نوشتم و لباس ایشان می پوشیم
 بنور مسلمان نشویم به پنجاه روز که طعام شما خوردیم چگونه یهودی شوم ۳۴۴ یکی از اباکان که
 فراموشی شیر بود و خبر فتمای ملاقطب لدین نهند خواست تا با اجمعی دار و دظرافتی کند علی
 ترفیع و تاجع علما و ایشان شد عوت نمود و پنجاه آنها ملاقطب لدین هم بود و ملا را بر جمع مقدم

نشانید تعظیم او کما میبختی بجا آورد چون فخره کشیدند و خواجهها طعام پیش مردم چیدند و خواجه سرپوشید نزد
 ملاکند ازند تا بک خلدت مقرر کرده بود که است نری گو سفند را بطبع منق و آن خواجه سرپوشید نهاد
 بود چون امر بخورن غذا شد و سرپوش از خواجه برداشتند همه طعنت شدند که تا بک بلامنت و باری
 سحره کردن و بیکار کرده ملاهم بیدنگ بگفت خادم زد که چرا بختباه و غلط کرده خواجه بگفتی که باین حرم
 ترتیب آن انداخته آوری حضا بخنید و تا بک بچل شد از ظرفت خود پشیمان گشت (ص ۳۴) روزی
 معادیه بخورن بره برای مشول بود نگاه علی درگذشت و در آن او شرکت نمود از روی گرنگی و حرص
 گوشتها را از هم میدید و تنخواهها می شکست و میگفت از رفتار تو چنان معلوم میشود که این تبه ترا شلخ
 زده است علی گفت از این لطفت و شفقت تو درباره او چنان معلوم میشود که مادرش ترا شیر داد و معاویه
 بسیار خندید و او را انعام داد (ص ۳۵) یکی از بزرگای ایران لندن شخصی انگلیسی کتبان نو قام نام
 دوستی رفاعت بهم رسانید و می آمار جراحانی که در این اشته بر فیت خود نشان داد و از روی افتخار
 میگفت اینها اثر جراحانی است که در جنگهای که با دولت ترک نمیدیم برین اید شد فیت انگلیسی باو گفت
 با این کثرت رخ گمان نکنم که طالع بد شتری شود پوست سبک جناب عالی را به غیر از افتخارات خود
 شرمند شد (ص ۳۸) روزی درین ارشید با امام موسی کاظم سلام الله علیه گفت فدک احمد و دنا
 تا بتو داکذا هم چون میدانم درین امر بر طبیعت با است ظلم شده است امام فرمود که اگر با حق و حق نیست
 محذور نماید خواهی او با این سوگن خود که خواهد داد امام فرمود و حد اول آن است با حق بر حق است

گفت یگر گفت منانی او بر قند است بگفت این منیر شد گفت یگر گفت مسوم او از افریقیه جابل طارق
است این سخن شگفت یگر گفت حد جبارم او از منیه است و عشته است این افتاد و مدنی سر پیش
از پشت و بعد از دی غصب با ام گفت ای شی توحه و مالک را نام نبری یعنی پنج از مالک و حیطه
تصرف است حق بنی فاطمه است بنی قبایس غصب و ظلم کردن اندام فرمود که ای این من از اقل
معذرت خواهم از محمد بن دودن تو خود مهر را ندی این دم فرو بست که نه امام را در دل گرفت
(۳۴۵) عزیزان است که ز سلاطین فاطمین مصر است حکومت شام را بنشاند می میوی و حکومت
مصر ابیسی نصرانی تغویض کرد این و خاکه برسلانان ظلم و جبر بسیار نمود و رعایت از هم نبرایان
میگردد مدنی برای ظلم نزد عزیزان رفت و قنده باد و او عزیر قنده او را نخواهد داد و اذیت من مستند یار
بر کرد که ای میرزا آن خدای که چون انبشار در سایان را ابیسی عزیر کرد و سلانان ابو هطه و ذیل
گردد و نید نظری بر عالم فلان بدلم عزیر از این بیان بسیار شتر شد و بعد از آن زن سید آن دو
حاکم را عزل نمود و بسا و کرد و هوال مقصوبه گرفت با پیش و نمود (۳۵) یکی اقصاء ابی یزید
پسند و بکشش خطور کرد که آن بخیله ز صاحبش بگیرد اما نید است که سبب است شخصی گفت برو
او را بر دایق بکن از بر قند من بیاد و هر چه حاصل شود نصف از من نصف از تو آن شخص نزد صاحب گفت این
امیدان من است و او را بخودست سنی و دینی بسا سبب گفت آینه را در کمالین بیان از گفت ای نفر شایع
دارم دینی گفت بیا و آن مرد بخانست جل سبب بالازد و هر دو خیمه است آن بخت گرفته گفت این مرد

ادعای دایان میکنند این شاه بنده بر نیکیه دایان نیست زانست قاضی و مفر و بخت مراکت شده
 (۳۵۱) حضرت امیر علی علیه السلام در مسجد حاضر بودند عرابی آمد نزاری بر سر تعین گذار و چنانکه تعین
 در ارکان بجای آورد و تریلی در قرأت عایت گردیدند از نعم نماز خواست که مزن دو و حضرت ابگمت اورد
 و فلین خواله او نمود که برخیز و نماز را اعان کن که درست نبود عرابی از ترس فلین با خال خضوع و خشوع
 طایفه نماز را اعان نمود چون فارغ شد حضرت با و فرمود از این دو نماز کدام بهتر است عرابی گفت ای
 حضرت فرمود چگونه عرابی گفت زیرا اول از ترس خدا بود و دومی از ترس فلین (۳۵۲) همین پنج
 بر پنج خروج کردند بعد از زود خود زیاد خواب شکست بخ و فرمودند زن از آنها اسیر شدند و از پنج
 بزد پنج با دعای خطاب می نمود و او سر می بین چشم بر زمین بسته بود بخو می گفت زبجا نهاده
 نظری فلنند یکی از حاضرین گفت امیر با تو سخن میگوید تو با و التفتی فی مانی زن گفت من اینند ایضا
 شرم میدارم که نظر شخصی کنم که او نظر خود را زود بسته بجای گفت ایجا بر تو معلوم شد که خدا نظر از من
 بر داشته زن گفت ایجا که اگر خدا تو نظر داشت ترا بنیین غلام با زشتی پنج رعایتی شد داد و گفت
 راست میگوید نه را درین راه و اینها را در این ساخت (۳۵۳) طبع بن سمنل نقعی از شعری میشود
 است و فی بنضو بجای دگد در صفت شعرا ایستاد بنضو مفتت او شد بیورق خفت بش که که سی بخت
 توان نیستی که شرم از ندای نمن و در حق و لید بن جلد الملک موسی باین مضمون اشعار یعنی
 اگر سیل بگوئی که و بگردان زدو در آن زمان که بود موج او چو کوه گردان

فرود و زمین یا ز راه برگرد و نیاد و که در خلاف آن منان

طرح گفت ای امیر خدای شاه گویا هست که من در آن وقت که این ابیات می خواندم دستهای خود را
باز داشته و بطریق مناجات می خواندم و حال خود را از خدای خود اتم منصوب بسیار بکنید و لعاش آورد

(۳۵۴) از بی از وی شکایت بنفین خود میگفت که عجب کمالات در محبت شکم گرفتاریم منتها دسال است
که با یکدیگر شکم میخورد آن شخص گفت سهل است چندی قرار برین گذارید که شکم کار کند و شما بخورید

(۳۵۵) از وی اشکوه و محضر به خود شاه بهمان که از سلاطین مغلیه منهدم در توفیق شاعری
چند بهمان برهن که میرنشی او بود مبالغه مانود شاه بر غبت تمام او را طلبید برهن حاضر خدمت

شد شاه باو گفت از شما خود چیزی بخوان برهن غزل شروع کرد تا این شعر رسید

مرا دیت بکفر آشنا که چندین بار کعبه بردم و بازش برهن آوردم

شاه را به گمان بی مقصد برهن از این شعر تو همین به کعبه اسلام بود امر بردن و حبش نمود از جن

اتفاق افضل خان شیرازی که مرد محترم خردمندی بود و حضور داشت فوراً گفت شاه

حس عیبی اگر یکله نود چون بیاید هنوز باشد

اگر برهن هم بعد از گشتن از کعبه برهنی خود باقی مانده عجب باشد شاه بسیار بخندید برهن ابا و بخشید

(۳۵۶) مولی ز شاگرد کردن خود که تقریباً بیست سال عمر او بود و حال کرد که خالق تو کیست آن بحس

مانست تحیر ماند که چه بگوید معلوم هم بهر اتمام از جواب طلب می نمود بعد تحیر و تفکر زیاده گفت آدم مر خلق

کرده است چون جوابش خیلی احمقانه بود معلم تعجب نمود از طفل دیگر که سنش چارده سال میش نبود
 همان سوال را کرد آن طفل بدن تامل گفت خدا خالق من است معلم او را تسنن نمود و کرد و پشاکرد
 اولین گفت آیا شتر نشنیده ای که این بچه پادشاهی خالق خود را دانست و با این سن سال خلقی گفت
 ایستادم تا هم از این غلط گوئی مسغودارد سبب اینکه این بچه خالق خود را از من بهتری شناسد من است
 که درت زیادی نیست که خلق شد من مدت مدیدی است که خلق شده ام تا بخت او را داد و من فراموش
 کرده ام (۳۵۷) هنری ششم پادشاه انگلیس با فرانسوا اول پادشاه فرانس هم عصر زندگی زد و هر دو بخت
 و مستبد سلسله انضیب هنری بخت طلب ناگواری خوشت سفیری نزد فرانسوا بخت بیت این غایت
 سر تو من ز را که یکی از درای محترم بود نامزد نمود او و طلب کردن طلب با او گفت تا که بنود که طلب
 بدن کم و کاست همان الفاظ را گفته است او انما به بغیر چون از نندی مانع فرانسوا گفت به هنری
 عرض کرد قربانت شوم اگر این فرمائشات اعطی فرستاد با او بگویم یقین بگیرد مالک سر تو را هم بود به هنری
 با کمال احتیاط پیغمبر گفت که هیچ دست کن بشرف بر طایفه اگر سر تو را بیاورم خواهم کرد که به سر تو
 فرانسوی با کرد ملک من اندر ببرد بغیر با کمال خضوع عرض کرد از هر چه خواست و چاکر نوازی اعطی فرست
 بسیار تشکر و منوّم ملی گمان بکرم کرد تمام سرزای فرانسوی با سری که موافق و تسلیم گردن من شد
 یافت شود به هنری ازین جواب بسیار خنده میاورد از صفات سادگشت (۳۵۸) وی چهاردهم پادشاه
 فرانسوی یکی از ارکان دولت خود شوالیه سی گنجه شد بعد از آنکه قهری بازی کرد و صاحب خست

بروی غالب شد و لوی مغلوبیت را منکر شد بنای مشایره را که پشت صاحب منصب هم از حق خود غافل بود
 و بغایت خود را داشت نباشد یکی قرار دهند لوی یکی از انبیران فوجی که در راز باری پیاده بود
 شاه کرد که این شخص حکم قرار دهد هم خصم قبول کرد لوی و در طلبید باو گفت بین که مغلوب که ام کل زبانت
 آن شخص هم پیش آمد بعد از تامل کمی گفت مغلوبیت را حضرت هیچ شکلی شبهه نیست لوی گفت از کجا
 میگوی گفت بسکوت حاضرین چنین بر من معلوم شد که حضرت مغلوبید لوی از خوش حدیث
 و نصف مزاجی خوش آمد و بهترین تصدیق نموده نامش را در (۳۵۹) در وی یکی از اشراف
 زمان که تمام نهانی بزرگان حضور داشتند و همگی لباسهای ملوکانه و جواهرهای بیش بهار بود
 که نیلایا دختر سیستون پادشاه سابق زمان که زن سمیرنوس قاضی بزرگ زمان بود نیز حضور داشت
 و لباسها و عینیه پوشیده بود و بجزیکو به جواهر فروخته بود چنانچه عادت نهاست که آنچه دارند به هم دیگر
 بنمایند و دیده هم بپایند که دیگری چه دارد و بسبب عداوتی که از زمانها بشهرزاده خانم ایراد کرد که چهره مثل سائر
 خانها لباس رنگین جواهر شین پوشیده آید بشانها و خانم گفت آن جواهراتی که نزد من است طریقت
 نیست آنچه این با پوشیده اند اگر خواهی ترا نشان دهم آن زن با کمال اشتیاق طالب آن لباسها گشت
 شاهزاده خانم و فرزند بنی مانند خود را که بر وی علم و دانش آراسته بودند طلبید اشاور با آنها نمودن گفت این است
 جواهرات ملوکانه من که برای وطن عزیز و مقدس خود فراهم نمودم همه اورا تحسین تصدیق نمودند
 (۳۶۰) چنانچه جلد سده گیلانی و زنی از علمای باد نش صاحب فضل در ادب و ممتاز بود و سلطان

محمود غزنوی در برای تربیت تعلیم فرزندان خود طلبید خلی از او ولایت می نمود و احترامش بجای می آورد
 و شاهرا دگان امرتوف که یاده از حد تکریش کوشند او امرش را پذیرند قاضی چون بنده خرد
 مشغول میشد شاهرا دگان امر می نمود که مانند خندنگه اران یکی قلع آب بست گیرد و دیگری تمال تا او
 از خردن غذا فارغ شود این کیفیت بر شاهرا دگان خلی ناگوار بود و نزد خود از او شکایت نمودند که
 مانند غلامان با ما رفتار مینماید و وقت خوردن غذا برای خدمت خود ما را بزرگی میدارند این کیفیت
 بر شاه خلی ناگوار آمد پس ای او پیام فرستاد که فرزندان من شاگردان تو انده خادمان عالم انصاف
 و مروت خرج از بدن عزیز و دوازده و مندی است بخدمت تو جواب گفت که تو فرزند من خود را برای تربیت
 و آموختن خلاق و ادب برون دنیا نزد من نهاده و خود می آتی که من از این کار زانوش غفلت
 بزرگی نیست بلکه این کار برای آن کنم که چون بنصب سلطنت و شهر یاری شد و برآمد منتقم نشیند
 برای ای شاهرا دگان به مانند از ایشان یاد کند شاو جواب را پسندید از او خدمت خواست

(۱۳۵) حکیمی حاذق بغداد آمد و مجلس خلیفه ابوالعباس سفاح حاضر شد و گفت برای خلیفه رکنه
 آورده ام خلیفه گفت آن چیست گفت آمل خضابی است که موی سفید اچنان سیاه کند که آدمی را عمر
 سفید شود دوم معجون است که بسبب آن غذا می نگیان انسان خورد بر معده و گران کند و بهر شود سوم
 جوشی است که از نسا و دل و پشت کمر قوی شود و قوه باه را بحدی کند که هر چه شهوت را نه نیست تباری
 نشود و خلیفه زانی تامل کرد و گفت ای حکیم پیش ازین سخنان قدر تو زود من بیش بود و من ترا از این اثر

گمان ششم و عاقل تری پنجم! انحصاری گفتی سرزایه فریب غرور است انسان نباید بر خود
 اشتباه کاری کند و بوی که ذکر کردی من از آن قبیل شخاص نیستم که طعام بسیار خورم و آن لذت هم
 چه از آن ناخوش تر که هر خطیانی باید رفت که در آن نادیده می باشد تا شنیدنی باشد شنیدنی باید
 بویید و جیبی که نام بردی برای مباشرت با زنان افراط و مبالغه و شهوت انی شبهه است از جنون و
 شیوه از او هر خرد و بیرون بنایت نامناسب است و خیلنه می زمین هر روز پیش زنی بد را نود آید و
 تلقین بچاپوسی نماید (۳۴۲) این ناپلئون در هر دولت طاریش که نسا باشد جنگی متاع شد
 ناپلئون یکی از شهرهای معتبر است اما همانند خود مدت حصا بطول انجامید برالی شهر صحت یاد دارد
 شکوه از آنجا را از دیگر شای دنی از جنگی شهر را تسلیم نمودند ناپلئون با فوج خود شهر را گدازد و مردم را در دست
 پادشاهی دین و بیایند بپایان علانی منتشر شد که مدعی از فرانسوی با حق تقدی کرسی او و جان مال
 همه آن نیست و اگر از نو میماند کسی تقدی شد بخت تری کیفیت مجازات اخراج اهر شد تمام طبقات مردم
 مثل سابق بکار خود مشغول باشند بعد از این اعلان مالی مملکت شد هر کسی بکار خود مشغول شد
 یک نفر و همتان بعد از شنیدن این اعلان چند عدد مرغ برداشته بطرف شهر روانه شدند آنها را فروخته برای
 عیالات و قوی فراهم کنند چون بد از آن شهر رسید یکی از فوجیهای فرانسوی که نه مرغ از دهستان
 گرفت بهتان مطالبه قیمت نمود فوجی گفت قیمت را و بایست تجا نامیدی بهتان بچاره امکان از دولت
 از او مطالبه نمود گفت آخر پادشاه مرا کرد که کرسی تقدی بکنند و جان مال را در حمایت خود است از او

فوجی گفت تمام اینها درست است اما یک لارین نخواهی دید اگر میشد ازین فضولی کنی کنکلمه خوبی
 دهقان بیچاره مرغ گذشته با چشم گریان دل بریان اردشهر شد دریافت نمود که سر پرده ناپیون
 کجاست با گفتند و خراج شهر فلان بجاست کیسرا بخارفت صد بفراد و ظلم بر آورد بنای لاش زاری را
 گذشت اتفاقا ناپیون حلیا چاد خود قدم میرزا د از او را شنید گفت چه خبر است گفتند هتانی برای ظلم
 است و اطلبید بقبولید گفت کیستی؛ و چه کار داری گفت هتانی ز ایت پیشیم. درین مدت
 جنگ آنچه ز ایت ذخیره دهم نیست با بود شد آنچه کا و و گرفتند هم بصورت ما ندیم و بنیر از چند مرغ
 دیگر چیزی ز ما نماند من هم باطمینانی که اطمینان فرمود بود زمان چند مرغ را برداشته و بشهر آمدم که
 بفروش سازم از جادوتی برای عیالات خود تربیت هم برداشته شمر که سیم یک نفر فوجی یکی از مرغای
 مرا گرفت مطالبه جنودم با کمال تنبی مرا جواب داد که قیمت نخواهم داد با و گفتند آخر ما محنت جان مانا در پناه
 خود گرفته است از تعرض خلق الله است بلیغ فرمود جواب آنچه گفتی همه امیله نم دلی با همه اینها قیمت
 مرغ را به تو نخواهم داد اگر زیاده ازین چنین چرا کنی لنگه ای خود من محبوب را از حق خود گذشته آستان
 حضرت ملتی ششم اتحقاق حق فرمائی و داد مظلوم از ظالم آستانی ناپیون بعد از شنیدن این با جاسیاء
 بر آشفست و لش کمال و بوسخت گفت آیا داری شناسی گفت اگر داری بهنیمی شناسم ناپیون از نمودن
 مقدار فوجی که برداشته بود و مخافه تر نایستد به احاطه کردند و یک یک از نظر دهقان گذرانند تا آنجا رسیدی
 رسید دهقان گفت همین است ناپیون آن فوجی را نزد خود طلبید گفت تو مرغ این شخص اگر فیتی و قیمت

ندادی گفت ملی گفت سلطان مرا شنیده گفت شنیدم تا پیون گفت پس چرا تعدی با گردی گفت
 این مطلب محرمانه غرض مسکنم گفت بخونجی سرخ گوش تا پیون گذاشته گفت آیا این شهر را که قبر
 و غلبه گرفتی و هزار بار با ابلش بودی مردم فرستادی دارانی آنها را بر باد ندودی آیا مال پدر تو بود
 گفت نه گفت آیا اینجا مکان این شهر حقوق دولت فرستادی زیاده بی نموده بودند تا پیون گفت
 نه گفت پس بچه قانون قاعد با آنها اینقدر تعدی سخت گیری نموده این دریا ه نشاندی گفت
 بقانون نه گفت من هم همین قانون این مرغ از او گرفته تا پیون را رد گویی او خوش آمد گفت
 دیگر اعمال این قوانین بمن را بایش ساخت و بهقان ادبجویی نموده و انعامش داده مخصوص نموده
 (۳۶۳) محمد بن اسحاق بن خورشان اوزر و دانشمندی با هنر و مدبر بود که جمیع دوا و ملکات اکیال
 نظام خوبی احسن کفایت او را بود و بخشی از ارکان ملکات چنین موقع چاییدن با نهاد داده نمیشد
 همیشه در کار از این من زیر آردان نمیدادند و غلبت محمد بن اسحاق از او رعایت مینمودند و اوقات
 بگفته آنها می نمود و رعایت تیر و در شان بزدن تحسین که محمد بن اسحاق زیر را معزول ساخته
 صادر نمود زیر زری چند صابر ت پیشه کرد تا شعله غضب فرشت انگاه پیغام او که من بنده
 در دست این دولت حقوق بسیار می چون درین ایام از منصب مال در مانده است و ادم که میر از
 ملک خود قریب زیاده من ب تا برست محنت خود را با و نمود از آن مرد و به عاشر مرت ادم میر را بد
 جوابش داد که بهتر فریاد که تعیین نمائی ما بودا که اکیتم وزیر جواب داد که چون در امور ملکی هیچ نمیشد ندارم

تقین نمودن من مشکل است باید که از ارباب صاحب علی قریه عین شود و امیر یونان افزون که قریه ای
 پیدا کنند تا وزیر مغولان او شود و حاکم الامرو یونان تحسین و تقویتش زیاد نمود و بدینکه هیچ قریه ای
 که آباد نباشد نیست این کیفیت ابامیر عرض کردند امیر وزیر خبر داد که قریه ای خواست بایست نشود هر
 و قریه آباد را که میبندی بود و اگر از خواستیم نمود و وزیر برای امیر خبر فرستاد که عرض من قریه آباد و خراب و بلکه
 مرا عرض آن ذکر بلا این معروضات آن که حسیب خیم و صحت اوقات لغات من بدست خدمت چنان ملک باشد است
 که کید هر خراب تمام ملک یافت نمیشود و برای لایزال که کسر عسل و وزارت اما و لغات من بدین سخن فیکار که کرم
 امیر غفلت پیدا شد از وزیر خود خواست گفت و بچ که غیر از تو لایزال این عهد نیست با من غفلت را و لغات من
 (ع ۳۶) ازین خابگی که از بعضی شخصی عرض نموده بود و غایب عیسی : این لغات من که از فغان کس از میان گرفته
 بودی میباید که در جوامع بسیار بسیل امانت گذاشته اند و منو الله تعالی طلبید لغات من از من میباید که در لغات
 که از تسلیم نامی و بهادینا میباید لغات من جبر از تو ستایم که در لغات من میباید و لغات من که از لغات من
 ایشان را کمال کرده اند که مال از من کجیری گفت گفت پس قربان شرمیت با من چه جمعی در صحبت من میباید
 شنیدن این بیان ساعتی شرمش انداخت از خفت و بی ظاهری که از او گفت
 چون بنی امیه بمال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان بعهده گشته اند و بنی امیه که از مال مسلمانان
 لازمست که آن مال اگر قریه و مصالح مسلمانان را در آن دعوت خیمه و دست خیمه بیاورد اما بدو
 معلوم است که این مال بنی امیه نزد من است از آن جمله است که ایشان از من بجز گرفته اند و بدین معنی

بران تابست باید که منصفی و دیگر متفکر شد بر بیع لغت کردار را برانیر و جتنی نیست است میگوید و عینت
 از او بازداشت بنیامین و روان مرد کرد گفت آیا حاجتی اری گفت بلای منصفی طلب کرد و گفت شخص که
 سعادت کرده این سخن بخلفیه ساند و محبت حاضر فرایستاد و بر شد و او را سوگند هم محبت است که از منی این سره من هیچ
 انقی نیست خواهستم که در پی خلیفه زبان با شما کشایم او را در کیم منصفی نفرمود باغراض را جان بر سر از چوین حاضر آمد و گفت
 یا امیر المومنین این شخص غلام من خریدی و چندی قبل سه هزار درهم با داده ویرا برای تجارت فرستادم
 و مدتی نابود گشته اکنون او را بر اینجائی منیم منصفی از غلام پرسید او را استنطاق کرد غلام اقرار کرد و گفت
 چون آن قای خود را قاتل کرد و بوم می ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم این اقرار باو بستم منصفی آن شخص
 گفت که خایم نواز را بگیر و بهر عقوبت که خواهی بوی کن گفت بجهت ملاستی خلیفه و لا آزار کردم و سه هزار
 درهم و یک نیم باو بستم منصفی لغت آزادی که نیست زردادن باری حیت گفت بشکر الله که بهر طه او در باط
 خلافت او یافت منصفی او تحسین کرد و خلعت شایان با داد (۵۵ و ۵۶) رسیکه جاریه معتدین عباد امیر
 شهباسه که از بلاد اندلس است بود و درین زمان زیبایی متنازه میرزا باو محبت قوی بود و تمام فرزندان او
 از لطف او مستغرق و شادان و ایما مانده اقران خود و در بعضی بطبی نهشت اما حسن ملاحظت مطلقا محبت
 و محبت گفتند بهر چه کامل را بود امیر زیاد از صد با و مانوس بود و از خاصا محبت ادبی نهایت مظلوما
 میگردید انجام خود بهشت است و بدو منصفی خود و منصفی است هر وقت در خدمت بود که با خجشی او فرزند آمد و
 روزی میسکه جمعی از زنان بتانی را دید که شکامی شیر در دوش انداخته و با پای پرهنه در گله راه میروند

و شیر فرو شدند و نیز هوس کرد که با برهنه در گل راه رود و شغل ایشان تشنه نماید معتمد با وقت امر نمود که
 در ایوان آن عمارت که تمام مفروش بنگهای مرغرفات بود گلی تزیین چند این قسم که نصف خاک
 و نصف عنبثر شک در عفران بود و چندین دیگر معطرات مخلوط نمون با کلاه نمیکند حرا بختش او نموند
 «ریکه» جمعی از زنهای دختران خانوان سلطنت شکسای شیر پوش انداخته با پای برهنه در آن کلاه را فتنه
 و تقلید نهادهای هفتالی بجا ضربن شیر می فرستند گویند چون معتمد بدست پادشاه اندلس میرشد و اربابان
 دولت با میکه دیگری از قلع عبوس نمود و آنجا در گامی گذارند با آن بر طاعت و محبت التغان که معتمد
 درباره میکه بجای آورده بود مع ذلک عمل تهرایی با او دولت و کنت اگر دانستون روزی معتمد گفت
 که من هرگز از تو خیری ندیدم معتمد گفت «ولا یخفی علی الظاهرات» یعنی حتی در درون من خیری نبوی
 و اشاره کرد به آن ذکر که بخت یک خیمه آشنی معنی آنقدر تهیه فراهم آوردند که به او این چنین نزل و بهمانند
 خلاف آرزوی او عمل آید «ریکه» ازین جواب یادوری معتمد بسیار خجل و شرمین شد از او معتمد دعوت
 (ع ۴۳) بعد از حضرت ربه الله اسلام الله علیه و آله است این زیر در کمال آسای خلافت نمود و مردم را
 بر نیایش شورانید و جمع زیادی اطراف خود جمع نمود بانی قیام جنگهای سخت کرد و بواسطه فعل او کشتن طلب
 اطرافینش از درش بپسندید و میخواست که بجای بن یوسف بر عبد الملک بن مروان در درجه اعظم
 محاسن نمودن بخت و طول کشید بسبب سختی و طول محاسن و نبودن آذوقه تهرایی او بهایش ساخته و فتنه
 حتی دو پسر که حمزه و عیسی نام داشتند آنها هم پدر خود را گذاشته و فتنه با او نماد و بر سپهرش نیز برادرش

اسادات انطاغین که دخترانی بکربان قاضی داده بود و معذی از مهدی اودا وقت عید انبارین
 الزمیزند و او خود اسما آنگه گفت ای مادر جان دست زاری من کشید و فتنه بکشد ای فرزند جان
 سختی ترک من گفتند اینک قلیلی ماند که آنها هم پیش از ساعتی صبر ثبات نخواهند داشت اگر من
 تسلیم شوم حجت و یانش و پیغمبر من طالب من حاضر خواهند بود و هیچ طلبی را نخواهند کرد ای مادر
 رای تو در این باب چیست اسما گفت ای فرزند و تکلیف خویش را از من بهتر میدانی اگر حقیقت استحقاق
 خود روی ندارد یعنی کفایت و محنت عوینیاتی قضاوت کن تا بقیم باشی بآن که همایون بر جبهه ثبات
 فائز شد و خود را مقنونی بر سر سازد و قاضی بن گیتی آنها را برگرداند اگر قصد دنیا و یا ست بود و بریندو کی
 جمعی از مخلوق خدا را بر نفس مسلک است ای اگر گوی من بقم دی نسیم که برین شایسته و جز نمکین تسلیم ندادم
 گویم این کار از اوکان نیست و از شرافت بزرگوار است مگر تو تا کی زنده خواهی بود پس همان بر که
 بون تامل و زنگنه ناموس شرافت خود دفاع نمود و تاراه آخرت پدنی و برای دوزخ زنده گانی
 در دنیا دولت بخود راه میبرد و گفت زان خوف ام که بعد از کشتن منی امیر مرا مثل نمایند اما گفت
 ای فرزند و شنید که کشته شد اگر پست از او برگردان نشود و از خدای تعالی یاری خواهد در عزم خود پیوست
 باش عبد الله دست با خود و بوی جنگ با کشته شد پس از قتل عبد الله حجاج اسما و مادر عبد الله را
 مجلس خود طلبید تا ثانی با آنها دیدار و انظار او نمود و تمکین نمود و دفعه سوم خود بخود حجاج رفت حجاج با و
 گفت این بلا که بر عبد الله وارد آمد مرا چگونه یافتی اسما گفت چنان یافتم که دنیا را سپهر آخرت کی دی

و آخرت در (۷۶۳) و سلطنت بنی امیه از ابتدای حکومت معاویه تا اول خلافت عمر بن عبدالعزیز
 در آنها چنین ستور بود که دوازده بر سر منابر در تمام قلمرو حکومت خود حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 را این منصب کردند و بر مردم نهاده بودند که این کار ثواب بزرگ است عمر بن عبدالعزیز این کار را نخواست و این
 خیلی برا او گوار بود ولی چون تمنا این کرد از زشت دستور شد بود و نفعاً، اوسى در اجرای این کار
 جبر منع داشتند از این جهت نمیتوانست که یک مرتبه منع کند بخت اینکه چنین ذهن مردم گردد بودند که
 این مثل یکی از فریض است از بجای آوردن او فریضه در جرد و اشیاء این رو عمر بن عبدالعزیز بهیری
 اندیشیدنی از اطلباء، یثرب تعلیم داد و که در عظمی که بزرگان ارکان اعظم بنی امیه ایمان شام منبر
 باشند در آن خلیفه و دختر ماز بزی خود خواستگاری ناچون چنین کنی من تو گویم که این چگونه ممکن است بخت
 اینکه تو بگردد از دین آیین الهی - تو در جواب گفت که پس غمیه شما چگونه و دختر خود را جلی بن بیاض بد
 من با گویم که علی بزرگترین کنی از ارکان سلامت و بخت همه درایت سلام باشد در وقت گرفت تو
 در جواب گفت که اگر چنین است پس چرا بر منا بر باد ما سر میگوئید حسب تو بمریدى در و میوه مجلس آمد
 دختر عمر بر ارجی خوشگامی و پنهان بیاضی بین ایشان و بیلش بعد از دین امیر عبدالمطلب و بزرگى با نفس
 ندیده گفت جامع بدی گوئید محال باشد ماز شد سزا بزرگ انداخته عمر بن امیه و مریض نمود که دیگران کار
 و گفتار زشت بان کشا شد آن حکم را امر نمود در تمام مکتب منتشر سازند (۷۶۹) بخت بن یثرب
 اعز بنی رومی از نوای افاق حکومت او اعرابی متدی بر حکومت خود بود تا روزی یکی از غنایب که

از میان قبیلۀ او بودند و او ریشۀ عالمی که طعام حاضر و شغل بخورن بود و انرا بی بسیار گرسنه بود
 حاکم بنای پیش از او گذاشت از این خیال خاندان خود جایا شد انرا بی حالات یک یک بیان
 میکرد و ما که گفتیم بر میگردیم در حال است انرا بی گفت چنانچه تو دوست ار می تمام قبیلۀ وجود او متفرست
 و او سزاوار بزرگی دیادت است حاکم گفت نام غیر چه کار است گفت در علاج و صواب سلامتی نمایند و
 با کمال سبقت شغل طعام در سر پستی خانه توست گفت حالت خایه آشپز یا بهیست گفت با لکن خود
 آباد است گفت سگ من طعام نام در چه حالت گفت از سدا او دارا شیرم میکند مثل پر خانه تمام شب
 بر رخا تو میگردد و با بنای میکند گفت از شترم زریق بازگویی گفت از سستی و جانی عظامش زریست
 بهر شخص و ما که چون این پرسشها را نمود بخاوش اشاره نمود که خون طعام را بردارد و بر بالش خود
 تکیه نموده بوضع کوفی تو بسیار است میمون بود دیگر باره آنچه گفتی باز نموده چون از طعام او بایوس
 شد گفت هر چه خواهی ببرم با کوفی ما که گفت قتیله آمدی گم القلخ را دیدی گفت مردۀ او را دیدم گفت
 سبب گش چه بود گفت چون از گوشت شترت زریق بسیار خورد بخناق گرفتار شده مرد گفت مگر
 شترم مرده است گفت بی گشت سبب مرگش چه بود گفت از کثرت شفت زیاد است اگر شتی براسی اردین
 بر سر قمر غیر حاکم که به شفت که بر امیرم و گفت آری گفت سببش چه بود گفت از بسکه بر میگردیست حاکم
 بسیار تغییرش از روی دشت و بهشت پرید مگر غیرم و گفت بی گشت سببش چه بود گفت خانه بر سرش فرود آمد
 گفت برین نه مگر خرابه گفت بی حاکم در محفل ننموده و چه شبید بر غریب حمله نمود آن هم فرار کرد

(۳۶۹) مرزبان از جمله افسانه سران دادار خوانان شاپور بود قتی شاه انوشیروان نزد
 خود بران مرزبان بزرگوار دادار گنگ اسب قاطر و خرو و دیگر بهایرهای موشت بهد سیر می کرد
 نزدیک جلوه گاه خوابگاه شاه رسانید پنهان شده بود تا شاه خلوت کرد آن وقت بانگ چون
 بانگ سگ برآورد و چنین بباگ گنگ شعیب بود که شاه یقین کرد که سگ داخل عمارت شد است گفت
 چرا سگ آمده است انجام مرزبان بانگ چون گنگ برآورد پادشاه بوحشت افتاد و از خوابگاه بریز آمد
 مرزبان مانند خیرتی بگریه میخیزد و در نزد پادشاه بر سر خم میخیزد و در نزد پادشاه بر سر خم میخیزد و در نزد
 نزدیکش بکشد و صدرا فرزند داشته آواز دیگر چون یکی از جانوران بر می آید و این صدای مختلف
 دشتی بهیوی دادار گنگ است از غلامان با شمشیرهای کشیده و بطریق آوازی آمد بجهود مرزبان
 ریاقت و پناه رسانند که این آوازها از مرزبان بود شاه بسیار خندید و او را طلبید و او گفت بخت
 سبیلین کاجه بود گفت از وقتیکه قبله عالم از من و گیس شد برون اگر مرزبان گنگ اسب
 و قاطر و خر و سگ فروخته است شاه از تعجب و دگر گشت بقام و منبرتی کرد است باز گردانید و بجهود
 او شاد گردید (۳۷۰) در صفهان جمعی از عیان اشراف بطور دهر بر شرف خانه یکی مهمانی باشکوهی
 می شد شبی یکی از آنها که خود خیلی بزرگ و متمرد و پنداشت گفت ای رفقا خیالی ملوک افزوده ام گفتند
 چرا گفت بخت اینکه بر شرف پادشاهان و اطعمای عاوی گذاریند باید فکری کرد تا ز که موافق اند
 تفسیر و اضلاع داد شود و خوراکهای تازه بدست آید بعد از چندی در صفهان قسط و خلایق و بی

چیز گیرنی آمد روزی هزاره اگر رنگی می مروند کسی همان شخص را دید که یک حالت هشت چشتی برای
 تحصیل قوت را با سگ و شخصی با و گفت که در فلان محله دلائی را کشته اند گوشتش را در معرض خفت
 آوردن بودند و خود را با بنجار برسان جنابک قاهر سانی دوان دوان نران شدند و همین راه بهر کس
 میرسد پرسید که سحر را دیده می گفتند آری لی دورش جمعیت بسیارست یک مرغشش توان بفروش
 میرسد چون جنابک قاهر سانی از گوشت نهید گو یا در جوش برید از نهایت ضعف شدت رنگی
 نشست بناله زاری آواز بر کشید که یگر هیچ نمانده ازین گوشت گفتند بغیر عضو متاعش چیزی
 باقی نمانده است بنجار خجسته التماس کرد و لایق و با تو مان خرید دقتی برت گرفت گویا طرح تازه
 بدیش دیدن بر سرست تمام بطون تازه خود میرفت بین او یکی از بندگان محالین مهمانی که از جنابک قاهر
 شنید بود که نشان از طعامهای عادی بخمید و بفکر خورش تازه اندر بخورد و با و گفت جناب آقا
 این همان خورش تازه است که موافق انداز است بخورید نوش جانست آن شخص سر از خجالت پیش
 انداخته فرست و ننمود (۳۷۱) معاویه بن ابی سفیان است بهفت سال خیال بود که زیر پا او آید
 عملی اختیار کند از آنکار و بر زمیناک خالص بود و همیشه بن خوش رجا بود چون زیر پا او هیچ لیاقت
 نبود و همه را صفات بیباکی بنا کرد و شراب را میل کنند و غلب بصوت سنگ یوزینه شاد و شکر
 میگذرانید همه را قنقاری بود و حتی اقربای و با بچه و مال بنجاه و سیم جهری معاویه همان کاکلاندان
 خود نوشت که خازنم زیر پا او ولایت غنم بگزینم مردان بن الحکم و میل بن العاص و عبله و عامر که از

بنی امیه بودند باو دشمنی کردند که درین کار عجله کن دست باز دار تا با ابوالی مدینه مشورت نمایم و خیالات آنها را
 بفهمم معاویه چند روز سیر کرد و نیزه ابرای حج بکمر بستاد و دجال یا واداد و باو گفت ازین کنش
 خودداری کن زیرا که بهم بپسندید و عمل نمود و جماعتی را به تیاری و بهم و دینار و دست و ساخت
 لکن عجم مردم از عیسه ریشه خاطر بودند با خیال لایت عهد او نمی آیدند معاویه مردم را بولایت
 عهدیز می داشت میکرد و غربت میداد و ذری معاویه حنف بن قیس را از دانشندان عیله و طلبید باو
 گفت تو بولایت عهدیز چه می بینی چرا می داری اسی حنف گفت اگر بهستی سخن گویم از تو میترسم و اگر
 دروغ گویم از خدا خشمم از تو که مرا ازین مشورت معاف داری با عیله معاویه و تلمیذین امر منج
 میبرد و ذری شمر و ادیان بنجاء و بنجر حیری کیبار و خیال خود را آشکار ساخت بزرگان قبایل اطلبه
 و برای انجام آن مقصدی پرداختن و ذری یزید میان آید محمد بن عمرو بن خرم که از ایمان مینه بود
 برخاست گفت ای معاویه اگر چه یزید بکثرت ثروت غریز و ثروت شناس است لکن تو درین مهم غوی
 نیکوتر ازین کن پشت ذری این کار را بهتر از نظر نادانیش آنگاه معاویه عبد الله بن عمر بن خطاب
 را طلب کرد و با او در امر یزید باو امجا و و شاد و در کشتا و عبد الله گفت ای معاویه این کار خودی نیست که
 بدست گرفته نیکو بنگر که بر سر است محمد را و لایت میدی و متولی میفرمائی فراق قیامت خوار میزانی
 حساب پای شود از تو باز پرس خواهند کرد معاویه چون بی سخن خلافت نصیبت بشد ای سینه بر کرد و
 و گفت ای عبد الله تو مرد نیک اندیشی سخن مبهران مثل خویش فرمودی از تو پیش ازین نتوان خواست لکن

داشت بایش که از پسران صحابه جز یزید چند تن دیگر بجای نمانده است یزید در نزد من از پسران مجربان
 و فاضل تر است چنان سخن می بخارید دیگر کسی را مجال گفتگو نماند مجلس بهم خورد و هر کسی بمنزل خود رفت و دیگر
 معاویه بنی حاکم بن قیس که شعله دوازده شام بود طلبید گفت من امروز از انصاری بزرگان عرب مجلسی
 ترتیب دادم و در آنجا می ایست همه یزید گفتگو خواهم کرد و تو و چند نفر دیگر که نام برد در آن مجلس مرا در کتبت
 عهد یزید غیبی خواهم نمایم شما که گفت بر سر چشم چوین مجلس مرتب شده تمام بزرگان عرب هیچ آمدند و عیال
 ابتدا بمن کرد و من پس بسیار تایش نزد آن پسر داشت بول خدا را در دست و در فضل و نعم خداوندی
 را بیاد آورد و در دست خود را بتمام بستم بیا نمود و نگاه از در می کرد دین و عظیم اسلام شمری ساینده
 و بمن از خطبه خواند *وَاللَّهِ لَإِنْ كُنْتُ لَأَكْفُرَنَّ بِمَا كُنْتُ أَتَى بِهِ مِنْكُمْ بِحَبْلٍ مُنْتَمِلٍ* یزید گفت از پسران سخن اینجا که از سلامت یافتند
 و بمن هم بگریزید و بگریزید و در دست بطهارت و این شجاعت است طبع طبع حصافه عقل مبتدیان
 ابن قیس را که شمر فرستاد و وقت رسید بیای می نماند با آنکه او را که یا امیر المؤمنین عنان سخن بازگشت
 و گوشش آلوده است بایش که این کس درین بنای بر نیاید انسان از مرگ گریز نباشد و اگر چه واجب است که
 بزرگان و معدودی بگماردند است و چون در میان نگذارید اینکته می پای مرد و دست پرزده
 است بخان جو و او را تو با سار و در فضل علم او را تو آموزگار بوده او را و بعد از کس که مردم را بطاعت
 و طاعت و فرمان و در میان فاضل حریت و دستانند و ساعطوفت و بر آسایند و مسار و بلدان بر
 ساکنین سر سلطت گرد و در حق شجاع بر مجازان بازگذاشتن این ان باشد ضحاک چنین جمله پیر خست

و خاموش بایستاد. آنوقت سید بن خاص بخاست رفت نزد پسر مردیست که با جوار مردم تواند بود و
 خاص و عام را بطریق امن از آنان تواند داشت نیازمند را حاجت داد کند و ستم رسید را داد بستاند
 و مسائل از در سخاوت است نماند دنیا کان سلت است خلیفت در امر دزد بریزد میزی نیست
 مواد میگفت بابا امیه نشین که او سخن بدادی از بابسته چیزی بجای نگذاشتی از پس او بر زمین
 افتقع برخاست گفت اینک میرالمؤمنین است و بجانب او اشاره کرد چون بجهان دیگر تمویل کند
 اینک سید بهلدست بسوی زید اشاره کرد و اگر کسی برین کار سرفرو دنیا را نیست سزای او بشیر خود
 اشاره کرد و میازین بیانات بسیار خوش قیسه داد و گفت بنشین که تو سید قطبانی سخن است
 و بنحیه گفنی بلند را و حسین ابن نیر السکونی بیای خاست گفت ای امیر سوگند بخدای اگر زید را بگو
 عهد ختیا کنی و جهان دیگر روی است محمد ستم کرده باشی ایشان چون مندی بشان گذارسته
 خواهی بود آنوقت حایه بجانب خف بن حمیس عزیمت گفت ای اباجر حیت که چیزی نیگونی خف گفت
 یا امیرالمؤمنین تو زید را از میانک ترسانی معون مستور را از ما بستر دانی اگر چنان دانسته که می تواند
 مقصدی از خلافت باشد چنانکه حکام خدای مخالفت نکنند است محمد از میان نرسانند بنین محار و
 مشاود و دج بکوفه است خلافت ابا و گذارد خود مردم ایمان را و از میدان این با گران عمل تواند
 و از میان صلیب الک سل رساند انقدر کوش و خیز و در دنیا علی گیری غرورش و از خطبانی مقام
 و عذاب نهانی بیندیشد بر این میش نیست که آنچه گویی سید عطاء الله که آنوقت مجلسان شنید

و باین روایت که در ۳۷۲ قبل از انکلیاریت دولت بنی عباس تعلق یافته محمّد نامی همیشه ابو جعفر
 منصور رفاقت صاحبست می نمود چون سفاح بر مرتبه خلافت میزد دولت و بال اگر نت کار چون
 بنحیث بنیادت نموده منصور و محمّد التفاتی نمود و بعد از مدتی حمزه و جمال سخن یافته عقابی چنانکه
 بنده کان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی غدر خواست فرمود تا چهار هزار دهم با و داد و گفت این
 مبلغ را برای تجارت ساز و دیگر نزد من میا چون سفاح وفات یافت منصور بر سر خلافت نشست
 حمزه و جلیس او در آن منصفه پرسید که تفرقه بود که نزد نیانی حمزه گفت آیدم تا بر سر تهنیت بجای آیدم
 منصور گفت خوب است ای اکنون هزار دهم بگیر برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار دهم غلیم کم باشد تمام
 و کربلا نیست که منصفه است که من میش از هزار دهم بگویم تو تمام داد حمزه گفت من نیز ترک طاعت نمی کنم
 و هر روز به با خلافت آمده شد بنمود آخر منصفه جنگ کرد چهار هزار دهم دیگر بوی او داد و گفت تهنیت
 خلافت نیز گفتی بجز این را به دیگران سازد از من سازد حمزه را گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد
 حمزه و بنوبت دیگر جلیس منصور تا بر سر تهنیت بجای آید و نشست بیع حاجیه داد و گفت چون تهنیت گفتی برو
 حمزه گفت من چندین سال خدمت غلیمه کردم از مدتی شرمیده ام که خدا تعالی او را پسری کرامت کرد و من
 تهنیت آید دست منی بدارم منصفه گفت ای حمزه مرا زنان کنیزان بسیار است و دلالت جلالت من
 منصفه فتوی نیست اگر به فرزندی که از کنیزان من متولد شود و تو بیان و چهار هزار دهم طمع کنی مشکل
 باشد حمزه گفت بعد از این غیر نیایم منصور گفت تا چهار هزار دهم دیگر بخور و داد و باو شرط کرد که دیگر

از آن ستم که تو بر نفس خویش چو یک کلاه کاغذ انداختی گفتی که فرض کن چنین هست که تو میگوئی ترا این
چهره بود که من لکاشتم اگر بطبع الی قیاد که ایشان بود هندی ترا برین حرکت همان باعث آمد نه یک
عقد جابری است که قیامت آن چندان پیش از آن مایست که تو هندی ترا ازین قبول کن و در
نخستین فعلت من می گفتم بیا من آن عقد جابری را بجا آورم و بگوئی که این نگاه کرد و گفت است گفتی
این جابری را از من نیست یا دی دارد و در آن تنگی نیست اما از تو قبول کنم تا آن نگاه کرد که از تو سخنی نبرم
است بگوئی اگر است گفتی بایست سازم گفته به بر سر گفت تو در میان خلایق بسجوات معرفی و بگوئی و
مروت مروت و در جابری بسیار می نالی راست بگوئی که در ستم خویش هرگز تمامی
مال خود را بکسی انداختی گفتی نمی زان گفته زان گفتی از آن گفته به چنین می پدید آمد بشری رسید مرا
شرم آمد که بگوئی نگفتم من است که نیت داده او ان باشد گفت ایله که نداده این که من در دم سپا
و مایست هم از من سو من واجب بر من است عقد جابری که تو من را از قیامت چندین هزار
دینا است بغیر ازین من قیامت چیز ندادم این عقد جابری را تو بخشیدم و ترا برای کرم شهوت و آردا کردم این
گفته را بدان هست کرد تا بانی که دنیا از تو خواهد بود و باست تر است بخوشن معبود مغرور باشی
و بعد ازین هر که بپا من خطا فرماید چشمم را بر او می کشم و جابری را که ازین نداشت نام نامه را
کرد و برفت من و از او هر که می خواهد بداند من شش کرم می بل گردانیدی اگر خون مرا بخفتی بزرگ ساق
ازین و برگردن دست احسان خود را بر من تمام کرد این جابری را من قبول کن و بگوئی ذرا شرم نگو

او بجهت میگفت که بخوای مرادین غوی در غلگنی داند که این هرگز نخواهد شد هرگز گشت برفت
 و بعد از آن که این ششم چندان که در اهلک دم نیافتم (۳۶) چون عمر بن عبد العزیز را وی برسد
 خلافت نشست افدین عرب را در می آید و تنیست میگفت از آنجا که عراجا به جهت شش در آن دو کوی ا
 برای عرض تنیست از جانبی تم اختیار کردند و بر خوشین مقدم بهشت تا در خدمت عمر بجا درت بهایت گیرد
 چون آن کودکی آن صغیرن تکلم آغاز نمود عمر گفت ای پسر آرم گیر زیرا تو دین باعت بزگرستند و
 تکلم از تو سزاوارتر ندگفت ای میر فرخی بزرگی بربان قلب است که از سار جراح کو بکسرست چون
 خدای تعالی زبانی گویا قلبی از گردشت بهر بندش غنایت کرد و او را بهر زیب نیتی و بهر نیتی و بهر
 نعمتی و لای فرایش داده باشد ای میر اگر پس سال بود این امت مانور و تر از تو ذوات پس
 خلافت آنها لانتند چون عمر اینگویندن بلاغت فصاحت از او میگفت ای پسر تکلم کن گفت ای میر
 ما کانی ستیم که برای عرض شکو و پاس باین که ایس لبنا ساس می آید و ایم نه برای اظهار شکایت
 شکواری پاس خود ای را که بهامت نهاد که شهرو یا خویش نه میل غنبت بین حضرت شرافت ایم
 یعلت خفت ز بهت با غریب بک که احسان انعام و چندان یاد و رحمت و محبت انداخته که حرکت
 کردن از بلا خود مفایست از آن آسایش بهر راحت بر ما ناگوار است اما خودی نسبت از آن هم
 فاش البالیم زیرا آنکه عدالت انصافی که خدا تعالی در وجود معدلت اقصاف تو بود و رعیت نماده ما را از
 جور تو این گزاینست عمر گفت ای پسر ای پندی مختصر گوئی گفت ای میر اینمین پاره از فرمان شنید

که علم خدا را اعمال ایشان مح و ثنای تجرید مردمان بکردار آنها طولی زده با ایشان مغرور میگردانند
 اینست ایم ترا علم خدا و طولان تجرید ثنائی مردمان بر اوصاف اخلاق افعال فریفته سازد تا فهم
 و لغزش بگیرد عمر از گفتار آن پسر و همیشه و چون معلوم نمود از ده سال از عمرش گذشته بود -

(۳۷۵) سلطان سخر با منی روی میگذاشت و پیش خرقه پوشی بر سر راه او ایستاد بود سلام کرد سلطان
 چیزی ننمود سخر بنیاید زبان جواب گفت و در پیش گفت سلام کردن سنت است جواب داد فیض
 من سنت بجای آوردیم و چرا ترک فرموده ای سلطان از روی انصاف سلمانی عنان باز کشید از روی
 اعتدال با گفت می ویش من بشکر گذاری مشغول بودم باین سبب از جواب غافل گشتم و در پیش گفت کرا
 شکر میگفتی گفت غلامی که منم مطلق است همه نعمتها دان اوست و پیش پرسید که چگونه شکر میگفتی
 سلطان جواب داد که بگفته ای شده العالین که شکر تمام نعمتها دین یک کلمه منتهی است و در پیش گفت
 ای سلطان تو طبعیه پادشاهی میدانی و وظیفه شکر گذاری بجای نمی آری شکر تو باید بقدر فیضان
 نعمت آسمانی ترا و دست مننای باش که درگاه دولت ترا صلوات ایام شوکت ترا شامل است و شکر
 زمین باش که بکلمه محبت سر فرمایش و این شکر سلاطین که در حضرت ملک الملکست قیام قبولی بدانست
 که بر هر چه دینی سزای رسا کست بجای آید سلطان سخر التماس نمود که امر بر آن مطلع گردان و در پیش
 گفت شکر سعادت است بر همه حالیان احسان جمیع آدمیان شکر نصیحت مملکت و دعوت عرصة لایت
 علی کمالات اماکن ریت شکر فرمان والی حق خدمت فرمان برداران شکر زیادتی دولت و

بسیاری اقبال برافتادگان خاک نشاند و او را بر سر هم کردن و شکر سموری حشمت الهی مصادقات و
 خیرات الهیه تسلیم و تحقیق مقرر داشت و بشکر قدرت و قوت برنا خزان و بنیعیان بخشیدن و
 شکر صحت بپایان تمام رسید و از قانون عدل شفای کلی رزائی فرمود و شکر بسیاری شکر و
 سپاه اسب ایشان را بر سرانان و مصافق و شکر عمارت های عالی باغ های بهشت زمین مساکن
 و منازل عیث از نزول اضم و ختم معانی و شهنش خلاصه شکر گذاری است که حال شود و بیضا جانب
 حق فرو گذاری آسایش خلق را بر آسایش خود و مقام داری شاه بنو و تا این کلیات نوشتند و
 دستور العمل و زکا خود ساخت و ۶۷۴ هجری گویا بیتی بدو ابوالملک بن مردانوی میفرموده راه
 ترسانی بمن رسید و خدایتی بمن آن گفتی و جعفر دین مانت مراد ابوالملک و در سامان و موبین و
 قسم و چون بخدایت ابوالملک قسم قضیه با کسمه و قبه او اومر عبدالملک اول تا آن زمان در او نوشته بود
 که مردی را بر والی گردانید کسی پوست آن کوفه پشه ایگذاشت و دشت را بخود و عبدالملک فصاحت سا
 متعجب شده بر پشت قوه و دشت که اگر شای شاه بغزل دست و از مدول ساختیم ترس گفت بغزل یعنی
 نیستم عبدالملک سا را احتضار کرده از او پرسید چه بغزل و اینی گشتی و جوابی که چون یغری بر بنی است
 و حکومت و فرستی عمری باید کرد و ایشان را بداد و او نیز تا زمانه بن حاکم شد و اباب تحجیم مرسانند
 پانی نشینند و اگر این صورت در دله پاد آیدیم ما خود بشنیم که خدیشد و نایب که چون میر شوینی بکران را
 گرسنه گذارد و سیر قبیح اینی در آن عدل انصاف پیشه کن عبدالملک با شیب می تو به نود و دلت کمال

در این مجموع است آگاه او خلعش فاخر دان و پنج مذکور این الی نوشت (۳۷۷) یکی از تجارینان
 در این تجارت است مبلغ زیادی از یکی از امای نوشیوان طلب داشت و بتا جریه داشت چند
 مرتبه چون تاجر آنها طلب نمود او را باینها منون گفت اگر دیگر اظهار نالی بجانت منقض خطر
 خواهد بود تا جریه است حال اموزش پادشاه گردانید کس فرمود مال در از خزانه او اگر دند آن
 امیر را رسیدن بداند از این معلوم شود که هر کس است اندازی و اموال مردم نماید برای دین باشد
 تاجر چون عدل انصاف کس را نشاید نمود و در این متوطن شد تجارت دوست پیدا کرد و بجزئی
 ثروت مکننت و بجهتی سید که در این که اول شهر عالم بود از برای او ثروت مکننت بود
 و اول متوطن شهر سبب بدین آشنا تاجر آ از روی من بر خاطر مستولی گشته اموال خود را جمع
 آوری نمود که خود بطن نماید یکی از دوز را از این معنی آگاه شد با نوشیوان گفت که فلان تاجر
 که در این شهر متوطن شده آنچه با خود آورده بود در این ملک از برکت عدل انصاف دیناری هزار
 دینار شده است اکنون میخواهد که آن اموال بملکت سدی برود و اگر حال بدین منوال باشد غلب
 تاجران جنگ طمان خواهند شهر از آن وقت بخت کسری آن تاجر را طلبید باو گفت که شنیده ام که
 خیال فتن از این ملک می گشت بی کسری گشت این اموال بملکت او بخت است او بی حال
 میخواهی که برداشته بملکت می این کار نخواهد شد چرا این قاعده ستم گرد و غلب تاجران کار کنند
 و زبان برای ملک باز دوست اگر اشته میل نازم بر فتنی آنچه بملکت آورده ده مقابل و برابر دار

و قیله اگذا ترا جرگفت آنچه من بین ملک و ده بودم بیا و ده ام اگر پادشاه مضع کن دهن من رضا
 و خوشنود گردم کسی گفت چه آوری بخود و جرگفت جوانی آوده بودم در این سوال ایدان کسب ده ام
 تو جوانی من این بن زده هم مال مرا بزرگتر از جوابی تحیر ماند و او را تصدیق نموده اجازت داد.

(۳۷۸) هشام بن عبد الملک اموی دزدی برای سیر تفرج در مین شام گردش میکرد ناگاه
 از دو غباری نیمه من ملازمان خود را امر توقف نمود و خود با یک غلام بدین جانب آمدند و شد کلاه دست
 که دهن زیت با در زینت برگرد و نظرش بر آن قافله میسر می نمود که آن کاروان منبت میازنی
 داشت افتاد و هشام از پیر مرد پرسید که کجای دهنست بر قبیل و کسب که رجوعیت برگشت اما این من کوفه
 است ترا از قبیل و کسب که ازین چه فایده که سوال می نمائی هشام گفت ازین سخن تو معلوم شد که ترا حیا
 و شرم می آید که مرا از حقیقت حال قبیل و خویش آگاه سازی چون هشام احوال را اینطوری پرسید و گفت
 من از زشتی صورت و کراست منبت و قبلت حسب نام منبت دهنم و اگر از تعریف خویش چاره نباشد
 بلکه من از فلان قبیل و فلان فلان از قریای من از هشام گفت بنام خدا ناپسندیدنی که تو داری
 ننگ کار از قبیل و قومی بار دیگر گفت با وجود این طلعت نی با چشم شهلا که تو داری جای آن دارد که
 عیب دم کنی باری نو گو که از کدام قومی چه نسب رجوعیت بشام گفت من مدوم از قریش برگشت
 قریش قبیل بزرگی است و کان قبیل که کاربرد همانند اعالی و ادانی میباشد تو از کدام شاخ و چه
 هند داری هشام گفت من یکی از شرفه ایان بنی امیه که از قبیله کنشنت بزرگوار می ایشان

برامری نتواند کرد و آفریده آن طالعته تمام نتواند کشید بی چون این سخن بشنید بقدره بخندید
 گفت هر کجا پادشاه با آگاهی رسد باکی نیست و اگر پوشیده داشتی و مرا در باره خود بخلط انداختی
 نیکو کردی که این سخن گفتی و در این اندیشه از دل من نیتی. الحق نیکو نسی و اگر بی تباری و توه خاندانی
 دفعه دومانی و ای شمرست و از این نسبت نشیندنی بنی میده و جاهلیت با میخیزند و چون بظاهر
 مسلمان شده اند دست قیدی بمقوق خاندان نبوت را از گردن در میان میس شما در زمان پیشین غباری
 بود و حال اجبار نیست در چلن که قبله تو پشت گردانیده و بی بهریت نماده اند و بسیار از آن
 خود را بپادشاه داده و آفری خویش نمیده و از دفعه حق آس انتقام عاجز آمد خاک بر فرق جماعتی که
 ایشان اجماعت سیرتین باشند و مکی و شجاعت چنین گواهی بیلط طریق شما اهل و زخیده مردمان شما
 آنها را بشاید نتواند شد و از آن شما از بهشت طینت غلبه شہوت سرخویش را نتواند کرد و بکه حساب
 علم بود و در بدین ترتیب شماست بشد که جمیع حیدرت به حق بشماست سحر این حرب یعنی بونیان
 که در ایام جاہلیت بمشمار بود و بعد از این زمان فی الجمله و از ترقی است و چند نوبت لشکر بجای حضرت
 مصطفی کشید بعد از آنکه در مکه و مدینه و خراسان اینست هرگز بحسن اعتقاد و موافق نیانست شماست معا و یک حضرت
 رسالت نوبت نوبت باین بیان در مورد من میس و پیش او مقتدری شماست این مکرر یعنی سلفه در میان و در
 دله الزام را در نسبت خویش حق شماست چون در دست می که خریدید پس خویش نریزد و لیستانت با من
 من سلفه را بر آن داشت بجای هر نیتی جنتی نهاد و او را در اراقت و دلیر و خرس گردانید عقبه

ابن ابی میسبه که نسب را رسول اکرم از قریش نفی کرده بود با خود ملحق ساختند از اقرای خویش او را
 زن او دید و او جودی بود از اهل صفوریه که علی بفرموده بهترین خدایان گردنش از چنین کسی ستون و
 پسندید شاست پسرش را کوفه شریخ زد و با امانت نما صبح قیام نمود و رستی بجای دو رکعت چهار
 رکعت بجا آورد و حق تعالی او را در قرآن خاتم خواند و بعد ملک ابن مهران که بنظرترین یاران و
 عادل ترین امیران و حجاج ملعون بود بزرگترین شاست جماعتی بکاران خاندان که اولاد و غیره را
 کشتند مخفی نهان سنگ پلیدی بجانب کعبه گذاشتند از جمله عوان انصار شام بودند اول شام بکار
 داد و شام را از آن شامکار و شریف شام را از دست برداشتند است چون پیر از قریه شالین کلمات
 فلان کردید شام حیران ماند بدینست که در جواب گویند و هموم عمان غربت بجانب خطف
 گردانید چون بکاران پیوسته از ایشان گفت که پیری باین شکل نیست فلان موصی است
 او را ندون آید آن جماعت آن صحرا و بیابان بختجوی و تنگال شدن او را نیافتند چه بعد از رحبت
 هشام بن عیسیر برگشت که آن بواجا حکم است طلبی کسی که او را بد فرستاد و تمام جمعی تمام خود را از
 قافله میرن گذاشته بجای مخفی شد هشام همیشه تا سفت تنه سر بخورد که چرا آن دزد گرفتار او تا خیر
 باز داشت (۳۷۹) نوبی ممدی خلیفه عباسی بکج رفت چون بمینه کمره رسید بشریف نیارت
 سر کار ناست شرف شد در مسجد بنیبر فرشته غطا آفرید و بدو از غنای میدان عدل و شرف و
 بزرگواری خود نمود و پهلوانی که آن مجلس حاضر بود از او بان بادی بکرد جمعی از اهل زمین خلیفه این علی

مشا که کرده او اگر نیست نزد خلیفه بزم ممدی باو گفت ای مرد من بپرسم بول خدا ایم تو بمن بهتر میکنی
 اعرافی گفت که این فضیلت است بچ که من فکر نیست با او هر که خطبه عدو عید و نصیحت می کردی استماع
 نمودن تصدیق می کردم چون شش فرسخ در ترکیزه بغین کردن سخن از خدا انت میان آوردی -
 آن حرکت نیز سبب زدند که بجای بهستان رفته زبان مردوع گشود می ممدی خجل شد پرسید
 که ترا از کجا معلوم است که این رخ میگویم در دعوی خود را بگویم غم غربت گفت مراد عراق فرقه نصیسی بود
 کویل و جنس بکن مزه باگرفت من بر حسب که تظلم نمودم داوین اوی چنین ترا با خود چنین یافته حال
 دیگران بحال خود قیاس کردم ممدی گفت که بن خلیفه خدایم مال جان سلیم در قبفه اقتدار من
 است هر چه از من بود یا بعضی حق من بود است غم غمت ای خلیفه اگر سخن دل تو بکنید با جاز و داشت
 مسلم بن سخن و جمل است خلیفه سیاه خنده یعنی داشت که فریاد اباد کردند (۳۸) مامون خلیفه عباس
 گوید غم خویش از کسی که در مقام شرف و اجوابش این ماجرا ندیده دل از نافصل بن سهل وزیر خود چون فصل
 گفته شد زود از جرئت فدا و غم باک از افتادن پسر خود غم مخور اگر چه پادشاه لی فرزند دیگری ای
 گوشتش آن نموده و بگفت می میرم و به نفاق است چو پسر می متاثر و غمگین نباشم که قائم مقام
 او شل امیر ابومسلم است هر شخصی که دعوی نبوت میکرد در آن زمان او پرسیدم تو
 کیستی جواب داد که من بن مسلم افتخار می کنم که آیات عبادات است مثل عباد و یحییایان و غیر اینها
 اگر تو نیز یکی از این حضرات بمن بی توانی است در هر روزت بفرمانت درست فرمودی اما چون

دعوی خدائی کرد آن بکمال اهلی گفت موسی آن آیات معجزات بنماید اگر تو نیز آن گویی که فرعون بر
 زبان آورد من نیز آیات موسی بنمایم بسم از مردی که تظلم نزد من آمد بود و فیصل بن قضیه که طائفه
 از کوفیان بر دگاه خلافت آمد از حاکم خویش که من در حق او صلح و دیانت عفاف امانت اعتقاد
 داشتم شکایت کردند من ایشان بنیامدم که فردا در دیوان مظلوم خردم نشست شخصی از میان خود اختیار
 کند که آن باب بریل بجا زده خصم کن کن چنانچه من را از نفسی اوست ندادم آن جماعت خبر فرستاد
 که مردی همراه امانت که در شویۀ فصاحت مهارت امد دارد اگر ایام المؤمنین این قضیه از وی استفسار
 نمایم غایت لطف باشد غنیمت خوبست چون در دگر شد دلیل کوفه آن مرد حیات ابدی آن آرد من آن او
 پرسیدم که ایان تو از حایل من شکایت از دگفت بی محبت آنکه در دنیا از او ظالم تر و بیرحم تر و بی رحمت
 وجود دارد سال اول که بولایت آمد آنچه از اساس زندگی بود از فرشت اوالی فروخته بودی و دم در
 سال دوم بخایر مملکت خود را در معرض فروختی و در قیمت آنهارا تسلیم او نمودی و بهال بیای تحت خلافت
 آمدی تا انتفاخ کرده بجا گئی و مانند خودی فقره که کنیم بعضی سائید ما من گوید بان بشنام ادا کشادم
 و گفتم دروغ میگویی چه من درباره آن حامل بکوتاه دستی و بیت پردی و او اصل خداست اعتقاد
 دارم گمان منی است که او در صفات نبویه حسن معاشرت نیک انصاف خیر اندیشی مایه مدد نظیر دارد
 آن مرد گفت من شبهه کرده ام و خلیفه دست فرو نمیدارم بر تحت خلافت بهمت آن نشان که ساکنان
 جمیع مملکت از انعام احسان او بسوی بهره و گردن نهاده و از لطافت و نیر و دنیا که در ملک انصافین حاصل

خوش اخلاق پاکدین بولایتی مخصوص گرد و مردم بلاد دیگر از این نعمت عظام محروم باشد مأمون گویند
 جواب دیگر برای من بحال گفتگو نبود آن چاکم را عزل نمودم (۸۱) این سویه یخ از جمله اطباق بسیار
 حاوی بود و عجمین بود و او را شاکه از خلفاست باو الفت محبت نامی بود و در امور مهم با او مشورت می نمود
 او از روی انش و همنسنگی دستور عمل میداد و خلیفه محراب میشد ذری الواثق برای صیقلی در کنار دجله
 بمجلس مخصوصی ریخته ساخته بودند جمعی از خدمتگذاران و صاحبین شسته بصیقلی مشغول بودند برادر خلیفه متکل
 نیز حضور داشت این سویه از جمله حاضرین خلیفه نزدیکتر شسته بود و خلیفه با او صحبت نمود و خلیفه چند مرتبه نام
 دجله از خستید و این ام او دنیا را در ذری انفعال بر افشاند ذری این سویه کرده گفت از پهلوی
 من برخیز که از شام است تو این نام می آید آن طبعی نشسته گفت ای خلیفه چرا سخن نگویند میگویی
 این سویه خودی که نسبش معلوم نیست مادرش کنیزک تعلیه است که بهشت قصد هم خرید اند نیک سخنی
 و سعادت و اقبال می سانی و عالم به جمیع علوم متلد و گردیده و منافع طبعی سازندون مقامی شمع و درج
 رفیع پیدا کرد و دشمنان هراسی این مقام رسید که با خلفا و سلاطین همراه و امین جلسیست و امانتالش
 بعدی سید کسی آن گونه احوال میر نباشد پس چنین کسی امیثوم و بخت توان گفت بلکه رعداد
 نیک بخت ترین مردم بود او توان بشمارا در خلیفه زن بخواهد و خبر هم که شوم ترین مردم کیست خلیفه
 گفت بگو گفت میثوم کیست که از ان چندین خلیفه بزرگ باشد و خود را خداوند عالم بر تبه خلافت سرفروزی
 ننخیزد باشد و او باز که اید او نمودن نیست بدیگی آن امر بزرگ و قصود و عرف خلافت است حکایت از آن حکایت

و از خود است و از این نمی آید باشد بر سكونی که میست فرسایش نباشد و میان جمله بشیند و مطمئن نباشد
 از آنکه دی تند بوزد و او را با هر که نزدیک است به جمله فگند منق کند خود را بشیند و بدفقیرترین مردم
 دنیا دست ترین ایشان که با هی گیرانند اثنی چون این کلمات از این با سویه بشیند زیاد و مرغ و بچه
 و تاشی کلی در شیره اظها هر شدی چون مکل و جمعی از مذاهب و او بود و بزی دنیا و در و ناشیند گرفت
 و بی سخن را بجای دیگر کرده پس را غایتی گفت این با سویه هیچ از این حالت تعبیر نمی که میادان چون
 دام جمله فگند در هر لحظه قید با هی صید کند که از قیمت و یکدیگر حاصل شود و من از صبح تا شام می سکیم
 و آن قید را می که به هم از نمی گیرم این با سویه گفت این امر بیج محل تعبیر نیست از آن وی که خدا تعالی
 رزق میادان از این مقرر از آن و رزق خلیفه از راه خلافت میاست حاجتی ندارد که تحصیل رزق
 از جهت صیغه ناهنی دیگر طرق نماید از آن وی چنین اتفاق می افتد که دام خلیفه مترسای نشد اثنی
 این بیان خوش آمد آن گفتگی که در خاطرش از گفته سابق بود و تفعیل کردید (۳۹۲) روزی هشام
 ابن الحکم که از علمای علم کلام و تکلمین بودند از شاگردان خاصه امام صادق است مجلسی بنیاد کرد
 حضرت از او پرسیدند که ای شام مرا خبر می دهی از بحثی که با عمر و ابن عباس خبری نمودی عمر و ابن عبید از
 علمای بزرگ الهی است ابو هشام گفت این سوال لندن خود را قابل لائق میاند که در محضر حضرت
 گفتگو نماید حضرت فرمود که اذبطاعت است گویشام گفت چنین بصبر رسیدیم بعد از آن فتنه ای مبصر داشت افتد
 و وقتی در دوشم که مشغول گفتن رس بود جمع زیادی از طالبین در منزل جمع بودند و گفت گویید که ما می

بی امام ممکن نیست که فرار گیرد و این خلاف عقل و غلط صفت است از برای اهلان این مطلب را در بیان
 نمودن من از آخر مجلس و از برادر م که شیخ قدسی تامل فرما سوال دارم. توجه برین نمودن گفت بگو گفتیم
 ای شیخ آیا چشمی است که بی گفتن باو چپکینی گفت خیر را باو می بینم تشخیص میدهد هم گفتیم آیا بینی داری
 گفت بی گفتن باو چپکینی گفت باو می بیند خوب است که می بیند می بینم گفتن زبان داری گفت بی
 گفتیم بچه کاز است آید گفت آن سخن گویم و آنچه خواهم تو متطاول انجام دهیم گفتیم گوش داری گفت بی گفتیم
 باو چپکینی گفت سبب مطالبی که بر من خنده میشود می فهمیم گفتیم آیا دل داری گفت بی گفتیم باو چپکینی
 گفت و حاکم بر همه اعضاست آنها حکم است او از فراموشی است و سبب تیریز را بشناخت و نافع مضر
 میداند گفتیم آیا این جراح است گفت بستی گفتیم چنانچه این اعضا را باو احتیاج است حال آنکه
 نه که نه هیچ با او انداختی ندان گفتی فرزندی که این جراح شک میکند و دیدن یا شنیدن و
 خوردن حرکت کردن و دیدن یا ندان گفتیم باو انداختی باو انداختی باو انداختی باو انداختی باو انداختی
 عمل میکند و خداوند او را بر این شک و خدایت جراح مقرر ساخته است اینجا که می گفتیم برین
 باچار است از دل بدن و امور جوارح مستقیم نمیشود گفت بی چنین است گفتیم با شیخ انصاف می که خدا می
 تبارک تعالی اعضا و جوارح است بدن میشود و امام نگذاشت و در شک و شبهه یافتن و خلاف قاعده
 نکنند که این عالم بزرگی را چگونه ممکن است که در بدن امام پیشوا بگذارد و مخلوق را در حیرت و ضلالت
 اندازد و موهبت من شده گفت آری تو بشانی گفته ممکن است که هر را قطع نمودن مرا استقبال کرد و در برگرفت

حتی نیت اگر کاین منشد نیت مخصوصه باشد چنانچه در بیان مختصر ابوبکر لطیف علی حکم کرده عباس
 گفت که از پیغمبر شنیدم که هر فردی که حق دهنده قرض من است پس ارث پیغمبر دست عباس
 گفت اگر چنین است پس خلافت که ارث پیغمبر است چرا با او اگذا از نمودی ابوبکر دانست که ایشان بای
 الزام او آمدند گفت شما بجهت مختصت یا من استماید نه بجهت محاکمت پس کی می لازم گردید. هارون
 جوابشام پیچید و او را خلعت و (۳۸۴) کسان که از علماء و ائمه بزرگان بیت میگوید که در ایام تحصیل
 بحال فقر فاقه و بکار میگذرانیدم و هر روز صبح قبل از رسیدن آن کتاب لوازم تحصیل را برده ام
 به سوزی شتافتم و بگذرین بقالی بودیم که از دوکان او میگذشتم مرا آوازی او و زود خودی طلبید از وی
 نصیحت من میگفت که ترک این غفلت بجاصل کن حرفه صنعتی پیش گیر که قوتی بدست آید یا نمی بینی که
 اشخاص که با تو کار میکنند همیشه مبتلا بقدر فاقه اند از خود ایشان عبرت نگیری عاقبت ایشان
 خواهی شد من بجهت عشق که برین فن داشتم تنها بگفتهای و نیکو کردم و بی کار خودی رفتم تا روزی
 بقال از وی سوزش و توبیخ بمن گفت آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذ پار را در تفراری
 و آفتاب بندی تا بسوزد. (تفرقی از طردت گلیست) باری از ثنات او بسیار داشتم و دست از
 مطلوب با کمدم و از سوزش او متقاعد شدم بجهت فقر فاقه عبور نمودم تا علوم و فنون ادبیه بر جقه صوی
 ریدم اما پریشانی حال بر تیرانجامید که لباس درستی بر تن نماند و بر جامه من صدمه و وصله بود و زنی بر خانه
 خود ایستاده بودم ناگاه غلامی را میسر حاضر نزد من آمد گفت امیر اجماعت کن گفتن امیر اباسن چه کار است

دین این جامه چکویه مجلس در کیم غلام باز گشت بعد از خطبه آنکه یک دست لباس فاخر و پانصد
 دینار طلا پیش من گذاشته گفت این جامه را پیش من و میر حاضر شو موجب موده غل نخ و چین با
 امیر حاضر شدم مرا استقبال نمود و بر من جوای داد و گفت خلیفه ام فرمودن است که مرا بهت تعلیم و تربیت
 فرزندان دایم مامون بن عبد الله و فرستم و همین در باید دانه شوی مرا دانه نمود چون بنده اوریدم و من
 خلیفه حاضر شدم مرا نوازش نمود و دایم مامون طلبیده من سپرد و ده جان مجلسی برای شروع چیزی با من
 تعلیم نمودم چون فاش شدم طبقهای ملواری درستم و دنیا را از جانب خلیفه ام و ارکان برین نشان نمود
 و اینقدر مال نزد من جمع شد که از روزگاری هیچ وقت خیال من خطو نمیکرد مابقی و هزار درهم بر منی خلیفه
 من مقرر فرمود چون منی از تعلیم آنها گذشت از من گفت میخواهم که امین مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند
 تا میزان تحصیل آنها بدست آید گفتم ایشان ادب این فن یگانه و دیگر ساخته ام چون در جمعه میدادند
 امر نمود که امین مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند چون خواندند از من بسیار پسندیدند و تکرار و عیان
 طبق زرشا کردند از آن محضر اموال زیادی گسیختن آمد از من باره من التفات نیاورد و انعام فر
 داد و گفت مظهری که ای طلب که را خواهم نمود گفتم از دست خلیفه هیچ آردنی برای من نمیدیند آرد
 دارم که امیر را خدمت فرماید که بشهر خود بصره را تا ابالی آن شهر طشت انعام خلیفه ادر حق من شاهده
 نمایند از آن جازیه ادا نمود که دارم سفر مرا متیان نمایند بجا که بصره نرسند که زمین متببال نمایم
 یکت ز برای دین نزد من آید چون بصره رسیدم حاکم و جمیع عیان و شرافت بصره امین متببال شایان نمودند

و مردم دست به برای تنیست من می آید من جمله همان بقال نزد من آمد چون چشم بر او افتاد گفتم که دیدی
 ازان کاغذ حاجه ختی بهر شش چهره شیرین بر او در بقال مقام اعتذار آید گفت معذوم دار که چهل
 من باین سخنان لبخست بود. (۳۸۵) روزی بید که دختر عمو زن اصلی و محرم با زن بود از وی نگله
 او را گفت ای نیکه سپهر من این زمان بسیار بزرگ ترست چندان عنایت و لطیفی که درباره مامون آید
 با این ندارد باز گفت هر دو آنها فرزند خود خیم مستند و محبت سادی اند و این بسبب خلط و تقدم
 میدادم الا مامون میش از او اتفاق استعدا و تربیت او و اگر خواهی این معنی بر تو ظاهر سازم خادمی
 را طلبید با و گفت که خبر داین و از جانب من و اگر بگویی که بهر حالت که هست و در نزد من آید دیگری
 با این پیغام برای من فرستاد و شخص بر این آمد شدید که لباسهای حریر زلفیت بردارد و بر
 کینزان قاسکان و طربان نشسته شتول عیش است خدام پیغام خلیفه ابان سازد و هم بدین آن
 که تغییر لباس بدو توبه نماید خلیفه شد چون بر خلیفه رسید بعد از ادا می سوم ایستاد و خلیفه با و گفت
 چند روز بود ترا ندیده ام از این جهت ترا طلبیدم اگر خواهی اری بگو تا بر آدم آید گفت فلان باغ
 و عمارت اینجا هم گفت بودم دیگر چه حاجت اری گفت فلان سبب این بودم گفت بتو دادم دیگر بگو گفت
 فلان جاریه نزد فلان کس است اینجا بدو را بفروشد امر فرماید که برای من خرید نماید با زن امر نمود
 که قیمت آن کنیز را دان باین بسیار نداد و اخراج داد من وقت و تا آنوقت مامون هنوز نیامده بود و این
 بر آشفته از تامل می نمودن بهر وقت خادمی که طلب با و فرستاده بود طلبید گفت آیا پیغام مرا

بان مآذی گفت بلی ای میرالمونین گفت چه گفت بچه کار مشول بود گفت قتی که بر او وارد شدم
 دیدم که بر بستر خود گیره مشول مطالعه است چون پیغام خلیفه ابوسعید آمد کتاب بر زمین نهاد و برای
 خاست گفت همین حال حاضر خواهم شد مرا عرض کن در این میان چه خبر است که مامون حاضر است و در خدمت
 داد چون بر این آمد بعد از ادای سوگند و در حالتی که سحر بود با این لطیف کتاب گفت که چسرا
 در این تاخیر نمودی مامون گفت قتی خادم پیغام خلیفه ابن سنان بنیال من خطو کرد که لا بد این نیز شب
 واقع و دان است که میرالمونین مرا طلب فرمود و دعوتی میشد خود نمود که شاید چند آنگاه و ششمی در آن دیده
 باشد از این جهت سحر شدم و آنچه در این مقدار زمان ممکن بود از خدمت چشم مسلح منون با خود آوردم بر
 و قصر حاضران بعد از آنکه شاید این نباشد ممکن است که خلیفه در این وقت مالی ضرورت شده باشد آنچه نزد من
 بود از نقد نیا خود آوردم بوفکر من رسیدن است این نباشد شاید کسی نزد میرالمونین از من سعادت
 کرده باشد از این جهت این قرآن و شمیر موجود است قیوم بخورم که در دولت خج ای میرالمونین هیچ
 قصوی از من سر زده نشده است اگر قبول نفرمایند این شمیر حاضر است با من گفت هیچ یک این نهایت
 بلکه چون چند در شد که ترانیدم خودم که یارت نمایم اگر حاجتی داری طلب مامون گفت وای میرالمونین
 هر چه میز موجود میاست بی تمبی زو سار قبائل عرب مجبوت اگر بر سر آمد مر شود که دامو آنها نظری شود
 تا هر یک قصر اند بسترای خود در آنجا که بگینا هند باشند با من گفت بسیار خوب میکارا تو اگر لازم
 دیگر چه حاجتی داری گفت شنیدم که چند ماه است که بوجت بن امیر افتاده و آنها از بی ضرورت

اموال مردم و دست اندازی قیدی نمایند اگر هر کس این حقوق آنها پروراند هم اینان هم مردم
 آنه خواهند شد اذن گفت این را نیز بودا گذارند و دیگر چه طلب داری گفت عایای علق غلب
 ضعیف عیال دارند و دو سال است که زراعت آنها خوب نشده است آفت میدهد آفت خزین هم
 بمحله نموده است اگر امیرالمومنین خراج هرسال آنها تخفیفی فرماید از رعیت پروری بشود نوازی و
 نیست اذن گفت این را نیز فرمودم دیگر چه طلب داری گفت شنیدم که تجارگی کتابی در طسغه
 با امیرالمومنین از زبان یونانی بوعربی ترجمه شده است آن کتاب خوانندم باذن کتاب بآورد
 او را بخش و آنوقت اذن در بنید خواند گفت میزان سن او را که این وجه بر تو معلوم شد با ثواب
 این خوشهای خود تا مبادیقات خلق را فدی خود ساخت از آنوقت اساس خلافت بر ایمنی و دین
 زبید بسیار نجان نمکین گردید سر برآمد است (۴۰۸) چون بعد از قیام از جانب عمر با شکله اسلام بعراق
 غربت بیند با قیامی غایت گدشت خبر نواخته به یزدجرد و شهریار عمر رساندند یزدجرد و شهریار
 را نیز در دست او انداخته دست خود که چند نفر از مردمان با خود داشتند خود را بنزد او بفرست تا از آنهنگام
 اهتمام کنند که قسده شامچیت منته قاسم با خواص لشکر خود و جمعیوس آن امر شورت نمود آخری بر این
 قرار گرفت که چند نفر از محافظ لشکر خود مانند طلحه بن خویلد و لادن بن جریز بن عبد الله بن علی و غیره بن
 عاملین عود و تمیمی ترجمیل کنند و بیعت دیگر زشتا بهیرین جمله اینها در دزد و جزو ستاد گفت و او با اسلام بخواند
 شاید که با بقا است حاجت بنده اینان طی مسافت کرده از جمله وفات بخواند بهر آنکه آنند و در سر

یزدجرد رفته اجازت برخواستند یزدجرد با شاهزادگان علم مشغول شامیدن شراب و چون از فراز
 قصر نیند آمدن پادشاه کرد و امر نمود و ظروف شراب برداشتند و ایشان اذکار و مذبحاغت غائب
 را بر یزدجرد بنفادادای محبت سلام بایستادند یزدجرد فرمود بنشینید هر کس بجای نشست ملائمه
 این شخصی که جسد را نه پای بر تخت شاهی نهاده بهیلوی یزدجرد نشست مغیر می نویسد فرمود بود و
 تحت جل در افتاد است با هم طلاق طلاق برخاست خوش کن بود که یزدجرد از تخت بنیست مغیر در بط
 تخت بنیست می شد تا تحت قراری گرفت حاجت بد و خود آمد مغیر را از تخت فرو گذاشت یزدجرد با ثبات آورد
 حاجت را پس رفت یزدجرد زبان عربی را نیکو میداشت چنین نسیب میگفت جوین سال جا بیاورد
 را برود مغیر نهادند او دشمنی هم او داشت زره بسته در میان از پشت انداخته و تا زان به دست داشت
 یزدجرد بر سریت مغیر می میخواست پیش بدان برده میانی افتاد و او پرسید که این پاچه چه نام است
 گفت بر یزدجرد ازین سخن افعال برگرفت چند بار بزبان اندر زبان جهان انگاه مغیر گفت و
 رسول دی چون مجلس من دهمی یا آن خانی که من فرمودم بجای گیری بی اجازت من تخت
 من چرا نشین ساختی مغیر گفت از نشینت بر تخت تو مرا نترستی بست نیا به بخیز جلالتی خوش
 ندانم این بگذازد از مقصد گفتگو نما یزدجرد گفت شما را با گاهی تجارت هستی بر ساست و گاهی
 بگدائی و ملکتمی آمدی طعامهای لذیذ خوردی آبهای گوارا نوشیدی لباسهای حریر بدیدی
 پس در نشینت نقابی خود را خبر دید اینک در دین تازه آوردن برهنه می آید می خواهی

بدین دستاویز بر مملکت با و نموت و نیت یا بنیدل شما بنیل و با بی است که با گورستانی رفت بختی
 بخورد و بختی شاخ و برگ درختان را باده کرد صاحب گورستان او را بگذشت تا برقت و رفقای خود
 آگاه کردند زبان به نیت شد با گورستان دسا مد آن وقت صاحب باغ هر شلمه و نوراحی که در
 دیوار بود استوار کرد و در میان هر یک بنه بخت اگر من بخوام همان تو ام کرد که باغبان نمود لاکر
 کلمه چه دانسته ام که شما از جهت غلام و ضیق میبشت هرجوم بیست آهنگ این بلاد کردن میدان شمارا
 بنان ناله و نیت و کسوت جامه با مخصوص دارم تا شما بر شیشه این سرنی نصب کنم تا با سودگی
 روزگار بگذرانید منمیر و جواب گفت سخن تمام کردی گفت آری گفت آنچه از قضا و قیض معاش ما
 گفتی سخن برستی گفتی ما چنین بودیم نوش و سوسا میخوردیم و جامه زینتم گوشت و شتر می پوشیدیم و
 حلال دارم منی دانستم و پسر عمر را بری یک شلغم میکشتم بدان فخر مینمودیم این بود حال ما خدو
 تبارک تعالی پذیر خورش بفرستاد و ما را از پریش او مان اقسام باز داشت بخوابی رستی بگماشت
 و حلال حرام بیا ریخت ما از فرمود ما با کافران جدا کنیم و آن بلاد و هصار را که بدست سلیم مفتوح
 خواهد شد بیا نمود و این شهر که راست است ما خواهد آمد اکنون ترا از سه کایکی باید اختیار نمود اول
 بدین اسلام درانی تا این پادشاهی بر تو بپاید هیچ کس ابی اجازت تو دور و دین مملکت ممکن
 نباشد اگر نه جزیت بر دست نمی آید و ای آن ساغر با نسی سوم آنکس را اگر نه پذیری جنگ
 را آگاه باش و جزو گفت این جمله دانستم چرا که لفظ ساغر اندانستم منمیر گفت سلطان آن باشد که

دقتی که خیریه گذاری برای منیستی و خالتیکه تا زیاده بر سر تو بدارند که ادای اطفال نمایی و این
 کیفیت خیریه گذاری بزرگوار از این سخن برآشفست گفت هرگز امیدار نبودم که اینقدر زیاده بمانم تا شما
 شهادت مرا و پدر را میم اینگونه بخنان بی ادبانه بشنوم معلوم میشود شما هیچ گونه اخلاق نیک و است
 نیست من من شما بغیر شمشیر نخواهد بود و اینها را از درگاه خود از کار بجنبانید شایسته آنچه شد
 (۳۸۷) چون حضرت حسن بن علی بعلند زود و خود را می زیاده بسبب خیانت امرائی نیاید پست لابد
 ناچار با معاویه صلح کرد و سلطنت ظاهرش را با او گذاشت عامه هر محبت بدیده شد عمر بن عثمان
 بن عفان عمرو بن العاص عقبه بن ابی معین برادر معاویه و یسید بن عبده بن ابی عیط و غیره
 بن شعبه یکدیگر بر هم ای شدند و معاویه آمد و با او گفتند که اگر چه حسن غالب است بی بی بنو عطلت
 بزرگی حسن از دلمان برین نرفته او هم هنوز از خلافت ما برنشده خواست ای گفت این با و این
 مجلس حاضرش نمایی تا او را حقیر دلیل ازیم تا بر علو منزلت تو گردن فرو گذارد معاویه گفت از آن سیریم
 که چون حاضر شود با شما مجادله مناظره نماید گردنهای شما را بجلایه ننگ عاریت آن تهوار و عجله کند که
 تا شما را بجا کسپ از گردن نتوانید باز کرد چمن سموا و از ملاقات معالات و در میان هر دم بدسته
 بشید که اگر سن او را طلب کنم حق او انصاف نم آید که در بقوه سلطنت شما انفسرت نخواهم نمود
 عمرو بن عاص گفت تا چند خوفناکی آیا میم داری که باطل و برحق ما و قهراد بصحت ما غالب شود
 فرمان کن تا او را حاضر کنی یا بجمعه معاویه کس طلب حضرت حسن فرستاد حضرت از رسول ال فرمودند که

و نزد معاویه کیانند؟ بول یک یک انام بود حضرت سبر بجان تک سمان بلند نود این بیانات
 نمود ای پسر دگر من بنیری تو را ایشان می آیدم آنها را دفع می نمودم از سر ایشان پناه از تو
 میجویم استعانه از تو میجویم محفوظ دار مرا از ایشان بوی که خود میدانی چمن پناهندم بقوت
 قدرت تو انگاه تبدیل لباس فرموده برای فتن نمودن معاویه حرکت نمود چون مجلس آمد معاویه پای سخت
 و آن حضرت استقبال نمود و ساقی کرد و جامی خود بجای داد و بعد از ادای سوگند وی بانجام بخشید
 گفت این جماعت بی نیکی من طلب بستم ترا خود هستند ازین مجلس اقرار کنی بر اینکه عثمان مظلوم کشته شد
 و پسر او را کشتی و بنو تاپیه گویند و جالبی و در حجاج با ایشان گران جثمت من مباش حضرت
 فرمود سبحان الله خاندان تست حاکم قان ایشان تویی سوگند بخدای از انچه این جماعت بمن
 گویند از جمال من نیست یا آن سخنان پسند خاطر تست ای خلاف ای تست اگر رضای تو گویند
 مدی غش دست بشی و اگر بی رضای تست ضعیف نفس بی این خواهی بود مرا شرم آید از دست
 این دست تو اکنون بپوشید با بشوم اول عمرو بن عثمان سخن آید گفت مرا تعجب یکدیگر که چون فرزندان
 سید المطلبی از قتل عثمان مدی زمین نه بماند حال آنکه عثمان خواهر زن ایشان قاتل ترین
 شخص اسلام بوده و در دیو بول نه آن سرتی بی علی بهشت میر از فرمان خدای بتافتد خون او را
 از دهنش فتنه انگیزی شد بخیت طلب امر خلافت که اهل دیو و دمنزلت عثمان ادر از خود
 دیو حق او را و هر دم مگران نشاند ای مردم آیا من را و از دست که حسن بن علی دیگر فرزندان المطلب

زند باشند عثمان خون خویش سلطان علاوه برین نوزده نفر از بنی امیه را در جنگ کربلا کشت و شمشیر
 ساختند چون پسر عثمان سخن بدیخار رسانید عمرو بن العاص و بخت حسن آورد گفت ای سپهروتران
 و خاطر تو میگذرد که پدر تو امیر المؤمنین است حال آنکه ترا را میست بس سبقت بگو نه ساسانی باشی
 و حال آنکه تو مادران را ندیده و پدر و قریبی این کیفر کردار ناسودده پدر تو است اما حضرت ساختند که ترا
 و پدرت است بکنیم و ما سزاگوئیم قرآن استطاعت نیست که بدیخی از آردی یا ما را بکشد کنی دیگر
 و بیخ بر تو بتیم و سخنی بجا گفتیم بگو تا بدینم گردید تو پدر برترین خلق خدا یعنی خداوندی نیست کردار اهل
 آما تو ای حسن روزیست اگر فدا می آسری بخدا قسم اگر ترا بشمشیر بگذرانیم از خود خدا بگزاریم
 و روزی خلق عیب عاری بر ما وارد نیاید ابن العاص ساکت شد و عبته بن ابی سفیان آمد و سخن
 کرد و گفت ای حسن پدر تو شرفش بود و از برای قریش قطع رحم کرد و خون قریش به نیست تو نیز
 از کشتگان عثمانی و اگر ما ترا بشمشیر بکشد ما شمر چه نفسا سخن عثمان بر تو فروم آید اما پدر تو
 را خداوند منع کرد و از اسل و مار الکفایت فرمود اما امید تو از بهر خلافت نبوی به نیست زیرا که
 تو در خود را دوستی آنوقت دید بن عبته سخن آمد و سخن بر قریب صحاب و سخن نمود انگاهفت ای بنی شیم
 شما اول کس بستید که شروع بجای ساسان بستان کردید و ما را بدو شورا میدادید تا گاهی که در
 عرض ما و ملاک ساختید و قطع رحم کردید و ما را کشت افغانید و خونهای مردم بپاشید و بقتل
 در حرم پادشاهی طلب داشت و چون حال عثمان خال شد و در نیکو خان بود و ما و شما بدو نیکو

د ادا می بود و شما اول کسی بودید که بر او خند برید و متصدی قتل و شذیه اکنون صنع خدای را در کسیر
 خویش بچونید و دیدید ایگاه خیر این شبیه آغاز سخن کرد و بختی کلمات ناهنجار و ناسر را بجز حضرت علی گفت و
 روی بجز حضرت حسن نبود و گفت همانان عثمان بی گناه مظلوم کشته گشت و پیر را هیچ وجه قتل عثمان
 را نتوانست مدعی بدست نیست اگر چه بقتل عثمان اینی نبود و کشتگان او را در حضرت خود راه
 نمی داد و بجز حمایت ایشان نمی پرداخت حال آنکه صاحب شمشیر زبان بودند و کشتگان را قتل می کرد و
 مردگان این نسبت میکرد بنی امیه بهتر بودند از برای بنی اشیم تا بنی اشیم از برای بنی امیه معاویه
 بهتر است از برای توای حسن تا توای معاویه بعد از این خاموش شدند و دست بجز حضرت حسن رسید
 آنجا تعبیر از پاس نهاد و در بر محض طعم فرمود گوش بر جانب من آرید و خود را بسن سپارید تا بماند
 چگونه در معاد میفرمودند ای معاویه این جماعت مرا سب و تمیز کردند بلکه تو کردی بسبی از برای و
 نیست خجسته خدای طایف آن خصوصیت عدوانی که از قدیم تا اکنون بمجروحان و اعدای او علیه السلام
 داری بخدای تم که اگر در چشم معاویه انصار بود این اشخاص را قیدت این گونه تکلمات با من نبوده است
 حتی یعنی که بختن شده ای برای بانست من یکدیگر را اعانت میکنند اگر سخن بحق گویم کتمان نکنید و اگر
 باطل گویم تصدیق نمایند ای معاویه ای بتو میکنم و شرح حال تومی پردازم سگند میدهم شما را بخدای
 لایزال که این مردی که ناسر افضیت یعنی علی را در دو قبله نماز گذاشته است توای معاویه کافر بودی
 و از ضلالت عبادت لات غری میکردی و او را رسول خدا و بعیت کرد بعیت بعنوان درگیری بعیت فتنه

و تو در بیعت اول شرک در بیعت ثانی ناکست بودی آنوقت که علی با رسول خدا بود و شمار در مکه افتاد
 کرد و اینست رسول خدا بدست او بود و مؤمنان با او بودند و اینست مشرکین با تو بود و تو حربا پیغمبر را در حبس
 میشمردی هم چنین روز را خدا و علمدار پیغمبر بود و تو علمدار مشرکین و همچنین روز را خرابای بنی امیه
 خداوند بدست علی حجت خود را ظاهر ساخت دعوت خود را راست آورد و دین خود را قوی ساخت اینست
 خود را فیترزی او رسول خدا از جمیع این قاصع از علی شاد و خوشنود بود و در آن وقت بت می پرستی
 انگار بطرف عمر بن عثمان بن عفان بگریست و فرمود اما تو ای پیغمبرمان آن حق فادائی که جلالت
 تست توانی در شرف این گزیده بود و کرد تو بدان پشته مالی که بغل نشیست و نخل را گفت خود را حکم گیر
 میخوایم از تو زیر آیم نخل در جاکت من کی انتم که تو بر من نشیمن کردی که فردا شدنت بر من گران آید
 من ترا جز در موجودات انتم تا چه رسد که از دوستی دشمنی تو گران باشم و آنچه در دست علی گفتی ترا جواب هم آید
 سب علی از بهر نقصانست که در حبس است یا از بیگانگی او است از رسول خدا و هر کای که اینها را تصدیق
 نمائی سخن بکنی و باشی اینگفتی خون نوزد نفر از بنی امیه که در بد کشته شد و بر قتل است این
 دروغ صرف است چنانکه ایشان کافر بودند و خدا رسول آنها را گشتند و بن سخن بیخارید و بجانب عمرو
 بن عاص نمودی و فرمود اما تو ای عمرو دشمن ناقص بگو نه بد همیشه چون سگ پی لقمه میدوی و ترا
 از شرافت و همت هیچ بهره نیست چه مادر تو که از زانیه های مشهور عرب است و ترا در فرار مشرکین داد
 و در آن قریش مانند اوسیفان و دلید بن مغیره عثمان بن حارث و نضر بن حارث عاص بن ابل

هر کج در پادشاه تو می نهند بیت فطرت ترین ایشان ترا بفروزمی پذیرفت او عاص بن ابل بود
 چون بخشد ریدی بخصومت محمد کمرستی و پست محمد ابر خدا نگفت چنان جهان برود کنام او
 نبردیر که او را عقیقی فرزند می نیست خداوند برغم این آیت افرستایک لایک لایک
 و او اگر کنایه با پیغمبر از جمله خدا افروخت خصومت کردی از همه کنشتر کندی می و کنشی نشسته
 بمشقه فتنی تا بخانی ابر قیل جعفر این اعیان بدیگر مسلمانان که از ترس شرارت فرزند کجا برفتند
 بودند بر انگیزی که و کینیت تو موجب ضرر و زیان تو گشت خداوند را نیت کفر را بر انداخت و رایت
 تو حید را بر افراشت اما سخن تو در قتل عثمان که یکران را کوی خون و می خواهی جای عجب خلی
 برودی و بیجایی زیرا که تو این فتنه بر انگیزی و فلسطین گریختی و با نظار مرگ و ناشستی چون خبر قتل
 او تو رسید بخاندیه پیوستی و آخرت بدنیای می و فروختی ترا ملائمت نمی کنم و عتاب بنیفرایم بر شمنی خود
 چه تو از نخست بدو زچه جاهلیت چه در اسلام دشمن بنی هاشم بودی پیغمبر الهی افتاد و شمر با گفتی دکان
 حضرت خواتمی سزاوار نیست که من شعور گویم تو عمر بن العاص را بهر بیعتی لعنتی فرست نگاه توجه بولید
 بن عقبه بن نوف فرمود اما تو ای لید ملاستی بر شمنی تو نیست چه علی ترا یکفر شرب نجس افتاد و از یانه زد
 و پدر را در دزدی بزدن بستم بخت آیا چگونه سب کی علی احوال که خداوند عالم دزد آیه بار که
 او را مومن نامید و ترا در قرآن فاسق خواند نگاه وی بعتبه بن ابی سفیان کردن فرمود اما تو ای علی تبه
 پس از سفیان سوگند بخدای که سخن از دهنش نتوانی کرد تا بجوابت پردازم و خود منمیتی تا با تو

عتاب کنم و مضیقه نری نتوانی بود تا منتظر آزردی باشی و آیه شری نتوانی گشت تا موجب عتاب گشتی
 هر چند علی را سب کنی بر تو نیا شویم و جوابت نگوییم چه تو بانه از بندگان علی را برابری نتوانی کرد
 و خداوند را برای کیفر تو و پدر و مادرت و برادرت نگران است و تو فرزند آن پدرانی که خداوند ایشان
 را در آن یاد فرموده و با تشنه بنیم افه اینک مرا قتل بیم می دهی نیکوتر آنست که آن مرد را مقتول
 سازی که در فرشت خود باز و جبهه خویش را فتنی و با تو سازش اگرست مغالطت می خواخت تا جمیع تو فرزندی
 آورد که از تو نبود و اولاً بر تو بست ای بر تو سزاوارتر آنست که دین او را بکشد و قتل او را بشیرش
 کنی و مقتول بنیم بدی همچنان ملائت نمی کنم ترا در سب علی زیرا که علی برادرت را کشت و در قتل
 جدت با خمره مشارکت داشت غم ترا با مرسل خدا فنی بماند و اینک گفتمی طلب خلافت بوم - من
 خود را خلافت میم الا آنکه جایتستین بوم تا بر من حجتی نباشد با این همه تو نظیر برادر خلیفه نیستی
 چه برادرت و در پیروانی خداوند از باق ادراج سلیمین و طلب خلافت که اهل آن نیست بحال مع و حرص است
 و ضد علم مردم و مرا بخدای او امید در کافات و با خداوند نیست اینک گفتمی علی شرفش بود از برای
 قریش و گویند بخدای برگزیده نکرد پس که مرحوم می بایست مقتول ساخت پس آنکه مظلوم نیست
 آنگاه از عقبه روی بگردانید و میفرمود ابن شعبه مخاطب داشته فرمود ای منیر دشمنی تو با خدا و رسول
 از ان آشکارا تر است لازم هیچ بیانی نیست تو آنکس هستی که بر از کاتبان رحیم بود واجب گشت
 و بر زنا می عملی یا رسان گواهی داند آنگاه هم ترا بتا خیر افکند و حق را باطلان صدق با غلطه

رفع دادند خدا ترا دنیا و آخرت بخوا و خزی خدا را که کفر خواهد کرد و نیکه سخن از بنی ایشم بنی میسکینی
 ترا هیچ قابلیت یافتنی نیست بهوای معاویه گامی میسرنی دتو ده حاجت بامارت و سلطنت او بیست
 می نمایند زکوبید خیزیت چه فرعون چهار صد سال سلطنت مصر داشت موسی با اذن که خداوند او پیغمبر
 ارجمند بود و نه هزار غمزه و سختی میگذرانیدند ملک ملک است گاه صیالح را عطا کند و گاه بیست فاج
 دهد این فتنه نیست از نهر ایشان تا آنگاه که قیامت فرارسد با فروختگی از مجلس بر خاست و بجای
 خود تشریف برد معاویه دی به حاجت بن گفت چندی است آنچه بشما چنانید از انوقت که شروع
 بتکلم نمود تا وقتیکه بر خاست نیا را چشم من سیاه کرد و من شمارا هیچ گونه قدرت معارضه با و نبود -
 (۳۸۸) عبد الملک ابن عمیر که از بزرگان کوفه است گوید که در آنوقت که عمر ابن ابی سرح حاکم و دالی
 کوفه بود مقرر کردند بود که هر شب ه کس از اکابر و مشایر اهل کوفه بنزد او آیند تا آنها مصاحبت
 و مناومت نمایند یک شب داو جمع بودیم گفت شباید هر یک از شما حکایتی بگوئید من گفتم خدا
 همیشه از من دارد و چکایتی راست می باید یا دروغ - سخن حق می باید یا باطل گفت
 تا مدت باشد دروغ فروغی نند به تا حق بود باطل ز زبور قبول عا طلال اند گفتم امر القیس ابن حجر
 الکندی سوگند خور بود که هیچ زنی را در جباله کل خوش نیارد تا از وی پرسد که هر شب چها
 و دو چه چیز است جواب نشود هر کسی چیزی میگفت او منی پسندید عزیمت به اهلیت فرخ می کرد
 تا یک شب ای میرفت مردی را دید که در غرق رود سالی با خود دارد که در جن جبال ملاحت بحد کلمات

امر القیس از جمال نظافت و نراکت ملاحظت و خوش آمدن آن دختر پرسید که هشت چهار و دو
 چه باشد دختر گفت هشت پستانهای ماده سگان چهار پستانهای اشتهران و دو پستانهای زنان
 امر القیس بن جواب این سوال شنید و او را از پدرش خواستگاری کرد. پدر دختر امر القیس اجابت
 کرد. و دختر را با عقد ثبت دختر بوقت عقد چند شرط کرد اول آنکه برای مهریه صد تهره کینه زده
 غلام دهم است و در وقت نفاس سه سله اورا جوابگویی نماید امر القیس آن جمله قبول کرد بعد چندی
 امر القیس یک مشک و عن یک مشک عمل پاچه و دخته غلام خود آن بنزد دختر فرستاد غلام
 چون قدری طی مسافت کرد بنسجایسی رسید جمعی از عرب را بر سر جاده مجتمع دیدن پاچه را به پوشید
 سر مشک را باز نمودن از هر یک بی عن عمل گرفت آن جماعت ادعوت نمود و نقصانی فاحش در
 مشکها پیدا شد عقب پاچه هم بشاخه دختر غاری گرفته در میان آن کیفیات بقبیلہ دختر فرست آن
 امانتنامی دست خود را باو رساند و از دختر پرسید که پدر مادر برادر و بکار فرستاده گفت پدرم رفته است که دوری
 را نزدیک کند و نزدیک را دور کند و مادرم رفته است تا یکی را دور کند و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان
 شما شکافته است و چشمهای شما آب کم شده غلام باز گشت بنزد امر القیس و آن کلمات را چنان که
 شنیده بود بادی حکایت کرد امر القیس گفت اما آنکه گفته است که پدرم رفته مادر می آید و نزدیک
 را دور کند و دور کند رفته است که بومی عن پیمان کند با قبیلہ دیگر مخالفت کند و آنکه گفته مادر یک را دور کند
 مادرش برای بی آید بنی فیه دست تابنا شرت نمون آن زن بر آید یکی شود اما آنکه برادرش

آفتابگاه دارد آنست که برای چنانند گوشتند فته است قوت غروب بخانه مراجعت کند اما آنکه گفته اند
 شامگاهانست مرا و شامین است که با چه که دوده اند و دیه است دانه گفته در حقیقه ای شامگاه کم است
 اشیا و باین معنی است که در مشک و عن و عمل نقصان پیدا آمد است باز که موجب یدن پارچه نقصان
 مشکها چیست غلام گفت بر کنایه ای بنزدیک قبیلۀ از عربی دادم از نسیم پر خیزد گفت عمو زان امر را نسیم
 چون این سخن بر زبان من افتد و اند شتم که در من بستی بینند آب انبابت ننگ عار تو شوم باین سبب
 جامه او خیزم آنها را ضیافت نمودم از این جهت نقصان و مشکها داد و شد آن جامه بشاخ رختی
 گرفت قدیمی دیدم امر القین گفت خجبت کردی عزیمت آن کرد که قبیلۀ دختر و دانا فاف کند لازم عری
 فراهم نمود و دختر و غلام با دیگر آب انبابت داشت روی بر آه و در دین اه بچاهی رسید فردا غلام
 برای آب انبابت شتر را مشغول آب کشی شد چون شتر را بسیار بود و غلام جز گشت امر القین ای ای سمانت او
 برخاست و خود مشغول آب کشیدن شد غلام را خجانت باعث آنکه حال غفلت را غنیمت از دست امان
 او را بطغیان مقابلۀ کرد و تنی به پشت او زن بچاهش انداخت شتر را باها را برداشت بطرف قبیلۀ دختر
 روان شد چون بنزدیک قبیلۀ دختر رسید جامه بانی کلام القین ای ای خود تمیها کرده بود که در شب فاف پوشد
 پوشید بنزدیک قبیلۀ دختر و دانا خود را امر القین معرفی نمود و برای پدر دختر خبر فرستاد که برای فاف نام
 دختر چون او را دید مشک افتاد که یا امر القین است یا دیگری مرصیافت و نمود و شتری صح نموده از دوده
 و کلبه اطعمای تزیینات نمود و بر او بر بند و ریج اعتراض نکرد و دختر قدی شیر ترش برای او فرستاد

بیانشاید هیچ گفت دختر گفت بهمانجائی که شتر فرج نمون اند خون پلیدی و نخته است سخت خواب
 بستر تا بخوابد چنان کردند که او گفت غلام بخت هیچ نگفت چون در دیگری شد دختر گفت شتر آن بود که
 از شد هر خود سه دال کنم اگر خوب دیت گوید نهاد الا آنچه لایق باشد بعد از آن بجای آم غلام گفت
 پس هر چه ترا می باید دختر گفت چمن بهای زیرین زیر نیت از جهت چیت غلام گفت از آنکه برت
 بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوی راست چیت اختلاف از بهر حیت غلام گفت از آنکه تراد کنایه خواهم
 گرفت دختر گفت سبب اختلاف و طیندن آن ایست از چه جهت است غلام گفت از آنکه تراد بران خواهم
 نشانید آن دختر چون اینگونه جوابها شنید بغرور که بگیرد او را و بزند که بند است امارت حریت را و لگی
 در توان فعل و ظاهر نیست پس از آن غلام را گرفتند و مقید گردانیدند و بی از کاوان آن چاه ریختند
 که امر لقیس آن بود او را از چاه خلاصی اند قبله خود فرستادند دیگر بالوازات برآشته متوجه
 قبیله دختر گردید چوین قبله یزد برای دختر خبر فرستاد که شوهرت آمد نیست دختر لقیس نکرد و گفت شتری
 فرج کردند و از زده و شکسته و طعانی ساختند و فرستاد امر لقیس دست بدان طعام دراز نکرد و گفت
 از کوهان پشت باز و دیگر آن طعامی بسازید بیاوید دختر گفت نزدیک خون پلیدی بسترش اندازید
 مانبشیند امر لقیس از نشستن بر آن موضع تنگ نمود و گفت بر آن تپه ریک سرخ که بن برین موضع است
 نیمه بنزید که جایگاه من آنجا است دختر فرمود تا قادی شیر ترش بر روی عرصه گذاشت امر لقیس ز دست آورده
 نگرفت گفت شیر تازه بکشید بیاوید بعد از آن دختر نزد کسی فرستاد و گفت چمنبالی که دشمن عقد

شرط شد بفرمای گفت تشریف ال زانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود او هم آن را
 را که از آن تلامذات منوع بود اعاده کرده گفت ختم لاج بهایت از حیثیت گفت از شر مشغولات گفت
 جستن بیلو بهایت است سبب حیثیت گفت پوشیدن بر دیانی و حله لای دمی و طلسمای مغربی و دختر
 گفت ختم لاج را نهایت است چه سبب است گفت از شستن بر مرکبان را بهادر تا زبان خوش رفتار دختر چون
 این طوطیا بشنید گفت ای این شوهر من است و از غرزد اگر ارام و مبالغه نماید آن بند را بفرمود که تا
 بقل سنان در امر بقیع لبروی ز قاف مشغول گشت این همیشه خاکم کوفه چون این حکایت بشنید گفت
 امشب این حکایت گفتا کنیم که هیچ حکایتی پس از آن لطیف تر بفرمود تا امر اصله و جائزه دادند
 (۳۸۹) بعد از آن که سهل و دوا را بستند برادرش فضل بوزارت نامون رسید نمک را آنها بالا گرفت
 بدو که نامون دختر فضل را خواستگاری نمود و آن ختری بود که در حال کمال و دو فصل نیز بمثال قرار
 بر آن شد که نامون بخانه عروس و دو یک ماه بخایام کند بعد از یک ماه با عروس بقصر خود مراجعت
 نماید و زکیمه بنای فتن بود بخانه عروس چنانچه رسم است خواست که بهترین لباسها پوشد و نامون پیوسته
 سیاه می پوشید گمان مردم چنان بود که چون لباس سیاه شعاعها برسانست از این جهت مقید است
 تا آنکه دوزی محبی این کتم که قاضی القضاة بود از او سوال نمود که سبب چیست که امیر المومنین لباس
 سیاه می پوشید جواب گفت که سیاه لباس مردان زندگان است بهمت آنکه هیچ زنی را با جامه
 سیاه عروس نکند هیچ مرده را با جامه سیاه بگویند محبی از این جواب متعجب شد و در آن روز که بخانه عروس

میرفتن هزار قبای طلسم و دیبا و اقسام زلفها بر او عرضه نمودند هیچ یک را نپسندید بهمان جامه سیاه پوشید
 و بجایه عروس رفت در آن روز فضل چنان قصر عمارت عروس را آراسته بود که عقل کجج آن همه نیست و
 آرایش متغیر مانند چندان از نفایس جمع آوری نموده بود که تصویب نمیرسید مامون چون بدقت رسید
 پرده دید که آویخته که بر آئین را پنجه برادر برای پوشیدن عرضه نمودند زیرا تر بود گفت از آن هزار قبای که دم
 اختیار میکردم اینجا روانی شدم شکر خدای را که هم بر سیاه اختصار افتاد و از جامه تکلف که فضل در آن
 روز کرن بود یکی آن بود که چون مامون بمیان قصر رسید طبعی از گلهای بلوی عنبر و مشک که بهیئت سیب
 ترتیب نموده در جوب هر یک قبایه ای یا مژده تقدیم نمود بدو مامون برشت از نمود هر که از آنها
 یافت صاحب یا مالک نهی یا مژده گردید تا رسید با طاق خاص که در او عروس و دو صفت
 آن با طاق در نیست و از حدیثی است بمجموعه حصیر لغتی که مرصع بود با انواع جواهرات اقبال الماس
 و یاقوت و مروارید و دیگر جواهرات صدها طاق گسترانید و نگاری بر صند آن نشسته از عروس زندگانی
 شیرین تر و اوج صحت جوانی خوشتر با قاضی که سر ازاد بد خط بندگی نوشته و با عاضی که شش هزار او را
 خداوند خواندی موسی که رشک شک و عمیر بود چشمی چون جعد و عهر بر پای خاست بخرامید و پیش
 مامون تنها بید نهاده بخندت بایستاد و اظهار سست تبرکیت و او نمود مامون ابیاد و بر صند
 بنشاند پیش و بخندت ایستاد مامون از شدتن فرمود و او بدنا و در آمد و سرش را فکند و چشم بر لباط
 انداخت مامون از حیران گشت لب بسته بود جان نیز بر سر دل نهاد و دست را از کرد و از جیب هیچ چه

گویم مرده بود که زنده شود چون وقت غذا رسید شرم داشتم که او را جدا بنشانم بگفتم تا با من بر سر سفره
 حاضر شد طعامی در دست تربیت بخورد مرا از آنکه ندانست گرسنه بودن است ظاهر بود چون خوان برداشته
 میل داشتم که برخیزم و اسن تکیه کنم بر خجاست بادی گفتم خواجه چه پیشه دانی گفت باف ریگی برین بنام شد که
 جولا هست پای دلا کردم خود را بخواب ختم و سترقب دم که از زردن برخیزد در خیال بوم که ای گفت
 عمرت را ز یاد راجه پیشه است با خود گفتم این بلا خود بسر خود آورده ام این ابله این همه نیت بخل ختم در ختم را
 می بیند که آنفسید که من اینچنین گفتم و چنین کسی را از پیشه میسرند برای منع کردیت خاطر نبای استهزا
 صحرا را با او گفتم گفتم شغل من نشی ریت گفست انشا بر پنج مسم نیت تو از کدام کی چون این حرف
 بزرگ را از شنیدم ریت شستم و گفتم آن پنج کدام است گفت یکی کاتب خراج است که شتر را حاکم است
 و دفتر داری و تمیق عالم بود دوم کاتب کام است که باید بجلال حرام و حلال و اجتماع و ادوار فرود
 بصیر بود سوم کاتب محاکم و قضاست که باید بقصاص و حد و جزا و مواهبیات و مایات آگاه باشد
 چهارم کاتب شکر است که باید در احالات و جال شناخت و ادب و شکر و تزیین و ج و خروج معلوم
 باشد پنجم کاتب مسائل و قضا است که باید بر تزیین و ادب و جال شناخت و کیفیت و درخواست بداند
 و مقام اطاعت ایجاز باشد حسن خط و بلاغت او حاصل بود تو از این پنج گانه کدامی گفتم کاتب عالم
 گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کن فرخوایی که در این باب چیزی نویسی چگونه نویسی آیا
 تنهیت نویسی گفتم تنهیت او چه ندانم گفت پس تعزیت نویسی هر چه فکر کردی چیزی بخاطر من نیست

گفتم از این مخافه گفت استم که تریب سائل نیستی گفتم من کتاب خراجم گفت اگر میر ترا حال
 نایب فیه فیما فی العالمه عایا البعد ان الصافات فیصله کنی و یکی از اهل ان نایبیه میش تو آید تظلم از پیشایش
 کن زمینها کند گوید که در پیشایش مساحت برناظم زنده دار تو خواهد که حضور تو یباش نشو در حقوق ان تقریر و تظلم
 بر سر زمین خود بود و زمین و قطعات متفرق و همکال مختلف بوده باشد چگونه پیشایش کنی گفت طوایر عرض
 افد اگیرم و با هم جمع کنم و مثل و ضرب کنم گفت هرگاه قطعه سرود و سرود نیز و در د تیزی آن تقوییه باشد
 پس آنست ضرری که تو گوئی درست نایب گفتم من کتابت عینم گفت چه گوئی در آنکه مرد و وفات مرد و زن
 حامله بگذرد و یکی پس از آن دیگر می خرد و مادر و خرد و خرد را و گاهوارا پس برگرداند و پس را بردارد و برای خصوصیت
 نزد تو آید چگونه معلوم خواهی کرد که بپزد که دختر از که است گفتم ندانم گفت پس کتابت قضا هم نیستی گفتم من
 کتابت شکرم گفت اگر وقت عرض شکر و دو مرد و نام ایشان پدان ایشان کیسان باشد از یک شهر باشد
 و پنج ملاقی مخصوصین است باشد چگونه نویسی نام ایشان و اگر یکی حبش بشن بشیر و دیگری کسره باشد
 آنکه حبش کسره را دعای خیر و ن کند چگونه تمیز دهی و حکم نانی گفتم ندانم گفت پس کتابت شکر هم نیستی عمرو
 گوید از نادانی خود بسیار شرمند شدم و با او گفتم گمان من این است که این سوالها را تو هم جواب میدانی
 گفتم بشنو تا بگویم و یک کتابت استلال بر آن که من بآنها قانع شدم من با او گفتم که می شنو تو گفتی
 که من بآینده ام گفت بآینده سخن نه بآینده بیا چه گفتم پس ترا چرا باین ملت می بینم گفت من مردی نویسنده ام
 تمیست که بکار رانده ام و از بی شغلی عزم سفر کردم در انشای اقطاع اطریق بر من دست یافتند و حال می بخا

رسید که شاهده میکنی امر نمودم چلعتی با دوادنداهی هزار پانصد هم برای او همین نمودم و شکاری
 خود را با واکذا کردم و از دست و کارهای بزرگ انجام آن شد (۳۹۱) زیاد این امیده زان
 کین کیدی که از امیر المومنین علی و دوستان آنجناب خاطر داشت چندان که توانست شیعیان
 آن حضرت اهل قتل نهیب و شکنجه رحمت رساند و کوتاهی نکرد و سیل بن ابی سرح که از غلصین و
 مولین آنجناب و دو کوفه می نیست چون زیاد و او را کوفه شد و خاطر نهاد که اگر کوفه قتل رساند
 سید این معنی مطلع شد از کوفه فرار کرد و بدین رفت و صورت حال ابی سرح حضرت حسن را رسانید
 آنان همی چون زیاد فرار او را بدانت فرمان کرد تا خانه او را با خاک یکسان کردند و جمیع پولش
 را بغارت بردند و برادر زلف فرزندش را بگرفتند و در حبس افکندند حضرت حسن زیاد این امیه مکتوب
 کرد از حسن ابن علی بسوی زیاد این امیه مکتوب میشود که قصد ضرر زیان مری از مسلمانان را
 نمودی که حکم نموده زیان دیا و او چون دیگر مسلمانان است تو خراب کردی خانه او را و ما خود دشتی
 مال او را و مجوس نمودی اهل عیال او را چون مکتوب من بتو رسد خانه او را بساز و عیال مال او را باز
 چمن او را در پناه خود گرفته ام چون این مکتوب بر یاد رسید بر او ناگوار آمد جوابی نشت این مکتوبی
 است از زیاد پسر یوسفیان بحسن پسر فاطمه همانان مکتوب ترا مطالعه کردم ابتدا کردی بنام خود و بر
 نام من مقدم گذاشتی حال آنکه تو حاجت مند بودی و من حاکم و فرمانروا و تو فرمانبردار از اهل بوقه
 و ما فرمان میدهی بدان سان که سلطان مطاع سلطان رعیت خود را فرمان مکتوب کند شفاعت

میسزی نزد حق امری نمی باشد و بنا به خودی درستی و راستی بخدای که اگر میان بخت گوشت و حیای که او را
 بکرم و بسترش تمام کل هیچ گوشتی نزد حق بهتر از کل گوشت نیست هم اکنون انور مجرم نزد حق نیست
 اگر گناه او را معذور از شفاعت تو نیست اگر او قاتل تمام بهر گشت که در فاسق ترادوست و چون این
 مکتوب بجزرت حسن می بیند که بنی بخت حسن ابی فاطمه الزکریا علیه السلام است اما بعد فان رسول الله قال
 الولد للفراش وللعاهر الحجر یعنی آنکه تو بنحو خود را نسبت با یوسفیان می کنی چه یوسفی را که منور است
 که فرزند که بطریق حلال بوجود آید تابع پدر است و آنچه از حرام وجود آید او پدری نیست نصیب بنگشت یعنی از
 حرام از آن بیشتر از این مترفع نباید بود که تو کردی و نوشتی و کاغذ را برای دفتر داد و کاغذی را که یاد بجزرت
 حسن نوشته بود برای معاذی فرستاد و چون معاذی می بیند یاد او را مطالعه نمود و دنیا بنظرش سیاه آمد و بر آشفست
 و بسوی زیاده بیند که نشو و نشود که حسن بن علی علیه السلام جواب مکتوبی را که در حق یوسف بن سرج بدنگاشته
 بودی بمن فرستاد مرا از تو سخت شگفت آمد و دانستم که ترادوست است چنانکه یوسفی ابوسفیان و دیگر بسیده
 انجانب ابوسفیان صاحب نرم و نرمی و این مورد را می از جانب سید است که ترادوست و او را نمود که بسوی حسن
 اینگونه مکتوبی و پادوانا سرگونی و فاسق خانی قسم بجان من که تو ادلی بعضی از پدر او حسن
 که نام خود را بر نام تو مقدم داشت سر او را است اگر بدیده انصاف بنگری از تو گاشته است و تسلط حسن بر تو
 حق است و سلطنت مثل حسن کسی بر امثال تو نیست اما شفاعت او در نزد تو بختی بزرگ بهر عظیم بود
 که بسوی تو قبول کرد و تو قدسان ندستی از خویش کردی تا آنکه کسی از تو ادلی بود و یوسفی را هم اکنون

چون کتاب مرامطالع کردی بی تانی را که من هر که را از سینه ابن ابی سرح ناخود داشته و خانه اش را
 که خراب کنی بنا کنج این سان که بود و پوشش باز کردن و من سخن نوشته که او را بخیر سازد اگر نخواهد
 در خدمت او باشد اگر نخواهد بکونه رجعت نماید ترا بدست زبان هیچ وجه بر او حکومت سلطنتی نیست اما
 مکتوب تو بمن او را منسوب در گاشتی دای بر تو هرگز حسن طرقت هتوا واقع نشود با مادر یک تار است اول الکلم
 مادر منسوب باشد مگر ندانی فاطمه دختر رسول خداست اگر با خبر و مقرون باشی انی کفری از این نسبت افزون نیست
 (۴۵۲) موخین می نویسند که چون اکند ذوالقرنین ببلای جبین نواحی او رسید نیکی رنگی شته بود که حساب
 دسار گفت رسول خاقان جبین آمده است با رسوخا ده بکنند گفت بیا چون در آمد سلام کرد و بایستاد و
 گفت عرض محرابه انجا بظابطان آوده ام اکند گفت تا حاضرین بیرون رفتند فقط حاجب ماند
 اکند گفت بگو مطالب گفت بر پادشاه آشکارا بدکسن که بخیر است اندام خاقان شاهنشاه حسینم
 دار تو سوال میکنم که من چه خواهی بوقصد مرا و تصبیست و ضای تو بچه نوع حاصل میشود اما اگر ممکن باشد
 در تحصیل آن کو ششم هر چند بر من سخت است آید خود را از حرب مقاتلیه نیاز گردانم اکند گفت بچه من شدی نه
 من که نفس خلیش را عرضه تیغ تلفت هدف تبر بلا ساخته خود را بی اختیار و در طایفه اسیری انداختی گفت بدانکه
 دلتهم که تو مردی عاقل فرزانه و میان ما و تو عدالت و یرینه و مقیدی نیست هیچ خونی بر دهنه میدگر
 ندایم که انتقام او واجب باشد و بر تو واضح است که کشتن من ملک حسن بر تو مسلم نشود و بسبب قتل من
 دیگر پادشاه کند و بر تخت مملکت نشاند و ترا مقصود برت نیاید بذامی حاصل شود و صد انتقام

برآیند بکنند در پیش فکند دست که او مرد نهند و باخرو پست گفت خراج سه ساله ملک است این ده
 خاقان قبول کرد و بکنند گفت چنین این مال بگذاری بعد از آن حال تو چگونه شود گفت چنانکه هر شش
 قصد من کند برین غلبه بدو دست که برین امتحا کند محروم ماند بکنند گفت اگر خراج دو ساله استقا
 کنیم چه فرانی گفت اندکی آسان تر و قدری سهل تر از آن باشد که تقریر کرده ام گفت اگر بر یک سال اختصار
 کردم چون باشد گفت که ملک لشکر زبانی نباشد اما از ترقی باز مانم بکنند گفت که خراج سه ماه
 یعنی شش ماه خاقان از او لشکر نمود و رفت چون با مدو شد تقارن طلوع آفتاب که چون که از حد صحرایین
 بودند رسیدند که اگر لشکر بکنند را فرو گرفتن فرج بکنند بر خود از ملاکت تبریدند حیران ماندند و بضرورت
 بر جا پیاپی خود سوار شدند و در حبل ساخته گشته خاقان چنین بکنند را ملاقات نمود بکنند باو گفت
 خد کردی ما را صلح فرستی و جنگ استعده گشتی خاقان گفت معاذ الله که از من مکر و خدای من همان
 عهد که با پادشاه نمودم داین لشکر برای آن آورده ام که تا بر پادشاه آشکار گردد که فرمانبرداری طاعت کردی
 ما بجنف و قلت لشکر را نفرمایند و ثروت شوکت من بیند آید آنچه در نظر پادشاه و کار ما را لشکر من اندک است از
 بسیار و من از وی بخود بجا و گی فرمانبردار شدم چون یم که حضرت حق عز و همه تر انصرت میکند و تأیید و
 قوت می دهد بسیار کسان که بعدت آلت از تو بیشترند مظفر و منصوری گردانند گفتم که با تقدیر آسمانی
 ما فوفا نمکنیم و تأیید بانی مقابست سوزند از این جهت مطالبه با امتثال انقیاد و طاعتی کردم بکنند
 گفت ایچ باشد چون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا که از تو عاقل تر و کامل تر پادشاهی ندیده ام آنچه از تو

خواست کردم همه اعیان کردم و همین لحظه بفرایم تا تمام لشکر من از بلاد تو بفرستد و پادشاه چین از
 او لشکر نمود و جنات پنج سکن بقبل از این ازان خواسته بود برای اسکندریه و فرستاد و از ملک چین شایسته
 (۳۹۳) چون مامون از بغداد بخراسان رفت علم او ابراهیم بن مهدی جمعی را در خود جمع نمود و او را
 خلافت کرد و بغداد را تصرف نمود و در مامون با فوج بقتل و مراجعت کرد و او را شگفت و او بعد از پندی
 او را پس نمود و با احمد بن ابی خالد که از جبال بزرگ و دوسه در گفت و او را در چین ابراهیم گوید که سچا به
 پنج روز نزد احمد بن ابی خالد آمد ولی بمن ماریک و یک شب از این که بعضی از شب گشته بود نزد
 من آمد و از من می گوید که بوم بفرست او و در سری بر من پوشانید بر بالای دیوار و گفت سیر المومنین تطهیر
 است بعشقه باعضایم افتاد و فهمیدم که در حالتی است از اینجهت حمزه بن پوشانید که اگر در حالت
 مامون حربه بمن نهد کارگر نشود باری مرا سوار نمود و خود را بدار خلافت آمد و یکی از مفسران فوج که
 در آنجا حاضر بود پس در خود بنزد مامون رفت بعد از ساعتی مراجعت نمود و گفت خلیفه میفرماید که ای فاسق
 آنچه از تو سرزد از انجاست شقاوت و فساد در سابق ترا کفایت نکرد که اکنون مشبهم بخیاال فتنه بگنجین
 و فساد بر پا کردن برآمدی اگر حجتی داری بگوید الا بجهنم و صلت نعم هم کرد ابراهیم گوید چون این سخنان شنیدم
 فهمیدم که سستی بفرخی غالب شده با خود گفتم اول در باید بخشم او را تا بسبب غضب بکراو کم شود با بعد گفتم خون
 و جان من است بستم بهمتی فرما که مرا از دست او نجات دهی احمد گفت ای بر تو از دست من چه آید گفتم
 از تو خواهش نمودم که آنچه بگویم بمن کم در یاد و درانی گفت این کار کنم گفتم با و بگو که ابراهیم می گوید که

همچنان که امیرالمومنین عقل را درین جمدها بدو سوال خواهند کرد که مقصودش از این حرف چیست
 تو گوئی که برایم میگوید که از وقت که امیرالمومنین صندها فرسخ از بند او دور بود و غایت بزرگان اعیان این
 شهر این جمعیت نمودند و شهرت حضرت من آمدند و انتم امیرالمومنین متعاضدت نماید بزرگان باقی شکست
 خود و بدست او گرفتار آمدیم اکنون با حالت اسیری گرفتاری چگونه ممکن است که نجافت امیرالمومنین
 قیام نماید و کاری ز پیش برم و حال نیکه هیچ دیوانه این کار نکند احمد گویند این پیغام بامون
 رسانید ساعتی سر پیش انداخت گفت است میگوید او را بازگردان محلی که بود از این کلام بامون
 امیرالمومنین چون قی گنبدت بدینده ام تنگش تا آنکه شبی از غایت تنگ لی لباس نماند بپوشیدیم
 و از آنجایی که بود برین آمد و در کعبه ای بنیاد میگشتم ناگاه یکی از سپاهیان مرا شناخت مرا گرفت
 و بنزد در خانه برد و در آنجا بنامون رسانید بامون باو گفت که او را باها بخال لیکن
 نه بدلت و خدایت نه بدت میباشی از شبی عام ترقیب او و جمیع اشراف بزرگان بنی هاشم را
 در آن جمع نمود و خلیفه خاست و فرستاد و ظفر او را برین آغاز کرد و شری فضل بزرگواری او بیان
 نمود و در آن اثنا را با بیان لباس نماند باو محال بود که بر او بجایست سلام کردم و گفتم یا امیرالمومنین
 تو صاحب دین و سرور این مرتبه دینی ای که در دهام حکم تو بر جان مال من نافذ است اگر خون من نیزی
 بر تو جان را محفوظ بزرگواری نزدیکی است خداوند را بر جمله عفو کنندگان فائق گردانیده است
 پس آنچه از جمله گناهان این گناه دوازده فرمای عدل شد و اگر عفو کنی فضل حسان بامون

را آنحضرت و دست او در برادرش ابراهیم پسرش عباس سوارکاران دولت ایمان ملکوت نموده
 گفت در باب چه میگوید بعضی گفتند بایر پسرش ابراهیم می گفتند او را برادر و بعضی گفتند در جلد است
 خرق نموده همه قبلش متفق بودند الا آنکه در انواع کشتن اختلاف داشتند مأمون دی با حمد بن ابی خالد
 کرد گفت تو چه میگوئی درین باب همه گفتند اگر او را کشتی در اینکار مثل خود بسیار یابی چه پادشاهان
 از این مضمون گناهکار بسیار گشته اند اگر از او عفو فرمائی در این کار ترا مثل من می نباشد چه پادشاهان
 از اینگونه گناهکاران نگذاشته اند و آنها را با انتقام رسانیده اند و میان پادشاهان ممتاز با شاهی حال
 خود بنگر تا کدام اولاد تراست اگر پیری غلبت نمائی ما را بر آن اعتراض نیست اگر خواهی که درین فضیلت
 و محبت متفردمانی از بزرگوارانی تو بعید نیست مأمون ساعتی در پیش فلک بن سر سبز او در گفتای
 احمد آنچه گفتی اعان کن احمد با زانان کرد مأمون گفت آنخواهم که در فضیلت مفرد باشم از شرکاء ممتاز -
 ابراهیم چون این شنید متفق از سر بگفتند و خود را بر قدمهای مأمون انداختند و از تقصیرش گذشت
 و در اجیش نمود (۳۹۴) بعد از آنکه بنیادی حکم برید حضرت سید الشهدا حسین بن علی را در کربلا بشارت داد
 رسانید و نمود و آنحضرت را غصه شد و خزان حضرت ختمی مرتبت اکبر کوفه کوفج و هند چون اهل بیت سال
 بزرگیک نه رسیدند بیشتران کوفه برای نظاره و خارج شهر مجتمع شدند چون اسرار رسیدند اهل کوفه از
 مشاهده آن منظر و هتدناک حالت وقت آدر سر اینهای گریه زاری گذارند و اهل پارتیانی و شترنگی
 نمودند عقیده بنی هاشم زینب کبری دختر امیر المومنین علی علیه السلام چون آنحالت مشاهده فرمود مردم را

بخاموشی اشار نمود چون هر سحر گشت شد و قرار گرفتند بر سپاس خدا و در بر مصطفی بجای آوردند و بزرگو
 خود حیدر کردار انبیا و مناقب بتودر و شمه از شادان شود و ما ترجمه آن جناب فیع و عالم دین هم تو بود
 شرک تبار و محن آن جناب تا هم گام شهادت بنمود و شری از فضائل خواند نبوت حسنه منسوخ و گفت
 ای مکار عدو مردم این گریه را سکون این ناله را سکوت مباد حال کردار شما بدان زن همی مانند که از
 باندا و اسپین نشسته خویش نیکتاب همی داد و از سپین تابانگاه بافته بامیکناد بنای ایمان بر کوه و
 نهان از تاج و شمشیر لاف لایه و غ دیگر چایم توان داشت که چای پوسی کنیزگان و حقد و دشمنان جمع آورده
 بهمانا بنه بر گسین سه دم در گور نهان نماند ای بر شما اگر این گریستن بر باد و ظلم و ستم است آری بسی بگریید
 که بدین گریه سخت است و سزاوارد اندک نغمه یک عاری بزرگ عیبی عظیم جزویش داد و شهید هرگز این تنگ
 از خود نتوانید داشت چگونه توانی شستن که فرزند رسول سید جهان این شست پناه گشتگی مبلجا و ادب
 و دفعه و اسب نور هدایت طریقتی خود را گشته ایمید و ذخیره که در ترخیز از از پیش فرستاد که میگذشت
 باری که جزو شخص و نهاده میداد که مرگتان با و که این کوشش بیفایده ماند این سودا سوخت و غضب
 خدا و گرفتار ایمید و خواری و سکنیت بر شما و در سختی ای بر شما آید این که کدام جگر از رسول خدا اشتکافیت و
 چه نمیدان بشکستید که ارم عشرت حر از دست و با سیری بر میخون کپل و بناحق بر ختیه کاری سخت
 ناخوش و قبیح نمود و چند آنکه قضای زمین و دست آسمان است آید و تعبیه که چگونه از آسمان خون بنبارید
 بخدا که عذاب آنجانی بسی سخت تر باشد که هیچ کس لای شماندن حالین مثلست فریفته نشود که از

سوال بود جوابی شنیدیم که از جوابی گفت این زینب خرقه را زهر و سیره خاتم الانبیا است این زیاده
 می باشد بخت نبوت گفت پس خدا می آید که شما را بکشد و شما ساختن سخنان شما را دماغ گردانید زینب
 و در جواب گفت شما و سائش خداوند یک را با پیغمبر خویش گرامی فرمود و از هر گونه آلائش منزله و پاکیزه داشت
 این چنین نیست که تو گوئی همانا مسلمان مقتضی شود و فاجران بدو گویند آن دیگرانند این زیاده گفت چگونه
 دیدم نعمت خدای او را و در او تربیت خویش زینب گفت بجز نیکویی چیزی ندیدم اطمینان من جمعی بودند
 که او را از قبل نشان بعلت پذیرفته بود و بعد برگردانیدند و از این حال خبر داده بودند و
 ایشان را بخاطر کبرسانی و تعذیر بانی می نمودند بدان صحنی گشته بمضامین خود دنیا و مازال و در آخرت
 آتش نیست فرمود ای پسر این غمخیز ای خدای ترا ایشان یک منع جمع کنند تا با تو خصمه نمایند
 زینب ایشان می پرسید که ترا آن روز طعنه داشت یا ایشان را این زیاده از این سخن و غضب و برافروخت
 عمرو بن حریث مخدومی گفت ایها الامیر زمان را برگرفته ایشان مواخذه نمایند علی بن حصین را با آن تفرقه
 نسبت زینب را این زیاده گفت ای خواهر حسین خدای تعالی درون مرا از دغدغه طغیان و کسری برادر است
 آماش او و بکشته شدن می متابعتش در هیچ از خاطرم نگرفت زینب گفت نیکوکاری ساخته و
 عطفه هستی پراخته که بسبب آن روح و احسان فرغ بال توقع می کنی ای زهر دینی بهره دازد و دلش بی نصیب
 ز شراب و درشت بود بهر جادو یا پادشاه دست شهید تو هیچ میدانی که چه کار کرده هست و بهتر خاندان نبوت
 کاشتی و صلح فرستاد بر تان سار را قطع کردی گر این معنی شغای دل است ای شغایانی پس از این

لَعْنَتُهُمْ هَاشِمِيًّا مَلَكًا وَنَبِيًّا
خَبَرِ حَجَّاءَ وَلَا وَحْيِيَّ مَسْخُولًا

لَعْنَتُهُمْ مَعْدُونًا لَكَ الْفَقِيهَ
مِنْ لَحْمِكَ كَيْفَ كَانَ فَعَمَلًا

مقصود بطلب مقصود آن ملعون این است که انظار خود را بر ما باشد تا بیکدیگر با جلا و بزرگان کافر خود خطا نهد و
میگوید ای کاش این جلا و بزرگان من که بدست نبی باشم در جناب و دیگر خود را کشته شد امر فرمودی و ندانم
گرفتن مرا می بیند و تمسین تبریک می گفت بدستی که نبی باشم با ملک سلطنت بازی کردند و با هم دین
مقاصد و انجام دادند و حال آنکه پیغمبری بودند و حی نازل شد و آنها همه را بسلطنت ریاست بودند و
در پیغمبر دین این سال و انتقام از آنها فرگذاشتی نخواهم نمود و آنها را کیفر اجل خود سزا دادم و خود را
و این هنگام حضرت نبی سلام الله علیه پایی خاست این بیانات فرمود در آغاز سخن خداوند را بست و بر
جذب و گوازد و در فرستاد و چند کسایت که مناسب از کلام الهی تلاوت فرموده گفت ای پیغمبر و یا
بجنان و کارها بر ما سخت گشتی و اقطار زمین آفاق بر ما برآستی و آن حکومت و سلطنت که ما را بود بر تو مسلم
گشت و این جهان ترا منظم به باشا دامانی آمانه و ما را که ذریت طاهر و بی بیته سلیم با سیری مانند
بنده ان ز شهری شهری برانند خوشدل مشرعی نشینی از روی کبر و خیلای همی خرامی نظر عجب نحوست
همی عمری میدادی که خلدند ترا عزیز و گرامی داشته و ما را خوا از ذلیل خواسته حال آنکه ما بن و شتاب
کمن مگر این است فراموش کرده که خداوند فرموده وَلَا تَحْسَبَنَّ الْكَافِرِينَ أَنْ يَمْلِكُوا لَكَ شَيْئًا
لَا يَسْعَوْنَ لِيَوْمٍ يَكُونُ الْأَعْمَارُ لَهُمْ يَوْمَ يَكُونُ الْأَعْمَارُ لَهُمْ يَوْمَ يَكُونُ الْأَعْمَارُ لَهُمْ يَوْمَ يَكُونُ الْأَعْمَارُ لَهُمْ

و دادگر است که تو زمان که نگران خود را و خانه پر پشت بدادستی و دستان پیروز از شهری شهری از
 کربلا تا شام بی برادر سپیدی یا زیاده از نظر و نزدیکان و شریفی گدازنی آری انچه تو امید
 کنی توان داشت که درت جگر پکان مکن و گوشتیش از خون شهیدان بیفتد از گیس که پیوسته خشمی
 و عداوت را ملحوظ داشته انگونه قمار متبع نباشد و چون بربانان بی عداوتی و با جد و کافرو خوش
 میباشی رنی این گناه بزرگ بگیری فشاری خود را برین جبارت بکار نه پنداری چکوه چنین کنی و
 نگوی که پنج فرزندان رسول برادری از خون دلا و طلبی زمین سیرت با خستی و بدخج و دروغانی
 اندکی نیاید که بسی بنگردد که از جهان شربت که نان نوشید تو نیز بپیشی و بجانان کایا کاهه مجتمع
 آئی آگاه آری کنی که ای کاش ناکستی غرضی ناکردنی کردنی می باشد یا حق مالک است و تقاضا تو خود
 بجوی و بر این تنگنایان که خون بر نیتند خنثی می عذاب فرود فرست بدای ای نیرود و بدیدی
 و گوشت خود بر میدی آرزو کردی تعالی در مقام میوه میان رسول غریب و جمع کن در حق ایشان از غلامان
 بستاند و نیز حاضرانی خون فرزندان او بنات و پیرن خرم و پا و کرون و درخت و با سیر کده
 دران بکام کنه اند و داد بانی محمد اوی کند بپیرل یاوی نماید زود باشد که باندگان که ترا
 دستار شد بزرگ کردن مسلمانان سوار کردند چو بنیاد میان مسلمانان خستیا نودند و وزیر را گیرش که ام
 یک شامه و در توبه فرجام تر خواهی بود و با نماند و محاسره تو برین گران می آید چنان قیامت از روی بدام
 و در فرشت از بزرگ می شمارم لیکن چنیا سرشک زهرت سیند آتش انگیز چه امری شگفت و عظیم است

که لشکر خدا بیست مطلقا که شکر شیطانش گذشته گردانید که دستهای شما خون میچکد از دندانهای شما
گوشت میخورد و آن اجساد میپاک پاکیزه که بر خاک کریم افتاده گذرگاه ام و دو دان است ای یزید
اگر امروز غلبه غیبت انگاشتی زود باشد که با خود عزت باشی بدست یحیی چرا که از پیش فرستادی بیت
خدا و در برندگان تم کنند و در حضرت دوست کایت و تمام ادا کنون از خلعت یک دست بازدار
و دقیقه از جبهه میخوردند و این همه توانی ذکر را محو کنی و حی ما را بفرمانی در بزرگواری ما اگر کم کنی
و خوشبین را از این عار بر بانی عقیل عقیل است ایام تو قلیل جمع تو پرانگ و روز تو گذر نماند گاهی که
ندای حق در رسد که نیست ای بر ظالمان است پناهنده تایش خداوندی را که ختم کرد و ابتلا بر ما
سفادت را در دستها رحمت شهادت او در حضرت و خواستگاریم که تو شبید ای امیر امیر هر روز
بر ابرایشان بنفرازم ای خلیفه ای نیکو خلیف را که دوست پروردگار و خداوند رحیم حبیبنا الله
و نحبنا الله و کبریا یزید موافق می افتاد که زینب بیدین سخنان درشت و کلمات شتم آمیز و در غضب
و عجز او در خونت که غدی ترا شد که مانع دیدیم با کانه سخن کنند لاجرم او را بدین نحو جوابت

يَا مَعْشَرَ الْمُؤْمِنِينَ لَا تَقْرَبُوا هَذِهِ الْمَسْجِدَ وَلَا تَقْرَبُوا هَذِهِ الْمَسْجِدَ وَلَا تَقْرَبُوا هَذِهِ الْمَسْجِدَ

لیکن طلب نامه زبان را غوغا میزند آنچه از گریه زاری و تیراری کنند حق دارد چه مرگ عزیزان بسیار
مشکل و اگر است (دعوت) اگر نظر صرفا در وقت بیانات نکات فلسفی الفاظ این گانه خود بزرگ که
کس ترا نصح عالم شکل را با نشان میدهد مشاهد می نمائیم بهریت است از خوبی خویشم تسبیح نمود و ضعیفات شمر

خانوادۀ پرات بر طاعت آن مظلومیت گشتند بهترین شاه گواه اوراق اسبج و کتب برگزیده گشتند
استبداد پستان که از جمله قطعات هجره عالم است عرض نین قلیا چه قدر انفس از برکت مظلومیت آن
خانواده بفرستید ایلام و سبب شمع چهل شد و همان تنگه سیه جهان مجلس میوم پس معاویة میوم
برای معلوم گردید یادشان و در روز دراز و دو غلصین آنان و تبرایه کجاست زیرینید سر از خاک و
دستی بردارد و فی ایام شیعیان حسین بن علی را قطعات عالم خاصه ایران و عربستان و بن بستان
و غیره مشاهده کنند که بخلاف نمیشد حرکت جابجایه دیه بایزید و شدن نام بیضا پیمبر گردید باز که اجانب
و کسانیکه عقیده بدین سلام دارند و مسلمین با عاصم ملکیتی و دانستند و پندارند لی عقیده کامل حضرت الیه السلام
دارند و عصبی که از او وسیله جلا و کج درگاه حضرت الیه اند و چه بسا این نحو مردم و قطعات عالم شیوع دارند
خاصه در هندستان که انزال سنگت صرف تعزیه ادبی و سوگاری حضرتش می نمایند آن بهترین قرب
و ثواب میدهند برای صدیق و شاه بیان یکی از آنها شخص بزرگ محترم هند این هندستان که از همراه
سلاطین و درجه اول خود مختار هندستان است و همواره حجت بر الیا است با کمال عقیده و متابعت در
دیانت هندوی خود و دولتش از حزب شرکین چنان شیفته مظلومیت حسینی گشته و خلوص تامتی
نسبت بان جود مقدس پیدا نموده که با حیرت است این شخص از مردان جنس اوقات پرست
متعارفی نیست و در هندستان عقل تدبیر ریاست اطلاعات و تمدن امروزه تحصیل دل شمرده میشود
و سالها در او تحصیل نموده و سیاحت کرده و با مردمان بزرگ معاشرت افزوده است با شایسته ثروت غریب

و سلطنت بالاستقلال غلی زادار است مع ذلک ایام غائبه با کمال محبت و خلوص شخصه ماتم میکرد
 و بعد از ابری مشغول میشد از برای مصارف اطعام بحیرات آنحضرت زری ده هزار دینیه که در این ده روز صدقه
 و پیشه میشد بصورت میرساند این مبلغ برای خیرات صرف زاداری نسلا بعد نسل هر ساله حسین است یکی
 از بزرگان محترمین زاد و نوال نمود که با وجود انظار این خلوصت بحضرت حسینی چنانکه بک اکبرین اهل امام
 است اختیار نمی نالی و جواب گفت من شقیته در برابر من مظلوم نیستم بلکه شقیته اخلاق حلم و صبر و
 بزرگوار می بزرگوار می شجاعت و مروت و فدا و صلوات مردانگی آدمم چون او را یافتم که خالصانه قدم
 و عبادت خدا تناسی و ترویج قانون ناموس الهی دینی که در احوال می زیسته گذارده او را محبوب حضرت بزرگوار عالم
 می دانم دلیل آنکه او محبوب نیست خالصانه قدم و ترویج قانون الهی نهاده آنست که انسان ممکن نیست
 همیشه خود را از مال حال زنی و فرزند جان عزیزان اقدای یک مقصد باطلی نماید یا بحجت یا کاری قصد
 آن مقصد آید پس نیست این حرکات حسینی گرازی می یک مقصد است درست از این جهت او است
 محبوب خدا باشد و کلیه حجاج و طالبان را وسیله و طعمه بین خود و خدای قزاق و علاوه از این صفات متبحرین
 این بزرگوار خدایا بطبیعه قابل محبت است دیگر آنکه فطرتا من او را دوست میدارم و شقیته می ستم که اگر خدا
 دیگری مثل حسین از هر جهت این عالم پیدای شد باز هم حسین از جیح میلدم و بیشتر دوست میدارم این
 راجه محرم کرامات چند زوات مقدس حسینی نقل می نماید که خود پدر و جانش مشاهد کرده اند که بیان آن
 در این موقع موجب تطبیل خواهد شد و کیفیت عزاداری این جو محترم از این قرار است که از اول ماه غائبه

ترک اندازد از کون ملبوس می نماید خود و جمیع تعلیقین لباس عزاد بر می نمایند تمام اهل محراب و صغیر کبیر
 علی حلقه زید رات از خود دومی نمایند حتی حلقه از طلا و هر شب شب هم محرم برای خیر حضرت حسین
 اطعام مفصلی می نماید تمام فقرای شهر و مسلمانان بت پرست از آن طعام بخورند و خود نیز از آن طعام
 تناول می نماید خود و اهل آن انحضرت می گوید بشیعه ضریح مقدس جناب ابی بکر قریب خاصی بنام من
 و حسینیه میگذارد هر روز زیارت آن ضریح مقدس مشرف میشود و بهمان ترتیبی که چالارش در دار برسمی
 بنجدتش میرسد این کیفیت کرد و نفر با لباسهای رسمی مخصوص که قابل ایستادن منظر و شاه پاشند و یک
 آن ضریح مقدس ایستاده و نفر برین آن حجه و بالباس با لبانی مخصوص ایستاده اند چون این پادشاه را
 تشریف کن ضریح مقدس می نماید نزد یک میسرند آن و نفر در آن محبت و ارامی بنده از بیرون آواز
 میدهند ای محبوبه افغان چاکرند (همه بجهت نذر و تقرب برای مشرف شدن آستانه است حضرت است وقت
 آن و نفر که بطرف ضریح ایستاده اند میگویند که پس اجماعاً حالت خضوع و خشوع و خلوص و ارجمت منم میشود
 و تعظیم می نماید سر زدن بر آن ضریح پاکیزه می نماید ناله اغاشه و هفتان می کنند زمین کیفیت حال این شخص
 بزرگ تا در عاشورا چون صبح عاشورا آمد با یک حالت تن گریز رقت آوری خود و جمیع فوج و تمام بزرگان
 و عیال و اشرف مملکت با شکوهی تمام آن ضریح مقدس را بطرف من معینی نقل می کنند و رقت حرکت
 ضریح تمام فوج بالباس رسمی باز و در پاهای سیاه بسته تنگ اندازگون نمون سلام نظامی میدهند و در پاهای
 سلام میگویند شود بجهت استرام و چند تنه و زکاتین برین نواخته میشود و خود و همه اهل جمع امداد و ارکان

باین کیفیت بصورت حرکت بنیادین جهان قسم لازم و احترامات ثنونات که از برای جهان بزرگترین
 شاهنشاه لازم است بجای آورد تا محل مخصوص که موقوفه دفن صیخرج است میرسانند و نگاه آنرا با یک تحلیل
 شایانی باین آفود قبری آماده که جلوه کما سی نرا بنحیه و با کلهای خوشبو و گلار بسیار عطریات است بنحیه
 دفن میکنند آن خاک پاکیزه و معتبر بر آن میریزند بر صورت قبر همه گونه عطریات و گل بیاچین می افشانند و بسی ظاهرا
 خزن تالم آن مرد بزرگ سائر حاضرین می نمایند که گوی عزیزترین عزیزترین بزرگترین رئیس و خانی یا دنیوی که آنها
 منقودند نه است پس از آن تاسه و در هر روز با یک کعبه جلال بر سر آن میزای آید گل بیاچین و شامی کند
 و شمعها روشن می نمایند و از مظلومیت آنجناب بنیاید بر حضرتش میگردانند و شمعها را شمعهای جودیت است حال
 همه که این جو و محترم این نیست مگر از مظلومیت آنحضرت این نیست مگر از دستهای آنجناب چنان پی
 بحقیقت حقیقت حسینی و مظلومیتش است همه به از عزاداریش چنان که بیان شد بی اختیار است باری باری
 طالع قاضین کرام مختصری از احوالات ملک الیایا بیان میکنیم گویا و ملکیت و مطهرستان استقل
 به انتقال غلی مکران چند قطعه مساحت تمام آنها نیست بیست هزار و چهل کیل میل مربع و محصل
 او تریاک است و جمعیت او میلیون چند هزار تمام فج او بیست هزار اذات ملکی نیست لیون که دیت ملک
 و بیست و نه عاوده از او اهرات دیت بیست لیون و بیست و نه در آنجا و کمپاها دارد که منافع و دوات آنها
 مبلغ زیادی میشود و احترامات سلطنتی او و زور و سلام توپ ملک انگلیس است

(۳۹۶) فضل بن هاشمی که یکی از مختصرین و مخلصین و مقربین عباسین است از پدر خود عباس نقل میکند که در

در روز خروج کرد و حضرت ابی‌ملک بنی‌اسیه پدید آمدند آنوقت مردان بن محمد بر سر سیم دست یافتند و او را باز و بر سر
 حضرت یحیی را که تی او را بر در بگذاشت جمعی از محدث آل عباس نزد همین منزله رفتند که نزد شیوه خود مردان
 شفاعت نمایند تا بر سر سیم از در فرود آید و بسجده آنها التفات نکرد و دستهای ایشان را زد و نمود و گفت من از
 و نیکی نه و هر چه که از خود ایمان اندازد و نیکی یحیی را و ما بدیم آن بی التفاتی و حرف و بیاد من آمد
 رست بنشینتم و گفتیم من غرضی نگفتم آری گفتیم خدا ترا لعنت کند بخواری ترا ازین گرفتاری و شکر سپاس
 خدای که جلال و دولت اقبال ابرو تو بر دال آید و ترا بدین میان مفتضح کرد و بی‌کمال معاویگی بیند
 و شرف تو بعلت عترت تو به دست من بدل گشت هیچ یادی آید ترا از منی شمر خد ادر آنوقت که جمعی از محدث
 آل عباس برای شفاعت نزد تو آمدند تو با آنها التفات نمودی جواب شد اومی آنها را براندی و بگویند
 که ترا کام خویش بدیم و نیکی یحیی را این سخنان با و گفتیم بخندید و سران خند زشته و دندان و چون شانه‌ها را
 نمایان شد هرگز در عذر و دل ندانی شیرین ترا از او بدیدم و گفتم ای خسر عزم از کافاتها بیکه من بدیم
 بر کردای بخویش در این مدت نبز و یک که ام خوش آمد است که تقدیر من کنی تا ترا نیز این مرتبه حاصل گردد
 این گفتند و از ما بگذرانید و تعجیل تمام رفتن آغاز نمود من بخیر از آن گفتند این رحمتی است از جانب
 خدا بر او که دشمن بخانه آید و باید که این موهبت از دست سیم من و لا ترسم که تبارک این کار کلامی آن
 آیدای که در بجای آدم و گندم که او دل شکسته ناهید از نزد ما میران برود و بر خاتم و سببش از آن
 شد چون ای پای ملتفت شد و در فتاری نمی‌تواند تا با و سر من دم و خانه خود را با و براندم و در تن را

گرفتم و صورتش را بوسیدم و خیزران هم خود را رساند و از او خدو هسته گفتم ای خواهر از این حرکت نشسته
 ناشائسته که از من نسبت تو بفرموده خطرت برنجی اول ز خدا و بعد از تو معتد میخوانم و میگویم که از این کردار
 که سر دارد تو بنزد گردن می مار اعفونامی دست بدم در درشت با او معافه نایم و سببیم نهادن با کین بان
 مؤدبانه گفت این لطف جان من و چه بیخالت در این لباس که منم و اندام که تو نزدیکیستم و ترا بجوی
 جام پوشیده دتن ناشائسته خو بر خاتم القصد و اربا گردانیدیم و خیزران کینرکان را فرمود تا بحام چشمش نهد
 و مشاطگان ابفرستاد و خدوهای که بدیشان تعلیق داشت از دست تریزین و غیران بجای کسی در نزد خیزران
 دست لباسهای فاخته مخصوص ملوک خواتین است از هر نوع بر سر حرام بفرستاد تا هر کس که ام خواهر بود
 و نیز از دستک غبر و عود و گلاب اقسام عطریات که ای دفرستاد و نظیر شستیم که تا او از جام فاخته شد و تریزین
 آمد چون او را دیدیم بیای خاتم و تقبال کردیم و معافه بجای آوردیم گفت اکنون بیگم نیگوه شفقت
 و لطف است و او را در تعظیم و احترام تمام باید و میز و مقامی که خلیفه آنجا نشینست باید خواند و بیاد و نهاده و چون
 از خدوهای شیم خیزران را و گفت از متعلقان خوشان خدوکاران کیسه دل تو با و مال باشد آنچه داری
 بگو گفت مرابروی زمین هیچ آفریده نمانده است که نبوی را از انواع او را بمن مرابوستی و مختصا حسنی باشد
 خیزران گفت پس صلحت آن باشد که عزیت بر آن مصمم کنی که نزد یک اقامت کنی و در میان است که از من
 فرامی تا از این عمارتها ماتی برای تو خالی کنیم و آنچه محتاج باشد آن مرتب گردانیم و تو در اینجا مقام کنی
 تا ما از بخت یکدیگر تمتع یابیم و بدیدار یکدیگر شادمان بشیم و بقیه عمر را با هم بگذرانیم گفت از وقت که من

بنزد شما آمدیم بخیلی کسرت از این اهلی بودم چون همدی عروجل شفقت مرحمت خود شما را توفیق داد و برین منت
 نهاد و چنان محنتی را بچنین نعمتی مبدل گردانید اولاً شکر خدای تعالی برین اجتناب و بعد از آن الطاف شکر
 شما انچه دل شما بخواند و خاطر شما می آید بفرمایید چه من حاضریم ما بر خاتیمه دارا و در خواستیم تا موافقت نمودن
 عمارت در سر زد نمودیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کردیم و نیزان بفرمود تا جمیع لوازم و اسباب ساخته و لازم
 و اقسام فروتن اسباب را بشین انچه اسباب سالیست است و در آن عمارت فراهم گردید و یک تنه از کینست و تعیین
 مژوبانند یک لایق خدمت ملوک اند و خدمت و مقررنمود و نیزان را بگفت که این عمارت انچه را دست ارج
 تبوست هر قسم که دل تو خواست عمل نماید باز گشتیم و او را دلن سسری بگذاشتیم و چون بجای خود رسیدیم نیزان
 گفت این من بهتر از این است و از اهلان بزرگ و دومان شریفی ملی میسر و پادشاهی کامرانی در کار گذارید
 و بعد از او چندین خدمت بپشت داده است و از کتاده بایدهشت پس بفرمود تا بسی هزار دنیا طلا بپردازد و بپرد
 گفتند این مبلغ از برای من میسر و بدو انعام خیرت بخشش است در آن بهر نوع تصرفی که دل تو خواهد بفرمای
 و انچه لازم است برای زندگی تو اسبابش از خود بخوراک لباس و دیگر لوازم فلان کیل و چند ما خدمت است
 بدن تا اهل و همزمان انجام دهد چون ما از این مهم فک غشیم همدی در آمدن بر او اواقعه نقل کردیم چون
 اینجا رسیدیم که من این کلمات سخت بفرز گفتم و او خشم نمودن برگشت همدی بر شفقت و بخشش در کار گذارید و بطور
 عتاب گفت ای عزیزت که نعمت آفریدگار و طاعت بپشت کرد حق تو و ایت تو از زانی داشته است و بر
 دشمنان ظفروان خصم منکوب میگردانید و نظریا و منی اند که اگر بر این کار کسی بگریزد بجز تواقم کرده بود

هرگز نمی دانی و نمی گویم و بگویم و پرسید که آن زن بجا رفت من بعتیه حکایت اتقریر کردم و گفت خیر
 لا برکات عزرا و اکرام و میراث انعام که در حق او فرو نه بودستون و تخمین نمود و گفت پنجاه هزار دینار برادر
 و از جانب من بنزد او بفرستام برسانم بخوایفه گوید اگر نه آن بود که بر تو رحمت او آید بنفیس و سلام تو
 محاسن و سرسختی که بجز تو حاصل نشکرید ادا می نمود و نیز فرمود که با و بگو که من برادر تو ام و خانه خاکی است
 و بر هر چه حکم زن است و هر من نافذ از آن تو نیز حیان است و بر آنچه فرمائی ترا اعتراضی نیست خیر از آن
 برفت سلام پیام خلیفه برساند بهمراستی بنزد خلیفه که بعد از او راه اولطف نمود و چون نمود و خطبه
 بازگشت (۳۹۷) محمد بن زید علوی معروف به ابی زید پادشاهان طبرستان است از چنین سرزمین و متور بود
 که چون سال نو میشد و در بعد از نو روزانچه از خراج و خزان سلطنت باقی ماند بودی و طلبید جمع طبقات
 قریش و علما و فقها که بر بلاد او بودند همه را جمع می نمود و بحسب شایسته و شرف و بهر کسی از آن مال
 حصه میداد و ابواب بنی اثم می نمود و چون از آنها فارغ میشد طبقات دیگری بر دخت باقی میستور
 بعد از فرستادن بنی اثم فرمود ان بنی عبد مناف سیانه حصه خود را بخت نمایند مردی برخاست و گفت
 من از بنی عبد منافم دانی گفت از که ام قبلیه گفت بنی هبیه گفت از که ام طین آن مرد خاموش شد
 گفت مگر از فرزندان معاویه گفت آری دانی گفت از که ام فرزند آن مرد از ناکت شد گفت مگر از فرزندان
 زبیدی گفت بل دانی گفت از بنی هبیه است ترا خطا و بدبیری نمودی که قتلین بلاد و روی چنین مکان
 حکومت را بطلان است و ایشان ابر شما خونهای بسیار است خصوصاً مثل خون حضرت یاسر شهید

حسین بن علی از تو عجبست که بچه در این بلاد آمد اگر حضرت ملا و ستعانت بود و شام و عراق هنوز
 مجتنب شمانو بود و اندر از آنها ننمودی اگر این کار از روی جهل نادانی کرده از تو بیعت ترکی نباشد و
 اگر نشسته بودی و در این گداز بلا محل خطر انداخته بیای خود بگورستان آمده باشی علویان چون این
 سخن بشنیدند هر یک بنظر عدالت و تقاضای حق در او نگریستند و گفتند که قصه‌ی کنیز دای با بک ایشان
 و گفت نما کن آرام باشد و پندارید که گشتن و تقصای خن حسین بن علی خواهد شد و او چه جرم است
 و خدای تبارک تعالی اینی فرمود که کسی را بجرم دیگری مواخذ کنند و الله که اگر کسی متعرض او شود
 او را قصاص کن هر کجی از علویان بدای تعرض نمود گفت اگر این موقع را از دست دهی گذاری از او قصاص
 که ظلم بزرگی با مانده باشی چنان جور گذشت هیچ کس ندیده است ای گفت شهباه نموده از این بگریز
 گذشت نموده اند خاوان تو بشنود تا برایت گویم بشرط آنکه او را مشورت خود قرار دهی و پیری از او نمانی
 و گفت پدرم برای من از پدر خود در این فرمود که چون بنصب خلیفه عباسی بخت رفت جوهری قیمتی برای
 عرضه نمود که نظیر او ندیده بود از آن جوهر خیلی در گفت آبا و گفتند جوهری بمراتب این بهتر و بزرگتر
 نزد محمد بن شام بن عبد الملک موسی موجود است و محمد و مکمل بود و بنصب بزرگ حاجب گفت که محمد بن شام
 را طلب کن جوهر را از او بگیر محمد این مطلب را نمیدانید پنهان شد و هیچ خبری نشد محمد بنصب برساند خلیفه
 گفت سبیل است پس فرمود که من در مسجد الحرام نماز جمعه گذارم تو بگو تا بهمه هارا بنده قبول کنند و فرمان محمد
 را بران در تمام مملکت و بعد از آن یک بکشاد و خود بران و بشین هیچ کس را نگذاشت از آن در بران رد

تا اورا نشانی چن محمد بن شهام در این سجده باشد بدین طریقه ظاهر شود چن روز بعد در مسجد بیخ
دستور یافته بود بجای آن و چن ای مجد استند محمد بن شهام در مسجد بود و گفت شد که این ام برای و
هناده اند مطلوب مقصود است از خود جان نیم ملاکت حیران مدوش اند از در دشت و دشت بی
ظاهر گشت که آن چن محمد بن زید بن علی بن حسن بن علی بنری افتاد چون او را با آن حالت دید گفت
لا بد این شخص را و همت پیش آمده است اعانت اغاثت و از لوازم کرم و شرافت باشد پس روی با و
آوردی گفت ایمر و چرا نقد پریشان متفکری افتد تو چنین خوف و عبت از کیست با من بگو در زبان
خدا و ضمان من باش در کار تو آن قدی که کان منست سی خواهم نمود محمد گفت من محمد بن شهام
ابن عبد الملک اکنون تو بگو گیتی محمد گفت من محمد بن زید ابن علی بن حسین محمد بن شهام بیشتر دوست
افتاد و گفت انا الله وانا الیه راجعون اگر نصیبت کنی و دوستی اگر خواهی مکافات پنجه پد من
باید تو کرد و بجای هیچ کس امان نیاید ظالم نخواهد است آنکه بدین علی را شهام ابن عبد الملک از
محمد این یگفت ای سپهر آسوفه خاطر باش و هیچ فکری بخود راه ند چه کشنده زید تو نیستی و دشمن تو مکافات
و حیران آن خون نخواهد شد از من این سزا دارم که دست گیرم نه آنکه بدست شمت هم اماره شود
دار اگر از برای مصلحت خلاصی تو بگو روی را من و اسزانی گویم باید حل بخیزی کنی محمد گفت ای تسبیح
تو گفت تا بنظر نما و پنجه مصلحت است بجای محمد بن زید ای خود را بر سر محمد بن شهام اندخت او را
با و از هم چید و گریه بانس گرفت بکشد تا نزدیک بیج که رسید پانچای سخت بر سرش میزد و او را

نائز می گفت بهمان حال است و در این روز بیع و گفت ای ابو الفضل بن خبیثت جالیت از شتر بانان کوشت
 شتران خود را بمن بخر ای و بدان شرط که مرا باز بکوبه و بر لب از گرفتن تمام مبلغ بگنجیت شتران خود را به بعضی از
 سپه سالاران بخراید ای هست چند مویک من بفرست تا این خبیثت را بن بزوق هشی بر نه و اگر
 خراسانیان راه بر من تقدی کنند منع شوند بیع گفت سمعنا و طاعتا این رسول الله و در سبزه او رفت
 چون قادی را به پیوند از نظر بیع غائب شد باز چند سیلی بر صورت او زد و گفت جال ابوغای خود و ده
 خواهی که گفت بل ای بنی سول الله و متهمان خود را لیقای عدل و در شتران محمد افسران گفت چنین این
 ملعون قرار کرد و تم خود را بیغای عدل باز گردید افسران باز گفتند محمد بن یزید دارا از گردن او برداشت گفت
 اکنون هر کجا که خواهی برو محمد بن شام دست محمد بن یزید اوید گفت یزیدم فکری تو باد ای پسر سبزه
 بدستیکه خداوند بهتر میداند که یونبوت کدام تن میثاید محبوطی کدام دل میاید پس آن گوهر فتنه گر گاه
 را بر آورد و گفت خجسته منم ای دام که بقبول این منت بر من نمی پذیرفتن این هریم من شرف گردانی محمد
 ابن یزید قبول نمود و گفت از خانوائیم که اگر نیکویی میم که اگر نیکویی کسی نمایم از او عرض نخواهم من بزرگترین از تو
 گدشت نمودم و آن خون هم است و بعافیت سلامت هر چه از این شهر زد و تری به سرست چنین بیع
 در صد تست محمد بن شام برفت محفی شد و به طه محمد بن یزید از ان بلا بگشت از ان طه برفت چنین اعی
 این حکایت را با خبر رسانیدند و تا آن اموی را هم چندان که دیگران از بنی عبید شاد آمدند با دهم دادند
 و چند نفر از غلامان خج و با او همراه نمودند و او را بری میانیند و از او سید گرفته معاودت نمودند

(۳۹۸) عبدالمطلب بن لایم می گوید که فردق که از شرای بسیار شریف شهر است گفت قتی که حوالی هرو
 و بیابان فرسج صحرای شید فروگرفت من بهر شتابان بوم و هنوز تا یکی باقی بود نگاه دستان
 تا یکی تاثری نگوان شدم که از کیطر بیابان نمایان است گمانم رسیده که جمعی برای تفرج و زینت بجا آید
 باشد بسیار گزیده بوم با خود گفتم خوبست نزد آنها روم بگفت آنکه لابد با خود از جنس منی چیزی انداخته بآن
 حرکت نمودم چون نزدیک شدم دیدم چند شتر اینا ساری قریب آن آگاه ایستاده اند از آنها گذشت تا به پای رسیدیم
 جمعی از زنهارا دیدم در آب مشغول اندی شاد و می اند چون آن کیفیت دیدم گفتم امروزه واقعه خیلی شبنیه
 مانند است بداره کجبل برگشتم زنها آوار دادند که ای قاطر سوار ترا بخدا میدهم که برگردن برگشتم و بنزد
 آنها آمدم دیدم همه به گردن دار ایستاده اند گفتند ترا بخدا که واقعه دار کجبل ایگویی که بپشت گفتم آن زن
 از این قرابت امر القیس که از امر او بزرگان عصبانیت داشتند و فریخته دخترش میوه بود و عین و زمان خود
 در حق جمال فصاحت متناوب بود و پیغمبر بهجت طالع به عاشق بودن امر القیس دخترش را بامر القیس می
 و کوشش نمود برای گرفتن عین و پیغمبر دو پسر برادران عین و رضی نشد چه در تزیین بود که دختر را بپشت
 او دهن امر القیس نشاندند و کمین بود و ایوم العید رسید این همان آبجبل است آن قصیده این قرابت
 که عین به جمعی از زنان و دختران قبیله اش ای شیر تفرج از قبلیه که مد جمعی از برادران اقربا خدمت می
 محافظت آنها همراه بود امر القیس از این قصیده طالع یافت معلوم کرد که دخترش سارین لبیاجه که او را
 غنیمت میگویند بفرستد قبل از وقت خود را به پیشه ای که قریب یاجه در سامه و درختها بوده باقی نماند

تا عین زود بهر بیان نیند چون گران شد جمعی ختران ستم گران ناز کبدن اند و عین زود چون سر
سیرین ماه سیرین و بیان ایشان چون آفتاب میان تارگان میگردد چنان بر آن آگاه رسید گفتند که
آنست که برهنه شویم در این آبیم تا از پنج راه بیاییم پس بدان غلامان خود گفتند که دوشو من چون
دوشو من هر کس چنان شانه بلو چشمه بهر عریان گردید خود را آب بختند و شغل از روی شناسی شدند
چنان که شما با شغولید امر لقیس که در کین ایشان بود نخل مقصود باز میوه میدهد باز آن ختران
ماه یکبار بهر جهت بنحیر بودند که آگاه امر لقیس تاخت جاههای ایشان افزایم ساخته بجای بگذشت
فرزدق گوید چنان بکایت این جبار رسانیدم خود را از استر زیر فلک دم و جاههای آنها را جمع نموده بیدیدم
چپانید نشستم و تم امر لقیس ایشان گفت سوگند بخدای که هیچ یک شما را جا نشنیدم هم لو تا شب
در آنجا نماند مگر اینکه برهنه از آن آب آید جا نشنیدم خود را فرزدق گوید یکی از آن نهاکه در آن آب نشو بجای
و ظرف امتیازی است گفت امر لقیس که آن کار کرد عاشق دختر عین زود بود آیا تو نیز عاشق
یکی را هستی گفتیم نه عاشق هیچ یک شما نیستیم بلکه این خوابان شما هم فرزدق گوید چون این سخن
شنیدند یکی گفت بگفتند لغوه بردارند گفتند داستان خود با خبر بیان دانسته باش که ما مقصودی
که در این نازل گردی باز نخواهی گشت فرزدق گوید از این مژده بسیار خوش وقت شد گفتیم آن لواطی
آبگاری از قبول رسول امر لقیس اتناع و زیدند با وی بجنگ جدان عشو دلال بگذرانند تا
آفتاب بر لب لغو رسیده ایشان چنانکه منبرل زیند پس بر میان ایشان یکی بر سینه آمد

امر القیس جامه‌های او را با دوداد و پوش چون گیران بدیدند تن به تن چون نهال سترن بیرون
 آمد و امر القیس یک یک را عریان نگران شد جامه‌اش را از دوداد پیرشید و از میا و عنبره در کعبه کنفت
 ماند و امر القیس را همی گویند بدو که جامه‌اش را بدزد و بدو امر القیس گفت ای دشمن و کرام تو ام نورسید و
 بهنارستان ایام این سخنان فرو گذار که برین حرام است که زبردست لطیف جامه شریفیت را باز هم عیتر
 نیاچار چون گوهر غلطان از آب بیرون شد و امر القیس بطور خواهه در یار و بجوی نگران شد از پیش و پس
 به چشم شوق و طمع و عشق و طلب و بی نظاره کرد و آن نام گلفام را ببویید و بویید پس از آن جامه‌اش
 را بدو تا به تن بیارست آنوقت شیرکان حسین بخواست امر القیس را بان کشودند و باغچه خاص دلالی
 مخصوص او را ز سرش نمودند و گفتند را برهنه گذشتی و در این چشمه محبوبی دشتی و گرسنه گردانیدی امر القیس را
 از آن ستیزه و پرخاش بیشتر دل زدست گفت اگر این شتر خود را برای شما نخریم آیتان دادن میکند
 گفتند آری پس شمشیر کشید شتر را بخرد و پوست کند و بهیمر زیادی فراهم نمود و آتش زیادی برافروخت
 و از گوشت کبک و صغای مطبوعه‌اش بر آتش کباب کرد و با ایشان ادا با بکلمه سیر شدند و خود نیز ایشان
 بخورد و از وی که با خود داشت شتر خج شکو را بان مهر خان گل نام بخوراند و جلگی در طرب و سرور و شغب و سرود
 رساند و چون خاتمه سوار شدند و راه آوردند امر القیس گفت من شتر خود را زهر شام بستم و این کباب بن
 بر زمین بپا میدی ایشان گفت من بستر تو بر میدم دیگری گفت من بخوری تو میگیری باجماعه شام و حلیم
 او را و میان خود ثبت کردند و هر کسی چیزی برگرفت مگر عنبره که هیچ چیز بر نداشت امر القیس با و توجه نمود

گفت ای خیر عمر بایست تو مرا حل کنی و برای چه مرا توانایی پایان دوی نیست هرگز این کار واد
 نداشتم ام عین فریاد را و او میان کوهان کردن شتر خویش بشاند و دوی بر آید و مرا بقیس وقت را
 غنیمت شمره بی مانع و دفع سر خود را بر می گرداند و بین و پستان صورت را و دوی بوسید می بوسید و برای
 مدافعت عقب میرفت از حرکت چهار شتر پیش میشد و خود را قتل بد و عین دوی گفت ای امر بقیس
 شتر مرا شتی آخر خود را ای امر بقیس از این سخنان نکین بوجدی ای چنانچه بدین شعر خود را از جمله قصید
 لایمیشه و معروف است بهت بایر حال شاره می کند

فَعُولٌ قَدِيمٌ مِثْلُ الْعَدِيدِ حَيْثُ بَنَامُهَا عَيْتُ رَجَبِي يَا أَمْرَ الْفَاحِشِ الْهَزْلِ

فردق گویند چنان از دهان خویش فراغت یافتیم آن زن شوخ گفت خدا انصاف است برای جان چه نیکو
 و دهانی بیان نمودی از زوی که هستی که بظرافت و شیرینی تو کسی ندیدیم گفتم از مردم مضرم گفت کدام
 طائفه مضرم از منم گفت از کدام فاسل متیم گفتم از اینجا تعدی نخواهم کرد گفت سوگند بخدای که گمان
 اینست که فردق می گفتم فردق مردی شاعر است و من دبیرت شاعر کنم گفت این تو بریه که در منصب
 می کنی فردق از ترس بخت هم که فردق نیستی گفتم آری من فردقم گفت اگر تو فردق باشی گمان کنم که باها
 ما را با باز دهی مگر اینکه بکام دل زری گفتم آری چنین است گفت ساعی زری را با گردان امگاه دوی دیگر
 دختران آوده که برسته چیزی گفت که من نفهمیدم و بهمنه یکا رفتند سر بر آوند و دسته جمیع از آب بین
 آید و هر یکا شتی از گل در کف بوسوی من بشاخنند از آن گل لای بر چه هم بهفشانند چنان که

چشم دوم پرانگن لای شش جبار لم بیا لودنا چار برزین آیم و بچاره چشم مشغول شدم نگاه بهما
خویش استغنی و شواری زن باز بودند آن شیخ زن بر ستر نشست فراد برترین حال رسوا ترین
روزگار بگذشتند و برآه آوردند آن شیخ زن بیگفت که این جوان چنان خیال کرده بود که البته باید آورد
و کام خویش اندون همچنان را مقام بودم تا بهمه خویش بستم و لباس و نجسکانیدم و هنگام ظلمت شب
بمنزل خود گشتم و بنای دست و خجل و انصره بر سر افتادم دیدم رسولی قاطر را آورد و گفت خبر آن تو سام
می ساند و میگوید از خواستار جبر نفسی وی که برادر می داند آن کان نبودنیک است از این قاطر
فرستادم تا از اول شب تا صبح بایشغول شوئی متوجه نگذرد و این چند بهم را نیز برای مخارج تمام صبح تو
تقدیم نمایم و چند و بهم با قاطر زن گذشت رفت (۳۹۹) مؤخرین گویند که نزار بن حدین
عدنان را که یکی از اجداد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است پدر الا که بود و قنبر و بیعه آید و آن سه یگانه
هر یک بخت طبع حد و کاف و قنبر بن قنبر ممتاز بودند بزرگوارشان خونت بی تکمیل نمایا است
زند تا برنداج عزت کمال و تخریب طالع بر احوال ملید و عباد مطلع گردند از اوی مهر عطف و نشان
گفت تا تمیای سفر شوند و برآه آورد او امر به اطاعت نمودن و بن برادرانش گفته وی برآه آورد و
حسب توبه پیشغول سیاحت سیر افاق گردید تا آنکه دشمنای سفر را بی بهانه بخود از شتر گم شدند خود
از آنها سوال نمود و مضر که از همه گستر بود گفت ای شتر تو را یک چشم کور بود گفت بل برادر دوم بعینه گفت آید
دلها می جلوا و شکسته است گفت آری برادر سوم ایاد گفت یک پای می و انگشت گفت بل با و گشتند

قدری جلوتر فرستاید برست بسیار بان رفت بعد از تحسین یا دجیری ندیدند و در آن مرحمت کرد گفت یم
مضروبانه از او سوال نمود که آیا بیشتر تو عن غسل را بر او گفت آری سینه گفت بر سر کن باز فی سوار بود
گفت آری آیا گفت آن زن حامله بود گفت آری هر سه او گفتند ما ندیم اطلاع هم ندیم سارا بان بعد
از این نشانها یقین کرد که اینها بنحیر نیستند لی چون تنها بودند از عهد آنها بر نمی آمد چیزی گفت خود را
بحال کم آن بلاد بحر اقیانوس همی که از ملای بسیار بزرگ جزیره اعراب خیلی بخود دوش متناز و شوی بود
رساند قضیه بیشتر بدید و برای نقل کرد و گفت شترین نزد آنهاست امیر فرمود که چون آنها بشهر
و آیند و تکیه شان نمایند حاکم چون بشهر آمدند آنها را گرفته نزد امیر بردند امیر گفت شترین مژدرا
بر بیدار آلباز است سخت گرفتار خواهید آمد آنها آنچه بگویند خورند و نکار نمودند مفید افتاد و امیر نشان
نمود بعد از دو سه روز شتر سارا بان پیدا شد سارا بان خبر و همسر که خبر پیدا شد شتر خود را ندید و برادران
از این تمت بترسیدند امیر فرمود تا آنها را از این مژدرا و خبر داد و فرمود امیر از آنها امتیاز خواست چون
آنها را بجا رفت بزرگوار از جبین ایشان بویا بود از حسب و نشان سوال نمود گفتند صهار و مبالغه
زیادند و بچاره گفتند که از اولاد نزاریم هم بسیار محال شترند گوید از آنها امتیاز زیاد خواست و
دجوی نمود و احترام رعایت ایشان کوشید در حرم و خدمت ایشان منزلی تعیین نموده هموار ایشان
مناشرت صحبت میداشت و زی تفریحی سخن شتر بپایان آمد امیر از ایشان بپسار نمود و شاکه شتر را ندیده
بود چگونه تمام نشانها و بار او را بیان نمود و گفتند از وی حاشا و قمر سینه گفت چه طور حاضر گفت ما کن که

گفتیم چشم او کوهرست باین قرینه که در آن قطعه زمینی که حریفه بود و محیط آن که چشم او ندیده بود دست نزده بود
 و طرفی را که دیده بود خورده بود باین قرینه فهمیدم که یک چشم او کوهرست بریده گفت اما من گفتم که نماهنگی
 جلوه شکسته است باین قرینه که اثر نقصان ندان او حلف که خورده بود ظاهر بود و یاد گفت انگش را
 باین قرینه فهمیدم که دوست یک پای او در دست نقش بر زمین گرفته بود و آن پای که رنگ بود کشیده
 شده بود من بر این حد و فرانت است آنها تحمید و آفرین گفت باز سوال نمود که از سوار او را چه طور فهمید
 مضرب گفت که جای که شتر را خوابیده بود که طرف هجوم بود و طرفی دیگر گیس را هجوم بود و نفرس و عن نمود
 طار از دماغ گمشد لال اصل کردم و دیگری گفت از اثر پاشا ختم که زن سوار دست سومی گفت زمین
 اثر دود و دست میم باین تدالال نمود که کل از این جهت استعانت است از زمین برخاسته
 چون دانه ایشان معقول بنحیه بود و بر مقتول فتاد و تعظیم و تکریم ایشان فرو گذاشت نمود و هر فرد برای
 ایشان تحف هدایا فرستاد و جمله روزی ظنی شربت بزرگ بآب نبرد ایشان فرستاد و خود برای نگره
 بفهمد که از ارجاسانات و رضی ندیا هنوز کدنی در آن از دست راست و بر اقبال ایشان شست و گوشش
 فرادشت آنچه میگویند برادرها از این معنی غافل و مضرب قوی شربت شد بگران و او گفت اگر این
 شربت گویان حاصل شده دومی گفت این بزه که بآب است پزده از شیر گانت به او سیمی گفت بنامند
 ما شما نه دنیست بلکه معنی زاد دست میجران از این با چرا آگاه گشت بغایت متاثر و دیر کرد
 نقداد را که ایشان ابر حاک امتحان تمام میار یافته بودنی انوار باغبان طلبید از کیفیت شربت انگور او

استفسار نمودن پنهان بود که ایشان گفته بودند چو پان اطلبید از حقیقت براه رسید را گفت که مادر
 این برادر اگر خود بهم در آن اوقات سگ کله زاید بود بنابرین بزه مذکور بشیر کن سگ بی رم
 چون صحت این دو حکم بر او دهنج شد چنان طرب فتاد و جان باب شرافت ستر کن قضیه استکشاف نمود
 مادرانکا نمود میر تهید بقلش کرد و تمیز کرد که اگر هست گوی تعرض نخواهم شد الا ترا خواهم کشت مادر
 با چاره گفت فلان سال پسر را با فلان امیر از غریب جنگ میان واقع شد شوش ماه ان جنگ طویل
 کشید پسر تو در شهر نبود من تنها بودم جوانی مطبخ بود فریخته او شدم با او بهر گسترتم و تو بودی آدمی سیر
 بعد از شنیدن این اقامه بزرگان سیر را در آن تمام آن روزها نه اشغول صحبت نظر داشت بود تا خوب رفع
 حجاب بکلف شد بتقریبی ماجرای کور ایمان او در برادران بوشت افتاد و مقبول گردید میر ایشان
 گفت که تیج خوش کنی زان شب بخوراه میر چون این مطلب بغیر از من شما کسی ندانولی خوشتر از من
 که بفهمم از کجا ملتفت شدید برادر اول گفت اما اینکه گفتیم تا که گوار این شراب گورستان تربیت این دلیل
 که از خورن شراب بجهت سرور بود من بعد از خورن این شراب بهموم و منوم شدم ازین معلوم شد
 که تا کن از خاک را با یک تن بیت شده دومی گفت چن قطعه ازین گوشت بمان گذارتم لعاب دادم
 معلوم شد که بشیر سگ ویش شده است چه این خاصیت گوشت سگ است نیز استخوان بهایشان استخوان
 سگ غیبیه بود چون زوبت سبی رسید سر نیز از خدمت میر جدا نمود که تو هم بگو با انفال شمرنگی گفت
 درین چند روز که خدمت بودیم بشیر از صحبت نان آتش تو بر نه پلو چیری دیگر از شما سماع نشد ازین قیاس

نمودم که این ریشه از جای که گراب خورده است و شهر یازان منستی بلکه مخفی زادی میرزا القصدی نمودند
 که این مطلب مخفی از ندانها هم با وطنیان اند میرزا احسان اکرام زیاد پنهان و منحصرشان نمود.
 (۱۰۰) بعد از آنکه سکنه مقدونی طلبی دهند با حیطه تصرف را در یکی از ایلیان بسیار بهتر میدان
 برای اظهار اطاعت و انقیاد مقدار زیادی از محف و دیار جاسریش بهای یکی از فلاسفه بسیار
 عاقل و دانا که در تمام هندستان نظیر مانند داشت مشهور آفاق بود و بهر هی یکی از وزرای خود بکاشه
 سکنه را رسال داشت عریضه اظهار اطاعت و انقیاد با سکنه نوشت و تعریف نیلوف بر نامه بسیار کرد
 و اظهار نمود بود که نظیر و اما بحال این بلاد دید و شنیده زنده است بعد از رسیدن زیر با محف و دیار با سکنه
 عریضه و دیار با نظر سکنه رسانید سکنه برای امتحان بیزان آردین خرد و دلش فیلست قبل از آنکه مواجبه آید
 قدحی پر از روغن فوسفیدی ملوک را دید که کبابی ان باقی نماید و فرستاد و فیلست سون چندینی در
 روغن فرو برده باز پس فرستاد سکنه قطعه آهنی نبرد و فرستاد حکیم آن آهین آهینه مانند صیقلی کرده و نمود
 سکنه آن او شتی پرازا با فنگ نبرد و حکیم فرستاد حکیم آن آهین اطرف بسیار نازک ساخته و پشت بوی
 آن آهسته نزد سکنه فرستاد سکنه آن املا از خاک کوف برای و فرستاد حکیم از زنده آن حال می عجیب
 دست دانه بر انداخت و آتش که چشمش جاری شد همان بایه با خاک و سکنه فرستاد که بوقوع
 این حال افضل دلش یقین کوف او از خود طلبی از دور که چشمش حکیم افتاد مردی مانند بلاد و دی
 هر یک در خیال و خطا کرد که این قید و قیامت جبهه این غلطی منافی با دانش حکمت است و اگر در او باشد

برجه علی است که نظیر او یافت نشد و حکیم مانی اضمیر او را بفراست ریافت انگشت بها به خود راست نموده
 کیفیت مخصوصی شاد و بیینی خود نمود و کند بسبب این حرکت ابرو عارض کرد آنچه بخاطر شاهنشاهی
 خطور کرده بود و یافتیم و بدان حرکت جواب گفتیم که دیگونی که در تمام صورت یک بینی است من نیز در تمام این
 قایم تمام و علم فضل و جسته قاست کند اربابان و خوش آمد با عزاز و تمام او کشید از آنچه فی مابین
 گذشته بود پرسید او در جواب بعضی سنانید که در ستاد و کاسه ملو از روغن چنین تنها باشد که در او شاه
 و هر سنان ملو از علم و دانش است که جای در برانی نیست من از فرور و زن هوزن در آن کاسه ملو از روغن
 عرض کردم که صاحب ال اهر خیزد ال فضل و حکمت و دانش ملو باشد از جای کمال آن میو چنانچه چون
 را در آن روغن جای شد قطعه آهنی که از سال فرموده بودید اثار بود بر قصاصت قاسم پادشاه و اینکه
 ولی اگر چنین نگار نیاداری و در گرفته باشد چه جای حکمت ابرو عارض کردم که هر قدر زنگ گرفته
 باشد بصقل میتوان آن گرفت که نقوش در آن منطبق گردد چنانچه آن قطعه آهن نگارنده صقلی نمود و
 از این آهن آن در سبب ال ازین بود که این جسم کثیف ثقیل که در میان است چگونه طی و حکمت
 که جای در دراز است توان نمود آن آهن اپیا ساخته عرض کردم بنویسید این سیال را آنکه همان جسم ثقیلی
 است که در قراب به بسبب تغیر وضع مسافت و در طشت ابوی آب طی میاید همچنان آدمی سعی و تلاش
 میتواند بلی متر بفضل و دانش برسد از پر زدن سیال ز خاک شاد و برگ در آن اچار و نمی نمود این
 بود که حالتی تغیر کردیم همان حدیث باز فرستادم هکند اربابهای او پسندید و اما تحسین تصدیق نمود

قَالَ قَوْمٌ مِّنْ بَنِي إِسْرَءِيلَ مَا نَرَىٰ رُوحَكَ
 مَا الْمَوْعِدُ إِلَّا يَوْمَ نَبْعَثُكَ فِيهِ رُوحَنَا

فَقَالَ قَوْمٌ مِّنْ بَنِي إِسْرَءِيلَ مَا نَرَىٰ رُوحَكَ
 مَا الْمَوْعِدُ إِلَّا يَوْمَ نَبْعَثُكَ فِيهِ رُوحَنَا

فَقَالَ قَوْمٌ مِّنْ بَنِي إِسْرَءِيلَ مَا نَرَىٰ رُوحَكَ
 مَا الْمَوْعِدُ إِلَّا يَوْمَ نَبْعَثُكَ فِيهِ رُوحَنَا

یعنی جمعی چنین از تنه گرفته اند که مرد مرزگی بزبان دل نشت که کو حکایتین عنضار هست من از زنی خرد و
 دانش و تجربه میگویم که مرد مرزگی بهال منال نشت آن که در دریم همراه نیست بخوابش اباد اتفاقیست
 کس کمال بل جهان کسب بود علامه آن بود که زرش بیشتر بود

بلکه فرستادن این خطا نمیشد اهانود چون برق ریزد از برای اثبات عای خود تبدیل طایفه کرد و
 لباسهای سیار کهنه پوشید پوشید با لباسی موهون لباسهای نون یکی از جالبین رس که مجمع فضلاء و
 دانشمندان عراق بودند آمد سلام کرد و در آخر مجلس نشست حاضرین جواب سلامی تکلف ندادند و از اتفاقاً
 باو نمودند و دشنامی صبا حقه علی مسئله شکلی پیش آمد صد نشینان رس از کنون آن عقد فروماندند این شرم
 از صف لغال بزبان آمد و حل آن مسئله بیاناتی کافی نمود و ادلهای پابرجای رستی آورد هیچ
 التفات باو ننمودند و او را شائسته کامله استند یکی از روی تهنید او گفت تو هم گراز ابل علی الحکایت
 خلاص شد وقت طعام رسید خان گسترند با یکدیگر شغول تناول غذا شدند برای شیخ جداگانه قدری غذا
 و ظروف مهال نمود برایش فرستادند چون مجلس بهم خورد شیخ نیز از مدین بیرون آمد و منزل خود رفت
 و زودتر تبدیل لباسش و دو خود را با لباس خرد و پوشاکهای نفیس بیارست عمارت نه گری بر سر نهاد و عسکا

بلندی برکت گرفت با چندین تکلف این مجلس عزیمت نمودیم که حاضرین بیست و شش نفر بودند
 قبل از وقت برای خاستن و استقبال نمودیم و هر گونه پذیرائی بجای آوردیم و در غیبتش را گرفته بجهت
 نشانند چون گفتگوی علمی میان استاد شیخ عبدالبنای نامور بود گفتن و سخنان فاضل احوال کلامه ساز کرد
 و سماع از نهضت بیانات بسیار و خرفه و آفرین می گفتند و تعریف میکردند چون هنگام غذا خوردن شد و فر
 بگسترده طعامهای نفیس و خوبه اول و دوم را و نهاده برای شروع و خوردن استاد نمودند شیخ استین
 خود گرفت در یکی از طرفین افتاد و گفت کلی تا کسب یعنی بخورای سیم حاضرین ازین کیفیت و ذر
 خیرت شدند و یکدیگر را شاد کردند و اندک اندک می آمدین چشت علی در باغ است یا نخستی و عقل بن مغم
 چون نظر سیمین مطلب دوی آهنا نمود و گفت شمارا چه تعجب نیست است این است بر این کار چنانکار
 می نماید چنانکه اگر اتم را طعام حق این استین و جاسه های قیمتی من است غنچه و دوین چه و دیور من
 در کسوت فقر و بیست و ده بشمار دارم و از خشنود و پادشاهان بختیستم و تحقیقات پس عالی و دقیق و حکم آدم
 هیچ التفات ننموده جز استبراد و بین خیر می می و هر روز با امنیت و تکلیف از روی دنیا پرستان آدم و
 سخنان نیست گفتیم همه او نیست انکاشید و بل از فقر و علم ترجیح دادید و من بنیم خبرانی گفته مال بر علم
 مرتبت و در این خصوص اشعاری گفته و دشمنان را فرستادم و شما مرا خطه نموده انکار نمودید برای سیم مدعا
 آدم چون آن جامع را وجود آن کیفیات بحال انکار یافتند و قرار نمودند معذرت خواستند شیخ آنها را
 نصیحت کرد و بر آن حالات استخفاف و دوپطن خود را محبت نمود ۱۴۰۲ و عزیمت کرد از بنا و بسیار معتبر شام

این دلفر تاجر که سالی و ده گشت یافت تا می بود یکی نصرانی بود و دیگری یهودی فرزنی عیسائی برقیق
 یهودیش از روی اقیقت و بصیرت گفت که برادر تو خود میدانی که محبت اخلاص من با تو بچله اندازه است
 میخواهم مطلبی بخرم خواهی یا نه تو بگویم میدارم که مرا معصوم نپنداری آن این است که مرا در عظمت و شرافت و
 بزرگواری محض در ملت سحی است بکن از ملت خواری و پستی ملت یهودی این هم که بر تو وضع است که تپوس
 شریفی نصاری امر بکن و نهی را معذونی نه کرده است خوب است بجهت تحصیل شرافت و نجات از خواری دولت
 مذموب و راتر کنی و دخل زنده نصیاری شیعی را عزیز و محترم صاحب حق گوئی از این ملت خواری نجات یابی
 نصرانی گفت آنچه گفستی بر من واضح و آشکار است که از روی صداقت و خیرخواهی من گفستی اما تو خود
 میدانی که سالیان امری تهاوی قلبی است تا بطلان هر چه دو حقانیت نصرانیت بر من واضح و آشکار
 نشود ممکن نیست ای یهودی من است از آخرت و برادرم نصرانی چون از امور منی خوب دانست بگوید تو است
 از روی دانه برهان بطلان هر چه دو حقانیت نصرانی را بر او ثابت کن دلی و دلالت او نیکشید
 و هر از نمید که بنده نصیاری دخل شود آخر یهودی ناچار شد برای احکامات قلع او گفت پنج بست
 برای تحقیق این مطلب بشهرم که پای تخت پاپ رگ مرکز روحانین نصاری است رفقه تحقیق نمایم نصرانی چون
 از کیفیات این ماطلع بود میدانست که علما و روحانین آنهم از مردان جلال و صفت دنیا پرست متقلبی اند و نمید
 که اگر فریق یهودیش با بخار و اخلاق عادات آنها را ببیند یهودی تر خواهد شد لذا از امان نشد و منتنع
 نشد و رفت رفیق نصرانی را سحی شدن او مایوس شد یهودی بعد از آنکه بشهرم رسید سیاهی معاشرت

و تحقیق تحسین را گذشت بآنکه انی برود شرح و تکشف شد که علما در حدیث نصاری که در آنجا جمع اند
غیر از عوام فریبی دنیا پرستی خود پسندی شقاوت بی رحمی هیچ چیز دارا نیستند از جمیع صفات خسته و
اخلاق این پدید عاری می نمودی بعد از شاه و اهل طلاع بر آن کیفیات بنده نصاری در آن شهر خود گرفت
چون بهر بیست اردو شد رفیق نصرانی برامی می نشست آگفت از این سافرت چه حاصل نمودی گفت بهر آنکه خواه
تو بود عیسائی شدم رفیقش بسیار خوش حال شد سوال نمود که چگونه بر تو دفع شد حقانیت این دین گفت
چون بر مردم بنای تحقیق تحسین را نهادند اغلب علما در حدیث نصاری معاشرت نمودم و دیدم علما
و پیشوایان این دین بهر که نام دارند از این مروج این دین اند از جمیع صفات خجسته عاری و دارای جمیع زوایا
و بهر سالوس ریاکار و شکم پرورد و هوا پرست و غیر از این استغناء و تقاضا شخصی هیچ خیالی ندارد بعد
از اطلاع بر این کیفیات پیش خود خیال نمودم که بهی که امیش در سافرت همین اند اما بحال چگونه این عظمت
و تهافت دوم نمود پس نیست ما را از حقانیت حقانیت که است و از این جهت این دین اختیار کردم
(مؤلف) اگر نظر داشت بهر تنوع سبب نام مردم این معجزه و کرامت نیست بهر حفظ و تهافتش فقط بروحانیت
و حقانیت خداوند بس (ص ۴۰) جوانی از قبرش جاریه داشت بسیار نیکو دین شیرین حسین زیبا و دلش
گرفتار او بود ولی زنجیری در کار از او برگشت که او را به استخوان سید پیروی نزد او نماند بجز آن جای که
محبوبش بود و روی ناچار و نظر از آن بفرخواست و در او دوا و دوا به داشته است برق آمد بر جلع بن یوسف ثقفی
که الی عراق بود و فرموده او پسندید و بخرید و الی دوا و در فریفته داشت اتفاقا جوانی نکلیت زیبا و خوش قد و قامت

از اقربای حجاج بر او داشتند همان او گردید و نزدی بر حجاج در آن حالتی که جاریه مضبوطی مشغول بود
چون جاریه آن جوان ثقی را دید پند و دلش بجا نیامد میل کرد و نظر غیبت را روی نگریست حجاج به نیت
در این جاریه آبان جوان بخت آن جوان خوش وقت شد تشکر نمود و جاریه ابرو داشت با خود برد و آن شب
بخت و در آن شب جاریه را گرد و چون صبح شد آن جوان این منزل از آن خورشید تابان تپید و بدست بخت
این خبر حجاج رسید جمعی از بزرگواران و اعیان و مشایخ و بزرگان آن جاریه را
آورد حجاج از وی کتاب و خطاب کرد ای بد بخت پست فطرت تو در نزد من از همه کس محبوب بودی چون
دیدم پس عمر که جانی تشکیل و ظرافت میل نمودی و غلبه سی بر عشق تو رحمت کردم و ترا با و بخشیدم چرا
همان شب فرار کردی جاریه گفت ای سید مولای من ای انسان من گوش کن بعد بهر صحنه ای فرمان ده
گفت بگو و هیچ چیز مخفی ندار گفت من از آن قریشی بودم و او بفرخواستن من جانتند و مرا بطرف کوفه حرکت
داد چون بکوفه نزدیک شدم با من یکی نمود و آن حال که مشغول مجامعت بود و فریاد شیرین شنیدم از جای
جست و جوی کشید و بر شیره آلوده از آن بخت سرش ابریا و در همچنان من نزدیک شد و حالتی که در آن است و
هیچ حسنی و قوی دینی اوده بود من کام بر انداخته و در پیر خشت این پس عمر تو که مرا داد و دادی پس شب
شد بخاست از من بر پای کرد و چون تنگم برآمد و منی از صفت نیر افتاد این جوان گوید و از منم و من
شد و منی برین حال بماند من نمی آید چه و من می نشاند من اولاً افاقه نمی شد لاجرم بیناک شدم
که میروم بخون او و تمام شوم ناچار فرار کردم چون حجاج این انسان بشنید از کثرت خنده نتوانست خوشتر

نگاه بدارد و گفت ای بر تو بسا و این استان کسی بگوئی جباری گفت آن شرط که مرا بگریزاید باز بگوئی
گفت بیل آهست (ص ۴۰) بلکه بشدتان نوجوان خرمیز امویات پسر خواجه محمد شریف طهرانی که
از خاندان های بسیار شریف ایران است بفضل و هنر ممتاز و سالها در حاکم خراسان خان بک که از هر
ترک تا ارست بود بعد از ارت چند سال در جانب شاه طهماسب صفی حاکم و شد بعد از وفات خواجه
محمد شریف بیدین منصبی در باره میرزا محمد غیاث نزد شاه مسایست نموده از دربار سلطنت حکم بعضی ضبوط
الملك آناسیه و شد بدینست منبسط نمودن میرزا غیاث چندین کمال است و فاکت بگذرانید قرض زیاد
بر او فرمایم آید از هر جهت بپوشد و دیگر مجال مدتی در این خود میدناچار با علاج طین عزیز را دواع
گفت باز دجیش که دختر یکی از خرمیز خانان بود با وجود حال زایلان خواجه شد و از راه افغانستان
تقصیدستان نمود و در میان قندهارین میرزا سیاحت او در روزی که را بر روی خستی ساند با کمال کمال
و بیجا بگی بی چهره خرمیز متولد شد که چون نوجوانان شد میرزا غیاث تحیران که در آن میان خشک
و خالی چکنه چپا و سازد و خیرایش برین قرار گرفت که دست از آن نوزاد بشوید و او را در زیر سماق بخت
نهان خود و در وجهش آبجائی رساند این خیال از بر جلال نهادن و محبت او می و از قبول این امر مانع
آمد اما کار کرد میرزا غیاث گفت اگر این طفل شویم جان ستر و در معرض خطر و خوف مباد است
زوجه اش را تمام او را رضی کرد که یک شب به قبر میکانه شد و این جسم را به میرزا غیاث نهاد و بچار
قبول کرد و آن شب هر چه بود در آن میان بسر برد و در بعد از آنکه رسیده جالانها وقت نمودن یکی از

تاجا معتبر ایرانی میرا مسعود نام امر نمود که آن زن شوهر سحر را بفرزند و پرتاری نمایند چون بمنزل رسید میرا مسعود
 میرا غیاث را طلبید از او استفسار نمود که سستی با بنی چگونگی رسیدی قصد کجای داری میرا غیاث است آنجی دورا
 از اول آن آخر برای او بیان کرد مسعود پسر و خانوان او را شناخت بسیار رجال او وقت که او را از اول داری
 و بگوئی نمود و گفت انشاء الله این آخر تبار و گرفتاری شناسی با و نمود که از همه همت با و میرا می نماید
 گفت من هر سال احوال تحف هدایای زیادی برای اکبر شاهنشاه هندستان میرا می فرستادم و پادشاه را دوباره
 من لطیف صحبتی بسیار است نزد او برای شماسفارش خواهم نمود و عهد خوبی بشما و آن خواهد شد میرا غیاث
 از او شکر نمود و گفت آن وقت که هایلون شاه پدر اکبر شاه از شیر شاه اغنیان شکست خورد و پادشاهنشاه
 ایران شاه طهماسب صفوی پنهان شد شاه منجمه از هماندار با که برای معین کردن پدرم خدمتهای
 شایان تقدیم رسانید هایلون شاه در هرات کاندی در حین مت و صانامه سپهرین اودان کاندوز
 من خود مت کاندوز را برادره میرا مسعود نشان داد میرا مسعود بسیار خوش مت شد گفت ازین بهتر
 و سلیقه نیست و حیا ج به چگونگی سفارش میست باری طر منزه انون تا اگر که پای تخت اکبر شاه بود و رسید
 بعد از چندی که خبر رسیدن میرا مسعود به شاه رسید او را طلبی و چون بحضورش رسید هدایا را گذار این قضیه
 میرا غیاث از اول آن آخر عرض رسانید قضیه کاند هایلون شاه اهم بیان کرد اکبر شاه گفت فلان روز
 او را بجهت بسیار در زمین میرا غیاث به میرا مسعود و بحضور شاه رسید میرا غیاث بعد از ادا می
 رسم کاند هایلون شاه تقدیم نمود اکبر شاه بسیار خوش مت شد و باره او لطیف و بگوئی نمود و بهمان مجلس

عهد نسری عمارت شخصی بعضی امور اتی را با دوا گذارند و امر کرد که در ادیکی از عمارت های دولتی
 جایی در هند جمع لوازمات هبابک سائیش را در فراهم نمایند و نیز اغیاث از آن مجلس که بجز آن یکی
 از امرای محرم صاحب چنین بود چندی بر این منوال گزشتن نیز اغیاث بسبب بقیه شخصی نه برای
 ختم و فضل سلطنت که داشت را در روزن محلی سلطنتی بسوخ پیدا کرد و محل توجه محذرات شاه می گردید
 و عهد تربیت سرسرتی خترای شاه با دوا گذار شد و ختر از نور جهان که خوشم به مهر انساب بود با مادر خود
 بمحلات شاه می آمد و با خترای شاه و تعلیم تربیت شریک میشد و آنانی همه حیز و برادر و کرد و حسن و جمال
 و زیبائی ملاحت فصاحت را همه برود علامه از حسن و زیبایی مفرد خیلی و حبیب سلیم الدین خوش ذوق
 و طبعی بود و سرشار داشت گفته میشد پسندید که نمره بود و توجه تمام خانها و خترای شاه را بجا میبرد
 مستطاعت علاء از نه برای گونا گونی خواندن نوشتن تقریر بهره کافی و توانائی حاصل نمود و درین
 شانزده سالگی هوار می تیر اندازی را خوب میخواست بهیسمکه از بسیاری مردمان متاثر بود و همیشه با شاهان و
 خانها معاشرت مخصوص بود و یکی از باغهای سلطنتی مشغول گردش و تفریح بود که ناگاه و بیخبرند
 شاهان و عیلم که به باد سلطنت لقب شاهمانی بر خود گرفته بباغ وارد شدند و حالیکه در مرغ بسیار تکلیل که در راه
 بعضی از خوش زنده صید نموده بودند با تقدیم کرده درشت است چون به بطن باغ رسید نظرش بوجهان
 افتاد و شاهان را دیدی بود که لاده گرفتار نور جهان بود و چون او را دیدی بختیار بطرف او روان شد
 آن مرغ را با و پیش گرفت این در آنجا با تا من بردم و تا کید زایدی و حفظ آنها نمود و برای گردش

تفرج رفت بعد از ساعتی مراجعت نمود یکی از آن مرغ را ندید و بیدار شد و جهان گفت سپیدشانه را ده
بطور عتاب گفت چه طور پیدا نمود جهان مرغ دیگر را از دست ما نمود و گفت این طور شاهزاده را از آن
حسن ادب و اطاعت در برابر پادشاهش استغفاری و توبه‌گشاییش با فروز ریشه عمیق محبت و از آن بقلش
متکلم گردید ولی از خوف می‌مهرجو بود بر کتمان شعر

نه تنها عشق از دیدن خیر شد بیاکین فتنه از گفتار خیر شد

باری بن باز پیشه ماند و گرفتاری عشق شاهزاده آشکار شد این خبر به پیش کبر شاه رسید اگر شاه خلان
مصلحت نیابت خود میداشت که دختر میرغیاث ابروی لیع خود اختیار نماید زنی و خلوت شاهزاده سلیم را
بطلبید بجز گفتگو و مقدمات یا د شاه این مطلب را که در مرام سر می اندازن زن و دخترهای محترمین
و شرافت بسیار دارند اگر بنا شود شاهزادگان که را ندین اه دارند بنظر اعیان محض در آنها نگردد بکار
خلاف اصول شرافت بزرگواری است و هرگز نباید این ننگ بر خود گذارند و زن و دختر مردمان شریف نظر
طمع طلب گند و بسیار در سرش و توجیه نمود شاهزاده سلیم از وی محبوبی تسلیم نمود این آتش را در دل
خود پنهان داشت بعد از آن کبر شاه میرغیاث را طلبید گفت دختر شما بس شده است بر تو لازم است
او اعرابی نامی میرغیاث گفت هر که از حضرت مصلحت بدارد و ادب حاضر کبر شاه علی قلی خان ترک
جوان جنگجه سلج شود و سابق سفره چین شاه طماسپی بوده است و از ایران به بندستان آمده در
فوج شاه می‌نخل شد و بعد از مدتی شجاعت‌های بسیار و فتوحات بسیار که از دست او ظهور نمود یکی از

سپاه سالاران بزرگ شد صحنی را در ننگال موم بر و ان کبر بطور خاصه جایگزین بود و اندام و کمال
عزت آدمی میگذرانند و کبر و نامزد و میرزا خاهاش و جهان بهای قلی خان و او و لهان این قعه گذشت
تا که کبر خاهاش و چون جهانگیر ایچی تحت سلطنت نهاد و اول کاریکه دید و به با عینی قریب علی قلی خان
را گشت بعد از چندی نو جهان از بنی گرفت و او ملکه رسمی قرار داد و شوق محبت و بجائی رسید که نام او را
در کوه فرمانها دخل کرد و هیچ کم و فرامی بدین نظر او حسد امنی شد صهای و در فرمانها نیست

الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی من تحب

و امر و در پستان که در همین که شتر نام جهانگیر و جهان اوست یا دیده میشود این ملکه ایرانی نژاد
خندهای شایان نمایان تر و یک نمیشناسا شری نو و ضد با از ایرانها سبب و باعث بزرگ نشد
(۵۴) حلیه زخوال بزرگ شامی عربت و کینه و اولیکه نیست فنون شاعری از روح و بجا و فخر
و نیب انابه و اومری بود بسیار شکر نیک و معنی بی تمذیب و خلاق و فحاش و همه طبقات از زبان او
خارج و بد و هر روز خود به پیاله می بست و قبایله دیگر را به سیک و هیچ قبایله و خانواده شرفی نماند که خطیه
به بخار و علاوه این سستی خلاف بی کرد و احرام زاده هم بود چون او را مرگ فراموشید و کرات تحت فتاد
این خیره و در شش خنجر شد و با گفتند ای حلیه بن و در همین است که هیچ آفرید و از این دگر زیر نیست
و ترا از این جهان گیر مهربانی نصیبی نخواهد بود کنون و سستی کن که در انجمن ترا بکار آید گفت میراث آنچه
از من بازمانده حاصل از برای پسرن من است و دختران مرا تعطی و نصیبی ان نیست گفتند شاع غیر از این فرموده

گفت من چنین امر میکنم گفتند از برای فقر و مساکین و صیّتی کن تا از مال تو ایشان را بهره دهند گفت من
ایشان را وصیت میکنم که چنان کنند که دست از گدائی باز ندارند چنان هر فرد تجارتیست که هرگز خفارت
نیاورد و در میان او وصیت میکنم که هرگز ایشان را جبهه ندهند گفتند بسیار غلامت را لیاقت است که در حضرت تو
تقدیم خدمت کرده است و از او آزا کن گفت شما گواه باشید چنانکه یک تن از قبیلۀ بنی عدنان باشند
و غلام است گفتند فلان یتیم را از هیچ زنی فروی معاش نیست بآب و صیّتی که عظیمه را گفت و حق او
وصیت میکنم که مالش را بخورد و مادرش را بکشد گفتند خیر این چیزی بفرمای گفت خیر این چیزی ندانم باری گویند
مرا بن حاکمه فرستاده بود بر حیطه رسد و او در کتاف خویش نشسته بود این حاکمه او سلام کرد و حیطه را جواب
گفت سخن بتو دهمیت این حاکمه گفت من از قبیلۀ خودی تو شدم و خودی بیرون آمد ام گفت من با قبیلۀ تو
قرار عهد بستم که ترا نمادار بشم این حاکمه گفت آن من پس حاکمه که بر تو داد و شد ام گفت باز شواله خویش
گیر پس بر من و کتو تر که خواهی باش (در بنی کتو را حاکمه گویند) این حاکمه گفت نخست میدهی در سایۀ خانه
تو ساعتی بآسایم گفت بود سایه این کوه سیانای که سایه اترکافانی است قتی حیطه برقان را که از شرف
دزندگان عرب و بقصیه فی سجود چون ان بجوایات بر برقان رسید بر آن گفت و غضبش دزد و عمر بن خطاب
رفت از او کایت کرد و عمر فرمود با حیطه حاضر ساختن چون حاضر شد امر کرد تا آتش را نشاند و نمود چون
آتش را کرد و غضبش و ام جبریل آمد و چندی در میانند بخاری مع عمر و برقان گفت عمر این عاص در
خدمت عمر اندی شفاعت کرد و عمر فرمود تا او را از مجلس در زد و باو خطاب کرد که گفت کلامی حیطه یاد کن

هجویگونی و درین مخافت مردم را با شاردن و شکویده خود را لاش میدی گفت ای امیرالمؤمنین تو بخواب
 که غیال اطفال من را اگر رنگی بینی چه بهتر من تخم جو گندم و بجای من مایه جایی من است و بخوابی که
 دست از کتف من بردارم و بر بالشت مرگ نهی ازین کلمات خشم عمر با فروز با نکتی و در بحاضرین نموده
 گفت نزاری این شاعر چیست چه در زنگار بزدان میکند از بدو می گوید مردم را بجای من که گران از آن بهره
 داشته اند و جو میکند جمعی را بقبا حجتی که هرگز آلوده نگشته اند و زنان مسلمانان معیبت بهتان نسبت میکند
 بهتر است که زبان را قطع کنم و مردم را از زبان او برانم خاصه این گفتند ای امیرالمؤمنین عطیه اعفوه فرمود
 که ازین پس عهد نموده دست از حرکات ناشائسته بردارد و مردم را از زبان خود آلوده گرداند و اشراف و نو
 که تضرع نمایند و تا عفو شود عطیه شاعر بیهوشانند و در عرض حال خود در گشتی بینگانی اطفال و عیالات
 خود عمر از کلمات عطیه شاعر شده و دارا ساخت برای آنکه از این بان و از مسلمانان باز و ادعای نسلیان
 را از او بشمارد و مردم خود را و عمر خود را که میگوید ۶۰۶ شخصی بچ فرستاد حاجت از کافران
 و اولاد او را که در دیرین سرگردان بسیار بنگیشت ناگاه پیش پادشاه چادری افتاد بدان سوختافت
 پیر و زالی را بنیشت و یکی پیش خود بسته حاجی بیخیز زال سلام داد و جواب گفته اولاد پادشاه خود دعوت نمود
 و پادشاه حاجی گفت رفقا فدای منم و تمیت که گزیده ام اگر مرگم آمد و بی کمال من است پیر و زان
 گفت ین بیان را بسیار است و چند تا بگیرم و من بیارتا بریت کتاب کنم حاجی گفت من را تو هم
 گزشتی و زان گفت من را تو با خدا و ملک آفریده متوجه ان دی شد چند بار در از گرفته شد و مردم بهر شرف

و آتش برافروخت آنها را کباب ساخته پیش حاجی آورد حاجی از شدت گرسنگی قدری از آن کباب خورد بعد
 از لحظه بسبب هار آن گوشت التهاب و تشنگی بر او غالب شد از پیروزال آن خجاست پیروز زن گفت قدم
 در راز چادر سلطان صنع چشمت بر دو آب بشام حاجی چون کج شمشیر و قدری آب دهان نمودید بسیار
 بد فرود شد و کیفیت اچا جرحه آتشانید و رجعت نمودید زن گفت نفی قبحش بی همه حسنه چگونه تو طعن
 اختیار کرده طعنان آن ابله این پیروز زال گفت گر حاجی بی زین هست حاجی بخندید گفت بدلا چه نهایی
 آن زال اطمینان گویند که آن قسام فوکه برنگهای مختلف باغهای لطیف و قصرهای فیعی که بنیده آتش
 نیکویی آنها حیرت افتد هرگز در خاطر من خطوه نکرده بود که انسان ما را بتواند پیروز زال گفت با وجود
 این نعمتها و آسایشها که ذکر کردی آیا کسی هم بر شما حکومت از دود و اطاعت آن مجبورستید گفت بلی
 پادشاه و حکام همه بر ما حاکم اند و خارج میکنیم از اطاعت آنها واجب لازم نیست گفت قدری هم بر شما
 می کشند گفت بلی قدری هم میکنند گفت شما چه میکنید زن گفت چه میکنیم پیروز زال گفت بیان
 صبر را در برابر این آب گوشت ما بر دینا گوشت را تر و تلختر است این آب گوشت ما را آزاد می خورد و نمایی
 هزار بار از آن فوکه و نم شما نیکو تر و خوشگوارتر است (۴۰۷) حکیم عرب جمله حکای لیان است در علوم
 ادبی همارت عامی داشت خصوصاً در علم نظریه مجادله و خطابه گوئی و مقاله نویسی عجوبه و هر شهره آفاق بود
 و کسی اقبال و مقابل او در این فنون نبود از اطراف الکاف بلاد و سره برای تلمذ و تحصیل این فن نزد
 او می رفتند و محله از قاصد شیخ فیاض نام از اهالی روم بود بعد از طی مراحل رسیدن به خدمت استاد

اظهار اشتیاق تحصیل این فن نمود استاد هم تمهید نمود که با حسن وجه او را تعلیم دهد ولی بشروط آنکه بعد از فراغ
 و تکمیل آن فن مبلغی معین بابت او بپردازد و بعد از قبول قرارداد استاد هم کمال توجه را درباره او معرض داشت تا
 بآنکه مانی در آن فن با هر شوقی که خود را فارغ دینی نیاز از استاد دید بنای عذر خیانت گذاشت و
 طمع او را داشت که در دادن اجرت بابت استاد خود مجادله مناظره کند پس استاد خود گفت ای حضرت استاد
 از شماست عیایم که تعریف ما بیست فایده علم مناظره را برای من بیان فرمایند استاد گفت تعریف فایده
 این علم از حدیثین است لی عمده فایده او این است که بسبب این علم دانشان ملکه قوه پیدا شود که مدعی
 خود را چنان خصم ثابت کند که لا اودا قدرت زد کردن نباشد اگر خواسته باشد با او را بر این منطقی و فلسفی حق
 را باطل و شب بجا می دزد و روز را بجای شب بدارد و ممکن شود شاکر و بعد از شنیدن این کلمات از
 استاد صحبتی برای ملان مبلغ نمود و پند نمود و خطاب بابت او نموده گفت خجالت بدار من هم در دادن مبلغ
 معین با شما مناظره میکنم اگر طلب خود را که بدهی چه هست ثابت نموی پس شمار بر من حقی نخواهد بود و اگر
 قادر بر اثبات و دهنم ایضا شمار بر من حقی نخواهد بود - بجهت آنکه قرارداد من با شما این بود که مرا در این فن
 کامل با هر ناله زدنیکه توانستم علمای خود را بشما ثابت کنم معلومی شود که مرا در این فن با هر نموده مید-
 پس علی ای حال شمار بر من حقی نخواهد بود استاد بعد از شنیدن این مقدمات بیانات و جواب گفت من هم
 در اثبات حق خود با او مناظره خواهم نمود - اگر اثبات حق خود نمودم پس از دست خود را بقانون
 داده برای من از خود خواهم گرفت اگر سر برکنده قادر بر اثبات نشدم بار اجرت خود را از خود خواهم گرفت بجهت آنکه

عدم قدرت مغلوبه دین تو بزرگترین دلیلی است بر بخت تو در این علم و چنان معلوم می شود که ترش می تعلیم
 داده ام که از استاد خود ما هر ترش می پس علی ای حال حقوق مرا که بر دوشه است باید دانایی ای تاس بعد
 از شنیدن این جواب استاد عجب شرمش شد ناچار معذرت خواسته اجرت استاد را برپا داشت

(۸۴) مشهور است و قیقله ایوان کسری از شیران تمام شد جمیع لوازش سمیت تمام یافت از شیران همگی
 از حکما و مذاکران نظر کنید که از این عمارت هیچ عیبی و خللی نیست تا بتدریج و در اوان ایشان بعد از نظر
 و اطراف جو انتخاب پس بعضی سازند که در هیچ نقص و نقیصه ندیم الا آنکه دگوشه ایوان خانه است
 مختصر و کمره است بن مجمر و دوی از زن آن می راند بر می آید دیوارها را سیاه می کند اگر این عیب طرف شود
 بغایت مناسب است و چنین چشم چنی از ایوان دفع کردن لازم و اجبت است کسری گفت این خانه ملک میرزنی
 است که عمری گذرانیده و آفتاب نگاشش بر خنجر و سبیه می دقتی که اساس این ایوان می نهادم و
 معماران طرح اومی بختند این مانع نقص و لطفت شد کسی بنویسید زن فرستادم که این کلمه بهر بهائی که
 تو خواهی بفروشی تا قیمت هم بیا آنکه من نمی خواهم برای تو بهیاسا من بپره زن پیغام فرستادم که من در این
 خانه متولد شده ام و بدین کلمه انس گرفته ام همه عالم ملکت می توانم دید تو این آشیانه محقر و دیرینه مختصر این
 گدای بیوائی توانی دیدن از این سخن بسیار بفعل شدم و دیگر هیچ نگفتم تا وقتی که ایوان تمام شد بر زبان دوی
 از زن و بیرون می آید دیوارها را سیاه می ساخت پیغام دادم که در هر مسکنی گفت برای خود چیزی
 می بزم خانی از اقسام غذا را برای و فرستادم گفتم که ای مادر هر شب خانی با انواع طعمه برای تو فرستاده خواهد

تو دیگر نخست کش درین کلبه تنگ کش میفرزاد و جوابی نداد که این شهر خنجرین گرسنه و فاقه زده چشم
 گریان دل بر این باشد من مرغ بر این خوم کی در باشد مرا از خدا شرم می آید که بعد از هفتاد سال
 که جزین و شکنجه حلال خود به شرم مرغ و نوزینه خرام خوم این کلبه مرا برقرار گذار کنی نیست ای ابرق الت شت
 امواجین بنید که تو با کمال عظمت رسته اندیدی که کلبه تاریک از من بتانی دست تصرف الماک عایا
 در آنکند و دیگر آنکه ایوان تو در سال نخواهد ماند قصه خانه من تمام صفحات و ورق و گاه مرقوم و مرسوم
 خواهد بود من این سخن از می پسندم بهیچانگی او را ضعیف شدم ۹۰۹ یکی از کلبه غریزه افتخار خوشه
 باگاه نظرش برین نیامی صاحب لایق و دلش لامل و شد چون تفتیش من و معلوم شد که آن فیروز نامی است
 از غلامان خود پادشاه پس نظر بر آن و که چگونه مشوق است و به تب ویرصال و بی کوشش با بیجا
 رسید نامه نوشت فیروز را طلبید با و پیرواد اینکلی زوچی فرستاد فیروز نامه گرفت وی بر او پادشاه بعد
 از اطلاع بر رفتن فیروز تغییر لباس داده بخانه فیروز آمدن فیروز را در می قمعضی او گفت کسی گفت لی نعمت شما
 و پادشاه هم پری میزد زیارت تو آمدن من از قصدش آگاه شد پادشاه خطاب به گفت خلاصه این شیرازی
 وزیر گداری است که چشم طمع پران و دستعل غلامان خود دوری شاه از این جوابی غیرت حمیت بخنبد
 و با حالت سرشت غلامان نزد او مراجعت کرد و کینا کنش و بجای ماند اما فیروز چون قیدی راه رفت
 بیادش آمد که نامه پادشاه را فراموش کرده دنیا به بجای گذاشته است برشت نامه بردار و خل شدن او
 بخانه برین آمدن پادشاه مصادف شد چون بخانه آمد گفت شاه او را بخت شد که فرستادن نامه

بهانه بوده است نامه گرفت رفت بعد از رساندن مراجعت نمود و طعنتش از زن انحراف نمود و از جهت قیامت
 پادشاه نیز بیمناک بود چندی سیاح بن رای زن گرفت او را خوشنود و سر بر بختان پیش فرستاد و مدتی را بر سر
 زلفت سرخ او گرفت و در خمر و زلفا قاتل نمود و گفت بختش بی اتفاقی تو بخواب من جیت چلا و را
 بخانه خود نمی طلبی نیز زن باغی میوه می خورد و در اموال و در میگرد تا کار بجای می کشید و فیروز را نیز قاضی
 بر نزد اتفاقا شاه در آن محضر حاضر بود برادر زن برای آنکه شاه بر طلب اطلاع نیا بد گفت ایها القاضی
 باغی این مرد جاوید ادم که دارای چشمه نهر جاری در ختمای سید شمر و در دیوار محکم بود سیوه آن باغ را بخورد
 و در دیوار او را خراب کرد و چشمه اش را در آن نمود و بعد از خرابی من کرده است حکم بفرمای فیروز گفت
 باغی در کمال این می شادابی و معموری چنانکه میگوید این بود و من باغ را بهتر از زوال و تسلیم کردم
 و سبب کردن آن این است که مرا گزاشتی از آن سید باشد بلکه و منی غل باغ شدم و جای می بخیری
 و ملا حظ نمودم لذا بر خود تبرسم که بنیاد آسیدی از آن شیرین رسند و طعمه او گردم ازین جهت باغ را با و کردم
 شاه گفت ای فیروز باغ خود را و بخاطر جمع الی و بر خود را شو بخندم که شیر در غل باغ تو شد اما بهیچ وجه
 متعمر آن نشد و بر برگ و ضرری رسانید بغیر از یک مخطه در ساجاد رنگ نکرد و دیگران باغ نخواهد آمد
 قد این باغ را بدان و تعمیر و آبکش که باغی بهتر از او گیر خواهی آ و پس فیروز زن را بختان بروشاک و لش
 مرتفع شد قاضی اهل مجالس طلب المقت نشند (۱۰۷) اشخص صفهانی شنیدم که در صفهان مکتب
 داری بود شاگردان بسیاری داشت و هر وقت که در خانه یکی از شاگردان شادی باغی می کردی او می گفت ای

برای معلم فرستاده میشد اتفاقاً بتقریبی از خانه یکی از شاگردان یک مجموعه ابراهیمی مسلم آوزم و محمد مرکب و
 از یک طرف بلو دیک مرغ و یک شتر معلم و اما از شاگردان کن که از هفت سال سن شان میش بود طلبیده
 مجموعه غذا را با همتا سپرد که بجاء او برسانند و محافظت ایشان تا یکدست نمود و پوش را از روی مجموعه برداشت
 و دست خود بر روی مرغ گذاهد گفت فرزندان کمال حیا را بجای آوید چاین مرغی می برد و مبادا دست بین
 بلو و شتر زنید که هر دوی آنها از هر سو دست و پاهای خود را بر سر آنها برانند نمودن و بچه لطیفان کامل معلم
 دانه دلی نامویرخ و فتنه می که از دست و در شد یکی از آن بچه بگری گفت بیا رفتن این غذای
 مفت چرب بصورت ساینم محبت آنکه یقیناً از این گردن گفت سزاواریم بچه دیگر گفت برادر چگینی
 خوابی یا بیدار میخوابی برای یک لقمه بلو خون و نفرینگناه و بریزی ازین خیال خام بگذر خود را در محله
 میفلن فقیش بنامی تشیع و تشویق را گذاهد گفت تو همین قدر با من مخالفت کن حج ایستاد زحمت معلم
 با من آخر مهر خود رفیق را راضی نموده و خرابه که بر سر راه بود فتنه غذا را بصورت ساند و ظرف و دوکان
 بقالی مانست گذاره هر یک بجاء خود رفت معلم هم آن روز بختش پیش بلو بجا را زد و در خرمن خود بخانه رفت
 و غذا طلبید و بهش هم پتو و برزق قدی نان آگشت نیز زد اما او معلم ازین سوال کرد که غذای که
 از خانه فلان آوزم چه شدند گفت من از هیچ جاعان نیافریدم معلم گفت طلبه به امکان اوقات تلخی خند
 لقمه خورده دست از غذا کشید باز که بتخته مراجعت کرد و بر روی بچه او بد که تا خبر انداخت تمام برود و از هر دو
 طلبه از رساندن غذا باز خاست سوال نمود و بر روی بچه او بد که تا خبر انداخت تمام برود و از هر دو

که از آنها بطوری فهمید ممکن نشد که خطاطین آن کامل بآنها داد که اگر واقعه را بدین کم و زیاد بیان کردید از تقصیر
 شما خواهد گذشت اگر در شرح گفتید سخت ترین مجازات غیبه بدین بجه که محرک آن کار بود جلوه انداخته احوال
 وقت ادوی بنمای بیان اقواله اندازده گفت تا که از کتب غیر فتم رسیدیم بفلان کوهی آنجا یک تنه
 برخواست چو ذی مجله پس رفت مجموعه از بر کرده که دو با دوی و را بهوشیم بدیدیم که مرغ نیست معلوم شد که قتی
 که در پاره را از دوی مجله پس رفت مرغ هم پدید از شاخه این کیفیت یک حشت فوق العاده بآمدند با آن
 پریشانی چون ناگه سیران گذشتیم تا رسیدیم بحضرت دیدیم که مرغ بر لبه از شاخه بسته است بهر کیفیت که بگویم
 او را بر کردیم و بکنشیدنا بر این صحنی از جلو دوی که بر داشتند و بگویم فوراً بر کردیم مشغول بچیدن آمدند
 ما هم صحنه کفرانی او را دیدیم از هر طرف که ما را بداد میفرستیم فرار کرده بطرف دیگر میفرستد ما برای نیکو نیز متصل بود
 دانه میزدیم برای بستن او را و کوشش میکردیم مرغ بعد از آنکه خوب شد یک مرتبه پدید از نظر ما غایب شد از آن
 کیفیت نیست که یک کرج از بدن ما پدید از آن که چه بگویم که چه بگویم که پدید از پل و هم چیزی باقی نماند بهست
 آنکه بلای بدست آوردن او همه را بدو خواندیم و این موقع چاره غیر از گرفتن دیدیم بنا بر این عازم شدیم که خود را
 نابود کردیم با این اقععه شرم آورده و شما را ملاقات نمایم برای انجام مقصدنا چاره از آن افشرد میخسته زهر مرد
 آشناییم و منظر مرگ نشیتیم معلم بعد از شنیدن این بیانات تحیر ماند که بچه عنوان از آنها مواخذه نماید
 چه خود آنها گفته بود که مرغ کبابی بود و در شتره زهر است ما چاره دور القصدین نمون از تقصیرشان
 در گذشت (۸۱) و بعد از جوانی را از بده مال ثروت زیادی بمیراث رسید جمعی از اقول مفتی خج او درش

را گرفته و بکارهای ناشایسته مشغولش نمودند باندک مانی ازان ثروت دولت خیزی باقی ماند
و بقدر فائده بتلاش و زری از کمال انگلی پیرشانی خواست که خود را بجله نواز و چون لب و جله
رسید ازان خیال برگشت گشتی باقی را داد و آید گشتی او شست ملج گفت بجاییم گفت میم
گفت از کجائی گفت میم ملج ملقت شد که آدم مضطرب گرفتار نیست و را با نظرت و جله عبور
داد و بر در سجدی پیاده نمود و جوان سجدت میم می در اینجا جمع اندکان هم نزد آنها بنشست معلوم شد
که قاضی شهر جمعی بر محترمین اندر این بین خادمی بیاید گفت خلیفه شما را می طلبد قاضی با جماعتی که
در با خلیفه شاد و جوان هم خود را در آن جمع دخیل نمود و چون بهار خلیفه رسید و محلی که تعیین شده بود شدند
از جانب خلیفه شخصی که فلان اعلان می باید ادا قاضی خطبه اند و عقده جاری نمود و بقیه گواه شدند
بعی خادمی تبعه آمد که راده نظر بود و هر طرفی برادرینا بر ملا دیدش هر یک ظانی نه با یکی باقی
ماند خلیفه خبر داد و خلیفه گفت من ده نفه بیشتر خوانده بودم از ده چرا شده چون تحقیق نمودم معلوم شد خود
آید است خلیفه خبر داد و خلیفه را بخواند چون بخواستند خلیفه عثمانی ده گفت ای جوان چرا ناخوانده و جرم ما
آمی گفت ناخوانده نیام گفت ترا که خواند جوان گفت ایشان که خوانده گفت ایشان اندم ناخوانده
جوان گفت ایشان اگر خدمت شما خواند مرا که شما خوانده خلیفه را بخوان خوش آمد مرود و اما و طالبان گیران
با و دادند ۱۲۴ قاضی اقتضای اسم این خلیفان که در مؤرخین بسیار شده است و ترجمه نمود این سبک نگار نویم
امام احمد بن حنبل کتاب المغنی عن الخلق چنین آید که سلطان محمود در این حال بسبب بضعیفه داشت و چون

علم حدیث از ائمه اهل بیت و از آن سلطان احادیث میخوانند و خود تفسیر آنها اشتغال می‌جست
 پس اکثر آنها را با مدیبت باطنی موافق یافته‌های طرفین را بخوانند تا هر یک حقیقت مدیبت خویش را بیاورند
 و حقیقت هر کدام معلوم شود پس روی را و نماید طرفین بر این معنی اتفاق کردند که مردی بقانون هر چه حنفی
 و هم بطریق مذنب شافعی دو رکعت نماز گذارد هر طبقه هر یک پند خاطر سلطان آید که آنرا منسوک انداخته
 مردی یکی از ارکان سلطنت بود برخاست با طهارت کامل رعایت سترو و تقابل قبله ملاحظه سایر
 ارکان و بنیاد آداب مقروء دو رکعت نماز بجای آورد و گفت این نماز است که از طریق امام شافعی باریز
 است آن گاه پوست سنگی باغی شده پوشیده تن خود بنجاست آلوده کرده بایستد که متبای از شراب و ضو
 ساختن و شستن و دوشیدن و بندگان و شتر و عکده برفتن منتهی ساختن چنان تابستان بود در آن صحرای
 گمان بسیار بجهت کثافت نمیدود و دیگر طبعی با بر و جمع شدند پس وی بقبله منوع ایستاد و بجای
 تکبیر الاحرام گفت ای بزرگتر است پس سوره حمد بخواند و بعد از آن ترجمه که به مدح امتان بزرگان آورد و
 گفت بزرگ بزرگان ما نه خدایکدانه چینه و دفعه پیشانی بر زمین بکوفت رکوع و تشهد الاتفاتی نکرد
 و بجای سلام گوی ای اداگاه روی سلطان مجزأ کرده گفت این است صورت نماز که ابو حنیفه فتوی داده است
 سلطان مجزأ گفت هرگز چنین نمازی از ابو حنیفه نرسیده است چه در هیچ کیش اینگونه ستایش یزدان نکنند و
 تو چون شافعی مدیبت از پیش خود ساخته دین بهمت آید و نهاد که اگر صدق دعوی خویش اثبات نرسانی
 هر یک عرصه شمشیر شوی علما می‌رسد حنفی بتایید قول سلطان برخاسته بر قفال آوار کردند و گفتند و روغ

میگوید انصری بنده فقال رخاست نمود تا از کتب فتاویٰ ابوحنیفه حاضر کرد و سلطان محمود قرنی نصرانی
 زمین کرد و کطرت حنفی شافعی را از کتب ایشان معلوم کند چون نصرانی در آن کتب متبع نمود فتاویٰ
 برست آورد که شاه جمعی فقال و چنین نزاری از او ترتیب ده میشد سلطان محمود بنده حنفی از دست
 بلاد و طریق شافعی پیش گرفت (۱۴۳) تر از سکوی قریه بسیار بزرگ معموریت زوایا بطر را از پایتخت
 دولت و در واقع این قریه بلاق محترم اشارت و دست چهره قیمت این قطعه بسیار جالب نظر و دلپذیر
 است که ترسیانی و کیمی از ملک بانی برگ پادشاهان سلسله است این قریه قهری بنامند که چشم و نگاه
 مانند نظیر و دیده عظمت است و شهو آفاق برای دیدن از آنجا و اموال و کما انصارت یاد شد حال
 نمونه و دست می آید ساعتها انگشت بندان حیرت فرود و تاق مائشای صنعت سحرآمیز مزاری و
 زیربانی آبی شده در این است و میرقد رین که بر این نگه اندن همسایرین غایت و از دلیون فراتر
 صفت شد این جمله می توان به است این بنایی بر ملا و از اطراف و اما راهی بزرگ مختلف متعدد پانزده
 دست عمارت که هر یک بنوعی خاص و جنبی مخصوص و یک به یک گری مرتبه و در میان آنها یکدست
 عمارت است که تمام از کهر با ساخته شده است جمع لازم بسیار و تجملات و همه که هر یک عمارت این قصر
 تمام شده صد هالیدون پین با ایله باب ایشان و جمع و وجود آنکه در دنیا از غیر فراتر که در بار او بود
 بآن قصر دعوت نمود چون غیر حاضر شد برای دیدن نمودن و غیر شوق گردش شد غیر با وجود آنکه این بنایی
 در بلاد و مرمیت شده و بی غیر و عمارت باشد و دیدن آن عمارت بخت افتاد و مانت بهیچ ماند

از شاهان منظره باشکوه فرخ بخش آتار جد بنشاست از قیافه اش نمودار شد همان طور که با مکره لطافت
 هشرکوش میگردش کسی که چیز لازمی کم کرده جو یا نت چشمت خود را با طراف قصر فروخته بود ملکه از او پرسید چه بخونی
 که با طراف بخوانی گفت سیر و بش بلوری میجویم که بر سرین قصر گذارم تا گرد و غبار در راه نیابد زیرا سوار است
 ملکه سیر ازین جوانی خوشوقت و آرا و شکر و تحسین نمود (ص ۱۴) درزی مامون بحکم سرگرد کرده دو آرد و نفر
 از زنان کینزان جیدن جمیل او و خود جمع نمود از یک یک آنها سوال می نمود که اگر گفتی که دهن من
 چیست چه بگویم میخواستند جواب بدهند هر یک از اینها چیزی میگفت مامون میگفت این نیست با آنها مزاج
 میگرد آخر کار بران خانم دختر فضل بن سهل طلبید باو گفت هر چندشان تو سهل ارفع است که هم قطار
 دیگران شوی اما ایندادم که هیچ کس بغیر از تو بر اندیشه من طلاع نتواند یافت بگو که خاطر من چیست
 بران خانم گفت لعنت خدا باد بر خشیع طلیح کج این دستور بوده است مامون گفت چه دستور العمل بران داده
 است گفت ترا منع از مجامعت زنان امر معاشرت آنها نموده است و گفته است با سیرن معاشرت نادر
 اگر خلاف این شود ضرری بصحت تو وارد آید اگر چه قلاط امیر المومنین تحت است اما مطلق کلی سلامت
 ذات علی حضرت است مامون بخیر ماند و گفت این سخن مین من بختیوع گذشت بی هیچ آفرید بران طالع
 نیست تو از کجا گفتی شنی گفت بهت اینک اینها که در خلیفه جمع اند هر یک در حال ملاحظت است این
 و میاید خلیفه هم همه دوست دارد و بهم بتری آنها را نعت با وجود این کیفیت این مزاج صحبت میکند بتر
 شدن نباید نیست مگر از منع طلیح بی هیچ طبعی بر این قدرت نفوذ نیست مگر بخشیع طلیح با مامون بخندید

و کینه جواهرهای میش بهاطلبش داد و او گفت بخدا که تیرت آتش دهکانت تو میش ازین است
 (۱۵۷) تاجری عراقی برای زنو اگر می بچین منت بپایله بچرت فغفو بچین رینه نژاد عراقی تمام پیدا
 کرد و ظرف توجه شد و می بقهری محلیش فغفور زبان او کرد عراق عجمی غنی است بزرگ گوشتند و
 خوراک آتش است اگر کسی قصه نماید با پای خود چنان سنگ می اندازد که اگر استخوان من بخور کند
 فغفو گفت این محال است و خدمت پادشاهان دفع گفتن نهایت بی ادبی است دیگر با اتفاقات ننود
 و از نظرش آید تاجر عراق رفت و شش عذاران مرغما گرفته دقنههای آهنی نموده بچین بزرگ خود
 او را پادشاه بایند عتانی نموده آخرت را بخود عیضه بخدمت شاه نوشت که بری نیکای علی حضرت مر
 و غنچه پند از عراق رفته شش عذاران مرغما که بعضی ساقه بودم با خود آورده خواشمنند که مرصاد خود
 تا آنها را بملاحظه علی حضرت رسانم و شب آن شب نایم فغفو گفت تا تاجریا مرغما پیش حاضر ساختند تاجر
 گفت تا آتش زیادهای فروختن قطعه باقی بن که یک کس آن آتش یکدانه بقیه ای که اندک آتش مرخ
 شد آنوقت یک یک بجانیک مرغما می انداخت آنها ذبح کشیده آن قطعات آهن مرخ را
 فرو می بردند شاه از شاهده آن کیفیت تعجب و امر نمود آنچه تاجر صرف نموده است در دفع آلودن این
 مرغما و مقابل بدهند چون حساب دهمیت هزار دینار حضرت کرده بود شاه با او گفت پنج وقت
 استی گو که برای ثبات و چند مدت است میرسد هم صرف شود ۱۴۶۰ در دفع بقیه مستی را
 بدستری و جواهر ساختن بفری حد شری بای سازه میرکان بخش خطای که ایرادش حرام نوشیدی

و کبریت مصیبت پریشی عقل شریعت امستی و بهوشی گرفتار ساختی نیست گفت سبحان الله و بحمد الله
 بقیه این کلام را میسر زبان آید که من بآپوستی چون بگویم از تو سؤال نمایم تو قرآن میخوانی نیست جواب داد
 که نه از اوست که امیر مبرترین تعصبات عایانای منی را که عقل فضل ممتازم میبوشد و لا عقل نخواهد
 امیر گفت چه بخت باخه و منظره نیاوده اند چرا پر سبکی نیست گفت اگر خاموش شوم تا زبانه خورم از این جنت
 حجت ادم تا رفیع همت از خود نمایم نه گفت این قال قیل آنگه از زبانه های کوچک تر از خنجر می
 حفظ داری گفت آری گفت رَهْ عَلَيَّ اللَّهُ الْكَافِرُونَ حج را بخوان تا معلوم شود که تسی یا بیش از
 بعضی علماء هستی را تا این غایت تعیین کرده اند اگر غلط خوانی حاشی بر تو را غم نیست گفت امیر سرور
 فاتحه بخوان تا من بجزوه «قُلْ إِنَّ اللَّهَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ» بخوانم امیر شروع کرد خواند اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى الْعِلَّاهِ
 نیست گفت توقف نمای گفت اول سور و غلط کردی گفت هنوز من و لفظ بیشتر نخواهد آمد غلط
 کدام هست گفت یکی بسم الله دیگری عوذ بالله امیر روی بختسب و گفت من گمان کنم تو هست آوده
 ندانم که قاری بلخ آوده و او را راه ساخت (۱۴۷) چون منصوب عباسی بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد
 که ایوان کسری اگر قریب بود و در آنجا خزینه خزینه های او را بمصر رساند با و داد این خصوص مشورت کرد
 همراهی او را تصویب نمودند مگر خالد بن ابی که گفت خلاف صرفه جوئیست چه اهرت خزان بنی حل کردن
 از آنجا بغداد پیش رفتیم اهرامست دیگر آنکه این خود آنارست عظمت و شوکت اسلام گفته و حات آنها
 اینقدر است بنون است منصوب تغییر ماند که چه کند ز را می گیرند بگو گفتن چون خالد خود ایدار نیست اندر و که

که این کار خودی خواهد که آثار عظمت شهر را این قوم او همیشه در نظر باشد فراموش نشود. لذا رای منی در
این گفته منصفه اثر کرد و امر نمود تا خراب کنند و ختاهای در اینجا و آذین و مصرفت مانند بعد از این که شروع
کردند و خراب کردن نمودید که همان قسمی است که خالد بکلی گفته است چاه جرت کند و چون نقل چندین
مقابلته شتهای شود چون آدم صرفه خرج بقصد بدویش بگشت امر نمود که دست از کار باز دارند خبر
بخالد رسید و بنزد منصفه آمد گفت شنیدم که امر نمودید که دست از کار بکنید طاق باز گفت چنین است بخت
آنکه صحبت قول تو معلوم شد این کار صرفه ندارد خالد گفت چون خلیفه امر بخیر کنی منزه است بنا برست و
انکار شد بخت آنکه در صفحات تاریخ ثبت غلبه خواهند نمود که پادشاهی عمارتی بنا نمود که خلیفه با قدرت
و کمیت خراب نمودن او بنمود (۱۳۸) از وی شقیق بن برزیم طبری که از زبانه معروف بود بر این اثر عیالی
دو ساله باین جهرا ملو بجای کرد و گفت شقیق بن برزیم را بدوئی جواب دشتیق بن برزیم منم اما
زاد بدوئی. با این گفت باین نیاداری چگونه مرا زبانه دشتیق گفت چگونه زبانه باشی حال آنکه
ببخیری منحصر کرمی تناعت نمود و به آن نعم گوناگون بوی پشت پازده با زن گفت مرا بپندی ده
شقیق گفت خطه دنیا که تعالی تریب و کائنات او را گویند ترا در این او گردانید و سه خبر تو مرمت
فرموده مال شمشیر تا زیاده دین سه بارسی آن داده است که خلیفه را در دست اندازی باین ترتیب که
هر که خلاف فرمان حق کند او را تا زیاده تا دینشانی و هر که با حق خون کسی بریزد بشیر نفس نمائی.
و هر که مخرج دو دانه گرد و بمال نفع احتیاج دو دانه می آونی اگر خلاف این کنی خود را زود بخیان باشی

هارون گفت باز خبری بفرما گفتی هارون تو بچشمه مانندی محال تو بچشمه ماننی که از آن چشمه جدا شود. اگر
 آب چشمه تیره و آلوده است همه به تیره و آلوده اند و اگر آب چشمه صاف و شفاف است همه به صاف و
 شفاف اند یعنی هر چه تو پیشه خود کنی محال تو نیز آن کنی (۱۴۹) و شخص بگو حضرت داود علیه السلام را
 یکی صاحب گنج سفند بود و دیگری صاحب زیارت نزع اداء نمود که این شخص شب گذشته که سفندان خود را باغین
 برآورد دخترهای نکو که تازه بار آورده بودند همه اضلاع کردند و مال میدید هیچ گونه استفادها از آنها نیست
 حضرت داود بعد از طلوع بر صدق عیسی و حکم خود که صاحب گنج سفند که سفندان را با صاحب باغ واکند از پاد
 عوض خازنی که برآورد آورده است حضرت سلیمان آن حضرت خود دست یار او نمود که این حکم دست نیست حضرت
 داود از فرزند سوال نمود که چگونه بایست سلیمان گفت که سفندان را با صاحب باغ بسیار زیاده باغ را با صاحب
 که سفندان تا سالینند در این میان صاحب باغ از شیر و شکر بچه که سفندان با جبران تلفیات خود نماید صاحب
 که سفندان در این مدت مستلزم نماید با همان فصل که بر آن برگ با و حالت اصلی خود برگردد و وقت باغ
 را با صاحب شیر بماند که سفندان خود گیرند و او را می دهند همان و مستحکم داد.

(۱۴۰) شافعی از ابن شبر نقل کند که ابو حنیفه کج رفتیم و در مدینه صحبت ابو حنیفه بنجرست امام صادق
 رسیدیم من بخدمت عرض نمودم که رفیق من از فضیلتی حضرت فخر و چنان افهم که
 این همان شخص است که در حکام خدای خورشید عطا کند و در نوامیس تو این الهیه قیاس بکار بکنز این
 نعمان بن ثابت است این شبر گوید که آن زمان بنی دثیم که نام او نعمان است ابو حنیفه قصد این آن حضرت

نمون گفت این بوال شهنشاه آنکه شناخته شد حضرت فرمودی نهان آمدن بسیار شکر است و خیلی
 ملتفت باید بود که خلاف گفته شایع مقدس معل نیاید این خبر را باید نظر داشت در شرایط و حکام مقتول
 اما خود که نمی نمود و درین اقیانوس مستند بنیاست است چه اول کسی که طریق قیاس پیش گرفت پس در
 بهنگامی که مرد و کار عزت می را از سجود آدم علیه السلام فرمود گفت آن ایچچو و منیع یعنی من از آدم نیکنوتم
 زیرا که او مرا از آنش که عنصری لطیف جوهری در شند است یا فریدی و خیره آدم را ملاک که صلی مارکیت
 تیره است بجا فرمودی ای ابوحنیفه پس چیم در حکم سجود پیش روی خود قیاس کرده تا فرانی جسته در دله
 ضلالت باشد و بعد از بی گرفتن از خدا بود پس فرمودی ابوحنیفه حال که تو قیاس را تحت سیدانی پس
 بگو ای افضل نفس زنا که بدو اند احرار کرده است گناه کدام عظم است ابوحنیفه گفت بعین گناه فعل عظم
 است حضرت گفت بنا بر قیاس این است طریق اثبات این نیز عظم باشد حال اینکه برکس است چه خدا و تبارک
 و تعالی بنهاد و شایع احوال ثبات نفس مقرر فرموده و درنا شهادت چهار شاهد بجا کرده است
 پس چگونه حکم آبی قیاس است آید باز فرمود بنظر تو نماز و روزه کدام یک حق تعالی با است بزرگتر
 است ابوحنیفه گفت نماز حضرت فرمود پس چرا بر حایض قضای و روزه و حبس قضای نماز واجبش پس
 معلوم میشود که در حکم الهی نیست ای بندگان اولی نیست از خدا به پیغمبر و نیز خدای گفته است گوی
 (۴۱) انظر من احمد که ز سلاطین مانی است علی بن محمد و قاجار که مردی بسیار لایق شجاعت بود تربیت کرد
 و بوطیه لیاقتش میرا ملازمی طرسان او را بنده و درگاه بنظرین جنگهای مایان فتوحات شایان نمود

و بلاد زیاد بجهت اُفتوح شد بملکات اهل سامان بمقتی گردید زری بعلی در خدمت نصرتیاده بود شاه با اهل
 نذاکرت گفتگوهای نمود و دستور اهلها میداد و ابوعلی بحدوی پیچید رنگت رنگ میشد چون بیایات شاه تمام
 بجز خود در محبت نمود و لباس از تن برکاو در عقرنی از پیرانش بیرون افتاد که هفت جای بن ابوعلی نمیش
 زده بود در پنج بر شاه رسید و طلسمید باو گفت چرا دفن اولی که میش زده اند و نموی تحمل بقدر شفقت کردی
 هرگاه بجهت نیست عقرنی سخن امیر را تمام کرده دست پای خود گم کند چو تخیل تیرسان نشیند خوریز نماید شاه تخیل
 بر بارای و خوش آمد و بجا خبر نمود گفت ابوعلی بسیار زیاده شجاع و قوی لطف است اما اینجا بشم از خودی فضا کرد
 زیرا که قدر او را خوب انعم و رعایت و بجای آو نمیداد چون نسبت با بگذرد کار بفرزند انانقت قید او نشنا
 داد و را بیا زارند بلان بهر عاصی شود و اول خللی کرد ملک با افتد از او باشد چنان شد که زبان فضا گشته بود
 (۴۲۲) و قتی که اسکن بجهت فتح ممالک قطع منازان سالک میکرد و قضای مغرب شهری رسید که در ده
 و صفا و نعمت نظیر او ندید بود از هر جهت ممتاز و پاکیزه بود و بفرمود تا در آنجالی سر برده او برانمودند با جمعی
 از خواجهان و اهل طواف کن طواف میکرد از آن مناظر فرست بخشیدن با غنای اصفای تعجب بیند و ناگاه قبرستان
 ایشان بود دید قبر کبری نوشته است عمر او یک سال و بزرگبری سال و بزرگبری پنج سال همین تمام هیچ یک را
 عمر از پانزده بویستیش نبود و خیرت شد گفت مرا بجان چنین رسید که این آب هوا تغییر ندارد و باشد
 و حال اینکه هیچ کس از اینها کم عمر تر نباشد و بفرستاد با جمعی از عیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند چون نزد او
 حاضر شدند همه عمر یافت از ایشان سوال نمود که چه جهت داد که شما همه عمر و کس سالیان اموات شما عمر خندان

نیافته اند این چگونگی نشود ایشان را جواب گفتند که انوات این چنینی از نگانی کردند اما طریقه آنست که از
 ایام زندگانی خود آنچه بجلد تحصیل علم و دانش بحسب نفس گذرانیم و شرماییم بقیة افضول باطل انیم پس هر که
 از او گذران مقدار زمان را خالص بقرقره و زویند که با علم و دانش پرده بکنند این جواب عادت خالت
 بسیار پسندیدند آنها تا همین بنزد (۴۳۳) قلیج ابن یوسف ثقفی شیخ عارفی و طایفه سنی چنان را و بینا گوید
 با چارچاشی و با اهل عیال خود دوست نداشت و در حق بنزد قلیج ریل و از او حالت غش و غفلت می دید سلام
 که قلیج جواب داد و گفت عینا که باش او را ازین جلوس و تابش است انگار و فرمان کرد تا مزه را حاضر کردند
 که در بند نخیل و او را نیز پیش می روی خوش جان داد و آنوقت قلیج می بهام کرد و گفت که این شیخ میگویی
 که حسن حسین پسرن پیغمبر و سال که منا پسرن علی اند اما آخرت بدست و فرزند تابع پست اکنون
 باید از قرآن ثبات این معنی بیانی حکم آید از آنکه بفرمایم تا سرشن ازین و کین عالم گوید با بگشتم سبایت
 که اول مرفرانی تا این غل بنده او را در جیب است اگر تا مکنند از حق و جوابی است را با خواجی ساخت اگر در
 اقامت بمان فرمایند باین بند و نخیل گران حاجت نباشد هیچ چیز جلوشمیر بران آگیز بجلالت گفت تا قید
 بنده از او باشند تا مخرجین خوب بخیزند و او میلند بن جیل و زباده و عبا و نصیب جان بدین سبایت بسیار هم
 و منم شد و فکر فروفت ایچه که از قرآن پس او پس چنان با سید بن جبر است اکنون لیلی از قرآن
 بر او ربه غای خود می گفت خط صاب و روش چنان زبانی سر به پیش انداخت پس عیال می سید کرد آن
 سخن را داد و نویسی باز از او ملت نخواست مرتبه سوم چنان گفت لیل نمویا و اما بگویند نخواست خواهم نمود

یغی گفت ای ابراهیم از حقیر نه از آن آیه و نه بنیاد که از حقیر نه از آن آیه
 نمودی بجای که گفت نیم دیگر از این آیه بیا که او فرات کن بجای گفت و کن و کن و کن و کن
 و آیه اس کل من الصالحین یغی گفت ای حجاج عیسی بن حجاج که فرمود و در عیسی را از جمله این عبادت
 بحساب و گفت از بهر آنکه عیسی نیز از ذریت ابراهیم است یغی گفت عیسی که پنداشت حجاج گفت در
 مادر عیسی گفت از اولاد عیسی تا ابراهیم و نه از دوست و دشمن دو سال میگردد و مادر او از ذریه ابراهیم است
 معذک عیسی از ذریه ابراهیم میا و پس چو نه سزاوار نباشد که حسن و حسین با قربیان فاصله یک بود
 پس آن پسر نباشد حجاج فرمود و او را با ساخت (۴۲۴) سلیمان بن یحیی که از افسران بگ
 سلیمان بن عیسی که در این سپاه دکان سواران سپاه خویش را سان میداد هر یک از ایشان که کسی
 ناخوب زیران داشت نمی پندید و میگرفت چنان بود که بعد از این که از شاه میر شجاعان دست
 رسید بنی یحیی که در دست اندام از سان می گنبدت سلیمان بن یحیی گفت هرگز ندانم که تراست
 ناخوب که بایستد عمر گفت ایها الامیر اگر چه من لا غرمیان نباشم ولی دشماره همان ناخوب نیاید این
 یحیی گفت من نظر اول را ناخوب نیافتم تو نیز یقین آن که سبب جان ناخوب است عمر گفت چنان است
 و کار گفتار با تهمان کرد و از کشید سلیمان بعد و گفت که سبب اجندی آنست تا خوش نه شود و امروز چند
 است بخوبی بگره ایتم آنست چون تشنگی ایشان بانهارید سلیمان طشتی طلبید و امر نمود پرازان کردند آنگاه
 ایشان بخوبی طلبید سان بود و دست پاچگی و بحالت پیشگی آید و ده بیک رفتند پس آنست عمرو آرد و دند

چون باب یزدی عجله مضطرب نهایی خود را در دست دوان آجری و در دایره لالت کند بر خند
اصالت سحرین سیر شده و سر برداشت سلیمان از روی توجع و سرش را بر او گفت اکنون دانستی که در شتاب
ایسان تا چه مقدار معرفت است و در گفتار میگوید من فرستادم که بر قامت تو دوخته اند چنانچه با منجیب
با نخبه یانیکو ترس سلیمان از این چنانچه پیچیده گشت آن داستان را بخلفه عمارین الخطا فی شمعین
با هر خلیفه زنده بسیار بر داشت و شکست شد و نه سلیمان ابن بیعه فرستاد که انقید علم درباری را در محراب
نمودی باینست که در نزد بزرگان اگر هر قدر بر هر یک از جانم و بکار بزرگدگانی بود این حدیث که در
ازان که در از دست گفتار ما اینجا که با هر قدر بر خویش بکار بردی آه بی حاصل گشت گویا بشم خویش که
ضمیمه می تراوانی در سر فروی و در خطر پیدا شد اینک بگوشش پیش نهاد از روی آتش بدان را
تبع آید اینست که جسم نام نهاده و در قسم بخدا می نامد تا او را که اگر آن تیغ بفرق تو فرو آید هیچ فدا استخوانها
سیدنا ادر اطاعت کنستی بدان اختیار ما اینجا را عادت کن تا اسد بق قول نشاید و کنی -

(۴۲۵) عبدالسلام بنسری از بزرگان جوینده مرث بود و در مدینه اود را به او آستانه های غیب غریب
بود و خود شیخ بهم حلیه تنویر و جمال عهد بود برای بام آردن خرابا از بیخ چیز فرو گذارنی نمود و همه
ادعای میکرد و آن حشرات الارض قبول میکردند و عبد السلام مبتلا بسلسله البول بود و مرض خود را از
مردمان پنهان میداشت و می مجلس را ببول گزشت از دست بول خودی پیچیده زانگ نشد و آخر
قادر بر ضبط نشد و لباس خود را ببول کرد و میرا از سبب تیغ و تاب تغییر حالت و دال نمودن گفت و زیای

مغرب کشتی نزدیک مغرب شدن بود اهل کشتی مرا خواندند من برای نجات آنها رفتم و آنها را از غرق نجات
 دادم و گشتم و این تری آن یاس است لباس تر را با آنها نشان دادم و میفرمود آن طوبست با بریش و
 سیل خود مالیند آن جامه اقطعه قطعه برای تیرین تبرک و دند زنی شیخ عبد السلام در جامع البصره نماز عجات
 مشغول بود ناگاه در میان نماز گفت حج حج تا موئین بعد از نماز را زود پریند که در میان نماز چو می گفتی
 گفت حالت نماز گئی ایدیم که بخانه کعبه رفت باین آواز را و از سجده محرام بیرون کردم مردان از این
 قضیه بسیار تعجب نمودند بدست پامی واقفا زدند و میزدند بر اعتقاد و ارادت ایشان شد این که راست است و در
 مجالس محافل نقل میکردند یکی از مریدان برای زن خود که خیلی عاقل و دانا بود و انوار نقل کرد زن
 گفت خواهم بدم که شیخ را بخانه خود دعوت نماید و از اینجا بطعام صرف نماید من زیارت او شرف نمودم و
 بنزد شیخ رفتم استعاضی زار رساند شیخ قبول کرد و وزیر را مقدر داشت زود عود با همی از مریدان بخانه مرید که
 زن چون طعام فرستاد و نزد هر کسی یک خان بگذاشت و در آن خان یک ظرف چلو و یک مرغ بریان بالای او چوید
 ظرف دیگر که یکی را و دیگری را و خوشنویسی کرد و یکی شربت بود و نهادند و مرد خوانی که نزد شیخ گذارده اند
 مرغ را بر چلو کرده بود شیخ را گمانید که بلبل مرغی گذارده اند از این جهت غضب است و دست بطعام ناز
 نکرد و صاحب خانه گفت چرا ندانستی که مرغی است که بلبل است و گفت بخت کرد و بلبل را با طبلید گفت
 حاشا و کلا چه خلائی سرده است گفت بخوان همه مرغ گذارده و مرد خوانی که نزد من است زن از پشت پرده
 بجلوس افتاد و دست بردار و زیر چلو مرغ را بردن آمد و گفت کسی که در سجده بصره در سلطان سازگ را می بیند که

آفرینا گفتند آن مرد و در باغ کین و لسنی کامل سازیند (۴۲۷) خسرو پوز را پس لاری بود بسیار
 عاقل و دانا و شجاع و دلیر و شجاع و خسرو طلب رات ملکی را گفت کفایت و پیره بود و هم با کمال نتانست و قصد
 انجام می رسید و بعضی از خواص خبر خواهان بخبر رسانند که سپه لاری را خیال می کشی طفیان است و در تبتیه
 و فراهم نمودن بهابین کاهنت خسرو از این خبر بوحشت و هشت افتاد و بانها گفت که هرگز او بیگار کند
 خرابی زیادی بر ملک او و از خواهد که حمله و در جمیع اطراف مملکت قدرت و نفوذ و است یازد و یازد
 دارد باینست قبل از آنکه فکری اندیشد و علای نمودن شما را چه فکر می رسید کسی چیزی گفت آن خدای همه
 بر این قرار گرفته اند و نهاده یکدل از قلع محکم می بیند و شترای آنها پندید و گفت سخن خواهیم کرد
 و از بعد سپه لاری را طلب چون بدبار حاضر شد و بنوعی بالاتر از مقام کبابی او بود و او را بجای داد و بسیار
 نوازش و محبت با او نمود و در محافل و میزهای ستوده و فضیلت های پندید و بر زبان اند و خلعت های
 بیش بها با انعام زیاد و اعطای نو و شیران نیکواری که صلاح و جواب بند کردن او دید و بدو محل و در
 بشاد عرض کرد و در تخت نشست از آن امی قرار چه شد شاه بستم نمود و گفت من خلاف طای شمانه کردم و از نعم
 خود اسراف و زیاده شمار گفتم بود و یکبار بناید که من خودم که در حکم ترین بندی عقیده از من هیچ قیدی
 قوی تر از بنده حسان ندیدم این بند بعضی گفته اند شتم که جمیع اعضا و جوارح تابع و محکوم است آن
 قلب است هر بنده بربان بوده گوید و بنده کرم حسان که برل نهی هیچ چیز فرموده نکرد و مرغ خوشی را
 بدام عقیده آن کرد و آدمی را با حسان انعام (۴۲۸) از وی بهلول آورد خانه یکی از علمای جبری

مذہب گذارفتاد و او متولد رس گفتن بود میگفت من بر چیز لاد و ادم چه خلافت عقل است او را نکر
 میگفت شیطان با تش معذ خجاءهش حال آنکه او شیطان را تش هست چلو آتش آتش را سو و دیگر
 آنکه گدین خدا تعالی را می توان بدین چو نمک است که شمی موجود است باشد و دیگر ایگه میگفت
 خالق هر چیز خداست هر چیز از جانب است با وجود این بند مختار است این خلافت عقل است چون سخن
 با بخارید بملول شکی از زمین بود است حواله او نمودن گشت پیشانش بید و شکست و خون جاری شد
 شاگردان آن عالم بملول اتفاق بدو که گفتند چون با او را بشناختند بختی بر تن با خلیفه برات کاوند که با و
 بخاری گفتند آن عالم از این اتمه و خلیفه شکایت نمود خلیفه بملول را طلبید چون حاضر شد خلیفه با و عطا
 نمود و گفت چه اسرافان کن شکستی با و تعدی نمودی بملول گفت من شکسته ام خلیفه امر نمود تا آن
 عالم حاضر کند عالم با پیشانی بسته و او شد بملول و زبون گفت از من چه تعدی تو شد است عالم گفت
 که ام تعدی را من پیش من شکستی تمام شب بیدار سر درم و قرار بی من و بملول گفت که در عالم گفت من بملول
 بر چه و بدو و دیش میگونی چه و خود میگفتی که من نیست که شمی موجود و دیگر آنکه طوطی ممکن نیست صد
 زمره تو از خاک او بهر خاک است بچنان که آتش آتش را سو و انخاک هم و خاک را سو و انخاک دیگر آنکه نموم
 که در عالم گفت پس که با گفت بان خدای را که بکند بار از او میدانی و بشد و عجبو مطلق با این بخت
 او را پسید آن عالم تر شد از آن مجلس بخت ۲۵۴ یکی از پادشاهان جهان بیت به چه طوطی حسنی
 خیلی قید و زنجیر آید با او است می داشت خدای می زنی ظریف از دست یکی از پادشاهانش بر زمین افتاد

و شکست شاه بهم برآمد گشتن غلام فرمان او یکی از بزرگان داشت که روی نیک نفسی داشتند و چون
 این بیدیش آمد گفت عیسی الخضر تا دلت زخون این سبچاره بازدار که مرا دلی باشی که چون بر
 ظرف شکسته بالین چنان خود که سی روز اول فرق کند لی باید اول بقیه ظرف را بنیمم آن گاه بنیکار
 پیرازم شاه بسیار خوش داشت شد و بفرمود تا بقیه ظرف را حاضر کردند آن بزرگ پیش آمد و بیک ضرب پا جلای
 خود ساخت پادشاه خنکین شد و محسب این حرکت پند گفت چنان بقین میله نشتم که این ظروف سبب
 هلاکت بیت لغری تقصیر اهد شد بدین جهت این حرکت اگر دم تا اگر گشتی مرا تنها گشته باشی بی سبب
 جمعی بگینا مان از نیری پادشاه بخنی باز نشسته فرو رفت داشت که حق با اوست غلام را آزاد کرد و آن
 بزرگ آئینش نوازش نمود و چه اش را نچه بود بر تر گردانید (۳۴۴) چون دست سپاسیه بسبب کوبیدن
 کشتن بنای صید (امریکا) نمود و حتی از آن رهنی را بخیطه تصرف کرد و در همانان متهم نوع پرست شریک
 بنای ظلم وستم و جور را بر او سکان اصلی آن یار سلوک داشتند و سرخی را بجای سازند که در ریت و دوازده سال
 پانصد نفر انفس از آنها محرم شد و بای سپاسیه از آنها تلف نمود و چه خود از شدت ظلم عدم تحمل مشقتها
 فوق طاقت خود را بکشت و حتی آنکه مادرها اطفال خود را پرست خود خفه نابود میکردند که در قیقت بزرگان
 سپاسیه نفیقت و مکر از روی ناچاری با اهل سپاسیه جنگهای سخت نمودند لی جهت فقدان باب سلطه
 دوازده جنگ و طه هلاکت افتادند و دشمنای یکی از جنگها انسر اعلا می مجابین پرست عما که سپاسیه گرفتار
 شد بعد از آنکه قسام میر جمی جنگهای سخت بلو داد و در دهنمیرم زیاد جمع نموده آن سبچاره را دست پا

بسته و سبط آن سیزم را از خند تا آتش زنند راین بین یکی از پادیهای نصاری که مقابل اود
 بنای دخت را گذاشت - و دیانت نصرت را باو القانو و گفت اگر هر سینه متدین باین
 دین مقدس شوی بجزو آنکه روح از بدنت مفارقت کند در ششگان حشر تو را بهشت جادوانج اهند
 و آن جادواری من امان است با سببش آسایش از هر جهت میتا و بنای صفت حور و قصه و شجاریها
 را گذاشت بعد از آن که آن گرفتار ظلم و غلبه بین کلمات آتش را گفت ای حضرت پادری این شستی
 که تو اینقدر ضعف و نودوی آری از مله سپانی هم کسی او سکونت را پادری چون خود از آن بخت بود
 با کمال تنگی گفت البته سکونت از بهجت آنکه این بخت تمام متدین باین دین شریفانند آن بجا
 بعد از شنیدن این مطلب کمال صداقت میاخیگی گفت آن شستی که این زندگان را و جامی از مهرگز
 مرا این خطا نصرت مجاوت و معاشرت آنها بر استبازنش بدو است ایانت نصرت قبول نکود و تن
 بزرگ را پادری از جواب شرمند و مضل برگشت - (۳۱۰) بعد از آنکه کولیس گشت امر کا نمود و خبر او
 در کفایت منتشر شد زیاده از عظمت بزرگی و در دهنای جایی گرفت بلند آوازه گشت بندگان سپاه خلی
 ناگوارا که یک نفر طلاق ایطالی این سعادت عظمی فاخر گردید این کایسانی و رفعت و در دست دهد
 این کشتیای عظیم هم بهر ناو و اندیشه بجزیل نیکنه را و قد دانی و شکر نمایند در حدیذ او اوست و برآمد
 و سببی نیز از حد بر آن کرد و بنوعی که یکی از بزرگان سپاه عظیم عوفی فرام نمود و قهصدا آن بخت
 خفت تو بین کولیس و تا بخود نثار و در نظر از او که پنداری از جمیع اشراف و عیال بزرگان

ایستاد کولیس دعوت نمود چون همه سر میرفتند هیچ آن دو دین غذا خوردن یکی از محترمین سپید روی کولیس
 نمود بطور تعرض و تهنیت گفت آیا تو گمان داری که راسا اینکسی نبود که قادر باشد بر کشتن امریکا داین
 کار اخراج عادی و مجرّه تصویب نمود دیگران هم همین پیش با تعرض نمودند و امریکا بجا همه بخندیدند
 داشتند گفتند کولیس هیچ نگفت دست راز نمودن کیست تخم مرغ بخت از میان سفره برداشت گفت «آیا
 در میان شما شخصی هست که این تخم را از سر باری اولیک یک بل مجلس آن تخم را گرفته آنچه سعی نمودند مقصد
 بعمل نیامد و خود کولیس آن تخم را گرفت قدیمی از پست سر او شکست چنان آن دکان که باغ از ایتان
 بود و بر طرف شد تخم را از میز بر باری اشت حاضرین گفتند این که کاری نیست با هم می توانیم گفت پس
 چرا نکرده گفت کشتن امریکا هم مانند همین است من بگویم که امریکا در عالم وجود نداشت یا اگر کسی باطن کشت
 میکرد نمیرسد بلکه میگویم این فکر عالی و خیال کی خطور نکرد آن بهت نوم داراده دانش موجود بود و من
 بود و کردم و معلوم جل گشت آسان شود حاضرین از جوانب ان شگن اول مردم و خجل شدند و فرو بستند
 (مؤلف) ای حق آن حکیم بزرگ جواب است بجا گفته چه مای بینیم چه بسا چیزهای پیش پا افتاده که هیچ کس
 با آنها نمیتواند چون او فکر کند و بفراواند و ملتفت نشود بی او گیرند و بهت گمارند چنانچه او عظیم از او مرتب
 میشد و چنانچه بینیم همین قوت که با کسی از مغز است خارق عادت این عصر است عالم را متروک کرده
 است چه کارها که از او بر نیاید از فوائد و مکررات بی سیم و با سیم و تلیفون و جمیع چیزهایی که لازم بشر است
 بیک لحظه هم میشود چون رماده او نظر کنیم هیچ نیست فقط قوتی است که از آب گرفته می شود پس

انسان بایست هیچ چیز را محال نداند و فکر کند و بعد از آنکه فکر را عالی و مفید از نیست پی او گیر و بهمت
گمارد تا بقصد آنکه آید هیچ چیز را نشدنی پندارد (۴۳۲) پس خضر نعمان کجین زینابی یگانا آفاق بود
حجاج ابن یوسف و در آن هیچ نموده و شرط کرده بود که دوستی من از منم علاوه از هر چه بود و چون مدتی با هم
معاشرت نمودند زنی حجاج بر او داد و شد و به دوستی نمود و آنرا در حلقه خود گذاشته و شوق آرایش بود و این

ابیات می خواند

وَمَا هَذَا إِلَّا مَعْرُوفٌ رَسُوهُ سَلِيلٌ كَذَّابٌ لَا يَنْجِي كَلِمَاتُهَا بَعْجَالٌ

فَأَنْزِلْ لِي مَعْرُوفًا فَإِنَّ اللَّهَ يَرْجِي بِهَا وَإِنْ هِيَ إِلَّا بَعْجَالٌ لَا يَنْجِي كَلِمَاتُهَا

(یعنی نیست پس دیگر ما دیان عربی بحسب قاطری ناخیز جنت و باشد پس اگر ازاد یعنی هند) غیب
متولد شود و انتهای آن و سعادت است اگر استر ازاد هم سید از طرفت نخواهد بود (یعنی حجاج چون حجاج
این کلمات از او شنید بخیر خاطر گردید و نوعی که به دوستی نشود از باها بخار گشت و بعد از این ظاهر را که
از قرآن بود و طلبید و دوستی من از در هم با و داد و گفت از جانب من کیلی که این مسلح را به بند بی و اطلالت
گویی عبد الله زنده است که در آنچه بحجاج شنیده بود با و گفت پس گفت ای پسر ظاهر شازادش فرموده زرگی
برای من آنی چه بر من معاشرت با حجاج خیلی ناگوار بود و همیشه در عذاب و معوض این مرده شازاد
که از دست این است فطرت با اخلاق نجات یافتیم دوستی من از در هم تو بخشیم پس خبر طلاق هند از گشت
و بعد از آنکه بن و ان موی سید عبد الله است که بن ای خواستگاری او فرستاد و زیاد اظهار شوق و صلاحت

حجاج چون ملقت شد بعد از ملک نشست که ظفری را که رنگ او دم زده باشد برنا حسب لیقه نیت که استقبال
 فرماید بعد از ملک جواب نوشت علاج او سهل است بعد از سه مرتبه کمال شستن پاک میشود باری پس
 از رسیدن آن خاص نخدمت هندو خود نگار شدن او گفت این مطلب را قبول میکنم بیک شرط و آن نیت
 که آن در که از کوفه بطرف شام حرکت میکنم بایست حجاج با وجود عهد و منعیش پیاده افشار شتری محل
 من بر او حمل است بروش بگیرد و آن سه منزل خارج کوفه بهین ترتیب به پار دو به همراه من بیاید تا بنام
 دو منزل شام مانده و آنچنین کند که کوفه کرد چون این پیغام بعد از ملک رسید قبول کرد و کاغذی
 نوشت که حجاج که آنچنین گوید بر تو لازم است طاعت کردن آن دستور علمی که داده است بایست مجراوی
 چون در حرکت هند از کوفه بای شام رسید این خبر در شهر منتشر شد بزرگ کوچک آن مرد از دحام و جمعی غوغا
 بر سر راهی که سواری هند از آنجای گذشت چون وقت رسید حجاج بیاید بقتصرند تمام کنیزکان خدمت او را
 در کجا و بنشانند بر شتر سوار کرد و افشار شتر سوار بردوش انداخته از قصر بیرون آمدند و وسط مردم
 عبور می کردند و آن حال هند را پیش بپناه اولع استهزا و تحریه با او میکردند و بر دلت آدمی خندیدند
 و او سر بریزد و انداخته هم نمیز چون بدین منتهی شام رسید باز ساربانان را با و داد و او نمرد که افشار شتر را
 بردوش گیرد و راه بیاید حجاج اطاعت نمود چون بنزد کشت رسید و عمارت شام نمایان شد تمام
 اهالی شهر از شتران نبی امیه بزرگان قبائل عربی ای استقبال بیرون آمدند و نماز وقت هند یک یار
 طلا بر زمین انداخت حجاج گفت ای شتر بان یک هم نقد از من بیا تا بجوی و بد حجاج چون نگاه کرد

دید و نیاز طلبانست آن ابرداشت بهند گشت هم نیست بلکه نیاز است بهند باو گشت الحیة مکذبة
 التي تکلیفها بالادب لایستی و پیاسخی را که در هم آید آن نیاز نمود یعنی عوض تو خلیفه عبد الملک
 رضینا بنود (ج ۱) از گفتگوی او بسیار سوخت و غل غل شسته گردید (۳۳۴) در میان تیمیای سلاطین
 است بران زن یکی از میانان تصدایکم سبزه را نمودند اهل سبزه را از تشیع و پیاد تصدیب بدو حاکم شریف
 بود که مالی سبزه را تصدیب یک کلمه موسوم بابی بجز عمر و عثمان باشد و آن نهایت نیست و حاکم بعضا جمعی
 از اشراف اعیان بزرگان آن شهر را نمود چون حاضر شدند با آنها غنا و غنچه گفت شنیدیم که شما صحابه
 گاه را دشمن میدارید بنا بر آن برادر او خود نام ایشان نیکدارید بخدا سوگند که اگر از مردم خود کسی پیش من
 نیاید که بگوید عیال و عیال نام داشته باشد شمارا مواخذ و عقوبت بلع نخواهم نمود انگاه آن جماعت روز
 هفت طلبیدند از روی اتهام و بی بنیافتی تحسین گذاردند کسی انیافتند از اهالی شهر که موسوم بان نام
 باشد بغیر از مردی مغلو که نکو و بی بر بینه می شسته بی که موسوم بنام ابو بکر بود و ستم و صل داخل از
 اهل سبزه را نبود بلکه پدر و فرمی بود که کناره از شهر عزل قاضی نامه و سپه خور بان نام نام نهاده بود
 القصة ابو بکر که را بهیستی که مذکور شد حضور حاکم سبزه را بجا بود که از و چون نظر حاکم بر آن ابو بکر را نظر
 افتاد بر آشفست آن جماعت او را شام او گفت بعد از چندی که ابو بکر نام جهت من آوید اینچنین
 شخصی است که از او که نظر تر و بدکل تردد تمام عالم یافت نشود و در اثنای عتاب خطاب یکی از طرفای سبزه
 عرض نمود که ای امیر سر چه خواهی کنی که در آفتب هوای سبزه را ابو بکر نام بهتر از این پرسش نمی یاب چون

امیر خالی لطافت طبع نبوی اختیار خدیو ایشان انجمن حضرت مولی ملای دم دژنوی این
 حکایت شاد نموده فرموده سبزواری است اینجان بپایر ماچو بوجیم دوی خازرار
 (۴۴۴) چون کمال و عظیم ملاحین کاظمی سبزواری که از اجله علماء و فضلاء فی و عاظ است بهمت
 نظم بعضی از نبوتی بهر استفتائی ندیم صاحب میر علی شیر بهم دامادی ملای جامی پای بند شد
 مردم سبزواری بودند بعضی از ایشان می گفتند بعضی او را سنی می گفتند چون بعد از مدتی بطن
 مالوت مروجت اباالی ایجاد مقام تاجان و بودند تا آنکه در دوی که ملاحین بر جامع سبزواری هم عظم
 و دیگر شرفان است بر مردی از اباالی سبزواری پای منبر ملاحین ایستادی نخست که از وی سوالی
 نماید که شمع حال عقدا و او باشد اتفاقاً دانشای بیانات بر زبان ملاحین جاری شد که خبری از ده
 هزار مرتبه حضرت پیغمبر نزل نمود بر سبزواری چون این سخن شنیدند متعجب شدند و او به ملاحین گفت بگو
 که خبری چند مرتبه حضرت امیر نزل نمود بر ملاحین چون بگفتی اهل شهر ادخ خود فهمید بودی نیست
 لکن پیرا و مقام گفته گیرنی امتحان است تخیر نماند که اگر گوید که خبری بر حضرت نازل شد دروغ گفته باشد و
 اگر گوید نازل نشد عوم سبزواری نسبت تن بر او خواهند بست و جواب گفت که خبری نیست چهار مرتبه را
 بر حضرت امیر نازل شد و دیگر بار میگفت که حجت خوشامد من این سخن بر زبان می آید یا دلیلی بر این عا
 داری ملاحین گفت بیل من است که حضرت پیغمبر فرموده اند که **إِنَّمَا مَتَّى الْخَلْقُ عَلَى كَيْفِ الْخَلْقِ**
 پس هرگاه خبری نازل شده هزار بار و دینده آید باشد یا نیست که نیست چهار هزار بار و دیندن بیش از آن حضرت

له بابت بیست و شش و شصت و سه با و ن از رشید عباسی ریزی نظرش بکینه کج حیلۀ افتاد و دلش
 اهل اندیشد نیز و خود طلبیدش با و مشغول ملاطفت شد چون خوبت بکنارش گیر ناگاه بخاطرش رسید که میانه
 نیز این بیست و شصت هماندم کنار گرفت اتفاقاً زین که با نوزی حرم بود از آن صوت بابر اطلاع یافته زیاده
 برخیزد چون شدادیدار کرد دشتی دشواری آغاز نمود و طعن بدگویی زبان را زد و او را دوشی گفت ای و
 راین کیفیت برآشفتم گفت هرگاه من در زخمی باشم تو ازین بطلانی بهمان ساعت هر دو از گفته پشیمان
 ز کرده و من و من شد بیدار گردید افغان خلیفه مضطرب پشیمان ماند که چگونه بر نشو ریگانگی طغیان
 ناگهانی کشید و عهدنامه دوستی در نو و از جاده و از پنج اتحاد خود را کینو کشاندا و من و ما علمای بغداد را حاضر
 به دور این سلسلۀ استقفا نمود و هیچ کس جوابی که تسلی خاطر دهد ندا و خلیفه سرحدیست فکر و برده ملوان عظیم
 نسبت از آن جمع پرسید که آیا کسی از نقابانی مانده است گفتند مردی ابو یوسف نام از شاگردان ابو حنیفه
 این را میگویم که با فطریه پشیمانی میگذرانند با و ن گفت مرا با علم و سرکار است نه با کشت و زکارش فی الحال
 یوسف حاضر کردند و بنابر غلظت بر یافته و در شیطانی که صد مجلس از فطر از دحام تنگ کرده بودند
 با عظیم و تکریش رعایت نکردند و وصف نیکالش حاجی اندر پل و ن مسئله خود را اعاده نمود و بعض جواب
 زت بخشید ابو یوسف گفت مرا در این سلسلۀ جوابشانی و کانی و خاطر حاضر است لی در این محفل که خای
 هشد گویم نه باین سبب جمعی نامناسب من تقدم جستند و آرزو خاطر منمستم زیرا که نخستین دلیل من نگاه
 بصید بر قدم منفرایند لی پاس حرمت علم خای لائق و مکان مستحق تقصا کند پل و ن رتبت تقدم برد

از زانی داشت گفت و در مجلسی میسر چون بجائی که حسین شد نشست بوی خلیفه آورده گفت ای امیرالمؤمنین
 هرگز اراده گناهی کرده که در آن شناخت خشیست ای قهار و مقتدر جبار از آن مصیبت مانع گردید گفت
 بی هیچ اقله حال بر صدق سوات شاه دلال است چه قصد ملوک زبید کردم و چون انتم از غیر است
 عنان و سن شهوت بقوت تو نین با کشیدم ابو یوسف گفت از این جهت عتق کردم که تو از اهل شیعیان اهل طاعتی
 واقع نشد است زیرا که اطلاق زبید شرط این شرط بود که تو اهل جنم باشی چون از فضل الهی مستحق
 بهشت شد او نیز مطلق نباشد حاضرین بوی جمله درگشتند و گفتند که این دعوی مانع رکنی داین فتوی از
 کجا گویی و چگونه بر تو ثابت شد که خلیفه هستی است گفت بموجب نص قرآن که فرمود **اِنَّ اِمَامَ مَحَبَّتِ**
مَقَامِ سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ كَمَنْ اَتَى بِاَمْرٍ اَوْ نَهَى بِشَيْءٍ فَهُوَ كَمَنْ اَتَى بِاَمْرِ نَبِيِّهِ یعنی هر کس امر از خود می خیزد است الهی
 نفس را از دیار و شیطانی باز داشت بهشت جاودان را از کائناتش خواهد بود باذن این سخن پیدا افتاد و
 بموجب نصی پائینش بخواست قضای بعد از بوی تعویض نمود و شریف ناز را بپوشانید
 (ع ۳۴) طاهر بن یحیی که از عباد و بهر است گوید که مردی بنی را دیدم که نزد حجاج ایستاده بود با و مناظره میکرد
 و سوالهای در جواب می داد می گفت حجاج حال بر خود که درین حال بود پرسید گفت ای مرد چون گنداشتی محمد بن
 یوسف که حاکم شماست گفت بسیار فتنه بزرگ به در قوازه شده است گفت از بدین و نیسیرم بلکه از فضل
 و انصاف او می پرسم گفت بحسب ظالمی فاجری سفاکی میا است حجاج گفت چرا شکایت او را نزد بزرگتر از او
 نبردید تا ظالم او را از مقام دفع کند گفت آن کس که از او بزرگتر است صلب را از او ظالم تر است گفت مرا می شناسی

گفت بی تو حجاج بن یوسف و او برادر است گفت از من آیتیری که این گونه سخن درشت بر روی من میگوئی گفت
هر که از خدا ترسد از غیر او بی ترسد هر که پیروی حق کند از باطل نیندیشد حجاج گفت از قبائل عرب کدام
قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که تو بر دوت از ان قبیله بنیتید حجاج روی بطاوس نمود و گفت سخنی که
از طبع پاکان از عرض خالی است اگر رنگ بجوی را و از کند (۴۳۷) مشهور است که خسرو بسیار سخنی و کریم بود
و بر عکس موجب شیرین بسیار بخیل و لایم بود و خسرو ماهی بسیار میل داشت گوشت دامی پسندید و زنی
خسرو با شیرین بشکار رفته زیر درختی فرو انداخته و ماهی تازه شکیل بزرگی صیغره بنزد خسرو آورد و تقدیم کرد
خسرو چهار هزار درهم با و انعام داد شیرین با و تعرض نموده گفت این مهر است آنکه کم اگر نباشد بجهت یک
ماهی چهار هزار درهم پس اگر خیر بی بالا تر از این برای تو از منجه دهی اگر همین مقدار دهی بر بی ادبی
تو حل کنی و اگر بیشتر دهی خزانة کفایت نکند و هراسر منو دکان مبلغ را از عرب بگیر و در مقابل قیمت ماهی
با و ده خسرو گفت چگونه شود چیزی که با و داده ام باز تمام این خلاف است من شهر یاری بزرگی هست شیرین گفت
باین جمله از او خواهم گرفت که از او پریم که این ماهی زیست یا ماده اگر گوید زیست گوئیم ماده خواهیم و اگر
گوید ماده است گوئیم زوجه ایم باین بهانه ماهی با و بکنیم خسرو با چرا قبول نموده عرب طلبید از او سوال نمود
که ماهی تو زوجه یا ماده است بفرست یافت که مقصد ازین سوال حیرت گفت ماهی من خنثی بود که در اوقات
داد و خسرو این سخن را خوش آمد امر نمود که چهار هزار درهم دیگر با و دادند عرب چنین در هم بار برداشت که بیرون
رودیک هم از او ببقا و در برابر خسرو خم شد آن در هم را برداشت شیرین اموقع است آمد و خسرو گفت بنگر

چه قدر این مرد خردمند و فطرت است که داندهشت از آن یک هم بگذرد تا بگریان و سحر و بار و دیگر عرب
 طلب کند و گفت با چندین هزار درهم که بتو داده ام شمرت نیامد که برای یک هم و حضور من غم شدی نه بر دشتی
 عرب گفت عمر پادشاه دراز باد و اینکار را نه از روی خشم و تنگی کردم بلکه سبب آن بود که چون ندیدم که صورت پادشاه
 بر آفتاب است نخواستم ایستای بر او و از آنکه بدوست یافت و سحر را سخن او پسندیدم چهار هزار درهم دیگر با او داد
 (۴۳۸) گویند عادت ابو زحره چنان بود که هر روز مدتی قبل از آفتاب بار حاضر میشد و کسری داد و میبخشید
 که بکارهای سلطنتی رسیدگی نماید با او میگفت شب خیز باش تا کام و آب باشد کسری چون شهباز میشد و عشرت
 میکرد از بدیدار شدن صبح بر او بخت ناگوار بود و در آنوقت حاضر شدن ابو زحره را داندهشت این کلام
 او را بر لبش میگذشت بنا بر این یک روز کسری چاکران را نفرمود که قریب صبح در آن سبیلکه ابو زحره میسرید
 انتظار او کش چون رسید بن یک صندلیه با واداد و در میان آنها نشاندن چاکران حسب دستور رفتند
 و در کین نشسته تا هنگامی که او رسید و آن باری در پرده تاریکی شب ابو زحره چپش میزدند و
 بازگشت لباس دیگر پوشید چون بدیدار حاضر شد برخلاف اوقات گذشته ویرانه بود کسری پرسید که
 موجب تأخیر و تأمل چیست گفت می آیم در راه دزدان بر من سختی نموده و بزمی لباس من را غول شدم لذا
 دیر شد کسری گفت نه تو هر روز از من صحبت میکردی که شب خیز باش تا کام و آب باشی این آفت تو از من خبری
 ریزد زجر هر جواب گفت شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند و کام میخوردند و داشت کسری از جواب
 ملزم و مفعل گردید (۴۳۹) یکی از شیادان که ایان زبردست مشهور بنیسا بود و اسمی از همکارانش را

گفتند قدو مشر افتم نمرد و هر روز خانه یکی او اصریافت نمودند و زی در ضمن صحبت گفتگو عیاس
دوس که از شاهپرشیدان گدایان بود میان آمد از لطافت گدایهای و کسری بیانی نمود آن شخص
تازه داد گفت فردا بگدایی روم و بیکله از مردم مبلغی وصول نمایم که هرگز بخاطر عباس و حسن خطور کرده باشد
گدایان گفتند فردا در فلان محل جمع عظیمی برپاست بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
و در بعل بنجا حاضر شد آن شخص در میان مردم ایستاد و باین نظم میان فصیح و بیغنی آغاز نمود و عظمی
و تمام جمعیت بطرف جمع و جلب کجی به سمت حیران بیانات بود و در ضمن بیانات گفتی مردم این دنیا
دار اعتبار و غیر است و هیچ چیز از انسان بجز نیکوکاری بصفه روزگار نخواهد ماند و بکس بی علاقه
سزای خودی در دنیا هم مجازات کافات خواهد رسید و بزرگترین شادمانی و تعاسم که حضور شما است ادام
بدستی که بسبب کرداری آبا و اجداد خود کطائفه از بی سلاطین بودند و خلافت عهد یتاق کردند خدا آنها را
بصورت بوزینه خوک سخ فرو نمود و هنوز آنرا غضب و نسل آنها باقیست و منکر از آنها هتم نیز بآن عیب و تلبام
و از آنها نشانی بطور اژد سبب حاضرین گفتند و حیثیت گفت بماند بوزینه دم دارنی ادم تا بحال
کسی بر این امر گاهی نبود و از مزجون فلاکت تنگدستی بانتهای نیل چار شد که کشف این حسیب
بدست آورد و در ضروریات بصرف سام و مفتی از برای این امر بهتر از این باندیدام انگاه بیان مردم گشت
زد و از کسری چیزی گرفت تا مبلغ کافی بدست آمد انگاه بطور حیرت بهی ایتاد و فکر و رفت و مدتی تا
باین حالت حاضرین با و گفتند چرا نشان نمیدهی بوجه خود و فانی کنی گفت چون عازم شدم بر کف

این سرحالتی من رخ داد که در خفا و جوارم بتدلالتی دست داد حال که ملقت شدم می بینم که آن می که
 دیس بود پیش آید اگر بخوابند نشان هم حاضرین بخندیدند و از او گذشتند (اعمال) کسری نو شیراز
 را از او بر جبهه شربت داد و امر بر پیش نهاد و دستور داد که بجای تنگ تار یکی او را جامی بنزد فری و قورچن
 نان قندی نمک یک جام آید رسانند و میکلان بر او گمارند که هر چیز از زبان او بگوید و کم و زیاد خبر دهند
 او بر چه چیزین ماه بر آن حال بماند و ملائمتی از زبانش بر نیاید کسری جمعی را فرستاد تا با او گفتگو کند و
 از او حالش بپرسد و بگوید که بکسری رساند ایشان نزد او بر چه چهره افتد و با او گفتگو کند و از او حالش بپرسد
 یکی از آنها از او احوال کرد و با وجود این که می گفت که در بلا و غمتی ملی بشود و حالت تو برقرار است و هیچ
 صفتیستی از تو نمودار نیست بسبب این حالت چیست از او بر چه جواب گفت من نوشه ادبی او پیش جُز
 ساختم و بدان اوست میایم پس بخت آن برقرار اول ندوم پریند که بخوی آن ترک بخت گفت
 یکت آن اعتماد است بر کرم خدای عز و جل دوم رضا بقضای الهی سوم صبر جمایم شکر و خجسته این که از
 من گرفتار تر بسیار است ششم این خلاصی از این محنت گفته های او را بکسری رسانند و او را ساخت
 (اعمال) پادشاهی را همی پیش کشید و عهد کرد که اگر خدا هم ملود نخواهد من باز در نقدی که خزانه دارم
 بفرق و سبکین ببل نمایم حق سبحانه و تعالی هم او را بروی خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعد خود وفاند
 خازن طلبین فرمود و تانق و ذخیره را حساب کند بعد از حساب کلی برآمد و در کاران دولت بعضی را بپرسید
 که این مقدار از مال سالی که در ایشان نشاناید و بخت آنکه اموات شکر مختل خواهد شد شاه گفت من عهد

کرده ام که آنچه در خزانه موجود است بآل تحقیق رسانم ارکان دولت گفت که علمای نیر بر اینند که سپاه و لشکر تیرا بل
 استحقاق پادشاه در این قضیه تحمیر شد بر غرض نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذرگاه گفت آن دیوانه را آریا در این
 باب شورت کنم چون دیوانه را حاضر کردند شاه گفت که ای دیوانه من عهد میثاقی با خدا بسته بودم که چون
 بهم مملکت بازدهی نقدی که دارم و راه او تصدق کنم خدایم مرا کفایت فرزند مال نقدیه بسیار است امرا با اتفاق
 آن جناب نشیند و علمای بسیار از آل تحقیق تا بهت میکنند و چه میگویند دیوانه گفت ای ملک آنوقت
 که این عهد کردی که مال و دینان منی سپاهیان را در خاطر گذارند ای گفت نه همین مساکین محتاجین را بنظر
 آوردم گفت پس با نهاده که در خاطر گذارند کی از ما گرفت ای دیوانه مال سید است سپاهی برگزیده دیوانه
 زوی از آن کن تا نافع گفت ای ملک دیگر با کس که با عهد میثاق کرده ای کاری داری یا نه اگر دیگر بار
 با و کارت نخواهد بود بهم خود وفا کن اگر با و کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی کن شاه از کلام
 او بسیار متاثر شد و بهم خود وفا نمود (۴۴۴) بعد از آن که کار عمر ابن ابی نصر صفار بالا گرفت خیال است
 اندازنی تصرف مملکت آل سامان که از امری تعلیم محترم بودند فرود و با بهشتاد هزار فوج قصد آن ملک
 کرد و به سبیل سامانی پیغام بنزد او فرستاد که ای دینار و سبغ و رتبه منع و دفع ترا از آنی دانسته ام که این
 زمین کوچک است ندیده انگاشته برین گذاری عمر و یحییان و اتفاقا نمود و حوالی حیون صفت آری را در خود
 نمود به سبیل نه زیاد ازین هزار و دو که بیشتر برین برگشتی نه بشند و مقابل خصم ایستاد چون گیر و دار با آنک
 کو کل زر را برین شد عجب مگر کشتی نمود و عثمان از دمشق بود و او را در میان کرده دشمن بر به سبیل

بی هیچ کار از آشپز گریه و در بر می مست یافت امر نمود و او را غل زنجیر تیراند و او را بدست یکی از انبساطان فرج
سپهر که نگاه داد آن فرس عمر و زنجیر بر دوش نمود و موکلین بیاد اطراف خمیده و داشتند عمر بسیار گرسنه بود
و مدتی بود که غذا نخورده بود یکی از موکلین باز خود طلبید از او خواش خوراک میخواند آن سپاهی طلب را با خود گرفت
آن سپهر را بی امانت عمر و سپاهی گفت که یا قطعه گوشت قدری آب نمک نطعمی که با آب میوه بخورند
و با و داده تا خود طبع نماید بخور و سپاهی حسب تور قدری گوشت آب نمک بهر منبر و دعا آورده با و سپرد و
گفت خود طبع کن بخور و در همان خمیده ای زمین را کند و آتش بر فروخت آب نمک گوشت و سطل
نیمه بوی آتش نهاد و مظهر نیمه تن نشست چنان بوی گوشت بلند شد که بهای و در نخل خمیده و عمود
فکر فروخته ملتفت نبود مراگت می برای بودن گوشت سر را بدین سطل کرد و بهش لبوخت سر عقاب دوخته
آن سطل بگرفت و افتاد سطل به زمین خمیده و بعد ملتفت شد قاه قاه بخندید یکی از موکلین صدای خند
او را شنید بدون خمیه همچون عمر را در آن حالت دید و سرش نمود و گفت جای آن را رد که از غم خفته
بمیری نه آنکه بخندی نه تو ادعای پادشاهی میکردی خود را شهریار میدانستی امروز مانند درزان بنده غل
بر گردن داین گوشه گرفتاری چگونه ترا خنده آید باین حالت عمرو جواب گفت ای برادر خنده من نه
از روی عیسی لا ابالی گر میت بلکه خنده من به بی عتباری روزگار است چه دیروز بهر وقت خوان سالار
من بعضی رسانید که نه از پانصد شتر برای حمل آتش پزخانه کم است مطیع را نتواند حمل نمود من در دست شتر دیگر
امر نمودم که برای حمل لوازم مطیع با و پیارند از این خندیدیم که یزدن را از پانصد شتر برای حمل مطیع کفایت

نیکو و امروزیگی بهوت محل نمود و آنحضرت را با اهل بیت و امین جهان گاه چنان گنجینه شد
 (ص ۴۴) فضل بن مردان گوید بپادشاه که بر ابراهیم بن محمدی مغلوب شد و اگر فرستد زمامون او را نزد برادرش
 معتز در اسرا حرام طلب عین کلماتی را که سعید بن عاص بعد از مغلوبیت ابراهیم خود بمعاویه گفته بود بر زبان جاری نمود
 مأمون گفت ای ابراهیم بن سخنان تو همان بیانات است که سعید بن العاص من موقوفی که معاویه بر عرض عباس
 و سیفش و اداتش بود بیان نمود ابراهیم گفت ای پسر بنیدن سخن بخوان از میماد چه کردی گفت آزادش کن ابراهیم
 گفت شرف بزرگواری هر طرف نسبت نیست با معاویه پس با امیر المومنین نزدیکی تمام سعید معاویه را بدین امر
 و اندازد که فضیلت بنی امیه بر او بهجت جویند این کرامت مخصوص بنی امیه شود این عار بر بنی امیه
 وارد آید یون گفت ایست گفتی و او را عفو نمود و انعام با و داد و بخشش کرد (ص ۴۵) و زنی گل سرسبد
 بلع و ولایت نواده بوستان درایت جگر گوشه علی رضی جناب عنین خید که با اعلیٰ العتبه و انشا از بزرگواری
 خود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد که تو نوید و سرزمین فرزندان است و دلبسته بایست
 پرسید که برادر حم مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندانم که هر دو گل یک گلشن است و لاله یک لاله
 شجره اقبال بدی را هر یک از شما شعبه ایست نامی نهان و لب سمری را هر یک شجره گرامی باز منتفا
 فرمود که در را نیز دوست میداری فرمود چرا دوست ندانم که او جگر پاره و دل خد او جزوی از انجرامی مجتبی
 یگانه گوهر دایمی عفت است و شافع عاصیان است باز سوال کرد که ای پسر بزرگوارم را دوست میدانی فرمود
 ای قره لعین جدت تیرد کوفین صاحب فاقه سین است چگونه او را دوست ندانم که او را چشم بصیرت

من از دیدن دی دوست تیغ در دوی دشمن کشیدم بقوت بازوی او. باز دیگر سوال نمود که ای پدر!
 حق سبحانه تعالی را دوست میداری شمشیر گذار میدان لاف می بین عتاب بخوان در آوده گفت ای پسر!
 هیچ کس چنین سوال نکند زیرا که در حقیقت من را در دوستی دوست این همه گرمی باز محبت از دوست امام
 حسین علیه السلام فرمود که ای یکدل چند کس را دوست میداری جناب سیر علیه السلام فرمود که ای پسر!
 دوستی تو برادر تو برادر جغت است دوستی ما درت از راه محبت است دوستی جد بزرگوارت حکم شریعت است
 و دوستی خدا از روی حقیقت است (۵۴۴) شخصی ادعای شاعر شاعری مینمود و حال آنکه بگفتگوی تعالی
 هم قادر نبود طائفه او بر او انکار نمینمودند از آن دعای که میکرد و اصل بر غرض مینمود میگفت شما را بر این نهی
 که امر است حمل است آخر قرار بر این شد که یکی از شعرای معروف احکم قنار بن تاج اندوه گوید گردن نهند
 در آنوقت شاعری عقلی نام شهسو معروف بود نباشد او احکم قنار در بند زرد او رفتند در معار بعضی از بایانند
 و از او انصاف خواستند و هم قبول کرده در شاعرانند که زوده گفت چیزی از شعاری که گفته بخوان آن هم چند
 شعر خروفت که بهم بافته بودند و خواند طلب شاعر معلوم شد نخوست صریحا باو گوید که ترا از این کمال بهره
 نیست لذا بطور تهفاز از او سوال نمود که گمان من این است شما از خاندان نبوت باشید شاعر گفت بلبل
 مرا از خاندان نبوت پنداری گفت بخت آنکه خداوند تبارک تعالی در کتاب خج می فرماید وَمَا يَعْزُبُ عَنْهُمْ
 الشَّيْءُ وَمَا يَنْبَغِي لَهُمْ اَلْيَعْنِي مَا يَنْجُرُ خُودًا شَعْرًا شاعری نیاختیم و مناسب نصب هم شاعری نیست ازین
 جواب لطیف حاضرین بخندیدند آن معنی منغل شد و دم فرو بست.

(۴۶) خست و نرسیده و شسته سازد و از بار بد که از طربان معروف است بود بدین سبب
 او را مقرب عزیز و متمم میل داشت تا آنکه یکی از شاگردان بار بد که غلامی بود در این فن بمرتبه رسید که بار بد را
 قدرت نبود که از او طبعی و بسیار با آهنگ شیرین و دلکش بود بار بد را بطریق تحفه نزد وزیر برد و پرور
 را که از ساز و نوا و ادبیا خوش آمد رفته رفته بدان سبب مجلس و نیز قربی تمام یافت بازار بار بدی
 پذیرفت و خدمتی نهاد و بدینکه او را بدان داشت که آن غلام را بکشت چمن پرور آن خبر معلوم شد
 بر کشف عازم تبریل را برگردید و از اطلبید در معرض سیاحت انتقام داشت از وی عتاب و خطاب نمود
 که ای سنگ شقی چرا چنین ظلم و خیانتی نمودی با اینک آگاه بودی که مرا بغنا غبتی تمام است و لطف خوشی
 من در غنا بدست بدستی بسبب و تم دیگر بدینک غلام را بکشتن او کینست خوشی و سر مراد غنا با او
 نمودی بجلاد امر نمود که حصه گردنش ز بند چون جلاد خواست شغل کار شود بار بد گفت شا هشتا با از این
 بند یک کلمه فرما و بعد از آن هر چه خواهی احوال فرما و خواست بگو گفت چون سر زد ز دست پادشاه او شمع
 بود و من به غفلت چهل ضلالت یک شب به از آن انا بود ختم اگر تو به پیروی غصبتان نمید و دیگر را
 نابود فرمای ظلم تو بر نفس خود بزرگتر از ظلم و خیانت من باشد زیرا که من یک نیمه لذت باقی گذاشتم و
 تو میخواهی که تمام آن را منعم گردانی پرور گفت این جنس سخن در چنین مقامی بر زبان تو زلفت مرا آنکه
 در جل تو با خبر است سعادت من و التذاذ و بنای تو باقی پس من عفو بر بدید او پوشانید و او را در قرب
 و منزلت جیره اول رسانید (۴۷) یکی از غلامی مرود خرمی است که بسیار صاحب چال و کمال بود

غلبه این شهرت شهرت خود نگاری ادب و ندان عالم ستیزه کرد و یکدیگر بی دریا علی او بود و عالم ادب
 طلبید و گفت مرا اختریت که جمعی از ارباب این شهر او را خود نگاری می نمایند من متحیرم که کدام یک از شما
 دیم تو در این جزای میسری گریخت من مردم از هلام بگانه آیتها چگونه در این امر با من شعرت میکنی
 عالم گفت اگر چه تو درین هلام بگانه ولی امانت بخاربت از تو طاهر سویت باینست این گونه مردم مشورت
 نمودند و گفتند حال که امر الاثنی عشرت خود داری عرض میکنم درین کج گفتوگو شرط است که خود را در میان
 بدین نیست می باشد و اصل نسبت نزد اهل دگر را با حال کنون تا ایل فرا اگر بیفری ازین خرج دنیا
 دین اختیار کن اگر برینت اسلام باطل نیستی باینست اعتبار نما و اگر بر عادت این مانیان باطل باشد
 عالم را این سخن بسیار خوش آمد و گفت دین بر مقدم نیست و اخلاقی بود و بنا بر نام بسیار عالم و مدتی
 گفت یکبار از او دین را در نزد منم خست را بدو پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندنی او چون عبد الله بن
 مبارک از دین عالم این مان بود و پیشوای جمیع مسلمانان گردید (۸۷ ع) متهم عباسی بود از تولید خلافت
 روزی با جمعی از اشراف بنی عباس در ارکان دولت بجای نشسته بود و حالیکه بر دوازده اوج عباس بنی هاشم
 مامون بنعت است او بود و پیشوای ابراهیم پسر محمدی حسن چپ و دوش بر ابراهیم گشتی بود که با او بازی نمود
 او حرکت میداد و عباس از او سوال کرد که ای علم چه درستی چون مامون بجهت مخالفت با عباسی گری مدتی
 ابراهیم حسن بن بود و بعد از تقصیرش کرده بایش ساخت ابراهیم از وی تعرض توینج بعباس گفت که
 این همان گشتی است که در زمان پدر تو گرد و بود و او اربابی نشد تا آنکه امیر المومنین المتهم باشد بر کبری

خلافت غرضش این بود که ز نامان با منجلی سخن می گذران منون هست و حقوق تر است و استر و کن هسته
 است عباس بن جوان گفت ای عم با اینکه برادر من که خلیفه عهد دشواری یعنی بغاوت نامودنی است و غلب
 کشتی و او بکرم دوز گوازی خود پاس فریاد برت از خون تو در گذشت بجای مال تو تعرض ننمود معذکات کرد و بجا
 نیادری آید چگونه ممکن است برهائی گشتی شکر امیر المومنین بجای آوری بر ائمه از این جواش بر نبرد
 و فضل گوید دیگر دم زد (۴۴۹) نصر ابن احمد که از سلاطین آل سامان است در ایام طفولیت میل داشت
 بسیار قاضی عادل لی قدری زحمت نمود از هیچ خطای جزئی هم گذشت نمی نمود و احمد آداب بی کرد و
 چوب میزد و قتی بسبب خطای معلم چوب یاد احمد و احمد با خود عهد میزد چون بسند حکومت نشیند تقاضا می نمود
 بگیرد بعد از چند سال بیاد و وفات نمود و در سن جوانی بسند حکمرانی نشست حرکات معلم خاطرش را در راه تقاضا
 کرد و خادمی با بهتار معلم فراموش معلم از خادم پرسید که پادشاه در قتی که بهتار من امر کرد دیگر چه فرمود خادم
 گفت کسی فراموش که باغ در دوده که چوب از درخت چیده بیاد معلم چون ز بخش امیر سابقه داشت و
 میل داشت که از او گذشت خاطر دار و سبب تادیبی زامه طفولیت بر او وضع شد که خیال از تقاضا
 دارد و این چوبها می برای دست معلم با خادم فرانه شد راه از دکان میوه فروشی میدانه درخت شاداب
 مسخر میزد و چوبها را و چون بخد مت امیر رسید امیری از آن چوبها را برداشته و بطور عتاب معلم گفت چه گویی
 در باب این چوب معلم دست در جیبش نهان کرد و گفت میوه باین پاکیزگی عمل می آید از او امیر نصر
 آن جوان خوش آمد و رفع کدورت خاطرش شد از او بگویی و نوازش نمود و انعام و مناسبت داد و این

(۴۵۰) بر سج خاجک یکدکشی منصفه عیسی مرا گفت که نیکو نام چه بسیار است که مشیت هیچ تنم
 خواستیم من شناسانم که در هیچ گوئی که ششم شخصی با نام بسیار خوش بنیان لطیفه گشت و اخصیص حکایات
 متقدمین بیاد و اگر اجازت شود حاضرین نام منصفه گفت است میگوئی اما بر طالع هست اول او را
 سوگنده که از چهره نری طلبه گر آنچه من با دهم عباس کو بر سر آن موجب گن بخود مجلس منصفه حاضر شد
 و مشغول گفتن است آن حکایتی عجیب و غیرت منصفه را در حالت فرح و نشاط در آورده و شنای کلام منصفه
 گفت ای عباس آیا مشاهده می کنی که گنج بغداد چگونه قوی لکنا و محلی فرح افزاست عباس جواب داد که
 بیانات خلیفه درست بجا نیستی چه فائده با وجود آنکه از زمانت ردگان امیر المومنین ام مراد آن محل حاسی
 قدمی نیست بهیچ گوید را و شغفتم و گفتیم که تو سوگن خواری که مشیت از خلیفه چیزی بطلبی عباس گفت
 من که چیزی نخواسته ام بلکه حال خود عرض میکنم که خداوند تعالی مرا بنیزی ترین بندگان و امیر المومنین
 آفریده است چه هر یک از ما را از ان خلافت را در انجا سرا و با غیبت می هیچ گوئی محض منبری نیست منصفه از
 منظره ایشان خنده گرفت و امر نمود که سی هزار درهم بعباس دهند تا بجهت خود در آنجا منبری بسازد
 (۴۵۱) در انجا اسپر کی ز مردمان بحر ارضی که از مشایخ کبار بود و راه رمضان از راه بکارت بختری نمود
 حاکم بر آن قضیه مطلع شد آن پسر را جس کرد و پسر نیز در شیخ رفته التماسی که برای پسر او نزد حاکم شجاعت
 کند شیخ در جواب گفت در راه رمضان بر نازا راه بکارت نمودن جرمی بس عظیم است هیچ موقع و مناسبت
 نمودن نیست آن شخص بجلد زیندن این جواب در صفحه کاغذی مفید شیخ دان گفت این کلمه با کلام و شیخ

نویز را از بیت غدا بنجاید تعرض کنند شیخ گفت برات من نواک است رخ اعتباری ندارد و مرا آنجا
 مجال شفاعت نیست مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو بعضی نفع دنیوی نباشد بخت است آنجا
 هم نگردد پس انصاف به که کرده خدمت تو صحبت شیخ لحظه نال نمود گفت استگفتی حقوق خدمت
 بعضی است که با تاخیر بقضا حاجت تو پردازم سوار شد بجایه حاکم رفت صوت تفسیه را بیان نمود سخن مرد را
 تقریر کرد میسر بسیار خنده امر نمود که سپرید او را را با کردند (۴۵۲) حاکم مادر را همراهی ایشان بخیر نهاده
 بگواه هارن ارشید فرستاد و بخلیفه نوشت که این شخص خرفوت سیر المومنین اشاع نمود و مملکت را بهر دو
 هارن برانفتاد و احضار نمود از او پرسید که چه چیز ترا بر این کردار زشت ادا نمود آن مرد جواب داد که
 از عمال تو نسبت عایان از عجز و تمسک بطوبی میدیدم کس بفرایده عیت نمیرسد من با خود غم را حبس بکنم
 زنده نیست که این مخالفه بگونه دست تقدیری کشوده اند او ابواب را محابا بسته اند و بجان عیت قناده
 هارن فرزندش را بخت و دشمنش فرو نشست از آن شخص بجوی نمود و انعامش نمود حاکم مادر را همراهی منزل
 ساخت حاکمی منصف بجایش نصب نمود (۴۵۳) دو فوق باتفاق یکدیگر از دهمی شهر مجاور می یافتند
 و سببی پرازمیوه بر سر افتاد یکی بر بار بود دیگری بی حوصله این پیوسته را بر سنگین خود مال می کرد و
 شکوه مینمود آن خندان خرامان اهای پیوود و شوخی میکرد و رفیق بی حوصله گفت ای برادر با اینکه میدانم
 بار تو بکتر از بار من نیست قوت از قوت من بیشتر نه بخت به خوش حالی صحبت گفت ای برادر من
 وی بخود گویا می نهاده ام که با بران بکن و مراد بران آن قوت قوت رفیق که این سخن بشنید بسیار

تعجب و گفت چه شد که بر من منت نهی قدری از این بن پس گفت ای برادر این گیاه که با لبک
 کند و بر نه راقوت همنش بر باری و بستر (۴۵۴) وقتی عدی بن حاتم طائی و هفت ابن
 قیس صمصمه بر صحران اتفاق جماعتی از اهل البصره و کوفه بشام رفتند و درین احوال معاً و یک گفتن
 حران و زکازک از نشیان خاصان علی بن بطایه که در کباب و جنگ حل صفین مبارزه نمودند
 و دلاوری بدادند از این گروه دزد بایش معاویه مروی تا آنها را دادند چون بچشم او رسیدند خیلی با آنها
 لطف و محبت کرد و از وی فخر و بیا بیا گفت بر من تقدیر آید که خاصه پیغمبران موقت حشر و شر
 است صمصمه چون خاصه حرات از دیگران بود گفت ای معاویه این کار صنی شام ارض مقدسه خواندی
 ارض مردم را مقدس نکن بلکه عمل صالح باید نیکه زمین بنیاد و ریل خواندی این نیز درست نیست چه اتفاق
 و شرف و لعنه و جبار و افروان را از انبیا و پیغمبران نیکه گفتی ارض حشر و شرست مومن ادوری از
 حشر و شرایی نیز سازند منافق را نزدیکی حشر نوی نکن معاویه گفت اگر همه مردم فرزندان اوسیان بودند
 در میان ایشان ایت نیست مگر خداوندش و صاحب صمصمه گفت همانا نرسد او را که از اوسیان
 بهتر بود و در میان فرزندان اوست فاسق و فاجر و حق و منافق و کم خرد و دیوانه و آدم ابو البشر است
 معاویه از بیانات افضل و سناکت گردید (۴۵۵) سلطان محمود غزنوی در سن کودکی روزی برای پیش
 تفرج و لغت غزنین گردش نمود تا رسید بکنار چشمه پیاده شد و بحدی حسن بیندی ملازم رکاب بود
 ناگاه نظر سلطان شخصی افتاد که در آنجا میگشت سلطان از او سوال کرد که این شخص کجاست گفت بخار

و هاشم احمد است سلطان پدیدگراورامی شناسی گفت هرگز او را ندیدم گفت پس چگونه نام شغل گهوستی
گفت چون سلطان مرا دازداد او ملتفت شد باین بد فهمیدیم که نامش احمد است چون همواره بگردن خست
خشک میکرد و بلبی کلفتی او را بنظر دقت میدید ملتفت شدیم که بخار است سلطان گفت اگر گفتی که چه خود
است انتهای صبر من نکاوت باشد احمد گفت بل خودم است سلطان آن شخص را طلبید و او را از او تهنیت فرمود
که تو این کودکی شناسی گفت هرگز او را ندیدم پرسید چه نام اینی چه کاره و چه خودم گفت احمد نام
دارم بخاتم امیر عسل خورده ام سلطان ای سر تا فرود را از من بپسندی پرسید که چگونه دانی که عسل خورده است
وی عرض کرد همواره درین پاک سیکر دو گس از حوالی خود میرانند باین قرینه دانستم که عسل خورده است

(۴۵۶) سید زن فخرالدوله طی از جمله زنان دانشمند و بشو عالم است در عهد شاه حاکم مطلق عثمان
و بعد از او در عهد پسرش مجب الدوله که آنوقت سیزده ساله بود یکبارگی به لوازم سلطنت قیام نموده نزد دیوان
در پیش کون نشست و بیست و پنج جزئیات ملکی سید سعادت بولان با کمال لطافت و بختان پذیرفت و میگرد
از جمله سلطان مجبور غوغای لشکری بجانب کشید روی بنزد او فرستاد که خطبه بگویم من کن بیاج و خارج
را بر عهد گیر الا جنگ را آماده باش و در جواب فرست که تا شوهرم در حیات است و دهوا و تو هم آن دهم که مبادا
سلطان بن محقر ملک طمع کند اما چون شوهر از سرم رفت از این غرضه است و دیگر آنکه بر سلطان واضح و
آشکار است که از جنگ نهیت حق جل علاست و حقیقت حالش معلوم نیست اگر عارضی بر بیهوشی
غالبه باشد بآبانی در اگر غلبه باشد این نثار تا قیامت بر خیزد و است بقی ماند چون این جواب سلطان محمود

ریزه رخنان اوستاگرشته نگران حریمت بر خاست (۴۵۷) دیگری از بلاد ایران شخصی بود که در علم
 زل مهارت تام داشت قسمی که اگر کسی چیزی در دست میگرفت بقواعد علمی میکرد که چه چیز درست است و از وی
 جمعی از میان اداگان بهی امتحان نزد او فرستاده هر یک چیزی در دست گرفته گفتند بگو تا چه درست داریم
 آن شخص هم بعد از حساب تامل از وی قواعد را یک یک را می گفت تا نویسنده سبکی از آن بزرگوار اداگان
 آن هم برای سخره نمودن تامل دست نیز بیاغش و عضو تامل خود را بر دست گرفت و فقار هم غصه از آنچه
 درست است خبر نمود پس دبر تامل کرده گفت بگو که چه درست است ام تامل هم بجز حساب تامل زیاد سوز
 آوده گفت جناب منم از آن چیزی در دست است که از آن چیزی خوانی است که از همین جنس که درست است از آن
 سواخ زیاد درست نمودن چون قبل از این نقای خود را مطلع ساخته بود و می دانست که چه درست است و لذا
 زیاد فعل و شمر شده بود و بخندید و آنست که گریه از مجلس سرزنش تمام حاضرین بحد و جواب
 رمال فرین گفتند (۴۵۸) ابی یونس از عقلا و دشمنان عربست اما ذرات نصوص عباسی
 نمودن زری خلیفه بطور کامل و گفت درین تاجا کرمی خود هیچ وقت از ناخوشی نکودی مگر از عطای ما
 اینکاست مکنی و جواب گفت حاشا و کلا آنچه ارم از امیر المومنین است و بدیدم خوشتر است که بکرت
 توجه خلیفه در هیچ چیز از روزنگاری من کمی نیست و گفت از من این است که از من چیزی طلبی هیچ
 گفت حاجت من اینست که فرزند مرا دوست داری خلیفه گفت درستی بلا وجه مکن فرزند امیر المومنین با
 او سهل است گفت صحبت چیزی با او محبت کن تا هم محبت تو در دل و جا آید و دوستی که محبت تو در دل و

جاگیر شد که روزی صداقت و صمیمیت نامت کارهای ازاد سرزند که قهر او را میسر نمودند و دست دراز
 نمودند و جواب را پسندید و امر نمود تا پنج قریه پیر پیچ دهند (۴۵۹) این شاه وزیر بخت
 و مناظره در گرفت که آیا طبیعت غالب است یا تربیت شاه میگفت که تربیت طبیعت غالب است زیرا میگفت
 عکس است شاه وزیر گفت فیذاش بصر و طعنه از صاحبش و در حاشیه جلد الم فیروز در وقت میں حاضر شد چون
 برای صرف غدا افتند وزیر دید که گریه بایزید هر یک می بست گرفته اطراف سفره ایستاده اند شاه وزیر
 کرده گفت پس این حیوانها بسبب تربیت کردارشان انسان بسج فرنی ندارند پس معلوم شد که تربیت
 بر طبیعت غالب است زیرا گفت من ندیم که شب فراموش برید و از همین وقت همین محل را بجز من خالی
 وزیر مختص شد و رفت شب بوقی در حین باده با خود در چین به خوشا هر چند شاه گفت چه جو ابک دی
 وزیر دست در چینه هوش را برادر و بر با کرد که اطراف بشمعها ایستاده بودند و میکشید شمعها را
 انداخته و عقب می شد و دید مجلس را بهم زد و وزیر و پادشاه کرده گفت پادشاه عرض نمود که تربیت بر
 طبیعت غالب است این همان گریه بایزید و دند شاه او را تصدیق نمود و مجاز شد.

(۴۶۰) بعد از آنکه وزیر بنیر و پیغمبر حسین ابن علی را شهید نمود اسلری خانواده رسالت بنام دیدند
 روزی جمعی از درباریان متعلق زیر برای خوشامد و هر یک چیزی میگفت یکی میگفت من نذر کرده ام که اگر
 خدا خلیفه ابرو من حسین بن علی غلبه بد بشکارت این نعمت مسجدی بنا کنم دیگری گفت من عهد
 کرده ام که اگر حسین غلبه بشکرت روم بخون بن حکم برادر و در آن مجلس حاضر بود گفت ای سر من با خدا عهد

میثاقی نمودیم که اگر خدا تر حسین ظفر و غلبه بدین معنی بنزدایت بن فرزند ان بعینه از ازان هم حالا
 چون خدا تر غلبه داد برای بجا آوردن عهد میثاق تحیرم که این مبلغ را بکه هم نرید گفت علی بن ابی طالب
 زیرا که در بنیره و پیغمبر است بچی گفت علی بن ابی طالب که پیش کنشی خود اهل عیالش را اسیر نمودی نرید
 ملتفت شد که عرضش طعن با بدست بسیار مغفل و شرمند گردید تا کرت شد (اعلام) شخصی نزد ایا قاضی بن
 که از اذکیای عربت سفته از او پرسید که اگر کسی خرما خود را نکالی داد ایا س گفت گفت بعد از خون
 خرقا قری آب لای او خود چه طور است گفت هیچ نکالی نداد گفت اگر کعبه از ان تی در افتا نشد
 گفت جز نداد گفت پس چرا همین آب خرقا که آقا گنجانند بعد از حرام است ایا س گفت اگر قدری
 آتی بریزد بر تو صد داد ایا که گفت گفت اگر قدری خاک بر تو باشد ایا اعضای تو کوفته و در گیسو
 گفت ایا س گفت اگر آب خاک را بهم نم کنند خستی سازند و بر سر ت زنند چه شو گفت بشکند و مس دارد
 آید قاضی گفت همچنان که تر حیک بن و چیز سر تو بشکند نیز از ترکیب این چه چیز قانون شرع بشکند حد
 تو لازم آید (۴۶۲) چون را شنای حرب صفین عمار یا سر که از یزیدگان صحابه بود شهادت یافت و بنشد
 ابن عمر خاص با معاویه گفت امروز برین ظاهر شد و گمانم بسر حدیقین نید که علی مرتضی بر حق است تو بر
 باطل معاویه پرسید که بچه دلیل گوی بعد از گفت که از رسول خدا شنیدم و دیگران نیز شنیدند اندامین
 حدیث بسیار شهور است که روزی حضور ما بود انصار حضرت ختمی مرتبت بعد از خطاب بن و بنشود و یایه
 یَفِیْكَ لَكَ الْفَتْحُ الْعَظِيمُ الْعَظِيمُ یعنی ای عا کزوه باغی ترا خواهند کشت چون فکر تو را داشتند معلوم شد

که باغی بدو توبیخ می‌پوشای آنهایی معاویه گفت نه چنین است بلکه شند کسی است که او را بجنگ آورد
 و او علی رضی است بعد از گفت پس از این تاویل چنین معلوم می‌شود که در روز احد حمزه را حضرت پسر
 کشیده باشد خوشی چه آن حضرت عم خود را بجنگ آورده بود معاویه را این جواب خجل و شرمناک شد
 (۴۳۶) روزی بازن را رسید از روی مرضی با مامومی کاظم گفت ای مامومی چگونه جان زده است که عاتمه و
 خاتمه را بسوی رسول خدا منسوب دارند فرزندان پیغمبر اکرم صلی الله علیه و سلم خوانند و دانستند حال آنکه
 شما فرزندان علی رضی را بدید و مرد را بر پشت کشتند با دوزخ پیغمبر را در شماست حضرت سید فرمود که ای
 بازن اگر عمار رسول خدا را زنده شود دختر ترا خواستگار گردد و او را با رسول خودی تزویج می‌کنی یا اجابت نخواهی
 کرد بازن گفت چگونه اجابت نمایم بلکه بنی نهدت فرمی کنم بر عتبت عم و قورش حضرت موسی فرمود ای پیغمبر
 خواستگار دختر من نشود تا خطبه کنی من هم دختر خود را با تو تزویج نکنم بازن گفت ای پیغمبر من خواستگار را که
 دختر من دختر فرزند اوست خود هم فرزند اویم لذا بر پیغمبر حرام است تا تو فرزند پیغمبری دختر تو هم دختر نبوت
 لذا بر پیغمبر حلال است بازن آنحضرت تصدیق نمود (۴۳۷) شخصی از روی تعرض کسی گفت بنده می‌گویند
 فلان چیز برکت کرد یا برکت ندارد این چینی را که با چگونگی میشود که پنج اشرفی ضلالت فائده اش زده شهرتی
 بیشتر باشد یا از یک من گندم بیشتر از پنج من گندم انسان استفاده کند یا از برای این طلب دلیل محسوسی
 هست که لازمی او قیاس و گفت بل می‌توانی گفت آن چیست گفت این را قبول آری که گوشت سالی بیشتر
 از دویا که بیشتر از برای خط و آفات زیاد است با آنکه مضی و ظرفیت کبر و زهر را با معده و باور میشود

علاوه از نیکه دینی میوه نیاورج شود بمصرف میرند معذکات با آنها و صحرا و کوهر را با پر از گوشتند است
 و این بزرگترین دلیل است بر وجود برکت و عکس سنگ آتکه از همه زیادت جان سخت تر دم آفت و هر سال
 هم میرا و غلب هم هفت میرا و اقل سه تا هفتی که هم با قوض نمیکند و این کیفیات هزار گانه میباشند
 نذا و در عالم معلوم میشود که خدا و گوشتد برکت گدازه و در سنگ گدازه است از همین قیاس میتوان کرد
 بر وجود برکت (۵۶۵) جمعی از زمره قبائل عرب بر معاویه را ندیدند بلکه آنها احفان بن قیس که در حکما
 و بزرگان عرب است چون هر کس کبابی خود قرار گرفت شخصی از ابالی شام بلای خوشامد معاویه برپای خاست
 و بعد از مرح و تنای معاویه دال بی سفیان ناسر بجست علی گفت این واقعه بر احفان بسیار ناگوار آمد
 و معاویه از این کردار زشت منع مبلغ نمود معاویه گفت آنچه گفتی قبول نخواهند کرد بر تو لازم است که بر منبر روی
 و علی العین کنی و اگر انشای نمودی جبر ترا دادا و از خواهم نمود احفان بر منبر رفت بعد از چندین گفت ایها الناس
 ای معاویه مرا نموده است که علی بن ابیطالب با منرا گویم و من نمایم بدیند که من علی و معاویه جنگها دارم
 شد هر یک خود را حق و دیگری را باغی میگفت و گفت کند باغی و متعدی باطل از آن و فرقه را تمام
 مردم آیین گفتد معاویه ملتفت شد که غرض احفان کیست بی فوری خود نیا و در (۵۶۷) چون معاویه بعد
 از خلافت بمدینه رفت جمیع مباح و انصار از مدینه و غیر جمیع نمود بر منبر رفت و خطبه اندوید و بیاناتی نمود و در
 عین آن حضرت میر علی علیه السلام منبر شد آنحضرت ابدی یاد کرد و زبان بگوشتش را در دهان القادسی باز
 کرد حضرت حسن در آن مجلس خود بود و برپای خاست و بعد از چندین از ابال مدینه نموده فرمود ایها الناس

من سپهر علی بن ابیطالبم این شخص که بمنبر است سپهر اوسیان مادر من فاطمه مادر او هند و جد من محمد
 و جد او حرب لغت خداداد برینست ترین از مادر حرب و نسب و خلاق بزگواری تمام اهل مسجد با من بلند
 کردند کلام بر عادی قطع شد با افعال ز منبر فرود آمد بنزل فنت (۴۶۷) از علی بن ابی طالب و اهل بیت آمده
 گفت مردی فقیر و تنگدست من مأمون گفت اینست کی گوی چه غلبه من بدین صفت صنوف اندگشت اراده سفر که
 وزیر است حرم پیغمبر ام گفت مبارک باد چه نیکویتی کرده البته هر چه زودتر قدم در راه گذارد و توقف روا
 مدار گفت مطاعت یافتن ندادم گفت این صورتی است از تو ساقط است چه در جنگ بشروط استطاعت قدرت
 است همان که که خدای خود بفراغت بسبزی داد از این اندیشه و گذری از این سخنان بجان آمده
 گفت ای خلیفه این حال که ام برای چیز خواستن آمد نه و عطا شدن مأمون از سخن او بنجید و باو چیزی داد
 (۴۶۸) مجلسی یکی از ملوک قتی که خوان گستر و طعام آمد و در غذا می کاشه و با می بنت گرفته و آمد
 چون نزد پادشاه رسید پشت بوی غلبه و دستش از زین قدری از آن شویا بر جامه شاه چکین شاه از آن
 غضبناک گشته فرمان قتلش نمود خام چون حال آن منوال دید پایش نهان آن کاشه شویا باره تمام
 بر پادشاه ریخت شاه از آن حرکت بنایت متعجب شد و در امین طلبید و سبب آن بان علل شایسته پرسید خادم
 گفت اگر سبب همین خطای دل که ندانسته از من صادر گشت میبختی مردمان ترا ظالم میخوانند و از روی
 تشنجه دلاست سخن تو بر زبان میرانند این بدنامی بر شانه پندیدیم و مگر گناه عظیمی کردیم که بان متوجوب
 قتل گردیم تا اگر میخواست نامی و قتل حکم فرمای مردمان ترا معذورانند و ظالم بخونه شمارند شاه آن سخن

خوش آمد اور بخشید انعام داد (۴۶۹) نرسی بلالی که از شرعی بسیار ظرفیت شهوات در مجلس میرزا
 کامران مشته بود که رایسان شاعر نرسی که ایضا از شرعی لطیف الطبع است بجلد حق آمد خود را بالادست بلالی حاکم
 نوشت بلالی از نرسی تعیت صفت تو بیخ پر نیک که گوشتی که از من بالاتر نشینی نرسی گفت من شاعرم و نامم
 نرسی است نگرین اشبا هست چشمم است چشمم بالایی هر غصه غنا است از این سبب لا تر شستم بلالی گفت من هم
 شاعرم و نامم بلالی است بلال بر آسمان است و نیز بلال نیست با بر میزند ابرو بالای چشم جادو از این
 مر از تو باید بالاتر نشستی نرسی گفت بلال نام غلام است بلالی گفت نگرین هم نام کنیز است نرسی گفت در
 نام من نیست نر را لا باشد بلالی گفت ز نام تو کس است کن نر باشد میرا کامران اهل مجلس بسیار خندیدند
 و هر دو را تحسین نمودند (۴۷۰) بعد از آنکه یعقوب لیث غلب و خراسان تصرف کرد و قصد نیشابور نمود
 حاکم نیشابور محمد ظاهر او را بشهر راه نداد یعقوب شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد ظاهر همه پنهانی نوشته
 به یعقوب لیث فرستادند و اظهار خلاص من مواداری مبالغه باندند مگر ابراهیم حاجب او هیچ کتابی نکرد کسی
 نفرت او چون یعقوب نیشابور را گرفت رعایا چشم را در ضبط خود و در ابراهیم حاجب را طلبید باو گفت چه سبب
 بود که همه رایان تو اظهار طاعت و انقیاد نمودند و تو ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت پادشاه مرا
 با تو سابقه و معرفتی نبود که با تو بیدار کنم و از محمد ظاهر نیز شکایتی نشدم که طریق مخالفت او در من و
 از خود نیز سزاوار ندیدم که بعد از سالها که ناک خودم حق انعام پرورش در شکستم یعقوب را جواب خوش آمد
 داد و تحسین تصدیق نمود و از جمله تفرانش گردانید آن کسانی را که دلی نعمت خود خیانت کرده بودند

از چشم غایت بینند (۴۷۱) در نامه خلافت نامون شخصی خلایق کرد امگر قناریش شد فرزند برادرش
 را گرفتند ز نامون آوردند نامون باو گفت برادر است را حاضر ساز و الا ترا بموصل و قتل خواهیم رسانید
 آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهی که مرا بکشد و تو همی فرستی که فلان را برساند آیا آن عامل مرا
 برساند یا نه گفت بل گفت من نیز حکم آورده ام از پادشاهی که طاعت او بر تو لازم است که مرا برساند
 گفت آن کسیت آن حکم چیست گفت آن خدی تعالی و حکم این آیه است *وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ*
 یعنی هیچ کس را بگناه دیگری نمی دیند نامون متاثر شد گفت او را گذارید که حکمی حکم و نشان بهرم آورده است
 (۴۷۲) شخصی غریبت ججو نود چون فرزندان زد دشت هزار دینا طلا نزد قاضی برده و در حضور عدل
 دار القضا تسلیم کرد و گفت اگر در این سفر مرا اجل رسید شما وی می نماند آنچه شما خود خواهید بفرزندان من پسند
 آن شخص قضای ای کسی در راه حج در گذشت چون فرزندان و بچه شد بلوغ رسیدند مانتی را که از پدرا آنها نزد قاضی
 بود طلبید قاضی گفت بیشتر از صد نیا را شما نخواهیم داد ایشان بنانی داد و فرمود ظلم را گذارند و قاضی
 کسانی را که آن محضر حاضر بودند که بر این بهیاز بقاضی سپرد طلبید چون حاضر شدند ایشان گفت آیا
 پد این بهیاز قاضی من هزار دینا طلا تسلیم کرد آیا نه گفت هر چه من خود خواهم بآنها دهم همه تصدیق
 نمود و گوای دادند که چنین گفت قاضی گفت من بیشتر از صد نیا را نخواهم که شما دهم و بحسب صیت
 پد شما را بر من حق نیست بجز آنچه که من خواهم دهم آن بیچاره با تحیر ماند و چاره جز داد و بیدار شدنش نداشت
 و هر کس التجاری نبود بدان ای از برای این جیله شرعی است نمی آورد تا این خبر به بلول رسید به بلول

آنها را برشته و بنوعی نوشت گفت چرا حق این ایتام را نمی دینی قاضی گفت پشیمان صیت کرد
 بود آنچه منع و آنچه بایشان بستم از صد نیایش نمیدهم بهلول گفت ای قاضی آنچه تو میخواهی صد نیایش
 گفت خود بیا که بنمای تو میخواهی که صد نیایش را آنها را خود صرف نمایی همان مقلد ازین مال که برای
 خود میخواهی با اینکه مال تو نیست آنها بد که حق آنهاست قاضی ازین جواب بلبال مردم شد چارسیغ
 را با ایتام پرداخت (ص ۷۳) یکی از فضلاء خراسان برای حاجی عریفه بعد از این بیت در صد رقصه
 نوشته بود که زندگانی میرزا رسال متد با دعو در پشت قله نوشت که نزد بزرگان باید که حال نگویند
 تو نوشته که میرزا رسال زندگانی میرزا را با دین حال نشد مابقی کلمات ابر این قیاس کردیم چون
 آن مختل بر نوشته عمر و اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب قیاس خود بشنو در برای منبر مخفی نماید
 که حیات اوستی بقای بنیت بلکه حیات بقای نام است شعر

زنده ایام فرخ و نوشیزان لب دل گنجینه کن گذشت که نوشیزان نماید

عمر و نیات و خوشی که حاجت او بر آورد (ص ۷۴) عمر و بن فغلی که از شعراست عبدالملک بن مردان
 را بهجوی بلخ گفت لیل بن عبدالملک بگفتن در فرمان او عمر و بعد از مدتی که رزادیه های انتفا بسرب
 دزدی روقتی که خوان گسترده بودند بر سفره او حاضر گشت چون سفره برداشتند لیل عمر را شناخته گفت حمد
 خداوندی که ابرای امانت من گرفتار کرد و جوان آنچه درباره پدم گفته عمر آن بچایات خواند لیل
 گفت ازین باره خود چه گمان میبری عمر گفت گمان من آنست که شخصی که بر سفره نوشت نان تو خورد

اگر چه گناه او بسیار بزرگ باشد و از نیکبانی و عقوبت نمانی ولی گفت گمان تو بجا و مطابق واقع است و او را
 عفو نمود (۴۷۵) عیسی بن موسی عباسی و زری از بن خود نزد معاشرت می اجازت بین بر زبان آورد که
 اگر تو از راه بهتر نباشی از بن بسطه طلاقه زن دی خود را پوستانه گفت من بر تو حرامم زیرا که یقین است که
 آدمی گناه نباشد عیسی مضطرب شد و خبرت غلیظه منصرفت و صورت قضیه را بیان نمود و گفت اگر این
 زن مطلقه شود خانه من جزایش دو کار من شواری اینجا خلیفه از جمیع علما استفتا نمود و همه گفتند طلاق
 واقع شد مگر یکی از علما که گفت واقع نشده است دیگران با و تعرض کردند که از بجای گوی گفت از نفس من
 در اینجا کفایت نماید و الله و رسول و سیدین و هذا بیکل (من بن لعلک حکمنا لا انسان فی
 الحسین یقوی یعنی تحقیق که آدمی بهتر بن تقویم و ترکیبی خلق کردیم چون چنین است یقین است که آدمی
 از راه نیکوتر است خلیفه این جواب را پسندید و او را تسهین نمود و انعام او (۴۷۶) یکی از سادات علوی بشرات
 و بدخلاتی موضوع بود و زری شمش بزین جمیل افتاد و او را بجای خود دعوت نمود و بن با و تنوع نمود علوی دست
 برده چادر بن کشید زن او را فعه نمود و کار بجای می کرد که علوی کا دکت گفت اگر اطاعت من نمانی مرا قتل
 رسانم زن گفت ای سید اگر تو حرام نمانی من را با من خلوت نمانی و من از تو با گیرم من فرزند از زوی منب اکدم
 طائفه باشد گفت علوی شد زن گفت گمان من این است که تو هم از همین ستم علوی و سادات باشی بهجت
 آنکه حلال ناده خصوصاً منتب خانوادہ رسالت هرگز این کردار ناشایسته و عمل نشت از او شرزد
 علوی از این جواب بسیار رنجور و مضطرب شد و از او معذرت خواست از علما بن شایسته توبه کرد

(۴۷۷) دو النوع صری که از بزرگان اهل ملک است گویند که رایام مسافرت شهری رسیدم بیرون شهر
 هصری بسیار عالی مشاهده نمودم که عجبی آبی در زیر او جاری بود با نجا فتم و ضوئ ختم چون فانع شدیم چشم
 بر بام آن عمارت افتادیم که نیزگی استیانه و غایت حسن و جمال چون مرادید گفت ایمر چون تر از او دیدیم
 پیشتر هم که یوانه چون از طهارت فانع شدنی انتم که عالمی چون ضوئ ختمی پن شتم که عارفی راکنون که
 بحقیقت را تو نظر کردم دانستم که تونه عالمی نه عارف نه دیوانه گفتیم از کجا میگوئی گفت زیرا که گردید یوانه
 بودی طهارت نیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر منی انداختی و اگر نسبت عرفان تصف می دینی ل
 تو بیخوابی یعنی کرد این گفت نه انان شد من از بیانات او و تحیرت نامم (۴۷۸) یکی از رفقای من
 نقل کرد از یکی از اقربای خود که در صفهان طالب علم بود که روزی بسیار از رفتم برای خریدن خر و بزه اتفاقاً
 اول صبح بود تمام کانهها بسته بود مگر یک کانه تازه دکان خود را کشاف بود و خر بزه زیاد در کطن
 داشت نبرد او آمد مشغول با کردن خر بزه شوم هیچ یک پذیر خاطر نه افتاد تا آنکه خر بزه که سر او قوی و زنگنه
 بود بدست آمد منظم خواب برای امتحان نگشت در تر کنه بزه نموده قدی از آن چشیدم این حرکت بر
 دکاندار خیلی ناگوار آمد که حال تنیدی من نبود گفت خود اگر اول صبح کسی انگشت بکوبت کن که این خوش
 می آید که انگشت تبر کن بزه میسکینی گوید من هم بدن تامل جواب گفتم اگر برای چشیدن باشد چه ضرر دارد
 دکاندار این جواب تحیر شده خندید من مدت خوابت (۴۷۹) شبی مجلس صاحب بن عباد که از امرای جنابل
 روزگار است سخن از شعر و شاعری بیان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر فضیلتی عالی و حیثیتی

از جهت و برتری بر زبان آوردند که خود را فیضیست نیست شاعر را قدی نباشد هر طائفه بر معانی خود
بر این مبالغه می آید و در باب محمد خازن گفت شمر بن ذی النضال انسان است گفتند بچه دلیل احادیث باین دلیل
که دروغ را فروغی نیست کلام دروغ سیره و بقیه است شمر خیان کلام مغروریت که با وجود کذب خطا
میکند و عیب بدعی را می پوشاند بلکه هر چه شمر را کذب باشد آن نماید خطا بر بیشتران توجه کند.

(۴۸۰) شخصی بطلاق زن شو کند و در کج حاج بن یوسف دروغ است بتو فکر شد که حال این شو کند منجر
به چه شود آیا زن او حلال است یا حرام چه تخیر نماید که ممکن است خدا او را بجهنم نبرد باشد برای تنگنا نزد ارباب
سمتانی که از علمای سید و ذوقه ایان کرد ابو ایوب گفت مغرور و غدا عیال دارد و قادیان است و آنچه در
مشیت بزرگوار باشد و اگر آن علمی نیست که شخص در خلیفه عمر ابن عبد العزیز رفت آن طلب بیان نمود.
عمر ابن العزیز گفت بوزن خود را نگاهدار چه اگر خدا تعالی حاج را بآن بهره عظم جو ببرد و اداری بدین بزرگوار
نیز بسبب کابین حرام مواخذ سازد (۴۸۱) چون جعوب بن بصری بختا و طفرانیت جمعی را متابعان
مختار را بر سر نهاده و در منصب مقتول بیکه نهاند و یکی از آن جماعت گفت ای امیر مستقیم که آن سیر بزرگوار
حلاوت جلالت و نظرم فانی را مداری که در حضور حکم عدان دانست آفرین و محیف باشد که چنان خسار
زیبا و طلوت را را بجهت چنان من گدای بی نوا مندرگب و مصوب این سخن بتاثر شد گفت از خون تو گذرتم
آن شخص گفت خیانت بی ال مرگ تر است مصوب امر و تا هر چه از او گرفته بودند بوی آورد (۴۸۲) قتی
سفیر خدیو بادشا در بار نوشینان جمع آمد کسی خوانست که فضیلت دانش و حکمت زیر خود و بر وجه مانها نماید

در خصوص آنرا از او ترجمه سوال نمود که چه چیز است در دنیا که از هر چیز بهتر است بزرگتر گفت هیچ چیز زن و مرد
 و احتیاج کسی از این جواب یعنی او در هم شمرده فعل گشت بعدیش خود فکر کرد که حکیم بی بسبب چیزی نمیگوید باز از او
 پرسید که چگونه حکیم گفت اگر زن بدوشل تو پادشاهی چگونه بوجود می آید اگر مرگ بدین مملکت پادشاه چگونه بتوسیع
 و اگر احتیاج بدوشل من چگونه بتجدد تو قیام می نمود (۴۸۳) وقتی ابوحنیفه بدگرگشتن مشغول بدینی
 بودند که آمدی که نصف سرخ و نصف سفید با بویوسف که از بهر تلانده کسرت داده گفت این اباد ستا و خود
 ده ابو یوسف آنرا با ابوحنیفه داد ابوحنیفه آن سبب شکسته باو داد گفت بن باز من شاگردان مطلق بالمقتضی شدند
 از حقیقت حال شنیدند جواب داد که این بن پرسید که وقتی عادت زنانه دنت میدهند آن پارچه بعضی سفید و بعضی
 سرخ می بینیم در این حال غازی تو اقام کردی و سبب این و بحالت پارچه بود که این تمام میشود و تنگستین سبب این است که
 تا پارچه مانند دوزن این سفید نگردد نماز جائز نباشد (۴۸۴) که کوی صاحب جلال ابدی گرفته نزد
 تملج خان بدو قطع دست و دوا را کان دولت ابرار کسرم آمد همه بیزبان ابدی و نزد خان شفاعت
 نمودن گفت حیف باشد که چنین دست نازنین قطع گردد خان بدو گفت در نیکی و دست زدن باید گرفت بلکه
 در صاحب جلال نظر باید کرد (۴۸۵) بین عالمی ضدی یعنی مناظره شصتینین گفت این چه دوزخ عالم وجود دارد از طبعیت
 دانه است عالم گفت بگوئی که به یک طبعیت یک خلصیت او سبب چیست که اگر گرم سبب خور از برشم از او متولد
 شود اگر زنبور از آن تغذی نماید تلانده دهد اگر آهوی تناری خود در نهاد او مشک گندد و اگر گوسفند خود در شکلی
 دیگر گشتن با یکدیگر معلوم میشود اثر از دیگر است شعری

بالن که در لطافت طبعش خلاف نیست در رابع لاله وید و شوره زار سرسپهر

(۸۶) یکی از مخالفان شیروان باد نوشت که جماعتی بی سبب من بخیر اند و خیال از اند که بخلاف من بخان با صواب

بعضی سنانند اگر پادشاه صوابت میگفته ایشان نمی نهند و با و چاکر قیدی خود گمان شود کسری بر پشت

رقعه او نوشت تتم کردن رعیت شیوه مانیت و شین در مظهر رعایا از عادات پسندیده ملوک است و تحقیق

سخن ایشان نمودن بباد واجب است اگر از مترسانی بر رعیت تتم کن (۸۷) مری زاد لاله غفار نیر احمد

ابن ابوالخالد زیر مائون است سخن در باب مهم خود بعضی سنانند و الفتانی بی بیانات و نمونه سخنی او را جو گشت

انصاری که زبان او در کلامی زیر خداوند تبارک تعالی ترا جبریری اده است که حضرت مصطفی را نداده بود احمد

مشو شب گفت که هر چه میگوئی این کفر است مرا چه اده است که حضرت انداده انصاری گفت ترا غوی بد

و بی فطرت بخوان اده است و اینجا با هیچ یک از آنها نداده احمد بسیار بخیر و حاجت و بر آورد (۸۸) هشام

ابن عبدالمکرم می از زماراد معرض خطاب عتاب کرده بود آن شخص اندر برای تبر و مداخله از خود بخوان پذیر

بیان نمیدو هشام با گمانی نمی که با وجود آنکه در معرض سیانت مواخذه من الیاده باز فصاحت بلاغت عرضه

میلدی آن موگفتای خلیفه خدا و جبران را با وجود عظمت کبرایش و کمال نقصان جبرائیم عباد میفرماید که در

روز قیامت گناه کاران را باید که سخن خود را ستونی و عطفه داشت نمایند آنچه رحمت بران توان داد و انما جبر

حال این بنی الان را چه با تو سخن نتوان گفت هشام از بیان و متاثر شده از جبر میله شد و گذشت :

(۸۹) چون جامه ملحد گرفته نزد بارون الرشید بردند با و ن گفت ای شیخ از تو بزرگان ن داده و حجامه

گفت چگونگی ذوق بشم محال آنکه جمیع درویشان منن بجای می ورم با زن گفتی بد بخت بشم شیراز با قرار
 خواهم در جماعت گرفته اگر چنین کنی خلافت بول خدا کرده باشی با زن پیر چگونگی گفت آنحضرت تیغ نیزه کردی که با
 اقرار کنند تو میر کنی که بفرستادند با زن از جواب که فرموده باشی سخت (۴۹۰) حجاج ابن یوسف
 یا یکی از دوستان خود فرموده نامشسته مشغول صحبت و صاحب است اگر گفت فلان پیر را می طلبیده بر زبان آورد که
 در بیان ترین خلق خداین حجاج در بیان اجازت خود اد چون که آمد و نظم نمودن و دیوای خود بجای چون
 در سخن خود گفته بیزن گفت حجاج بفرموده گفت چرا با نیت پیر مانودی گفتی بدترین مردمان اند اگر غیر تو بود
 سیاست میکردم گرفتندی که خداوند تبارک و تعالی میفرماید که **لَا تَقْرَبُوا مَنَاسِكَةَ هُمْ سَوَاءٌ لَّكَ يَوْمَئِذٍ كَذِبُ** مگر گفت ای امیر منشیان یاران
 گفته ملائک نماز حجاج بخندید و در انعام داد (۴۹۱) از ابو جهم پرسیدند که کدام عطایه است که از شما
 خدا بهترین شایسته گفت خود طبعی گفتند اگر آن نباشد گفت دُش که پیشه تمامی بگوئید به ده و
 حجت لائق عادات ناپسندیده و در ابوشانز گفتند اگر آن نباشد گفتی خوش که با خلایق ملا
 و زیارات نماید گفتند اگر این صفت نیز متصف نباشد گفت هیچ چیز برای او بهتر از درگفت نیست چنانچه در جواب
 هیچ فائده نه برای خود نه برای دیگران متتر است (۴۹۲) صدق بود انعام در حضرت فضل بن سهل وزیر مأمون
 آن بود که چون بنزد خلیفه آمد برای قیام نماید بعد از گشته شدن پش در حال تیکه مطلع نبوده مأمون آمد مأمون
 از برای اقامت کرد و فوراً متغله از سر دشت فریاد و ابتاه بلند نمود و مأمون گفت از کجا بر تو معلوم شد که پرت
 فوت نموده گفت زاین که برای من قیام نموده اند منم که سایه عزت پیری از سر من کوتاه گردید.

(۴۹۳) شخصی از محمد بن خنفیسه الهمدانی که سبب چیت کعبه بزرگوار حضرت علی در جنگها را میسر داشت
 و در خاطر همالک می نداشت و برادران حسن و حسین از این تکلیف معاف بودند و جواب داد که من بزرگوار دست
 آنجا بمانم ایشان بزرگوار چشم آنحضرت را ندیده بودنت خود و چشم خود را نگاه میداد (۴۹۴) بعد از آنکه خانواده
 بر آنکه سالها وزارت با این عیسی رایج با آنها بود نیست نابود شدند و از هر جهت بکس آنها را فرار گرفت و زی
 یکی از آنها مصر حاکم میزد و حاکم تیره شد قدری استیلا به حامی و دانش داشت که از آنال برکات است از وی
 الهام شد که از وی و غیر کسی با او داد بر یکی عرض حامی انقباض و خطاب کرد که ای برادر مد نظر فغانی طلا و نقره بدم
 آتش بپودا و دیدم این است و تا از رگها با تو باین فتاد و کوا برای خود فکری کن چه بنیاد از کافات است
 (۴۹۵) حکیم از سطو رس نهاد و سالکی آنرا تعلیم بر بطون حقین نمود و اگر دان و برادر آنها و اعتراض کردند
 که مناسبت کیم نیست که این سن ببطا آنرا بگویم جدا گفت بلکه برعکس است مناسبت کیم نیست که این سن ببط
 و حقین اند (۴۹۶) ملاطفتان شفا بوری مردی چنان شاعری زبردست و ذیله گوئی و آنچسب آری
 ممتازی نیست و معاصرا میر تقی گو رگانی بود و زی بهرامی میرزا میران شاه پسر میر تقی بطوریه است
 مرزا رفت در میان بهایلی از بهر ممتاز بود و در غالی و رنگ تناسب اعضا میرزا به ملا گفت و تعریف این
 اسب چیزی بگو چند بیت بدیده گفت میرزا را بسیار خوش آمد و تعریف کرد جمعی از مذاک را بلا که در حد داشتند
 میرزا گفت که این شاعر بدیده نیست بلکه پیش ازین فکر کرده است اگر راست میگوید درین فایده الحال بگوید
 از عدل تو خیزد و چشم پادشاه رنگ فیروزگان در صند بلبل رنگ

دُرُیْ بُدْبُت تو بر زبانه صفت جنگ تیزی زبانه زبانه پُر زبانت

میرزا زاده از حد شگفته شد او را بسیار تحقیر نمود و در راه مقتول باو بخشید (۳۹۷) میر نظام نصیر الدین پسر ارک
از جانب سلطان کُش که از پادشاهان ترک است حکومت فیروز کوه و دیو بجا که مابین هرات و خوارزم است
دهشت فتوحات فیروان از دست بازوی و بعوضه ظهور آید و از او پادشاه سعادت نمودند و کار را بجای
رساندند که شاه قتلش مصمم شد و جمعی افرستاد که سرور را بریدند و او را نزد میر نصیر الدین ملحق شد و مال را
صرف کرد تا آن جماعت را رهایی ندادند که او را زنده بکنند و از آنکه باطل است اوردند و شاه حسن بزرگی
دهشت چون چشم شاه بر او افتاد و خودت که مکران بسیار است کند چه او تنه حکم تاخیر کردند میر نصیر الدین

من البید این بانی بروضه یار

مِنْ خِلافت تو در پیش چشم می آید عذرت یکی ز من که صد می آید

پیشرو نیستی بدست کینتی آن اذ می آید در گردن خودی آید

شاه را بسیار خوش آمد و چشم او را بویید تمام به با محلبین را با دو ارباب از او را بخواست و فرستاد (۳۹۸) سلطان

تکس خان حواری شاه و حال غصه بنان یکی از غلامان خج در آن محبوبیت داشت بطوریکه بکشت نام شد چون

علامه شبانی شاه از آن عمل غصه بنامی نگه گری را گذاشت به ایامی که این طوطی را بدوئی آید و این طوطی را بدوئی

چرخش گهری ز رخ زوینیت کیم در حسن گشت هیچ نمکینیت کیم

صندله را طرب حنت می تابند گو باشی شبانه ز پر دینت کلم

بطلعتش این بود

بیکه جهان بکار چشم نیدارم تویی هر که سپیدی شود از در پندارم تویی
همه خیزن از زمین آفرین گفتند مگر شخصی که از وی حق و خدا را بهتر انمود گفت در خری پیداشد
جامی گفت باز پندارم تویی هر که بلبل بخند افتادند و سخن بسیار سخن دل گردید ۵۰۴ نعمت عالی
شیرازی از شعری بسیار لطیف اندامی خاص عالمگیر شاه بهرستان بود نری بزی کار نری بهرستان
افسوس شاه میفت بهرستان بسیار جوان شکیل و خوشگلی بود بلبلان که گفتند جهان با او ملاقات کرد
بهرستان را دیگر می شنود صحبت شد درین پشت بنوعت جهان بود و عاقل گردید و گفت خاں از حرکت
بنا بر تافت و سرگردید بدن طلوع از زند او بیرون رفت بعد از چند دقیقه بهرستان را چون تافت و گفت
را نیافت نو کرد و را بختش فرستاد که در ابر گردانند و گفت خاں با نمودن بدین این باعی انشا و نمودن
بدست نو کردان برای او فرستاد

عالی نعمت ایشاکت بریزد چه کند در همچو تو شوخی بگریزد چه کند
بیراست تو پشت کردی جانبلد انصاف به که بر بخیزد چه کند
(۵۰۵) بعد از آنکه بلبل شاه خاں و زبک خاں را باخت تا زنود آن بلاد را در تحت حکومت خود داد
در سیستان روزی عبورش بر قبر تمام افتاد بطاعت این شیخ را خواند
بنازه آنکه داد ایران سبین بکام دلیران توران بپیین

و گفت ایتم که تمام کار در گرفتن بود چه کیفیت یکی از فرزای و که ایرانی نژاد بود گفت اگر سر این همه شرم گیری
جواب خودم گفت گفت بگو گفت اگر قادر گرفتن بودی گفت :

چو همیشه تنی ماند از زنده شیر شغالان به پیشه زاینده دلیر

جلد نداشتند این شهر بسیار متغیر شمرند گوید (۵۰۶) حیدر کوهی شخصی عثمی بازاری بود دلی
شهرای طایفه پاکیزه می گفت در میان هاعیل صفوی بعرضه طو اسکو در دواکش هطام شربت کردار
او پریند هیچ خوانده دلی سوادی بچه شهرت گوی بدیده و جواب گفت :

چنان طوطی صفت جبران آن آید نایم که سیکویم سخن تابانی اعم چمی گویم

(۵۰۷) ناگر میرزا صاحب تبریزی که از قتلش بود مصرع این نژاد است و خود میرزا صاحب که دو گفت شامش را
گویند از شیشه بی می می شیشه شربت کن به صاحب بنه نیم میست گفت عتی از احوالی از طایفه
(۵۰۸) قوی سلمان حاجی که از شعرای معروف است از مدح خود تا کمال حیرن که فرمانفرمای دریا بجان بود

بدریغ این قطعه دست لباس نمود :

ای زماستغنی از بهشتان ما بر شما احوال ناپوشید نیست

بزنم پوشیدی این است و بس بنظر هیچ از شما پوشیده نیست

آنکس لباس خود را با این جواب ای او فرستاد :

هر چند ترا جاسم با پوشیدن عیب است لیکن این عیب پوش

(۵۰۹) روزی شخصی چند دسته گل نرگس بهت شهاب الدین غزنوی که از شرای معروف است آورد و بختی نمود
بودند و او را شکر کردند که در حضور آن چیرری بگوید شهاب الدین بدین این رباعی گفت: ❦

شاهی چند ز گیش رُغنا گلکی حیت تازده و چیت دِه

آین همیشه دِ بای بی چهره دین همیشه چهره بای بی دِ دِه

(۵۱۰) ملاشرط الدین از اهل قصبه باقی که از تواضع کرمان است بودند از شرای خیلی معروف و به صفت
کمالاتش که شاه طماصفی با خیلی التفات میبرد و در مجلسی شاه با او گفتگو نمود و سبب آن گوشتی

ملفت شد چون در املقت نمودند بدین این قطعه از موزنات انشا نمود

از گزانی صدوف نشد گوشت ششم قول بشیر را که بود دُرّ شمع

جایی آن بود که گزانی گوشت بای تا سر بر سر دم بزمین

(۵۱۱) فتح علی شاه قاجار در شب لاله آهلال سیند درین یکی از خانهای حرم در یک راکشود که آهلال

نایب الفتح علیخان ملک الشعرا که حضور داشت توجه نمود و گفت مع در شب آن بوی مرغ بی نقاب مدین ❦

ملک الشعرا بدین تمهید منون گفت مع ماه سحر بندم و آفتاب مدین ❦ (۵۱۲) تونی زنی از

محدث ایران است حسن صورت شیرینی زبان خوش طبعی لطیفه گوئی بدین کمال دوشو هراوا فری

بسی برده بود التفات منی نمود و تونی همیشه ازین طلب نجیب خاطر و دُعای دُزری شهر را بآن مرد

هم بستد و برای سرزنش و توبیخ او فوراً این رباعی را انشا نمود ❦

این شیخ که رحمت حسن عالمگیرش
یارب چه شود شبی بخوابم زیرش

ای خوابه تیا تا من دستم کنیم
تو باکو نشین بساز من با کیش

شهر تونی ازین گفته بسیار محل مضلل گردید و متنبه شد و فرمود این کرد و از آن عمل ناشائسته توبه نمود و از تونی

معتذر نهشت با او الفت گرفت (۵۱۳) روزی فیلیوف دانشخ اعلیٰ سینا مجلس بود سید بوخیر که

از بزرگان اهل کلاست را آمد درین صحبت بر زبان آن عارف کلامی از طاعت بیصیت گذشت از کمال

و حرمان اهل عیصان عفو و غفران خداوند حریفی بسیار آمد شیخ الرسول بن باعی انشا و نمود:

تا نیم بغفوتو تو لا ازرق و طاعت بیصیت بر کرده
انجا که عزایت باشد باشد ناکرده چو کرده که چون ناکرد

ابو سید بن باعی ابدیه در جواب گفت

ای نیکو و دیندار و گنجینه خالص و متاخر
عفو کن تا که هرگز نبود ناکرده چو کرده چون ناکرد

(۵۱۴) وقتی که پیر شاه هندستان ازین مجرب باش که از حیا و دل در خطای که توبه ناکند و چنانکه از شاه جهان درین

بیت بلند است و دست بده چنی بفرمای این دو مگر را که بر خیزد از خواب نکرده از مجلس را

نور جهان فوراً در خواب گفت:

مکن بیداری بمانی از خواب نگر بر ما
که بدستند در سرم میرند الحان مجلس را

(۵۱۵) روزی صغیر بن مسامره و صحبت این بیت از زبان جماعتی برآمد:

بلبل نیم که نغمه کنم در سر سیم
پروانه ام که سوختم و دم بر نیادم

نورجهان فی البیت دید و جواب گفت:

پژاوه من نیم که بیک شب طایع جان هم شمع تمام میوزم و دم بزمیایم

(۵۱۶) زری نورجهان باز نیست آرایش تمام در باغ جلوعار خج و خزان خزان قدم میزد ناگاه جهانگیر

دانش چون دل را دید از زری ظرافت اشاره بجل مخصوص از نو ده گفت ع زری نایب پنهان چه چیز است؟

نورجهان بر نیته و جواب گفت ع شکاف گنم آدم فریاد است (۵۱۷) از استراحت مضان جبه انگیز

آهلال سینو چون ماه را دید و نورجهان کرده گفت ع بلال عینید بر افج خاک هویدا شد؟ نورجهان

بدرته گفت ع کلید میگویم گشته بود پیدا شد؟ (۵۱۸) زری جهانگیر نورجهان از شد در حالتیکه لباس

حریر سفیدی که در کمرهای محل سرخ در او بود در دست. نورجهان مناسبات این بیت خواند:

ترا نه دیکه بغل نیست قیاسی خیر شد هست قطره خون منت گیربان گیر

(۵۱۹) زری جهانگیر از نزدیکی نورجهان و چون نورجهان احادیث نان دست او بود این بیت

از او معذرت خواست

بخون من اگر شایانیت جویند و میگویند بجان منت بی تیغ تو خون آلود میگرد

(۵۲۰) نورجهان ابداً کلاماً ابداً بکلمه اعتقادی نبود همیشه می گفت شعرهای دست بی نه است کلیم

هم این مطلباً لطیف بود قی از زری کلمه اظهار هنر این بیت گفته نمرد نورجهان فرستاد

ز شرم آشفتم آب تنگست نیست بحیرم که مرا از زکا چون بشکست

نور جهان این عبارت را زیر میثا نوشته با و فرستاد بنج بیست و پنجاهت (۵۲۱) سلطان میر جرجان
 باجمعی از شرا نشسته بود از هم خارج می میگذشت ملازمانی که یکی از شرابو دگفت که جامی ربذیه گئی خارج
 است این را بشناخا می رسید دریافت که از سخن میان بود میر حسن بهضار جلس گفت فردا بدیده شربایت
 گفت بوی جامی لغت شده گفت من اسم چهار چیزی می برم شاد و ملک نظم آردین گفت چراغ غریبان و بان
 ترنج «جامی بعد شنیدن گفت

آبی گشته چراغ دولتت بدستیر غریبان بندستینه اعدایت ز تیر

بر پله بزبان بهیشت نه پاینی از اوج فلک ترنج دولت بگیر

بعد از آن دلسوی بنامی نمود گفت از تو نیز شعر بدیده رسم چهار چیز دیگری می خواهم متعل طاس شرح شمریه

کلاه مذهبانی بدیده گفت

چون قتل گر چشیده دواهی داریم بر طاس فلک کارگاهای داریم

بانا به سخن از شرح بهشتینه مگو ما نیز ازین مذهب کلاه ای داریم

میرزا محمد و آفرین گفت انعام افرو به آنها داد (۵۲۲) رشیدالدین طوطا اصلش از پنجست از شرای

ز برت سخن آفرین بود است چون جلی حقیر کشته بود ادا و طوطا می گفتند که نام مرغ کوکی است و در

عهد تور محمد خوارزم شاه شهرت نمود عمر زادی کرد و نامش سلطان توده اتوزه بود است سلطان مرغ بار

او نمود رشید او حقه گذاره بندست سلطان آفرین چون چشمش بر سلطان افتاد بدیده این باعی بر خواند

جدت در حق زبانه ای طبعش نیست عدل و پرت شکستها کرد و دست

اینی بر تو بنای سلطانیت آینه چهرت بان تا چاکنی کند و بست بدایت

(۵۲۳) میرزا حسن شاه اشعری بسیار لطیف بود و در هر کس گوی و خاصه جوانی بدو طواری داشت و فری
در هر آنی راهی میرزا منوچهر که از شاه زادگان بسیار خوش طبع و بسیار جلال تیموری بود بر خود میرزا منوچهر
از وی ظرافت و مزاح چون بن شاه را دیدیم چندی خود را بنست یعنی ترانیدیم حسن شاه چون نزدیک
شاهزاده رسید این بیت خواند

اینان چشم پوشیده شاه از کدنا بجز پوشیده نمی چشیم و از بیم ما

شاهزادگان این بیت بسیار خوشند و شاهزادگان را از کسین بنوعی اغماش داد (۵۲۴) هستی از شعری خوش طبع است
بشی بهر آن برفت بازید شاه قبول زان خیال فتن نگذاشت بر بنباری المانع از مقصد الهی و مختار
بود و فتن هستی بهر بنای این باغی را انشاد نمود و خواند

شاه با چه فلک است بهر بخت بدین کرد از جمیع که در خیر و آن تر سختین کرد

تا در حرکت بهند ز زرین فعلیت بزرگش بهند پانی برین سیمین کرد

شاه را بسیار خوش آمد و او را انعام زیادی داد و بشکافت (۵۲۵) این مرغی از شعری مشهور است
ز بدست از قریب بن ملک اشعری سلطان جلال الدین سلجوقی بود و سبب قتلش این شد که از ماه رمضان
شاه آهلال می نمود اول همه را شاه دید خوشوقت شد و مرغی را نمود و گفت چیست بگو معری میبهر

این دُبا سحر حج را نشا داند

ای ماهِ کمان بهر یاری گونی در گشت سپهر گوشتواری گونی

بغض زنده از رعیتاری گونی یا بدوی آن طر فز گاری گونی

(۵۲۶) بین سلاطین ایران هفت گویای دینی و علمی دو بمل میشد چنانچه وقتی شاه عباس صفوی

این باغی را بطور فخر برای اکبر پادشاه هند فرستاد

ز بگی بستپناه خیل و لشکر نازد بر دوی بستبان تیغ و خنجر نازد

اکبر خیز زنده پراز زرن نازد عباس بن بدو بقا حیات نازد

چون این شعر اکبر پادشاه را در جواب خود جواب داد و خواست بفهمی که از امر افضلای شعر او بدین معنی این باغی

را گفته بعضی رسانید

فردوس سلیمان کجوتر نازد دریا کجوتر فلک نیست نازد

عباس بن بدو بقا حیات نازد کونین بدات پاک نیست نازد

اکبر پادشاه از این جواب شوق شد و در میان مجلس منصب برای که از مناصب بزرگ هندستان بود خلعت

زیادتی داد و جواب باین فرستاد (۵۲۷) کین بیان ز شعری که بیل علمدیر تمیو گوگاری بود کاری

خلعت طبعیت پادشاه از او سرودشاد امر کرد که بهر ش نمایم در همان قلعه که منزل میر تیمور جویش کنند

روزی نظر شاه عباس افتاد و همان حالت غل و خمیر نمای عجز واری گذشت شاه گفت چینه بگو

صاین بدین پیچ خواند

در حضرت پناه چون تویی بند را میم گفتم که کاپت زار ز ریش پیچ ترا میم
آه من چو بیند این سخن از دهنم در تات قنار و حلیت نزد بر پامم

امیر تیمور را خوش آمد و خلعت آن را با ساخت (۵۲۸) طاهر فارابی از شورای فضلا است از مدینه
قرال سلطان که از سلطان ترک است وری در بار شاه صحت لیش سیاه سفید بیان آمد که کم بهتر و قور
تر است ریش طهر مرغ رنگ بد شاه با ولقت شد گفت تو دین خصون حمیری بگوئی بیست این شعر را شایانم

و اعظمی برین از منبر گفت بجز چو بیند نشود پشامی بهفت

ریش نهانی پشیا روز میزد باشد اندر پناه ریش پشید

ریش نهانی پشید را ز گشته بخت از در ریش نهانی ریش

مزدکی مرغ ریش حاضر بود در پست ز ریش در دجین بشود

گفت با خود دین شماره نیمم در دگر می پشید کای را میم

بنیاد آن سخن ز ریش مظلوم است که از انعام شایه محبت میم است

شاه محمد نورالانعام داد (۵۲۹) شاپور شیا بوری یکی از شاگردان طاهر فارابی است شاعری ملیح
بود چند مرتبه برای ملاقات خواجہ نورالدین که وزیر سلطان خوارزم شاه بود رفت خواجہ چون اوقات
حضرت البشر خج انی معیش معشرت می گذارند موقع بارابی شاه پورست نداد وری مجلس انس و شرب

یکی از مذاهب آنجا گفت شاهپور از شعرای دیب کابل است چندین مرتبه برای شرفیابی حاضر شد لیکن
موقع یافت که آنجا گفت چیزی بگویم تا طبع او آرزو شود اگر این است باز هم ادا آن شخص در شاهپور آمد
تقریباً او گفت شاهپور بدینست این باعی را گفته نزد خواجیه فرستاد

فیضی تو دهم بان پرستی با هم
بایند بنبی است پرستی با هم
چان تو کجاستیم ما نیز و یان نماند
کان جایستیم میم نور و پستی با هم

خواجیه از شنیدن این باعی خوشوقت شد و او را طلبید از مذامای حاصل و شد (۵۳۰) سلمان ساجی از
شعرای شهر تبریز مدح و از تبریزین درگاه میر حسن آتاکبک در باججان است بسبب تقرب و این شد که وی
آتاکبک جمعی از خواص شکار رفت سلمان هم خود را بشکارگاه رساند تا بخدمت آتاکبک مدحی از خواص او را دید
تعریفی یاری را و نزد آتاکبک نهاد و او را طلبید چنان حاضر شد تا آتاکبک شوالی را اندازی در باین کیفیت که مفعول
نشان فرار از او و تیر بر آن جانبی انداخت جوانی سعادت نام که خیلی شکیل و زیبا بود و دید تیر را از آن کن
ومی آورد آتاکبک شمشیر که سلمان افتاد گفت چیزی مناسبت این موقع بگو سلمان بدینست گفت

چو در بار چاچنی کمان رفت شایه
تو رفتی که در برج تو شایست بایه
دور از کمان با عقاب سپهر
بدیدیم بیکان گوشه آواره سپهر
بنا و بدست بر سر دوش شایه
بنایم چه گفتند در گوش شایه
چو از پشتت بکشد دست و کمره
بر آمدن زگر گوشه آواره شایه

شهایم در بیداریست
بیادیت دوان از پی تیرت

امیر خوش آمد و از قربان خویش گردانید (۵۳۱) زری مجلس جمعی از فضلا سلمان ساجی و راج
قرینی که هر دو از شوای ممتاز بودند و ساجی حاضرین برای گرداندن قش طبع آزمایی این دو شاعر آنها
خواش کردند که یک بیت امضی قرار دهند و زری و بدیهه گویند این مصرع را موضوع قرار دهند
ای باد صبا این چه سوره است آوده پست پیلان بدیهه گفت

ای آینه ای سیر بر سر دره است
ای سیر بر سر چمن بر سر دره است

ای غنچه خروش بلوغ پرده است
ای باد صبا این چه سوره است

مصلح بدیهه این را بای گفت

ای بر بیا رخا ز پرده است
ای خا زدن غنچه خون خورده است

گل خروش لاله است ز گرن محمود
ای باد صبا این چه سوره است

(۵۳۲) شاه جهان که یکی از پادشاهان هندستان است زری یکی از شاهزادگان ایران شطرنج می باخت و زری این
بود که هر کس باخت یکی از کینران خود را بگری می برد و زری حرکتی چند شاه جهان به تخت که موقع را باخته و غمگین
شکست فاجعه غمزه و بنا بر این انجام داشت نگاه داشته شاهن ایران را گفت اندون می دم می آیم بر سخت
و دخل خرد سیر شد برای اینکه یکی از کینران انتخاب ده بعد از باختن تلخضم نماید کینران خود را جمع نموده
واقعاً برای آنها میان کرد و بل از ویدل یادش برین قرار گرفت که یکی از کینران خود را که نامش جهان بود

اوراد پلین مطلب بر او اظهار داشت که اگر تکیه نمود مال المصلحت تو واقع خواهد شد جهان غم زاین خبر بسیار
متاثر شد بدینگونه این شعر را انشاد نمود:

پادشاه جهانی جهان نداشت به کین پادشاه جهان را جهان بکار آید

پادشاه بیخات که یکی از کینکان خاص بود گفت پس خواهم ادعای این بیت بیهوده جواب گفت

جهان خوش نیست لیکن حیات بی ناید اگر حیات نباشد حسیبشان چه کار آید

شاه گفت پس که را که کی از کینکان خواهم ادعای عالم دیگر مجال نمودن شاه را ندید چون شرط نه است

نامی داشت گفت آنچه می شاه است بجا آورد ولی خود شنیدم که صفحه باری این شاه درخواست را

قبول نمودم و در صفحه اباد نمود که بعد از وقت تمام ملحق شد که من است شاه غالب و بدینگونه این بیت را

ملحق نمود و تورا علی داد

شاه او را به دفعه بدو دل آید و آرام را منع بیل پینا ده پیش کن سپ گشت بات

شاه پیری نموده غالب شد بسیار خوشوقت گردید و باره و انعام زیادی داد و ۳۳۵ هجری شاهی بنواری رضای

شعراست از رضا جیدین باغی خاص باقی ضغوت که از پادشاهان ترک و شاه از دبیر احترام می نمود در مجلس شاه

در آنچنین نشست یکی از دبیران را که در آن حال آمد و بر خود را مقدم و بالا رفت امیر شاهی حاجی نمود این حرکت

بر شاه ناگوار آمد امیر شاهی بجهنم گشت این صحنه چیزی گوید امیر شاهی بدینگونه این قطعیه انشاد نمود:

شاه را در این صحنه فکرت هزار سالان چون من یکانه نه نماید بصد نهبر

چو ز یزدیست هر کس ز ناکس نشسته کم
اینها لطیفه است بداندیم این قدر
بجز اینست مجلسی در درجی حشرات
چو هر بزرگوار باشد چاشنای بزرگ

(۵۳۴) ز لیلای زخیر عالمگیر بادشاه هندستان است در هندستان کمتر زنی مانده بوداری کمالات
فصل علوم تنوع طبع سرشار بوده است هر کس در دنیا که شوهر میگیرد و مخفی تخلص میکند و پادشاه و پسر پادشاه
است پس عالمگیر در خدای و دست داشت غلبه او صحبت علمی را بی میزد و از گفته های او خوشوقت و مسروری شد
روزی حضور بود ناگاه آینه بسیار بزرگ نای زطابق میفتاد و شکست بی اختیار از صحن از زبان
عالمگیر بزم صحن از قضا آینه چینی شکست از لیلای بزمه تسمیم میگوید گفت عجب خوشی است این شکست
(۵۳۵) و خاندان ملاطین مغلیه هندستان هم بود که خزان شاه و خانواده و قتیقه قابل تزیین میشد
و خوشتر از شاد گل زرگین سر میزدند چنانچه زوی ز لیلای در بلخ جلوسارت و گردش میکرد و بچینی زرگین
رید او را خوش آمد به خیال خدیو زرگین حیدر پسر دودلین منمن پادشاه و پادشاه لعلت شکست که پادشاهان
دیگر خواهر و دوا و سران از دلچسپی برای فرج شسته از پدر پادشاه این بیت را نشاندند

نیزت بگرین بجز این بکرده سر از نسیم
بنا چاشنای تو برین خنده تسمیم از بزمین

عالمگیر بخندید او را و برگرفت نوازش نمود (۵۳۶) حمید لعل عیندی ز یزد بوزارت ال مظفر متغافل است
پدرش سید عیند زیر محظوظ بود و زوی محظوظ میگفت که او طغلی شوالی شستن است از ناصیه اش تا زلفت
و کیا است بدست پسر این کود که از کزیت گفتند پسر سید عیند است از علم پرسید که کم که این کود که این بهتر بنویسد

میگفت یک قلم ترش تر از تر است شاه گفت قلم ترش کلام تر از تر است معلم گفت هر کلام را پدر متول تر است شاه
گفت پدر کلام متول تر است معلم گفت آنکه دیر شاه است شاه معلم رحیم کرد و بی جلال طلبید گفت چندی
بنویس تا خلعت تماشا کنم بی جلال این یغی را بنقطه گفته و نوشته بدست داد
چار چیز از دست یکدیگر رنگا رنگ جمع بود لعل و یاقوت بودند گنجان غارانی
پاک طلیعت و اصل که هر دو بی تعداد تربیت کردند مهر از فلک مینایی
با این این هر صفت نیست بی نیاید تربیت از تو که خوشه جهان آرائی

شاه اخس نظر در نیایی شعوقا بلیت یه تحیر بازه عینید را بفارش نمود که این سپر قابلیت یاد او در
تربیت و تقصیر کردن ده هزار دنیا را داد که صفت تعلیم و تربیت و نماید و بداند از آن مجمع کمال است شده
و بعد وزارت نیند (۵۳۷) طغرل خان که آخرین سلاطین آل سلجوق است بر نعم خود برکاشت گرفتاری فید
او را نمود بعد از چند می باشد لی بر خود خائف بود و لذا فراموش بخرانان نزد کش خان که از امری و
فرمانهای خراسان بودند و او را بر تحیر عراق تحریص و ترغیب و لاجرم کش خان صورت خیالی که سالها در
آینه ضمیرش گواهند بود و بحر کای بطور آرد و با فوجی هزاره بصب عراق آتیه نموده چون این خبر طغرل خان
ریا جمعی از فوج خود و ظاهری با ملاقات نمود و صلاح دار خود کردند بدینته این مریبای را نشان داد

بود خوشن من بیار تا در پوششیم کین کار کن فیاضه ما خود پوششیم

تا بهت بگفت که زو بهر زده پوششیم من ناکت عراق را بجان فروششیم

و پایی ز جاده خرم و مال ندیشی بیرون گدازه کینه بر خصم حمله نو داد و مردی مردی بدو و لشکر خصم را
در هم پیچیدی بختی گریبان گیرش شد و بدین گیر و دار زنش دستش بر سر او برد و در آن طغزل از خانه
زین زمین افتاد و فوج خصم در آن ملک آن سرازیرش جدا نموده نزد کشش و دندوش را بردار کرد و یکی از شعرا

این باعی او را نفع گفته

ایمرو شهلا که عیان آن تنگی است فیروزه چرخ شیرازی را رنگیت

دلی ز ریزه تو تا به فلک یک گز بود ایامروز ریزه سپهر تا به پشت پرنگیت

(۵۳۸) سیخان قریشی از شعرا سیاه ظرفی داشتند و در آن پادشاه هندستان است و از صاحبین
و ندای خاص شاهان و مرادش بود و بقیه قریک نزد شاهان و این شد که شاهان را در پیش از جانشینان
حاکم که اگر داشتند سیخان از شهر میان بود و درین رمضان در برابر اسلام شاهان را توجیه و شد گفت خبری
گفته می سیخان غافل ازین مطلب بود که آنوقت ملتفت شد که شاهان را متوجه است که خبری بخواند و من و کنه غلی
گفته بعضی هم سانی شاهان را که آنان سید که او را پیش گفته است گویند بخوان عید خان ناپاکان که در می
از جیب او دره بجا گرفت شروع بخواندن کرد

وزیران دست بابت چشمک آلوده کنید چاره کار خود می باشد نه بدانید کنید

شیرت جنت نیات ای جان بخش ایاز روشن روی دل خسته محو کنید

دیگر گاه است که از در میخان دور تررم زود باش که بخت با منی آموذ کنید

خرف بی خبر و غلط توان کرد گوش گوش بر زمره بخت گشتی و عود کیند

بهشت بهوشما بندگی پناه برادر بهتر است که اندیشه بهوش و کیند

پیشانی بافت ز ابطال منجور یغیند سعی در این طالع منجور و کیند

چون عزال ایام رسانند شاه ان سواد شکار از خواست میغان کانه غنیمت اندیم نمود شاهزاده کجاست

اقدار و بجا ضربین بخون گفت بهینه گوی این امیکویند انعام افزا و داد و از جمله قربانش ساخت بهر

(۵۳۹) وقتی سلطان محمود غزنوی ای میفرستد به باغی که خارج شهر داشت فتح چن باغ رسید و ان نمود

که از شوکه همراه است جمعی نام زد کنه را احضار نمود گفت از این عمارت که در میان باغ است میخواستیم الا

و در پله اول که ایلام این صحن گفته شود که بهجواب شد و متوجه تسل شود و پله دوم که به پنجم صحن دیگر گفته

آید که صحن باشد و می باشد که صحن اول هم صحن کند اگر سر کینه درجا یکبارید بهجواب صحن کند متوجه شد و از

حکم قبل دخواهم نمود بهر از این امر کار کرد و مناظر غرور نمود و گوی طوسی که قبول کرد از زمین سطح قصر

دوازده پله در شاه پاد پله اول نهادند و طوسی گفت

بَلَدٌ مَعْرُوفٌ

بَلَدٌ مَعْرُوفٌ

خواهم اندر تو بکنم این بهشت پاکیزه خصال نظیر از نظر خوبی شب و روز و به سال

بَلَدٌ مَعْرُوفٌ

بَلَدٌ مَعْرُوفٌ

خفته باشی تو در من زمین با شمع همیشه بویسه با برکتی بی تو و لیکن خیال

بَلَّغْنِي

بَلَّغْنِي

غرق شد تا به بر لقصه که توان کشید
تیر مرغان که زنی بزل شیم فی الحال

بَلَّغْنِي

بَلَّغْنِي

و ده بر پشت تو افتادن چرخین
کاکل شکفتن از طرف باغیان

بَلَّغْنِي

بَلَّغْنِي

یا داری که تراشت بحر می خورم
صد غار از دل مجروح پریشان

بَلَّغْنِي

بَلَّغْنِي

بطوسی خسته اگر تو نبندی منع میکنم
یا مسمومی تو عایشی خوشی چون دلان

شاه از بد نهی گوئی و قوت طبع او که تر افتاد و حسین ازین گفت خلعت انعام یابد و داد و ده حکیم
ابوالقاسم فردوسی طوسی رعایت شهرت غنی از تعلیم است بل از تحصیل علوم و تکمیل نفس ادب و مروت
بطالعه کتاب و بس بود کناره جوئی سخن داشت که آب را آنجا بطوس میزدند از دیدن اسبان بسیار خورق
و سرگشتی سالی بسیار حتی آمدن بنده از ارباب و آن خوشگشت می بسیار ملوان و تنگ گشت پیوسته
و کوه و تنایین و کوهستانی فراهم آورد که بنده از رنگ و ساروج از روی ساس و حکم ساخته شود تا آب
منقطع نگردد و بهین خیال پستان سلطان محمود غزنوی شافت جمع لغزین و بد باغی که کارش هر دو کرد
اتفاقا ملک الشعراء صریحی عجبی که از شاگردان او بد و فرصتی بدست آورده دران باغ مشغول بودند

فرضی بخت آرد دران باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بواز طالع بر این مطلب کمال شوق مجلس ایشان
حاضر شد چون وضع اد طریق دهبانان بود آن سه نفر ز چشکی را و تنباده کردن گفتند باید تنبیه برین
دو باقی را کرد که درون مجلس را خواهد زد و بشین را منصف خواهد زد و غضری بصفای طینت ایشان انصاف کرده
گفت هر کس نشایه نظر حقارت دید تا باید هتجان و بشیر کرد اگر از اهل حالان شدند می خواهیم دید که الاعداد را
خواهیم خواست پس غضری گفت ای برادر ما که کس را ز شوایم مجلس شعر و غزل را زحلی نیست ما هر کس
مضری میگویم اگر مضری چهارم را تو گفتی با هم خواهیم صحبت شد الا بر خود بر ما مجلس اتانک میگردان
پس هر یک مضری گفتند

عزیز میگویم



عزیز میگویم

چون عارضین تو ماه نباشد روشن باینده خشت گن بتوزد گلشن

عزیز میگویم



عزیز میگویم

مژگان بخت بی گذر کند از جوین باینده زبان گیوه در خجالت پیشین

همه از حسن مقال و خوب تشنه او را چنین بودند غضری گفت مگر تو از تاریخ سیلاطین عجم آگاهی گفت "بل" و
تاریخ ایشان همراه ام غضری می آید و سیاحت کله شمار ملکه آرمو قادر توانا یافت گفت ای برادر دارا
معذور دار که ترا نشانه و نسل را ندانسته بودیم او را مصاحبه ساختن چون سلطان محمود غضری را بنظم تاریخ
ملوک عجم مانده بود و این معنی را تو کلید داد فردوسی بهتسار کرد که تو بنظم تاریخ عجم قادری گفت بل از اشته

عنصری یاز خوشوقت خرم شدنی بحال بخدمت شاه رسید مطلب عرض کرد شاه فردوسی طلبید با الوطی
و صحبت ده بعد آن کار ناموریش ریاضت (۵۴۱) اهل خراسانی ضمناً از اهالی تبریز بود در بوستان
سحن در می طوطی شکر زیر فضل کمال طاق و عاشقی و بنامی شهر آفاق بود پیاپی اهتمامش که چو عشق
و محبت مرحله پیاپی ندی ملاست بود بر عمری که در روزی خیاباری بگذرد اظہار حسرت ندست می نمود
و فتنه که عشق شاهنواز فریدین میر از نام صطبار از دوست ادبوی فریدین بر سر گذشت و غنای گزیده

بکمال عشق ازین است

بنویز دلید که من بر سر تر دایم بنای دلیک عشق است که بر سر دایم

شهرزاد عالی تبار بر خال ارکان عاشق بقدر اطلاع یافته و حضور خود طلب نمود و مرهم مهربانی بر جراحتها
بهمانی او گذشت گویند روزی آن سر و جو یار سلطنت میل گشت چمن بنون و سیر باغی رفت غلامی شبی
را که محبت نام داشت بدلیغ گذشته بانی جاز کسی او زن آه ندید ناگاه آن عاشق گرفتار ایتیم بدید
بسوی راج شافستان از بی مدی بخت سیاه بار نیافت بهیمه غزلی گفت که دو بیت این است

دو چشمم فرشتگان منزل که ساز جلوه آید بهر خایا نهی خواهم که گرم خاک به آید

چرخ خوش بر نیزین گیس مجلس جان چه شود اما چه نتوان شد بفیلد ز شومی بخت سیاه آید

این غزل ابرقش پاره نوشته بقاصد فیضی که از بدین بدون باغ میرفت جماله و اتفاقاً شاهزاد
در پای خنجر که نه از زیران دان بدشته نظاره زانی اکس بر سر شاد و سبزه قاصد را منت گذار رقصه

آن تشنه دیدار از نظر آن منظور ولی لایبصا که زانید شاهزاده بعد از گاهی بر مضمون غزل آن از خود مرثیه را
در آن مجلس باز داد و در لطف کرم بر حسی و کشادگی تامنی بیمنت صال فارزد از دولت ایر بر سر برد
(۵۴۲) خواجہ تمام تبریزی که در طاعت طبع و علو جاه از جمله کفا و شاه گوی سبقت بودن شیخ سیدی

شیرازی غایبانه معارضه داشت چنانکه ازین مطلع و غزل و واضح است

بیکت کجوشه توانی که کاژای سارینی دلی بیچاره بیچاره گان نیز داری

همای سخن دین خیرت شیرین است دلی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

وقتی شیخ صلح الدین شیرازی تبریز رفت براو معلوم شد که خواجہ تمام تبریزی را پرست چو مهربان در

حسن تالم زبان مان صفت آن یگانه دوان بن بیت مترنم

گرچه خوشی یاد دایه باشندی آملی بر زمین یایه بخونی چون تو نیست نذرگز

و عهده تبریز از دوان شهر کوشش انگیز بود و خواجہ آن غیرت مهربان را از محاسن استیضه منع میشت

مکوگاه گاهی با خود کماش میفران را و قاتی بود که تمام خلوت با شیخ سعدی منتظر وقت و تاخیر

همچنانکه نگوشتن آه پاره را بحکم بر شیخ بلنجا شافت خرقه موقع خود را در گوشه نهاد و خود خلوتی نشست

تا آن هنگام که خواجہ آن مرمی سلم هم بجا آمد

بنفیدم که شد از خانه بزم حایرین هزاران بشیر شد خاک به بهر گاشتن

چو کند خانه تن بجا خانه را از وقت فرخ صبح گرفت از صفای بندش

شیخ از آن خلوت کبریا نشان ملام کرد و خواجه بر کشف فی الحال پیرا دل پست خود نشان داد از روی
 تعرض شیخ گفت از کجائی؟ شیخ گفت از شیرازم خواجه گفت عجب حالتی است که در شهر ما شیرازی از سنگ شتر
 است شیخ تمسبی نمود و خواجه برید بر بنبت چیر شیخ گفت شهر عکس این است تبریزی از سنگ کتر است و یگرم
 طاهری خواجه همان بود گفت شیرازیان هم چنین کونین طاس است شیخ گفت لیکن کون تبریزیان چون
 سر این طاس است خواجه دوی چون آنها فرمود اگر ظرفت بشا فرمود سوال کرد که چه کاره گفت مردی در پیش
 و شاعر میثام خواجه گفت شیرازی هیچ از شمار بهام میخواند شیخ گفت آری خواجه گفت هیچ بخاطر داری شیخ
 این مقطع را بنا بر مقتضای حال خواند:

در میان من محبوبت با هم است حجاب وقت آن است که آنهم بنمایان خبر خیز

خواجه از جن مثال آن عبدیم مثال تلال کرد که شیخ سعدی است می آید و خوش کشید از او معذرت خواست
 و از خیر یاب بدست بی ساینده (۵۴۳ هـ) شیعی سلطان محمود غزنوی خلوت با ایازش نشسته و غیر از ایازدان
 مجلسی هیچ کس را بار نه بود ناگاه چشم سلطان بر اهل یازافنا و عشق و محبتش بختش آمد و عنان اختیار از
 دست رفت نزدیک کسیر این شکایاتی چاک کند با عشق چون شیر و شکر در آید و عنایت صمدی دست گیرش
 فرمود از آن غفلت بهوش آید پس ایا از گفت تا هر دولت که میسر از رفتن و آشتی بود از نصف قطع نماید
 ایا ز بنا بر مثال مکرار کند زلفت و دناه کرده از میان ببرید پیش سلطان نهاد این فرمان برادرای عیاش
 از دایه عشق گردید سلطان محمود بجز انب تراحت نیست بعد از آنکه از خواب خاست چاکیت گذشت به یادش آمد

چون بران زلفین بریده نگاه کرد پیشان شد چنان اندوه خست بجایش ایداشت که از غصه و غم و آوارگی
 بنمود از بار یافتگان هیچ کس را یارائی آن نبود که خرمی تواند مغرورن داشت تا آنکه صاحبی که از آفتاب
 عالمی قدر بود و رایتان مصری نمود گفت این محل که سلطان ازو گزیافته است اگر توانی خیزی بعض
 ریان که در وقت شایط و نه سباط گرد و غصه خیزی پیش رفت بهیته این رایتان بود

چو گنجی زلفین بریده نگاه کرد پیشان شد چنان اندوه خست بجایش ایداشت که از غصه و غم و آوارگی

بنمود از بار یافتگان هیچ کس را یارائی آن نبود که خرمی تواند مغرورن داشت تا آنکه صاحبی که از آفتاب

عالمی قدر بود و رایتان مصری نمود گفت این محل که سلطان ازو گزیافته است اگر توانی خیزی بعض
 ریان که در وقت شایط و نه سباط گرد و غصه خیزی پیش رفت بهیته این رایتان بود
 از شنیدن این رایتان سلطان اخوش آمد که در وقت بطور شد و امر نمود تا بجوهر دین غصه خیزی را بر ساختند و
 تو الان پیش خوانده از روز تا پیش باین بهیته پیش و عشرت گذرانید (ص ۵۵) سلطان خوارزم شاه
 پسران سلطان از ملوک که است بعد از وفات پیکم لایت عهدی تکیه شد خوارزم شاه کرد برادر گرش
 نکش خان را مرادشاهی با وی مخالفت نمودن و غبار زلع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبعی عالی بود

این باعی را گفته برای بخش فرستاد

هر که که بخت عزم من بود بهیته پیش و عشرت گذرانید (ص ۵۵) سلطان خوارزم شاه

پسران سلطان از ملوک که است بعد از وفات پیکم لایت عهدی تکیه شد خوارزم شاه کرد برادر گرش

نکش خان را مرادشاهی با وی مخالفت نمودن و غبار زلع ارتفاع یافت چون وی صاحب طبعی عالی بود

دی این جواب گفت

صید گنج ترا بخیر بر آن یار
کاشت از ترا بر کتب میشان یار

خواهی که خصوصیات زبان بر خیزد
خوازم ترا ملک خراسان یار

چون این جواب سلطان سیدین جربا گفته ای فرشتا

ای جان سپهر من عزم تو را گیر
این قصیده در شامه دریا گیسو بر

تا بختی که پالا یزد خورشید
تا آتش اقبال که بالا گیسو

(۵۴۵) شاه شجاع از سلطان آل مظفر است بعد از آنکه پیچید محمد مظفر را از حلیه بصری ساخت عراق و

فارس کرمان و اسیطنت افروخت با برادرش شاه محمد و مناصره منازعه داشت بین مناصره شاه محمود و شاه محمود

یافت باغ زمین بر داشته شاه مظفر این باغی ادران خصوص گفت

محمود برادر من شهر شیر مکی
می کرد خصوصیت از پی تلخ دگین

کردیم دو بخش تا بیا ساید ملک
اودیر زمین گرفت من دین

باری شاه شجاع را با سلطان دس که در عراق عرب سلطنت داشت کاتبان بین بود قتی این قطعه شاه

شجاع انشا کرد در برای سلطان دس

ابو الفوارس و این منم شجاع زبان
یکم لعل مرکب من تلخ قیصریت قباد

یکم که توشت آوازه صلابت من
چو صفت بهت من در بند خاک قباد

چو منم تیغ گذاره و صبح عالم نیز
چو عقیق راه ناله و چو شمع نیک نهاد

بزرگ عجبش بگفتی محبتی
که دینای تو کن نهان ابریشیاد

به هیچ کار جهان وی نیادرم
که آسمان بدولت وی من نکشاد

بزرگ جان بدو چون بگری کوشتن
که چرخ کام ترا برادر خوشتن دباد

سلطان دیر این قطعه انشا کرده در قطع شاه جمیع ارسال است

ایا بی که باوصاف عقل مصونی
به پیش چشمی که جو تو با در زاده نژاد

بغیر تو ز برگان فاضلان جهان
کسی بهج و بزرگی خود زبان نکشاد

بخوانده اینم قرآنین محقر عسکر
کتاب نظم و آرایج نیز از آستاد

نخوانده و شنیده اندیدم از بهان
کسی که چشم پر کرد و با درگاه

(۵۴۵) در عهد سلطان محمود گشتن به یونان شاه پادشاه قبا که قطعه از ترکستان است فات کرد آن

ملک بن پنج پسر او قسم شد هر یک حصه خود بالا استقلال حکومت میدو چون سلطان محمود سر قند فتح نمود

باقی محو شد بکن برادران غلام داد که باید تحت حمایت من باشد شاهنشاهی مرا پسندیدند اینها این جواب ا

برای او فرستادند و

تا پنج برادر از قبیله ایم
در یاذل و اذفات برائیم

مالک زمین همیشه کفر فیتیم
ایکون به تفکر شباییم

کز چرخ بکام نایه گردد
چمبر ز میشین فروکت ایم

این جواب که بسلطان محمود رسید بسیار متعجب شد و فوجی برای تادیب ایشان فرستاد و توبه و استغفار این سرغرضی که آنها را

-- (جواب آید) --

میزود و بفرستاد پوزیک آردند می گفت خدای حقیقت بایم

جبار به نیم پشت آردند خوش داد و بسرا و ناگاهیم

بعد از رسیدن فوج بحد و ملک آنرا مخالفت ایشان شد و توبه و استغفار این سرغرضی که آنها را

نمایند برادر از دست بایم در خط و نیست از دست بایم

پشاپا و پشتر بر سر جوی و آن جوان گفت پشاپا بایم

بارا که بضا بستی است از بخت بایم شب میزد و بفرستاد بایم

بر خالبت از نا بخت بایم از فضل کرم که بی تو بایم

بعد از رسیدن این شمار سلطان محمود از آنها عفو نمود و افواج خود را بطبیعت

(۵۴۷) رشید الدین طو از شوای معرفت است مداح علار الدین التوز خوارزم شاه بود و در سر

ملک الشرا داشته معاصر فیلی نوری ادیب و برهت و قتی میان سلطان نجس طو فی التوز نزاع

افتاد التوز د قلعه هزار سب صو گشت نوری که در موب بخرن ملک شاه بود این باعی را گفته لشکران

برتری بپند بپند

ای شاه نموده ملک جهان بپند بپند و در دین بپند بپند

افروز نیک طبع هزار است بگیت
فرز خوارزم و هزار است بر است

چون التو زان شعر آید به شنید که در دست دبود گفت عجب اب دهم شید این جوابی شته بر سر شته اردوی سخی

ای شبه که بجا نیست بی نهایت است و دزد
ایندای ترا غصه خون بایند خود دزد

گر خنجرم تو ای شاه بود در دستم کرد
یکت خنجر هزار است تو ای دزد

سلطان خنجر چون این شعر بدید با خود عهد کرد هرگاه بر رشید دست یابد می اهفت پاره کند اتفاقا بعد

از فرار گشت التو ز طوطا گرفتار گردید بر کلاه رشید می داشت عرض نمود پادشاه و طوطا مرغ کوچکی است

او را چگونه بهفت پاره توان کرد همان به که امروز فرامی آورد و پاره کند سلطان بخت بدید به شفاعت میرزا

خونش در گذشت (۵۴۸) شاه طاهراصفی بر شاعری خواجہ امیر نیک نام عتاب کرد و امر نمود که او را در یکی

از قلل غر انسان حسن نمایند بعد از مدتی که عبدلش خان وزیر کائنات داشت تا بر نمود و بعضی زان بلاد

راحت تصرف و در او از شاه عهد کوثری دخل داشت بهفت پاره که در حوا گوشت بود به دست این شعر را

تهنید نمود

ای خواجہ بلندترین طبع از رنگی برتر
زان و که گشته به بند خانی مقام

خواجہ رجواب این قطعه افرستاد

ای بادا که این خراسان گذر کنی
ز بهار عرضیه بر ایشان پیام

باید که بخور ز راه وفا آن گروه را
کی گشته کین خواه شما خاص و عام

کجاک جزو چهل شهابیت کرده بود
 در زرقه که بود و دران رقصه ایم ما
 کی خواهد بعد ازین طبع از زندگی بهر
 زان زد که گشته منتهای مقام ما
 ای مدعی دیگر بشتیندی که می رسد
 شاه تار و خیل دست بهر احتیاج ما
 باشد جواب پخته خانی که کز برق
 میی که گفته حافظ شیرین کلام ما
 چندین بود که گشته ناز بهی قدان
 کاید جلوه سپهر و صنوبر خرام ما

(۵۴۹) ملا حسن علی خراسانی از فضلا و دانشمندان شعر است در فرج بقرون سید انوار
 میرا شرف جهان که زورای سیاه کمال چنان دایمی شاه طما صفت می بود از اهل جهان کجا گرفته

و مفری بود و حاجی ای ملاقات این قطعه گفته بنزداد و فرساده

بکایتی است بنوریل می بزم پیش مقبل
 که عرض کن توان کرد جز بچون تو کنی
 گذشته از وطن آوازه روی سپهر
 بگشسته ایم دل به هر هوا و هر مع سنی
 بعین گوشت چینی رضا جان نظر
 بگشسته درل ماه هیچ گونه طبعی
 نهایی اوج کمالی چنانچه نصیبی اگر
 ز فرسایه تو بهر هوا و ریشیدی گشتی
 بزم گلشن کویت بشتیم بهن با
 نیافتم دروغ است با راز و خسی
 بزوی خسته دلان بسته در اقبال
 بصدق خاک بت غایبانه می بوسم
 بنای بون بگانت چو نیت سرتی

چو این شمار میرا شرف جهان سید این قطعه ادب و جلاپ و فرستاده

ایا پرتوه چشمالی کج بیا اندازد را هر دلی صحت جان پرور تو بود بسی

حکایتی بشت نهانی ز خلق با تو میرا خدای ایستد ازین و میگردد به کسین

از ان ز گلشن دهر هم گرفته دل نماید زیر برف و گل این بانج غیر خاوند خوش

چو غنچه گریه نغمه تنگ است شود را بهشت کجی نمایند که با او برادریم نغمی

وصالی همچو تو یار می نهد به دهم و گزیده دلی من نیست غیر از من هستی

(۵۵۰) بین یارب استار دختر عالمگیر عاقل خان ازی خاکم لاهور محرابه علقه و علاقه و مرسلت بود

وقتی عاقل خان این باغی اظهار اشتیاق نمود

بلبل دیت خودم گرد چمن بینم ترا می شوم بیز آنکه گرد از چمن بینم ترا

خودمانی میکنی ای شیخ محفل نیست بن منی خواهم که در یک سر منم ترا

زیر النساء ازین باغی و جواب فرستاد

بلبل ز گل بگذر چون چمن بینم ترا بشت پرستی کن بکند کج بر من بینم ترا

در سخن مخفی بشدم تا بند بود بزرگ گل میل می بین هر که از دهر سخن بینم ترا

(۵۵۱) وقتی زیر النساء اراده زیارت مزار یکی از اهلایان و خبر متولی آن مزار داد و متولی لوازم تشییع

آوردی و در افرام نمود مدتی منتظر بود و دنیا بدین بیت ابروی شاد و خنجر شاد را داشت

کچھ نہیں ملتی لہذا ہم حج مکتوم بنی ہوتا ہے
بہر حال ہمیں مذموم لکھیں جیسا کہ بخیر ہدایت

عشق تا خاموشت باشد زبنت نامرئی ننگ
بختیتم مغز ان جنون الکی حیا ز نحر رایت

عاشقانِ یزدی را پسرِ بربادِ حیا چو تو مرغِ بنی حیا را کی حیا زنجیر است

(۵۵۲) سیظل الدین حسن میرزا بن فضل محمد کمال تبرہ عالی شرفی بیاضت ہندستان ہفت - ماکٹ
تاج الدین تارا شاہ ازاد ترمذی خلیل نو دیتی و داخل برش غنڈہ نواز جت بہم رسید این قطعه از جوہر کشنیری

شما بندگان پاک خداوندی و منم بجان کجانبان دلشنا و منم کج تو گفت ارم

از بحر طبع خویش گهر لایمی آید باز بهر نریات صدق دل نهفتہ ام

پدانی بزرگوار اگر جو روزگار
شہما جو بخت تو نسبی می مخفیست ایم

تا در پناه جَاهِ وَجْدِ اَللّٰهِ زِفْتِه ايم گرد محن ز رياضتِ حَاطِرِ زِفْتِه ايم

دَامَ طَمَعُ زَلِيفَةٍ تَوَابَتْهُ كُوهری زیرا که بن گهر بکج تو بخته ام

تاج الدین شاه کبیر کی جمیلا یک شہ مردار دین بیت برای فرستاد

چون بالغان طبعی در سستی و زنا پیشه انت فرستادم

دہشت قوتی خدای جہان من زنی قوتی بعینہ زیادم

گویند از معاشرت با شرک اتفاقا آن کبیر کم و چون ملک تاج الدین منہدین دیت نظم کرده

برای پیشہ فرستاد

«علوی کا فرارن بہت بدنی برا زود بہت پلام سیر خواہی کرد»

بہرست غرض کردی از شمشیر تو غزا را کہ پیشہ خواہی کرد»

چون این بیات رسید این جواب لگفتہ برای شاه فرستاد:

وعدہ کردہ مرا بہت با... بہ سخن در دوزخ نیز توان کرد

بہیقین عتیرہ کا فرماؤہ جز بہ پیشہ کبیر نہ توان کرد

(۵۵۳) بین جمعی از شعرا کا نشان مناظرہ گرفت کہ آیا شعرای ظہیر قاریابی بہتر است یا انوری۔

این قطعہ برای حل این سوال نشاۃ اولہ برای مجلد دین ہکر کہ از شعرا مشہور و مستانہ خود فرستاد

اکیان زمین کا کہ بر آسمان فضل ماہ مجتہ منظر و خورشید انوری

جمعی ز ناقدان سخن گفتہ ظہیر بہتر ہی ہنند ز شمع از انوری

جمعی دیگر برین سخن اسکاری کنند با جملہ در محل نزاع آمدہ و انوری

تجزیع کی طرف تو بدیشان نہاکرست
زیر گین کلاک تو ملک سخنوری

مجدالدین این قطعه ادراجت گفته بکاشان فرستاد

جمعنی این خطه کاشان که برده اند
زار باطنی طغیت گوی سخنوری

تفصیل می نهاد یکی شمشیر بر تیر
تجزیع می نهاد یکی جور بر برتری

بشیر طغیر اگر چه بر آمد زین نظم
باطر زانوری نزد لایف همسری

طعم رطب اگر چه لذیذ است و مذاق
کنی بر بود بجایست از قید عسکری

کنی همچو کسب نایب در فروغ ماه
کی همچو خورشید در نیکوئی پیری

(۵۵۶) سیح کن الدین کاشی از قاضی ارباب افغان حکام است و نظم سخن طبعی و مخطوطی قادر است و

اشعار او حسن ترکیب و بر نصیبی افرد علوم ادبیه و فنون حکمیه و عصر خود ممتاز و شاه عباس صفوی یاده

از حد و اترام میزد و از بسبب جزیری از شاه سنجید این مطلع را گفت نزد شاه فرستاد و از ایران خارج

شوهبندیشان دیت

بگر فلک کیست مجدم این گران باشد تیرش
شاه بیژن میروم چون آفتاب ز کشتن

باری دوی شاه عباس ای میر تفریح یکی از باغهای سلطنتی رفت در ضمن گردش درخت گلی یکدکه گلهای

پاکیزه تازه شکفته داشت و در خوش آمد چند عذاران گلهای یکدکه از گلهای بار درخت یکی از غلام بچه های

خاص که دنیا را بعضا و صباحت نظر آفتاب را بود برای حکیم فرستاد و وقتیکه میر سلطان باور سید این

رباعی را بهرینه گفته نزد شاه فرستاد

گلن بدشت گلن پیشن ما فرستادنی دو گلن بهرینت یک گناه فرستادی

به ناهنجارن من را رنگوی کجی من نیست تو خود بلطفت و گلن خوش بنافرتادی

(۵۵۵) ملک مظفر از ملک شاهکاره فارس دوازده ارباب جزو کارمان بهرست و بود ملک بنعل فرستاد

و در نظم سخن طبعی و هر خطای قادر نیست عقاد زیادی بخلاق امانی کمال رسیدن صغانی که از شرای

زبردست محدود است اشت برای طلبیدن و این رباعی را نوشته باو فرستاد

چون نیست بهر بند نیست اوه وصال بر هر خط و دیوان تو دارم همه سال

بگفتم فلک از تو چه نقصان آید گموزا بکریه نایم زبانی به کمال

ادب و جواب نوشت

آنی تو که خویش بهر گفته است هر که نیست جدا و بهر بنده است

جوایبی کمال بند بجان این بهر و آنگاه بجان کمال خویش است

(۵۵۶) یکی از فضلا این رباعی را بطور سوال نوشته نزد شاه فرستاد و فرستاد که از علما و بزرگان

اهل شلوک است فرستاد

دانه و چو ترک چنین خورک را نیست بازار چه بیت گدازش بدکم کا نیست

گر خوب نیادین صو عینت کرا نیست و ز خوب بد شکستش بهر خرا نیست

او در جواب این باغی نوشت

پژوهش طبع از گنجشکی کم و گشت
صنعت پستی که طبع صناعت گشت

پژوهش و بکایت با بدین کنایان
یکین عالم را مصوری کام و زبانت

(۵۵۷) صد الدین اعور که راج از ابا جعفر است ائیر که یکی از شعری هم عصاره دست این باغی در سحر

او گفته بختی خرتاد

قلب ز نور معرفت عورت چراست
بینی تو بر روی تو چون گوز چراست

لبس لکن نیستی ای مرداف ز پشت
پیش است بگو چشم چیت گوز چیت

صدید جواب نوشت

گفتی تو مرا کو درو چشمه شوق شنید
گفت تو چشمه صحت چون هست پدید

چشمه کم را کو زیدی نیایشی
تا زدی تو زن خلعت باستی دید

(۵۵۸) خواج علی شهابت شیروی که از شعری شیرین کلام مدح و مصاحبت ابهراده محمد جوکی این شاعر مرزا
بودنیا بیخ اجمه و شمع بزرگوار آذری هفت ائسی مناظر ائس مکارا ائس ائس و کبار آذری که شمس حمزه بود این

رباعی نظم کرد و بعاصغر خواج علی فرستاد

بر فتر از باب خبر خواج علی ائست
ای آنکه ترالطف طبعیت ازلی ائست

تو خواه مرا پسند و خواهی پسند
و ایند تهمه کن که حمزه ائس ائست

اداین رباعی را گفته در جواب فرستاد

ای حمزه بیا که عرض حق بجای علی است بزدوشن رسول ز شرف پای علی است

ایستاد علی است چو شیشه در خاکش لی ضد حمزه علم فضل لا اله الا علی است

(۵۵۹) و قتی که شاه جهان بادشاه هندستان لقب شاهانی بر خود نهاد و شاهنشاه ایران از وی تعرض

بوی نوشت که نام بزرگی بر خود نهادی یک قطعه هندستان را تمام جهان خشن نموی حال آنکه این

قطعه که بر او پادشاهی صد کیهان هم نیست بجا نگیرد از این اعتراض متحیر ماند و باخترین مجلس

در این خصوص گفتگو نمود. تا که لشتر او طالب کلید گفت جواب این بر تو مرمن است بدین شعر این

بیت انشاد نمود

بزم شاهان روی بقد چون برابر است بر شمشاد شاه جهان بن بزم است

شاه ازین جواب بسیار خوشوقت شد و جمله و افراد آن شعر او را در جواب داد و در ۵۶ هجری طغایم و خان که

از امرای ترک است بر حوضی از بلاد ایران مستان داری نمود و بخواجگی کسی که فرمانفرمای کرمان بود

خبر داد که باندوی و حاضر شود و اظهار انقیاد نماید و بخواجگی کسی که در خان بود این قطعه نوشت

گردن بنه جفای بان او تر کش یکار بزرگ اتوان است مختصر

بیم رخ و چون اتوان کرد نصیحت چون منو خود را بش فرو گیران و در

بزدون کن از دماغ خیال مجال را تا در شرف نرد و صد هزار سبزه

خواجگیلی این قطعه در جواب نوشت

گر دین چسب از نسیم صفای زمانه را رهنی جز شویم بهر سحر کاغذ خضر
در یاد کوه را بگذاردیم و بگذریم به سحر خ و از زیر پر کاریم بحر و بر
یا با مراد بر سر گذردن نسیم بای یا مراد از بر سر ستم نسیم ستر
(۵۶۰) سیف باختری از فضلالی شعر است فیضی این باعی بطور ظرافت برای فرستاد
ای خرمین سیف جسته زنی با ایند از تو بار زنی از زنی
کی تو پاک دمی توانی زیست چون ترا گفته اند با چسب زنی

او در جواب نوشت

ای چسب من به طاعت من بگو تا کی آخر تو مصیبت و زری
زین سپین با تو ستم سر کنیم چون مرا گفته اند با چسب زنی
(۵۶۱) بد بجا جرمی کار شعرا می شه و شاگرد مجد هم کار است و عهد دولت اجبه بارالدین صاحب دیوان
باصفهان رفت و سیله ملاجی و براتر بایر زنی این باعی گفته بود صاحب دیوان فتاد
و دنیا چو خط است بگفت خواجیه لفظ بیرون ته بگرد لفظه مستیگر و در خط
پروغ تو که دیر و دین و دین دولت بد جدای کن از عیال
خواجیه این باعی را بر نه بر پشت قلم او نوشته برای فرستاد

بِصِفَتِهِ بِصِفَتِهِ جَوْنِ بِصِفَتِهِ لَط ڪاڻ لار ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

پار ڪر ڪاڻ ڪاڻ لار ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

(۵۶۳) ملڪ ڪاڻ لار ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڪاڻ لار ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

(۵۶۴) طبيبي لقب ڪاڻ لار ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڪاڻ لار ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو ڏيکاري ٿو

بہ بند علاج تو تواند بہ آسین
 حیران شد ایم ہر دو در کار شما
 (۵۶۵) ای سرور دہوی کہ از شعری شہوت برای ملاقات نجم الجہ نظام الدین اولیا کہ از شل کج بک
 صوفیہ اہل ہند بہت فتنہ توسط این قطلوہ جاز طلبید

توان بیاہی کہ ہر اریان بقدرت
 بکینوتر گزشتہ نشیند بازہ گزرد
 عینہ بی میتمندی برود آمد
 بیا ید اندرون یا بازہ گزرد

جواب ز جانب نجم الجہ نظام الدین اولیا

بیا ید اندرون ہر دو طریقت
 کہ بامین یک لفظ ہر از گزرد
 و گزراہ بزدان میزد و نادان
 ہر راہی کہ آمد بازہ گزرد

(۵۶۶) یکی از شعرا یکدستہ گل برای محبوب خود برد۔ محبوب این شعر را برای او خواند:

گجوانی عاشق صادق چاکلہ تیرہ آوی
 دل بل شکستی غنچہ را دل خستہ آوی

اور در جواب گفت

بہ ہر زریب پست باہ من گلہ تیرہ آوی
 بخوبی لایق ہر دگل بہشت تیرہ آوی

(۵۶۷) فاضلی این سوال را عالمی نمود

ای راہبیش خلق را راہ بنا
 در حرف جہانیت در شکل نکشا

گویند خدا بود و دیگر ہیچ نبود
 گر ہیچ نبود ہیچ خدا بود کجا

نچو آید از عالم

از بدین بیت خبری نیست ترا میدان تو یقین که ای کسان استیلا

کیفیت حق زمین چه میسر سی تو جان در تن تو نیست گو کجا دارد جا

(۵۶۸) مجیر الدین خیاط از شواست عاشق و گرفتار پسرنکو می بودشی بهمت کثرت شراب است

بنجود در ای افتاده بود اتفاقا مشوق شمع بیست از راهی میگفت چن مجیر الدین آب طالت در نیست

شمع را از دیکر زتاد بره که میگوید چند قطره از شمع بوی و چکید بحیرت کشد مشوق ادکنار دید

بدریته این شها انشا بود

يَا حَيُّ قَا يَا لَيْتَ اَنْ رَوَيْتَ عَنِّي يَا لَيْتَ اَنْ رَوَيْتَ عَنِّي

لَا تَجْعَلَنِي مِثْلَ كَلْبٍ يَنْجُو اَوْ يَمُوتُ وَلَا تَجْعَلَنِي مِثْلَ كَلْبٍ يَنْجُو اَوْ يَمُوتُ

یعنی ای آن کس که میوانی باش روی عاشق خود را بر آن آگاه باش بر نیکی که شهای مرغ خاموش کند

آتش ای محبوب بسوزان با تشر اعضا و جوارح من ادب بر همیز از قلب یار تو در اوئی (۵۶۹) یکی

از شعرا در فرقه بخت یکی از همیز زدگان بسیار جلیل مینا گرفتار و مبتلا بود و آن میسران آن دل و ده بختانی

منی نوشی شاعر مذکور در مجلس شراب غلبه ستی سخن از مشوق او بیان است محبت عشق همچنان آمده

بی اتفاقی محبوب بجا طرا و در قدیمی آتش برشته بدخانه مشوق و خانه آتش در چون آتش مشتعل شد

همه سالکان جمع شد آتش را خاموش نمود شاعر اگر قنار نمود و چون صبح شد و برای عاکله قاضی

برند قاصدی زاد پرست چه ترابر این اواز نو و شاعر بدیده این شمارش دارد

لَيْسَ بِمَا يَكُونُ لِي مِنْ عَمَلٍ فِي خِيَالِي وَأَخْبِرْكَ مَا لَيْسَ لَكَ فِي فُؤَادِي

وَمَا لَكَ بِي مِنْ عَمَلٍ فِي خِيَالِي وَلَا مَعْنَى دِيكَ بَعْدَ عَمَلِي

فِي كِتَابِ مَنْ يَعْصِيكَ بِرُفْعِ كَلَامِي أَقُلْ لِي فِي الْفُضُولِ مَنْ يَنْجِي

فَالْجَوْدُ وَالْبَيَاضُ مِنْ عَمَلِي وَكَأَنِّي كُنْتُ فِي مَنْزِلِ مَنْ يَخْلِي

یعنی چون بطول انجامید محرمی من از صوال و آتش دوزخ فروخت از هر جهت ناهید گردیدم از صوال و د
لمجا و پناهی نیافتم و ایستادم بر کستان و ایستاد کسی که عازم بر بلال است پس شعله از آتش قاصد من برید
و در ابیخون من مطلع و قاصد بودم (۵۷۰) ابوالعلائی معری از خلاصه بزرگان شعرای متاخر است
گویند هیچ کس را جواب ندم نکرد و نگویید که او من پرسید که ترا چه نام است گفتم ابوالعلائی معری گفت این ابوالعلا
که در صفتش و نگوید

فَالْفُضُولُ لَكَ مِنْ عَمَلِي لَا يَتَبَيَّنُ لَكَ مِنْ عَمَلِي

لمخلص معنی این است که اگر چه زمانه مراد صفت تلخرین قرار داد لکن جوهر و قوه در من است که لیبیک از من
چیز نماند و می آید که تقدیر اقدار برای آسان نیست گفتم بلای من شعرا من است گفت ای عم تقدیر
برای تکلم نیست چهار حرف وضع کردند آیا قادی که کجاست و بایان بفرمائی گویند از این ایراد مهوت
شد و تحیراندم (۵۷۱) شخصی گوید شبی نزد او رفتم و او را شسته بودم و مانعت بود که بدارت شست یک که

معرفت باشد برین آید این مین و نظر گرفته آرد در از غلظت کمال از آنها سوال کنی تو گویی گفت

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَأَنَّ خَيْرَ مَا كُنْتُ سِوَاكَ فَسَوْفَ يَكُونُ

مَرْكَبِي لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَأَنَّ خَيْرَ مَا كُنْتُ سِوَاكَ فَسَوْفَ يَكُونُ

یعنی من بپرستم که مانده فروونی آرد قدر او اگر از من آید باز بزدی برتر نه خود بگردی برین کی است که

فوج فوج فرم بخانه اوی شتابند دور او از حایست و نشستن بر خاتون مردم از غفلت عینا پاد او

مردم صلیب سفه است برین گریه گشت تو گویی گفت

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَأَنَّ خَيْرَ مَا كُنْتُ سِوَاكَ فَسَوْفَ يَكُونُ

خَيْرُ مَا كُنْتُ سِوَاكَ فَسَوْفَ يَكُونُ
وَأَنَّ خَيْرَ مَا كُنْتُ سِوَاكَ فَسَوْفَ يَكُونُ

یعنی من بپرستم که گردنها برای و فرو نهشتی گردن بی پرستم دینی مخروم که از اشراف عینا پاد

و طبع او این راوی گیره دارال انخون آنها از غفلت نیست پاد و مگر امیر شجاعی هر دو را محض و عین نقد او

گفتم پاد این با قلا فروش است پدومی لاک است از غلظت احاطت ادب آنها و حیرت خدا و گفت

يَعْنِي بِرَسُولِهِ يَكُونُ الْخَيْرُ مِنْكُمْ
وَأَنَّ خَيْرَ مَا كُنْتُ سِوَاكَ فَسَوْفَ يَكُونُ

یعنی بپرستم که غریبش را تو گویی کن که ادب استغنی نیاید از تب

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ
وَأَنَّ خَيْرَ مَا كُنْتُ سِوَاكَ فَسَوْفَ يَكُونُ

یعنی مردانست گویند نم آنیکه گیدو بد پرستم (۵۷۲) ابو عبید که از اشراف بصیرت غلام کمبزی داشت که

در باطن محبتی هم نشیند غلام این شها را بکینز نوشت

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا شُعَبًا مِّنْ ذِي الْقُرْبَىٰ ۚ وَكَانَ فِي الْأُخْرَىٰ
عَمَّا ظَنَّنَا وَجَعَلْنَاهُ فِتْنَةً لِّلْبَاقَىٰ

وَكَاكَرَمْنَا قَوْمًا مِّنْ بَنِي إِسْرَٰءِٰلَ ۚ وَكَانَ فِي الْأُخْرَىٰ
بَيْنَهُمَا جَمْعٌ غَيْرُ الْمَعْرُوفِ

یعنی بدستگیر میم تراد خواب که لب لبست گذاردی و در بین خوش گوارت می کم در حالتیکه دست است

من را منی در یک خست جویم کینز در خواب لبست

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّبِعُوا هَٰؤُلَاءِ ۖ هُمْ يَسْتَفْتُونَكُم بَشَآئِرٍ مِّنْ دُونِهَا ۚ وَمَن يَتَّبِعْهُم فَيُطِيعُوا أَمْرَهُمْ فَهُوَ يَطِيعُوا أَمْرَهُم ۚ

وَلَا تَتَّبِعُوا هَٰؤُلَاءِ ۖ هُمْ يَسْتَفْتُونَكُم بَشَآئِرٍ مِّنْ دُونِهَا ۚ وَمَن يَتَّبِعْهُم فَيُطِيعُوا أَمْرَهُمْ فَهُوَ يَطِيعُوا أَمْرَهُم ۚ

یعنی خیر خوب بی آنچه بی ای می نامم که آنچه را دیدی بر عزم خود یا بری و من باید و ارم که دوست بگردن من

نگنی تمام شب و بی پناه های آید من آرام نامی ابو عبید از نامه و جواب اطلاع هم بمانند و در و ابجیم

تریدج نو (۵۷۳) صمی میگویی که زنی بازار با و نظم در کان بقالی تا که زنی بغایت جیلانه و صبا

دکان نشسته بود و دکانش به صفا نوا که در غما می شن آری من این آیه خواندم و قائل بودم که یحیی بن

وَلَحْمٌ مِّنْ لَّهْمٍ هَٰؤُلَاءِ هُمُ الَّذِينَ يُشْرُونَكَ بِكَ وَمَنْ يَشْرِكْ بِكَ فَهُوَ شَرٌّ مِّنْكَ ۚ وَكَانَ فِي الْأُخْرَىٰ

بِحَبْرَةٍ مِّنْ دُونِهَا ۚ وَكَانَ فِي الْأُخْرَىٰ

بی آنکه در خیمه صوم علم خویشی بگوید اطلاع در سلطان بخرازمی بی بدنیانی است تمام و در شافت

برای تندیه تا در و لشکر عراق کشید کار بخار به بخار و سلطان شکست یافته از عزم و گردان شد فرار نمودن

بِطَلْعِ عَفْقٍ وَكَانَتْ مَحْرُومَاتُ لَيْلٍ لَيْسَ لِي سِلَافُهَا بِدُشَانِ اِي اوند شکر کرد و بل یوب محنت مبتیت فرستادند
 صبر کرد و بر یوسف ظلم کرد و مدغم کرد و تفرع آن صحن زبدان نسل غضب و مدغم بود آن شجره ابو جعفر منصور
 چون این سخن شنیدند بزم کرد و گفت گفت ای پسر عم اعاذه کن یگر باگفتم گفت نعم پیشوای قوم باید که چنین
 تویی بده باشد (۵۸۵) و زنی لمون برای سیر و تفرج سوار شد به بزم شهرت بین راه بی نزار سیر
 یک مرتبه سرنش شخصی در غیران نداشت کاغذ نظم نامه دوست داشت بنمود از این کیفیت سب لمون م
 کرد و او را بر زمین و نامون غضب و امر ندان و نمود آن مرد گفت یا اَحْمَدُ يَا مُؤْمِنُ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ
 يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ
 اَحْمَدُ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ
 يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ
 و لغوی تجا و سکین را خدا داد و به حالتیکه راه شهرت خارج شدن از ادب و اگر سر آمده زکار تر تریخ بشن مقاصد
 مرا انجام میداد من هم بتر تریخ زن پسندید و حلاج خود را از تو طلب نمودم و بدستیکه در بر آنچه کنی - قادری
 از آنچه کنی کردم بعد از شنیدن این بیانات چون اوقت کردی دست داد و گفت ای دوست ترا بخوانم آنچه گفتی اعاد
 کن آن شخص یگر باگفت یا من گفت یا اَحْمَدُ يَا مُؤْمِنُ يَا زَيْنَ الْاَبْدَانِ
 ندم انجام داد و از او حضرت خورشید صلاه و افرا و عطا نمود (۵۸۶) قاضی بن قریب رضایت وزیر
 ابو محمد بلخی علیه مرتبت فرید مرتبت اختصاصی تمام داشت و زنی زیر جمعی اود داشت که مولات میضجک و

يَا قُتَيْبَةُ إِنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ وَكَانَ جَسَدُكَ يُكَلِّمُكَ بِقَوْلِ الْغِيَاثِ مِنَ الْغِيَاثِ

یعنی دئی الاضائی قالی دیت واپا نقد دنیا مقرر فرمود از تروت درست که چون ربع دینار بر حاکم آن را
برو یک شش را گاهی پانصد دنیا را بخواهند گاهی ربع دنیا قیمت دهند این حکم متناقل از نفوس خرد

و درست علم الهی جزا گفت

يَا قُتَيْبَةُ إِنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ وَكَانَ جَسَدُكَ يُكَلِّمُكَ بِقَوْلِ الْغِيَاثِ مِنَ الْغِيَاثِ

یعنی چون شش انسانی عرش است مانند ظهور در بهای آن گران بود چون در بست خیار است از قیمتش نازل
و بست گردیده هم روی ازال مجلس علم الهی جواب این میثا نشا و کرد

يَا قُتَيْبَةُ إِنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ وَكَانَ جَسَدُكَ يُكَلِّمُكَ بِقَوْلِ الْغِيَاثِ مِنَ الْغِيَاثِ

حال آنکه چون شش با حق برده ظلم بود حق عزا سمره غایت ظلم از دست بازین و گران بهما باشد چون
مال مردم دارند و ظالم بود و حق جل شانه ظالمان است فرموده بدان جهت قیمتش ربع دینار شود
(۵۸۸) شبی با وزن لرشید بخوابید بهی مشغولیت بخاسته و میان عمارت قدم میزد و در آن شب شامه
بود و هوا در نهایت لطافت و فضائی روح افزا با وزن بپای چینی رسید یکی از کنیزگان که در حال بیانی
ممتاز بود با حالت رانی بروی تخت آکنده لطیفی بخوابت با وزن باو میل کرد و نزدیک در قاش گرفت
کنیز که از خواب جریست میخلفه است گفت عَنَّا إِلَهُكُمُ اللَّهُ وَكَانَ جَسَدُكَ يُكَلِّمُكَ بِقَوْلِ الْغِيَاثِ مِنَ الْغِيَاثِ یعنی ای من خدا چه خبر
است با وزن گفت

لَا تَضِيقًا غَارًا فِي أَرْضِكَ هَلْ تَصِفُوهُ إِلَى وَقْتِ الْبَحْرِ

یعنی بستر کنهالی بر سرین شادمانه هست ای اودا تا صبح نهان اری می کنی کسیر کابنهایت نباشد و

بخند و بی جواب دهن

يَسْتَعِينُ أَجْرَكَ الْبَصِيرُ بِمَعْنَى الْبَصِيرِ

یعنی ای قاصد لای مضمت کیم همان چه چشم دیگر اعضای خود خلیفه بنزد و ملاطفت نمود و باد هم تهر
گردید چون صبح شد بوزاس اطلبید گفت این صبح تاضین نامی اَجْرَكَ الْبَصِيرُ بِمَعْنَى الْبَصِيرِ ابوزاس

شروع گفتن نمود گفت

جَلَّالَ الْإِسْلَامِ وَافَا فِي السَّهْرِ

قَبْلَ الْإِسْمِ فِي بَحَالِ بِنَاغِيَا

وَإِلَّا طَلَبِي مَرَّ بِكَلْبِي رَجَّحَ بَسْ

فَلَمْ يَمْنَحْ رَجُلًا مَنِيَّةً مُوَقَّظًا

بِمَقَالَتِ بَهِي إِلَى بِنَا سَمِيَّةً بَعْدَ

قَلْبِ ضَرِيقًا طَارًا فِي أَرْضِكَ

وَالْجَائِبُ بَيْتَ بَيْتٍ رُبَّ بَدِينِي

أَجْرَكَ الْبَصِيرُ بِمَعْنَى الْبَصِيرِ

مض معنی نگر طول کشید شب بی خوابی بر من لذا بر خاتم و در طر فخر و مشغول بقدم زدن گردش کردم

ناگاه رسیدم که نوشی که در نهایت ملاحت حسن زیبائی بود که خدا را از جمله بشیرستان آفریده بود پس ساق
 او بگرفتم چنگم کشود بهت جاذبیت بجانب من بگریست بالخبند ان بن گفت ای میخ اجنه خیر است
 گفت همانی بشیرین شاد که است ایات صبح از او پذیرائی می نمائی و خواب گفت بغیرترین جواب پذیرائی
 و خدمت خج هم نمود. این اشعار را بنواسن که است اندخت گفت خدا ترا کشت مگر با ما بودی و طالع از کزنفیات
 بهم رسانیدی جانزه و آفری ما و داد (۵۸۹) یکی از دبیران خاص ما مولی خلیفه عباسی گوید زدی برای سیر
 و تفریح یزدن بغداد قدم میرفتم ناگاه رسیدم بیابانی که بسیار سبز و خرم بود و خوش زمین باغ نموده چمن
 شد بجائی بان صفا فوج افزا که در دیدم مشغول گردش شدم تا بوسط باغ رسید عمارت عالی مشا بود نوم
 که بر لب باج باصفا فی واقع است خانم بسیار تکمیل خوشگلی وی تحت از کشید با کنیز و خدمتگاران خود
 مشغول صحبت است بین چشم من بر آن بسیار و افتاد چنان محبت و بقلب من اثر کرد که جمیع اعضا از
 کار باز ماند بهر تنی بود و خود را غفلتیده گزینم و از احوالات آن خمر ز ترا تحقیقات کامل نمودم معلوم شد
 که در حبیبی از اوقیان ربنا خلیفه است مدت دو سال است که شهر او فوت شده بنا برین دصد شدم
 که بهر کسیتی که ممکن شود از او ملاقات نمایم کاغذی نوشته و در او زیاده از حد اظهار شوق و اشتیاق ملاحظا
 و تمنای دیدار نمود و خواهش کردم که بزودی جواب بیاورد بعد پیر زنی از جانب آن زن و آن مردست مال
 پیچیده من او گفت این را خانم داده اند و رفت من با کمال اشتیاق و تمنای ابا از دم دیدم کیدانه و مظلما
 و در وسط قدری غم بر گزاده از دیدن آن کیفیت متحیر شده نفهمیدم مطلبش چیست آیا رضا و قبول است یا

عَمِيقٌ دِي بُرْنُوهُ گفست چه جوابی می داد گفت حضرت و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
 قَبِيلُ اَنْتَ بَعِيْتَهُمْ اَنْتَ اَعْلَمُ بِمَا كُنْتَ تَعْمَلُ یعنی راست گویا یا ما من بدشته بودم او پیش
 از انکه در دوزخ گذارم او را قبل از انکه او را دوزخ گیرم که او را تعلیم هم دادم و حکمت او را هم منم عَمِيقٌ و
 بَرَنُ نَوْنُ گفست چه جوابی بگویند گفت صَدَقَ قَوْلُكَ فَقَالَ لَكَ تَعْلِيمٌ وَ تَعْلِيمٌ وَ تَعْلِيمٌ
 وَ وَضَعَهُ فِي سَبْعَةِ اَشْهُورٍ یعنی در هشتاد و نه سال که در دوزخ بود و در هشتاد و نه سال که در بهشت بود
 بود از کمال من خوشتر نفسانی بجای نگذاشت من در کمال سختی و مشقت برگذاشته ام عَمِيقٌ ز فضاحت آنجا
 و حیرت قادیانم که طفل از برن بیارود (۵۹) قادر است یکی از خلفای بسیار دین با کمال منی عباس
 است قتی مرض بسیار سببی مبتلا شد طول کشید در آن اختلاف مرگ اندیشد یافت نزدیک دکه شهر هم فرو
 این خبر را می القادر بدرد همان جمع مسجد جامع حاضر شد بعد از ازی نماز شد شیخ ابوالحسن صفرائی که از
 علمای عهد در آن خلیفه بسیار صاحب نزلت محترم بود توسط ابوالعباس حاجب سیف پیغام داد که چند آیه از
 کلام مجید تلاوت نماید مردم او را خلیفه شنود اطمینان یافتند القادر بسیار تسبیح اصدت خوش خنجر و خلیفه
 یک مرتبه صد بلند نمود این آیات آلاوت کرد لَمْ يَكُنْ لَكَ مَوْلَا فَجَاء بِكَ عَلَى الْكُرْسِيِّ جَنَاحًا وَ لَمْ يَكُنْ لَكَ مَوْلَا فَجَاء بِكَ عَلَى الْكُرْسِيِّ جَنَاحًا
 جَاءَ بِكَ عَلَى الْكُرْسِيِّ جَنَاحًا وَ لَمْ يَكُنْ لَكَ مَوْلَا فَجَاء بِكَ عَلَى الْكُرْسِيِّ جَنَاحًا
 آنکه در دل مضی از مردمی که در حقیقت اجناس استشاره ندارند شواهدش باز دارند و البته را ایشان

سلطانم بدان پیکار از جمله جزایی جوار تونه مانند روحا لیک از رحمت خدا را زنده باشد هر جا بدست آیند
گرفتار گردند و با تیغ مسلمانان کشته و زنده اگر هنگام حیات خود مرگت بوقع خوانی خلیفه کیم مرتبه تمام حاضرین خدا
بگریه بلند شوند و او را دعا گفته بنیاز رخ دیگر کنند (۵۹۲) ابونام طالی شاعر شهسواری مدح احمد بن مسلم
عباسی قصید پرداخت و هنگامیکه فلان سوسعیاب بن اسحاق کنسی حاضر بود و انداخته و تا این بیت رسید

أَوَّلَ عَمْرٍو وَفِيهِ كَمَالٌ وَفِيهِ كَمَالٌ وَفِيهِ كَمَالٌ
فِيهِ كَمَالٌ وَفِيهِ كَمَالٌ وَفِيهِ كَمَالٌ

یعنی احمد بگری عمر و بنی کرب و بنشدگی خاتم اربعین علیه درباری حنفی بن قیس و فرزانی اسیران
موجود است یعقوب حنفی بن شریف زار دی اعتراض گفت ای ابونام این شعر صفتی و جزاینکه سپهر
ایرانیونین ابا اجدان مان دروان عربی نند سادی بنو ذی انگونه تشبه قبیح در این بلاغت هرگز
جائز نباشد چرا مثل علی بن جبلیه ملک تثنیل نادری که در مدح اسیرانی ولف گفته است :

لَجَّلَ الْبَرْقَ عَلَى شَيْخَانِ عَمْرٍو وَفِيهِ كَمَالٌ
بِأَسْمَاءٍ وَفِيهِ كَمَالٌ وَفِيهِ كَمَالٌ

یعنی ابو ولف مدحیت که در بهادری از عامر ابن طفیل و بنشدگی از خاتم اربعین علیه فروز ترست ایابی تمام
می بینی چگونه از طریق سوسیت اخراج بن بهر موم و در تثنیل بن زشبه آوده ابونام سزیرا گفتند و غنی

مال بنو ذه ابکا گنیت

لَا تَنْتَبِهُنَّ كَوْنَهُنَّ فِي الْوَحْشِ وَفِيهِ كَمَالٌ
مَثَلًا لَمْ تَنْتَبِهُنَّ فِي الْوَحْشِ وَفِيهِ كَمَالٌ

فَاتَّبَعْنَهُنَّ فِي الْوَحْشِ وَفِيهِ كَمَالٌ
مَثَلًا لَمْ تَنْتَبِهُنَّ فِي الْوَحْشِ وَفِيهِ كَمَالٌ

یعنی بر این تشبیه و تمثیل بر این که بخشش و بولی احمد اکبر از وی مثل خم کامیاران نیز اگر اعدای بخت
 انگونه تمثیل سپس کرده برای خود بزرگ چرخ مثل نون و مروه میثاق و کشتی کوفه و قیام
 مصلحتی که چون حاضرین در اصل تصدیق کردند آن دو شعر که در عزت تشبیهات آوده بود نیافتند
 از آن رجال بدیه گوی بنگفت آید و یکبار از اطراف صد ابا فرین و تحسین بلند کرد و با و انعام داد و
 (۵۹۳) صلاح الدین بولی از پادشاهان شهو اسلام است جنگ صلیبه از جنگهای مشهور عالم است در
 زمان وقوع شد در سیه بود علی لقب بملک الفضل که چنانچه و بعد بود و پدرش عثمان لقب
 بملک عزیز که الی مصر بود و پدرش بملک ظاهر که حاکم حلب و چون صلاح الدین فات کرد عثمان با هم خود ابو بکر
 لقب بملک دهل که از جانب صلاح الدین حکومت حصول داشت اتحاد سازش نمود بر علی که دشنام بود
 بشورید و در مالکی که حکومت داشت اعلان استقلال نمودند و قصدت علی کردند جنگ بین واقع شد

علی برای عانت استغاثه این چند شعر گفته برای انا صلی بن ابراهیم عباسی شاد

مَوْلَايَ اِنَّ اَبَاءَكَ وَصِدَّ اَحِبَّيْنِ قَدْ عَصَيْتَا اَبَا اِسْتَيْفَقْتُمَا عَنِّي

وَهُمَا الَّذِي كَانَ قَدْرًا وَلاَءُهُ جَلَّتْ هُمَا فَاسْتَقَامَا لِمَا لَمْ يَجِئَا

فَمَا لَئَالَهُ وَجَلَّ اَعْقَدُ بَيْعَتِي وَاللَّاهُ بَيْنَهُمَا وَاللَّيْثُ فَيَجِئَا

فَاِنْ ظَنَرْتُ اَنْ يَخِيَّبَنِي هَذَا اِلْسَامِي مِنْ اَبَايَا وَخَرَمَا اَلْوَقْدِ مِنَ اِلَادِ

یعنی ای خلیفه عهد بکر و عثمان حق علی را به تن دادن گرفت با آنکه او را پدرش بر ایشان برگزاشت و چون

بحکم ولایت علی سلطنت نشست امیر جمعیستیم گشت فی برادرش نقض بیان نمودند و عقد بختش بکشوند
و حالیکه نصب و نفی ای آشکارا بود ای خلیفه صفت با علی بن حسین که چگونه از ابو بکر و عثمان پسین هم آن بد
که علی از ابو بکر و عثمان نخستین چون این شعار بدارا خلافت یزد خلیفه انصاری بن امیر و جواب نوشت بد

وَقُلْنَا يَا آدَمُ ابْنُ آدَمُ خُذْ زِينَتَكَ وَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ
ذَالْوَجْهِ يَكُونُ آتَانَ أَصْلَافٍ يَطَاهِرُ

عَصِيْبًا يَأْتِي جَفِيْفًا إِذْ لَمْ يَكُنْ
بَعْدَ الْبَيْتِ كَلَامٌ بِمَنْ تَرْتَابُ خَوْرُ

فَأَبْتَرْنَا قُورَافًا عَمَلَكُمْ حَسْبَ آلِهِمْ
وَاصْبِرْ فَيَا صَبْرًا لِيَا ذَا لِيَا لِيَا نَاصِرُ

یعنی ای پسر آدم تو برین شعریه ای که محبت موالات تو فاش ظاهر است گوهرت پاک ظاهر است
ابو بکر و عثمان حق علی را غصب کنی بدو قتی که علی در شیراب صبر و شهادت می افتد که فردای باز پرس
رسا بماند ایشان اعلی است صبر و باش که امروز ناصر و امام ناصر است ۵۹۶ ابو بکر و معاوی
بسیار مستحبی که از شعری معروف متعارف بود و دیوان در اشعری بسیار نافع و جامع کرده و او را
حجره احمدی نام نهاد و دعوی میکرد که گویا متنبی از دیده و زمین مرادیده و در این شعر منظور هشتاد و گوید

إِنَّا لَنَنظُرُكَ بِحُجْرَتِكَ إِلَى آخِرِ جَنَّةٍ
وَأَكْبَرُ عَمَلِكُمْ كَلَامًا يَكُونُ حَسْبَ آلِهِمْ

یعنی من آن که جلوه شنیدم داشتم و آن اینها کند و صیت علم و ادب که آن را شنوا نماید ابو بکر که بود از آن
روی و علو شان متنبی غلوی نام داشت ابو بکر و صبر و علم امیدی بی خالص داشت غیر او کسی را
لا اثنی صبحت دیدار است هر روز مجلس علم امیدی جانز نشید و روی مجلس متنبی گفتگو میان آمد

علم الهی و معانی تفاهل و بیانات زیادی نمود این سخن را بولعلا ناگوار آمد و تعجب و حیرت محسوسه
گفت ای پسر مولای من هرگاه متنبی را هیچ شعری نبودی جز قصیده که مطلعش این است

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَبِهِ تَوَكَّلْتُ

هر آنکه فضل و شرافت او کفایت میکرد و سبب از شنیدن این شعر برآشفته بولعلا مان مرز و مکودار و نداد از
جلسه بیرون کردن حاضران را از کفایت کیمیت فدا نموده در این شعر هیچ گونه الهامی یا مدحی را کسی نبود
سبب کن به غرض و غضب از رسید پرسیدند علم الهی گفت متنبی را اشعار و نغز و تضاد و عریای است
و غرض آن که او از انتخاب این قصیده تعرض بمن بود چه در آن قصیده این شعر مندرج است خود از آن قصیده

وَإِلَّا لَأَكِيدَنَّ هَذِيحًا يَمْشِي فِي الْبُقَعِ هَجْرًا اللَّهُمَّ إِنِّي بِكَ بَاطِلٌ مُّكَلِّمٌ

معنی آنکه اگر ادانی بخار و تقایص من سخن اندکان بیانات را گسترش دهم تا بحد دلخواه صادق است
بر حال من حاضرین ذکاوت و قنایت و تعجب و نداری بین علم الهی بولعلا مناظره و معاضات
بسیار است خیلی متعجب و دانش ادب علم الهی بود و در توفیق و بعد از بیعت با پسر و چون طغش
معراب و محبت نمود و با فضلالی بیار بری بدین شافق و از فضائل و کمالات علم الهی را در جایگاه

در جواب پسر پسر این و غیر اینها و نمون:

يَا سَيِّدِي لَعَنَ اللَّهُ مَنَاسِكَةَ بَيْتِكَ سَعْدًا لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ خَلِّ الْبَغَايَةَ الْبَغَايَةَ

لَعَنَ بَيْتَكَ الْوَلَدُ الْوَلَدُ الْوَلَدُ الْوَلَدُ الْوَلَدُ وَاللَّهُمَّ إِنِّي بِكَ بَاطِلٌ مُّكَلِّمٌ

یعنی کسی که از خالت سید پریشان شد تا شرح دهم دی و درینست که از هر گونه ننگ عا مجروح و سباده اگر او را
 ملاقات کنی عالمی ادیک شخص دهری ادریک ساعت تمام دی نین رکیطه خوی یافت (۵۹۵)
 یکی از کنیزکان که بسیار جلیل طبع بود بسبب می از خلیفه بازن الرشید برنجی برنجی که خلیفه خواست آن
 آشپز ابدام او تن رسید و تا شبی بازن الرشید او را دید که در غرقه قدم میزد و فصله نمود چون خلیفه
 رسید کنیزک بحال فرار می خلیفه خواست ابد بهر شو و اجابت نمود دست بازی شروع شد معنی که کنیزک
 بروش داشت و بنیاد و سینه اش کتوده شد چون خلیفه مضرت بحال نمی گفت که مشجب هتا و
 آماده شستم خن شنبدم که مرا همت برید تا فردا خلیفه از او قول عهد گرفت که فردا غافل کند چون صبح
 شد خلیفه نزد او رفت و طلب غایبی نمود و او از روی کار این مصراع خواند:

يَوْمَ كَلَّمَكَ اللَّهُ لَنْ يُجِيبَكَ يَوْمَئِذٍ

یعنی گفته شد با اعتباری نیست بر او را و او را محو با نو کند بازن بعد از شنیدن این مصرع از نوادین
 آمد و بار رفت و بنواس طلبید گفت این مصرع را تعزین کن کلام ایل محو الهت ابوناس میره گفت

وَقَدْ سَقَطَ الرَّجُلُ لَمْ يَكُنْ يَوْمَئِذٍ

وَقَدْ سَقَطَ الرَّجُلُ لَمْ يَكُنْ يَوْمَئِذٍ

فَقُلْتُ لَهَا عِدِّي مِنْ أَعْلَى

وَمَا لَمْ يَكُنْ يَوْمَئِذٍ لَمْ يَكُنْ يَوْمَئِذٍ

یعنی بعد است بازی متغیر از روشن بهفتا دیندیر جانش کیشا و پهلوی و در حرکت است ایندین شاهی
 که بر او انارهای کوچک باشد و نیم او را حرکت است او را به گفته من عدول گفت فدا و عدو صال است
 صبح آنروز برای طلب یقانی عدم گفت کلام شب او را بود کند (۵۹۶) شاعری بنزد میرا بود
 رفت میسر گفت ای اعرابی از کدام قبیله گفت از بنی تیمامیرین شعر کرد در جوان طالع شده اندک بکنند
 بِمِثْلِ بَطْرِ الْيَوْمِ هَذَا فِي الْقَطْرِ وَلَوْ سَلَكْتُ بُلْ مَكَارِمْ صِلَتْ

یعنی قبیله بنی تیمامیرین طریق لاس است دانست از قطا که معنی است فرانسائی راه دانی طریق
 ضرب التمثیل است فزون تر باشد ولی در پیرین اه های حکام محالی گمراه گرداند اعرابی و حجاب گفت چنین
 است که میری فرمایم من نیز همان تلسائی بطریق لاس است اه خانه تو پیش گرفتم ابوالف ازین جاب
 بسیار شرمند و خجل گردید از ادب و انوش (۵۹۷) علی بن جبلیه گوید که از شاعری معروف است
 گوید زمانی که ابوالف بلند کرم از نواحی همدان مقام است بنایت در فتم و تکریم اعزاز من می
 فروگذازند و اقسام لطف محبت را بر من نمود و اعطیات است از دانات پیاپی من مفضل ساخت از من
 بعضی و حسی نفتم از ملاقاتش تقاعد نمودم زنی برادرش معقل بن عیسی بنزد من آمد گفت مرا
 ای سرزد تو فرستاده فرموده آیا از ما چه عنایتی میدی که ترک شانی گفتی و پیوست صحبت میدی اگر بالفرض
 در قدر و مقدار عطا یای تو تقصیری فتنه دلنگد باش که تدارک کن بر عهد هست من حواله است للبه
 پریشانی ضمیر محبت پیش کن از درستی در آبی که عنقریب است عطا انکسار قلبت جبران کنم و جرات

خاطر التیام هم گفتم ای معقل بن چه بیانی است که میفرمائی و چرا مرا شرمند و خجل میسازی مرا تو ای مطا
حرم قلماطم بجا خود از حضور امیر فراری نموده در حجاب غایت ای ساخته هم اکنون این بارگاه علی از گرد و زار
این نعمت اره دیرین بن بهایب کتاشی گفتم

يَهْدِيكَ اللَّهُ إِلَى مَن تَحِبُّ ۖ وَكَفَىٰ لَكَ حَسْرَةً ۚ
وَلَكِنَّكَ تَكُونُ مِنَ الْغَائِبِينَ ۚ
فَالْيَقِينُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ۚ
فَالْيَقِينُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ۚ
فَالْيَقِينُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ۚ
فَالْيَقِينُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ ۚ

یعنی اینکه خود را از دولت قرب محروم ساختم و از سعادت حضور مجور نمودم نه از راه ناپاسی کفران نعمت
است چه هرگز ناپاسی موجب بیگردد بلکه ترک خدمت الهیبت آن شد که عطا و انعام من چندان افراط
نمودی که از عهد شکرا نه برین شدن توانستم و از ادای لوازم نعمت سخت عاجز آمدم لاجرم قسمی مغلط و سنگین
نمود که باید کردم که راست از آن ماه یا یکماه جز یکبار بوظیفه زیارت نپردازم و اگر دیگر باره بر احسان نهانم
من بکوشی چنان انطوائی و فاسر تمام راه جفا پیش گیرم که مرا شرم ملاقات اتی نموده معقل جان این
اشعار شبنم از غنودت الفاظ دقت معانی آنها بشگفت و گفتم حنت الله امیر ازین مضامین لطیف
نایده نهباط حاصل آید پس برخاسته بنزد برادر شافق اشعار را عرض نمود و گفت بسیار خوشوقت شد
گفت خدا او را بکشد چه بسیار بارگاه را افکار اشعار را بدو اقدار دارد انگاه کاغذی گرفت این جواب بیه

یوشیتمه برائی و فریاد

إِلَّا رَبِّ جَعَلَتْ طَارِقٌ قَدْ بَطِنَتْهُ وَابْتَدَتْهُ قَبْلَ انْظَرٍ فَإِنَّ الْبَشَرِ

أَكَلَنِي بِرُحْمَتِي وَفِيَّ أَجْلَانِ بَدُو وَكَذَلِكَ الْقُرْبَى وَالْعَرَفِ مَنْ بَالِغِي

وَحِيدَةٍ لَهَا فَضْلٌ لَعَلَّانِ يَقْضِيهِ أَلَيْسَ وَرَأَى زَادَ فَيَعْرِفُ عِلْمِي بِشَرِي

فَرُودِ تَبَرُّمًا إِلَّا لَيْسَ لِي يُقَابَلُهُ وَرُودِ تَبَرُّمًا جَانِبُهُ وَفَرُّهُ عَلَى

یعنی بسا بهمان که شب بگام برین آید من در پندیرائی مقدس بساط انبساط بگستردهم قبل ز شرط ضیافت
نخست با خطای شادان جنبینی کشاده بدانش گزفتم چون بامیدیل سخا و اخذ عطای من آمد بود من نیز
بپاداش از وظائف میرانی بیج فرو گذاشتم و امین مال منی زوال خویش حجابی نیاد و ختم عریضت در برابر
عظمت خود فرون تر گزفتم و جارا و ارباب عطای خویش فرست نهادم مالی بدیدند دل دشمن که دوری چند
بیش نیاید می در عرض من ختم کجا بود آن باند از صفه روزگار تا اینگونه گرد (۵۹۸) عدی جن سالم از
خلصین و صحابه اصل امیر المؤمنین علی بود در سه پراو که می بطریق طارف طرفه بودند در جنگ صفین رکاب
آنحضرت شهادت میدادند از وفات حضرت امیر رومی علی بن حاتم بر معادیه را معادیه را زوی سرزنش
گفت یَا عَلِیُّ یَا بَنَی الْأُمِّیَّةِ قَاتِلِی طَرَفَاتِ که لپرت باشند چه شد گفت رکاب حضرت میزد و در صفین
بجزیه نهادت میدید ما دیدگفت علی با تو انصاف و مروت نمود چه پسرای خود را حفظ کرد و پسرای ترا
کشتن داد. عدی گفت بلکه من انصاف نمودم که بعد از او زنده ماندم معادیه را گفت از حالات صفین علی

کوتاه که اقرت تقوی است و در خوش می دراز رنگانی اقتصاد و سختی او را پند و بین ما که با کمال و تابع بودیم
 با خود فرقی نمی گذاشت آنچه از او سوال می نمودیم دینی فرمود و اگر زداوی فتم را با بساحت فرج و جایی بود
 و لطف شفقت میفرمود با وجود این که ساز تو ضح او از هیبت او و اراقت تکلم نبود و از عظمت او و اجرات
 دیدار او بود و وقت بسم نه نهایی با کس چون عقد میزاید نموداری شایسته این بزرگ میفرمود و سائین لطف
 و دلجویی می نمود از قوی سیم و ترس داشت و مواخذه از ظلمش هیچ ضعیفی نداشت ما میسر از عدلش نبود بعد از آن که
 شبی در دیدیم در محراب عبادت حالتی که تاریکی شعلالم را فرو گرفته بود اشک چشم ما کس جانی مثل رگ زده
 بخودی بچین چوین در کچه مرده گردید زاری می نمود که آن آواز را دمی شوم که میفرمود ای نیا دوشوار من متعزن من
 مشو آیا میخواستی که مرا از غیبتی شتاق من شد که بام خوش خود گانی ترا قوت این کار نیست بگری غریب
 ده که مرا به جاتی نیست رستیکه ترا طلاق گفتم و دیگر محال جمع نیست چه قدر عیش تو کوتاه قدر قیمت تو بسیار
 اندک ه از کی نوشته داری ای دوره فرادی می گویم چشمهای محاوره پر از آینه و اشک خوارش
 و دنیا و استیغش با کین و گفت خدایت کند با کس با همین قبیله بود که تو گفتی آیا چگونه هست صبر تو بر فقر قریب
 صدی گفت چن صبر سیکه بچه او را در منش فرج نمایند ۵۹۹ (او را ز که عثمان بخلافت سید حرکاتی از او
 سر زد که بیابان زنجار جمیع صحابه و مسلمین گردید مخصوصا ابوذر که صحابه کبار است که عثمان را از آن کردارهای
 ناشائسته منع نمودند و نه بخشد ناچار بر بنی مدینه آن کیفیت از مدینه مهاجرت نمود و در شام رفت در آنجا
 افعال کرد عثمان اظهار میکرد مردم قول او چون از محترمین صحابه بود جل بر غرض نمیکنند و متاثر میشوند

چو بیا تیر اندازد خاک و تیر بر غیر محل خورد و بنا کلام که از صد اذیت و دل شکنی تیر خطای کند و
 سخن خطائی کند بلکه ما شریعت و دل سامع اگر چه دروغ باشد و کلام باطل و دروغ که از دهن بر آید فاسد تیراه
 و موجب غضب الهی است خدا شنود است غیبت او شایسته است بر آن خردمند که بکن علی ابد و تکیه برین حق
 و باطل غیور را نگشت فاصله نیست جمعی سوال نمودند چگونه ما بین حق و باطل بیشتر از چهار انگشت فاصله نیست
 حضرت چهار انگشت خود را بین گوش و چشم نهاد و فرمود باطل آنست که گوئی شنیدم و حق آنست که گوئی
 دیدم ۱۰۰ شخصی حضرت امیر عرض کرد که خواهشمندم که دنیا را برای من بصف نمایند حضرت فرمود ما انصف
 بینک و اولیای عبادنا و الخیرها فبنا فی حقها و انصافنا فی جرائعها عقاب من استغنی فیها باطن
 و من انصف فی الخیر و من ساء حالها فانتهر من قبح حکمها انتم و من انصبر لها بصبر
 و من انصبر اليها بالحقیم یعنی چگونه وصف کنم سرانی که دل و پنج و محنت است و خرا و فنا و نابودی در
 طلال و حجاب است و در ارام و عقاب که در او تو اگر صاحب شبت نشود و فتنه افتد و انواع بلا و کدورات مبتلا
 گردد و هرگز در او محتاج و فقیر نشود همیشه سیراند و غم باشد هر که تحصیل و جهد نمود بغیر از محنت و پنج خیری
 بدست و نیاید هرگز در او حزن نمود و خود را با و خواهد نمود و هر که دنیا را بنظر عبرت ببیند بزرگترین با صبح است هر که
 فریفته و گرفتار او گردد و گوش سازد یعنی بغیر از دنیا چیزی نخواهد دید (۶۰۲) چون حکام عمال عثمان که
 غلب بنی امیه بودند ظلم و جور از حد گذرانیدند از اطراف و تظلمین و یاد می شکایت ادا خواهی را مدینه جمع شدند
 و عثمان را ستغاث نمودند که آن حکام ظالم را عزل کنند و مرغان رست نصف بجای میبارگذازد و این پنج قسم

اجابت نكر وجن غلب ان حكاهم بنى ميه واقرباى و بودند لامر دم برد خانه حضرت مير علي خراسانى
 و از ان حضرت خواش نمودند كه بنزد عثمان و دو تو سركن تاباد كه انهار بر دست ظلم انانمايه حضرت نبرد
 عثمان رفت با و فرمود انك لست ادرى و قد استسقر في بئيك و لله به و و انك ادرى بها
 اقول لك انك اعرف شيئا تجهل ولا ادلك على شيء لا تعرف انك لا تعلم بما تعلم ما يسبقك
 الى الشيء فيكونك عنده لا جاهك و لا شيء فليعلمك و قد ايت كما راينا و اتبع كما سمعنا و
 صحبت رسول الله كما صحبنا و ما ابن ابى قحافة و لا ابن ابى جابر انك الى عمل الحق من انك
 اقر بلى رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم و سجد برحمه من بعد و قد نبت من صهره ما البريق لا
 قاله الله في نفسك يا اباك و الله ما به صهر من عمن و لا تعلم من جهل ان الطريق لو صحبنا
 و انك اكل الدن القيام من فاعلم انك افصل عننا الله و الله ما معادك هدي و هدى
 فاما برئيه معروفة و اما ان يدعيه فجهل به و ان يستن بنيرة لها اعلام و ان يدع
 بطاهة لها اعلام و ان نير الناس عن الله ما مجازي كصنك و صرنا به فاما ان يستدعي
 ما يحق و احيى عبد ميرة و انك استجب رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم يقولون يوتيهم
 القيام من الاضام لك ابرو و لم يصبه و لا جاذر فبلغ في ان رجبه فيك و فيها كما
 تدور الرعي من تزيط في قعرها و انك لست بك الله ان لا يكون امامهم هذه الامامة الملقب
 فانه كان يقين في هذه الامامة فبعضهم عليه القبل في العتال الى يوم القابض

وَلَيْسَ لَكُمْ عَلَيْهَا فَتْرَةٌ وَلَا يَصْرِوْكُمْ بِالْحَقِّ مِنَ الْبَاطِلِ عِوَجٌ وَجَبَتْ
فِيهَا مَوْجَاوِمٌ جَوِبَتْ فِيهَا بِرَحْمَةٍ إِلَّا تَكُونُ لَكُمْ رِوَايَاتٌ سَيَقْفُكُم بِحَيْثُ تَتَأْتَوْنَ
تَجَلَّالَ الْإِسْمِ قَصَصًا الْعَجَبُ مَعْصِي نيكه مردان بی من اند مراد تو سفیر و طه قراداده اند محبت صلح
بین تو و آنها پس از نوی نصیحت فرمود که ای عثمان بخدا قسم این مردم چه گویم ترا محبت آنکه هیچ چیز نیست که من لازم
تو ندانی و هیچ رازی نیست که من شناسم و تو شناسی بدینیکه تو میدانی آنچه ما نمیدانیم مراد حضرت این است
که تو نیز از حضرت صلی الله علیه و آله متاثر کرده بودی سلوک بخواب با امت رعایت عیت دیده
بودی آنچه ما ندیدیم از رعایت محرمات نسبت با امت و هیچ یک از آنها را که در احوال و سیرت بر تو پوشیده
نیست که ما ندانیم تو ندانی دیدی آنچه ما ندیدیم شنیدی آنچه ما نشنیدیم مصاحبت بغیر بودی همچنانکه ما بودیم و
ابو بکر و عمر از تو سزاوارتر نمیند که در دست انصاف نیکوکاری حال آنکه تو از هر جهت نزدیکی بر بغیر
از حیت رحم و قریب از آنها یعنی از عمر و ابو بکر و عثمان از اولاد عنایت یکی از اجداد بغیر است و نیز
مشرف شدی و امامی آنحضرت استناد که این سعادت بخود متبرک از خداوند عالمیان بجان خود خود را و
مملکت میداد و مردم را بطلب اسارت بدینیکه تو نادانستی راه ما همیشه تو واضح و آشکار است هیچ امری را تو پوشیده
نیست بلکه فاضل ترین بندگان نزد خدا پیشروی اگر گراست که خود را و داند و راه نباید منت است انجانب
برای تو و بدعت ضلالت اما بود سازد بدینیکه سنتهای انجانب در شان تابنده است بدعت آشکارا
و بدترین مردم نزد خدا پیشروی از خطا علم است که گمراه باشد گمراه شوند بدعت و بدینیکه سنتهای انجانب را و

وَبِالْبَلَدِ الْمَكِينِ قَفْزًا مَمْنُونًا
تَصْدِيقُ هَيْبَتِ جُودِ طَرِيقِ بَرِّتَالِي تَزْوِجِ كَيْسَتِ بَهْرِ حَيْرِ رَحَالِ تَكْنِيزِ كَيْسَتِ كَنْزِ كَبْرِيَا وَهَيْبَتِ اَزْشَاوَلِي
نَيْسَازِ اَنْهَارِ زِيَاكَ قَرِيبِ مُعْبِدِ بِيَا نِيْلِ زَوْجِ حَيْثُ مَسْتُ ضَرْبِ عَرَّتِ مَرْهَوْتِ اَزْشَاهِبِ حَيْثُ نَجْمَتِ
بِسْ مَعْنَى قَرْنِ الْاَصَالِ عِلْمِ قَدَرَاتِ وَهَيْبَتِ بَهْرِ حَيْرِ اَشْكَارِ سَهْنَانِ هَيْبَتِ مَوْجِي اُولَدِ وَهَيْبَتِ اَمْنَتِ اَزْشَاهِبِ
هَرِ مَكْنِ عَيْنِ اَفْرِيْنْدِ هَيْبَتِ بَيْكِلِرِ اَنْدِشَةِ خِرَامَتِ حَيْرِ مَسْتُ وَنِ تَقْصِدِ عَرِيْطِي كَدِ سَابِقِ اَشْرَاكَ اَنْ كَنْدُو
اَفْرِيْنْدِ حَيْرِ مَسْتُ بِي اَلَاتِ جِهَانِي اَزْ دَسْتُ اَوْ غَيْرِ طَلْفِي هَيْبَتِ كَدِ صَوْفِ اَشْشُو وَهَيْبَتِ دِهْنَانِي زِيَاكَ
لَطَافَتِ اَوْجِي قَدَرَاتِ قَوْمِ نَسْتِ كَيْمُضْ مَحْضِ نَسْتِ اَجَامِ اَلَكْهَ مَعْنَى لَطَفِ اَدَقْصَرَاتِ هَيْبَتِ زِدَاتِي كَدِ مَعْنَى هَيْبَتِ
اَبَاسَتِ اَوْ اُولِي اَفَاصَةِ اَلَاتِ نَزْ كَيْسَتِ وَهَيْبَتِ كَرْدِ نِيْشُو دِهْتِمِ عَدَمِ اَوْجِي مَنَاسِبَتِ كَرْدِ نِيْشُو
مَقْوَمَاتِ مِهْرَبَانِي هَيْبَتِ كَدِ وَهَيْبَتِ كَرْدِ نِيْشُو دِهْتِمِ عَدَمِ اَوْجِي مَنَاسِبَتِ كَرْدِ نِيْشُو
اَبَامِ هَيْبَتِ خَوَارِ اَمْلِلِ اَنْدِ خَارِ اَزْ اَبَاسِي بَزْ اَبَاسِي اَوْجِي دِهْتِمِ اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي
حَضَرَتِ اَمِيرِ اَعْلَى اَعْدَا اَوْجِي فِلَسَفِ وَحِكْمَتِ تَوْجِي اَحْكَامِ اَسْلَامِ اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي
بَطْنِ اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي
لَعْنًا اَوْجِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي
اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي
وَرَا اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي اَبَاسِي

دل ایشان بنور وجود گذشته از حبس کفر پاک گردد و ایجاب سلوٰه برای است که بنده مؤمن از عیب کبر بصفت
بنایت موم خلاص شود و در معرفت کوه حکمت است که بقدر انجاء و ارباب بق مفتح باشد و تکلیف صوم
حکمت است که به نگارن خاص متاگرد و الزام حج از جهت تقویت بین مین است و ایجاب فائده آنکه اعلام نظام
مرتفع گشته خفاض ریا است کفری نماید امر موقوف نظام ملک تربیت او نبی زینکار موجب سع منعت
و نبات فصاحت ای آنکه با محفوظ و مصون ماند صورت شرب موجب است است که عقول و قوا خود باستان نیز نیک
از غیر از شر تواند کرد و ترک ناز از بر حسیانیت تحفظ است بهر لحاظ موجب تحسین (۶۰۶) قبی شام بن
عبد الملک سعی برای حج بکشد وقت او را که از دعای جمعیت او ممکن نشد که استیلا ام بحال از نهاده
له اهل حلیه و فرم کردی ای و صبح که در بر او شربت شراف عیان شام کرد و او را گفتند مستیظ بود که قدی در
از دعای جمعیت تخفیف شد و آیه انسانی طواف نماید استیلا ام بحال کرد این بین امام سجادین العابدین علی الحسین
قرن کرد و در اعظم منجیات است این جناب صف و خلعت بر هم خود رواه او ندا آنحضرت آسانی استیلا ام بحال شد
عیان شام از شافان حرام عظمت و تجنیف نواز شام حال کرد که این کثیت که موم نهید و عظیم او مینا بد شام
تجامل خود گفت ای شام که این چنین خائف بود که اگر شامان آنحضرت با آنها عظمت و جلال بخوابد آنرا بنگار
نموده و ذوق که از شامی شام است و شام بود گفت ای رفو شامی شام بد شام این شام از موم و صف آنحضرت نشاند و

هَذَا إِذَا أَرَادَ قَوْلُهُ قَاتِلُهَا	الْبَغْيَ كَمَا رَمَى هَذَا نَبِيَّهُ هِيَ لَكُمْ
نَبِيَّ الْخِزْرَةَ الْعِزَّالِيَّ صِرَتِ	عَيْنُ نَبِيَّهَا كَرَّتِ الْأَشْهُارُ وَالْعَمَلُ
يَكُونُ سَيِّدُكَ عَرَفَانُ بِأَحْسَنِ	رُكْنِ الْخَطِيمِ إِذَا مَرَّ بِجَنَّةٍ نَبِيَّكُمْ
فِي كَهْفِهِمْ كَبِيرَانُ زَيْحِيَّةً تَعْبِقُ	مِنْ كَهْفٍ أَرْفَعُ فِي عَرِيشَتِهِ شَيْئًا
يُخْضِي حَيَّاهُ وَيُعْضِي مِنْهَا نَبِيَّ	فَلَا تَكَلِّمُوا الْأَخْبَانِ بِسَبْتِكُمْ
يَسْتَقِي بَوْرُ الْهَدْيِ عَيْنُ عَرِيشِ	كَأَنَّ الشَّمْسَ نَجَّى بِعَيْنِ شَيْءٍ قَدْ أَلْظَمَ
مُنْشَقَّةً مِنْ رُؤُوسِ اللَّهِ نَبِيَّكُمْ	كَأَنَّ عَيْنَ صَوْرَةٍ وَالْجَمْعُ وَالشَّمْسُ
هَذَا الزُّنُوفُ ظَنَّا أَنْ كُنْتُ جَاهِلًا	يَحْدَثُ الْإِنْبَاءُ اللَّهُ قَدْ خَلَقَ خَلْقًا
أَلَمْ يَشْرَفْ قَدْ رَفَعْنَا وَعَظَمْنَا	يَجْرِي نَدَاكَ لَمْ يَلِ الْوَجْهُ الْقَلَمُ
فَلَيْسَ ذَلِكَ مِنْ هَذَا بَصَائِرُهُ	أَلَمْ تَعْرِفْ مَنْ أَنْكَرْتَ الْعَجْمُ
كَلَّمَائِدُ نَبِيَّاتِ عَيْنِ عَمَّ رَفَعَهُمَا	لَسْتُ وَلَقَدْ لَا يَغْبِرُوهَا عَدَمُ
إِنْ فَاقَ لَنْ يَمْلَهُوَنِي سَبْعُ جُمُ	وَأَنْ كَلَّمَ يَوْمًا زَانَ الْكَلْبِ
مَنْ حَبْدُهُ كَانَ فَضْلًا لَا نَسْأَلُهُ	وَفَضْلُكُمْ أَمِينُ أَنْتَ لَمْ تَلَمْ الْأَمْرُ
يَسْهُلُ الْخَلِيقَةَ لَا تَخْشَى تَوَالِدًا	يَرْسُدُ أَنْبَاءُ جُحْشِ الْخَلْقِ وَالشَّمْسُ
جَمَالُ نَمَالٍ قَوْلًا إِذَا قَدْ جَوَّ	خَلُّوا الشَّيْءَ إِلَى خَلْقِ الْغَنَّةِ نَبِيَّكُمْ

مَا قَالُوا قَوْلُ الْوَاقِفِينَ تَسْتَعْتِدُّهُمْ
 لَوْ لَا تَسْتَعْتِدُّكَ بَنَاتُ لَا تَنْبَغِي
 لَا تُحِبُّ لِمَا الْوَعْدُ مَيِّمُونَ نَعْلَتُهُ
 رَحِمَ الْغَنَاءُ أَرَادِي حَبِيبِينَ نَعْتُهُ
 عِيَمُ الْبَرَّةِ نَبَا الْإِحْسَانِ قَالَتْ سَعْدُ
 عَمَّا الْعَيْنَانِ وَالْإِمْلَا وَوَالْعَدُ
 مِنْ مَيْمَنِهِمْ حَبِيبُونَ نَعْتُهُمْ
 كَيْفَ تَقُولُ لِمَنْ يَنْجِي وَيُصْعِقُكُمْ
 أَعْدَا إِيَّاهُ الْتَقَى كَانُوا أَيْدِيَهُمْ
 أَوْ قِيلَ مَنْ خَيْرُهَا لَا وَرَقِيَاهُمْ
 لَا يَسْتَطِيعُ تَحِيُّكَ بَعْدَ نَعْتِهِمْ
 وَلَا يَدَانِيهِمْ فَعَمَّهَا أَنْ كَرِهُوا
 خَيْرُ الْعِيَمِ إِذَا مَا الرَّمْبُ أَنْفَتُ
 وَالْإِسْدَانِيَّةُ الْتَقَى الْبَانِيَّةُ
 لَا يَسْتَطِيعُ الْعَيْسُ طَامِرُونَ كَيْفَ تَقُولُ
 نَسِيَانُ الْإِلَافَاتُ بَرُوا أَوْ أَعْدُو
 مَقْدَمُهُمْ بَعْدَ ذِكْرِ اللَّهِ ذِكْرُهُمْ
 فِي كُلِّ بَدْءٍ وَحَبِيبُهُمْ بِالْكَلِمَةِ
 نَابِي الْهَيْمَانَ لَمْ يَلْمُ لَمْ يَحْتَمِمْ
 أَيْ إِلَى الْخَالِقِينَ يَسْتَيْتُ فِي جَابِعِهِمْ
 خَيْرُهُمْ كَرِيمٌ فَإِنَّهُ بِاللَّيْلِ دِيمُ
 أَيْ إِلَى الْخَالِقِينَ يَسْتَيْتُ فِي جَابِعِهِمْ
 لَا وَلَيْتَ هَذَا أَوْلَى مَا نَعْتُهُمْ
 مَنِ عَرَفَ اللَّهَ يَعْرِفُ أَوْلِيَّتَهُ
 قَالَ الَّذِينَ مِنْ بَنِي إِسْرَءِيلَ أَنَا بَنُو اللَّهِ
 عَبْدُ الْحَرَمِ حَامِي تَرْجَمُهُ لِي شَاهِدُ فَرَزْدَقُ رَأَيْنَ كَرَمَ فَرَزْدَقُ رَأَيْنَ لَظْمَ فَرَزْدَقُ تَرْجَمُهُ نَوْدَه
 يُوْعِي بِالْمَلَكِ بَنَاهُمْ هَشَامُ
 وَحَسَمَ بُوذَا أَلَى شَامِ
 مَيِّمُونَ أَنْزَلُوا اسْتَ كَسَمَهُ قَدَمُ
 لَيْكِنْ أَرَادُوا حَامِي الْحَسَمِ

استلام حجر نداشتن دست	به نظر رزق گوشه نشین
ناگهان بخشش ز اولی	زین عباد بن حسین علی
دیکتا بهادریه نو	بر سریم حرم بستگند عمو
هر طرف میگذاشت بهر طواف	دوست خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استیلام حجر	گشت خالی ز خلق راه گذر
شامی کرد از بهشام سوال	یکت این با چنین جلال
از جلال را و قلیل کرد	در شناسش بحال کرد
گفت شناسش منم کیست	مدنی یا یانی و مکی است
بوفرا کسان سخویه نادر	بود در جمع شامیان ضایع
گفت من می شناسم نیکو	زوجه پرسی بسوی من کن دی
آنچنان است نیکه مکنه و بطحا	ز فرم و بوقیس خف و منی
جرم و حل میث کن و حلیم	ناودان و مقام ابراهیم
مروه سنی صفا حبه عرفات	طیبه کوفه کربلا دست
هر یک که مد بقدر آن عارف	بر عیال و مست احوال
قره لعین بسید الشهدا است	زهر و شام و حله زهر است

میوه بلخ حسید مختار	لاله رانج حشید ز کرار
چون کند جایی میان قریش	زود از خنجر زبان قریش
که برین سیر رسیده بشیم	به نهایت رسید فضل و کرم
دیده عزت است سیرالو	حایل دولت است محبت او
از چنین عیش و دولت ظاهر	هم عرب هم عجم بود قاصر
جداور نیستند یکین	خاتم انبیا است نقش نیکین
لایح از دوی او فروغ هدای	فالخ از دوی او شمیم فا
طالعش آفتاب و زهره	و شامی ز لیل و ظلمت موز
جدا و صدر هدایت حق	از چنین مصدق شد مشتق
از حیایان بدین پسندیده	که کشاید بروی کن بدیده
خلق از او نیز دیده خوابانند	کز همانبت نگاه نتوانند
نیت بی سبقت تبسم او	خلق را طاق تبسم او
در عیش و عجبم بود مشهور	کو ندانش معقل و مغرور
هستالم گرفت پرتو خود	گر نبریری ندید ز انبیا ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک	بودم گزران نیافت بهر جایان

بزرگو سیرتان دند کا زبان	دہنت ادا برہم بہت با زبان
فیض ادا برہم بہت عالم	گھر بزر دہمی بگرو دکم
ہریت زبان ہر بہت نامین	کہ گدہ شستہ زرافہ عینین
حبیب ایشان دلیل صدیق فاق	نہیں ایشان لیل کفر و فاق
قرشان پایہ علو و جہلان	بغضشان پایہ عتو و ضلال
گوشہ نماز اہل تقویٰ را بیا	طالبان رحمت ای مولارا
اندازان قوم معتدا باشند	واندازان خیل پیشوا باشند
گروہ پرندہ آسمان بالافض	سالمی من خیار اہل الارض
بزیان کو اکسب و انجسم	ہر سچ لفظی نیسا بدالہم
ہم غیوث الہدی ادا دیوا	ہم یوش الشری ادا انہوا
نوکرشان سابق بہت زافواہ	ذریعہ خلق بعدہ ذکرہ اکہ
ہر ہر نامہ اولج افزای	نام ایشان بہت بعد نام خدا
ختم ہر نظم تم نثر اہل الحق	باشند زمین نام شان ذوق
کردہ آواز تا بہ آخر کوشش	خوش اندر گنہ غصب و جوش
بزر فروغ گرفت حالی دق	ہر بزم خوش نو عشق

ساخت چشمتان رخ ازش	چشم منم و دهر آن کایش
اگر من چشمم است من بودی	ریت کردا از ریت من بودی
دست بیداد و ظلم کشادی	جای آن صحن عقیش دادی
ای بسیار است من که شید بدل	از چشم منم او شده احوال
آه که احوال بود ز اول کار	چون شود جان من از چند هزار
آفت دید حسد ز منم است	ز من دیده خرد و حسد است
از حسد دیده چشم منم شود	وز من دیده حسد منم نور
جان جانم ز دل منم فرسود	وز غم آمد و چشم منم محسود
دانا از طبیعت فارستد	بر خدا معترض بود حاشیستد
بچه جانان مال باستان چرا	میر فلان را بهی و دهر منم چرا
بجز بنام منی کند خوش بول	کاش از او نیز سازد من زایل
بچشم منم که یکا الی حسد است	و از حسد منم که یکا الی حسد است
نه کشد از منم شتر نه میزم	آن منم که ز حسد کشد مردم
آن حسد خاکی که بالنس و هوا	منی نمیدارم که زید گای خدا
جای ایشان منم قرب وصال	جای آنان منم و بعد ضلالت

ز آسمان پسته می دهد پرتو	بر زمین سگ می کند عوف
ز آسمان خورشید فاش	بر زمین کور می شود خفاش
نصرتش مع بود فراس رسیده	چون بدان شاه حق شناس رسیده
از دم بهتسرا کن نگو کردار	که در حالی توان ده دوستدار
بوفراس کن دم نه کرد قبول	گفت مقصود من خلاص رسول
بود زان معنی نوال و عطا	ز آنکه عمر شریف راز خطا
همه جا از برای بهر کسی	کرده ام صرفت بر معج و بهی
تا فتم بهر این مدح عثمان	بهر کفاره چنان بختان
قلت خالصا لوجه الله	لا اله الا انت تعفی عن الجنان
قال هو العباد والعباد	جاءتک فی عود و ضلالتا
ز آنکه ما اهل بیت را نیستیم	هر چه دادیم باز نستانیم
از خودیم بر شریف و بشار	قطره را بنا نگرود باز
آفتابیم بر سپهر عدل	نقد عکس ماوگره سونی ما
چون فرزدق بآن وفا و کرم	گشت دنیا قبول کردیم
از برای خدا بود و رسول	هر چه آماز او چه در قبول

باب دوم

در مقالات مختلف و کلیات حکمت میسر

بسم الله الرحمن الرحیم

مقاله اول فلسفه شهادت حضرت شهید الشهدا است از ویسوا مارین مورخ المانی که در رساله سیاست اسلامی
بیان نموده و زمان سال هفتصد و پنجاه و شش شماری هجری است تمام تاریخ نوزدهم محرم ۱۳۲۵ هجری ترجمه
آزاد مج نموده و حتی این شخص را که اجنبی از اسلام است با وی حق نگذاشته و روح مطلب را تلفت شده
و او را چون داده حدیثی را که بی علم انصاف و عدل نموده و تحقیق و بزرگی سیاست حضرت شهید الشهدا را و حتی الفاظ
را بیان نموده و عکس صحت را با حقیقت لیاقت بی نیازی نظام شکنین بنی امیه را بقوه خام جلوه داده اگر انسان
بدقت نظر نماید این اقوال را از عالم انگیز ترین قانع است و افراط ترین حوادث است که در صفحات تاریخ نقش بسته
هر احوال و شرافتی را هر اوج و حدان حقیقت بدست که این مصیبت را در مقابل چشم بیا و زار مردان آه شرک
خسرت داری نتواند و عقاید نیست چنانچه این علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن اشم بن عبد مناف
بیرحمه است که از خردمندان و اشراف طایفه بود که مدعی توان گفت خلاق مصفا تیکه را در روز عرس حسن
بود تمام ادا را و شجاعت او و دینی از پدر است عالم ترین مسلمانان با حکام دین جدش بود و محبوب تبیین صفات را
که سخاوت بود و چه کمال است خلی فیضی لایان طلیق لسان بود مسلمانان و عقیدت بحسین با جمیع متفق و

از بنی هاشم بودند تا پس از رحلت محمد صریح یافته بپادشاهان که جانشینی محمد با اصول لایت عهدی نشو و
اصول (کشتن) اکثریت را قرار دادند و قوت مخالفت بنی امیه نگذاشتند که جانشینی محمد اکثریت را با بنی هاشم
شود و این میدان بنی امیه که میاد بنی هاشم غلبه تنبیه بنا بر سبب بنی خلیفه تراشی بنی امیه تمام معنی صل
نموده جاده را برای آیند خوش صاف کرده همه زده در فغانینان محمد جایگاه شان افزون در سلطنت
اسلام کن کرین گردیدند تا آنکه بنی جانشینی محمد بنی امیه مسلم گردید بنی امیه هر جا هر کار را قوت
مطلق گردیدند برای آیند هم جایگاه خود را حکم نمودند نظر بان نقاد کورث برین خونها نیکنه بنی امیه هم عمرانی
از بنی هاشم طلب داشتند که شتر خاص عقیده نیست پاک با سلام ابراز می نمودند و در طبع داشتند که پیرو بنی
باشد که محمود با هم نمی هاشم باشد ولی چون مسلمانی در آن وقت زیاده بودند آنها هم متقاعد میشدند و بسیاری
بهین بنی امیه علنا ابراز مخالفت نمیدادند و ظاهر این بودی میکردند پس که خود را بمقامات علیه میاد
جاه جلال خویش احکم نمودند علنا تمرد از حکام اسلام کردند و هم در باعام سخنان تهنئه بنی امیه بنی هاشم
آورده بود گفتند که گویا غرض مؤلف از حرکت علمی و سخنان تهنئه بنی امیه بنی هاشم باشد که ذکرش را اینجا مورد
اطناست (بنی هاشم هم که را بدین معانی میاد از خیالات بنی امیه قف گردیدند بیکار نشسته حرکت مین
جانشین محمد را بر سر ایض و عیب مردم نشان داد و مسلمانان را بر خلاف می شورانند تا آنکه بنی جانشین
محمد را که عثمان از بنی امیه بود برای طبقات سلمان شرکت کرد و قتل نمودند از وی اکثریت را علی هاشم
جانشین محمد قرار گرفت پس از این واقعه بنی امیه یقین کردند باز بنی هاشم دارای سیادت و عظمت باند دور محمد

ترو از اطاعت او اجتناب از او مخالفت و را با او ستودن قرار نداد و نیز به هم چهره بزرگتر حق بحیث اطاعت حسین علیه
 این بود که حسین علما و عابدان برای آن خیال علی که در درشت تن بزرگ داد و پیش قدمی برای کشته شدن خود
 در آن تن و در این بین در اسلام گوید و جان اگر داد و ضایع آن در دست فریق صید بنی امیه وضع نزع
 مسلمانان بنی امیه ای آنها جمیع طعناست پس این شده باشد با تامل تصدیق تواند کرد که حسین اقبل غرضش را چنان
 دیدن بشن تو این اسلام نمود که چندین اقیامش نیاید بود و حسرتی از کشته شدن چنین مسلمانان بدینین قطعاً اسلام
 تشکلی خارج و باقی نماندی ممکن بود چون بتدای اسلام بودی یک مرتبه رؤای تو این بود ضایع گردد حسین که
 از بعد از چشم در اجزای این مقصود عالی بود بعد از سن نیز یکجا می و لیه از زمینیدین قصد حرکت کرد و از هر مسلم
 نماند که در عراق نیز این خیال بزرگش را منتشر سازد و هر نقطه که حسین قیام میگذاشت و منفرات کعبه محراب (در مدینه)
 بود نسبت بنی امیه مسلمانان لید نیز به هم که از این یکجا یک نیت بود و است که اگر در یک نقطه از مملکت (رومیدون) شود
 حسین در برابر او برق مخالفت بلند کنیکی بود و طه نفری که مسلمانان از وضع سلوک حکومت بنی امیه سپید بود
 بودند و دیگر بملاحظه توجیهی که حسین دارند و سرعت آن (رومیدون) در تمام ممالک اسلامی کسب میت نمود
 و زوال سلطنت بدی بنی امیه خواهد رسید و بعد از طوس بر تخت قبل از هر اقدام قتل حسین گردید این بزرگترین
 غلظتهای سیاسی بنی امیه بود و از همین این خطای سیاسی نام و نشان خود را از صفحه عالم محو کردند بزرگترین دلیل
 که حسین قبل از کشته شدن ابتدا قصد سلطنت می داشت این است که حسین با آن علم و ریاست تجربه که از عهد پیش
 و برادر و مخالفت با بنی امیه حاصل نموده بود و میدانست که با عدم موجودی سباحت و آن هر قدر از زیر مقاومت

با او گنیزد یک آنکه حسین از بعد از پیشین گوئی از کشته شدن خود میگوید و از آن ساعتی هم که از مدینه حرکت کرد
 بی پرده باز این میگفت که من برای کشته شدن میروم و جمیع همراهان خود بهم همین بیان میفراستند تا حجت میگردید که
 هر کس طمع جاه و جلالی اوست که در آن محل ایستاده و از آنجا دور و زبانش این بود که آه قاصد که در پیش ارم و نیز
 هرگاه حسین باین قصد آمده بود یعنی عابدان و عابدان کشته شدن تن در می داد و جمیع نمون لشکر ساعی میگرفتند چنانکه
 جماعتی هم که همراه داشت متفرق سازد چون قصدی جز کشته شدن که تعدیلان خیالات عالمی آن در میان
 مقدس بود و نظر داشت بر آنکه در میان سیاهی و سیاهی غلوطی در آنست و قیام کرد و امضا بوسی قلوبی تر و واقع گرد
 طاعت آن نبوت کائناتان حسین مسلمانان آنست اگر عجم جلب بخت شد بود و تیغی لشکری انبوه
 گرد و خوراک آن صورت اگر کشته میگردد و بهوای سلطنت میگفتند و غلوطی در قیام آن روز و بیستون عظم
 بود حاصل نمیشد این بود که آنکه از خود خبر کسانیکه از کشتن از روی کن نبود و مانند فرزند و برادر و دوکان
 و بنی امیه و چند نفر ابی بنی خاندن حق با آنها هم حکایت افکار و قبول میکرد و آنان هم کسانی بودند که نزد
 مسلمانان تقرب و جلالت و موصوف بودند و کشته شدند چنانکه حسین مزید غیبت و انزاس آن ائمه گردید و اقوت
 علم و سیاست حسین و انشای ظلم و ستم بنی امیه و بر از خیالاتشان عداوت بنی اشهم و اولاد و مذهب و قیام و کلام
 نه نموسن چنانچه عداوت بنی امیه نسبت بخود و خاندان خویش میکند و از آنجا که بعد از کشته شدن بی زنان
 و طفلان بنی اشهم که کمال محمد بودند و این خواهرانشان و ائمه و مسلمانان خانه و عرشیش از آنجا به تصور آید
 و نور و واقع خواهد بود و چنانچه همان طوری هم شد و حرکت خاندان بنی امیه و سلوک میراث آنان بهر هم بسیار میفرمود

باز در دلو مسلک آنان مخترفا که اثرش از کشته شدن حسین همراش کمتر نمود عداوت بنی امیه با خاندان
 محمد عقیقیدارها را با اسلام سلویشان را با اسلام آنان اشکارا ساخت این بود که حسین و تان خود که اول نعمت
 از این بفرمی نمودند باطن میگفت من ای کشته شدن میروم و چون خیالاتشان محذور از انصاف علییه حسینی
 بی اطلاع بودند منع مسافرت را برام میکردند آخرین جوابش این بود که خدایم چنین خواسته جم چنین امر فرموده
 است همچنین که هرگز در حال که برای کشته شدن میروی نمانی بچه را همراه هر جوابی او خدا عیال مرا
 اسیر خواسته این بخان حسین بی آن وقت رست و عیالی بود و اجابت دئی دال است باینکه حسین چنین چیزی
 خیالات عیالیه که در سر است مقصد دیگری بخاطر نیگداری این صدمات برای حصول سلطنت متجمل نگردید نیز
 با دانسته راین مملکت عظیم و فرود نمود چنانچه برخی از مومنین با قصد کرده اند بیل نیکه با خواصی که کلامه از و
 داعی و شوق اشتن قبل وقوع واقعه با الهامی را از بر بیل تسلیم از مضایب قبل از وقوع خود میسرود
 که بعد از شستن بر منظر سرائین مضایب بنگاه خلد و جماعتی را برانگیزانده حتی از ابطال تیز دهنه قبور را از زیارت
 کنند بر مضایب باینه نمایند و از روزگار و نعمت انال محمد برآوردند ان جماعت بن خلد و شریعت بدم تراویج
 دهند من جمهم آنها را دوست ایم و قیامت با محشو خوانند و در دست گرد و کلمات حرکات حسین وقت
 شود و بخواهند که سیاسته دقیقه از بارش نالعی بنی امیه طوطو عداوت قلبی شان بنی اشم مظلومیتش
 فرو گذارند و این منتهای سیاست قوت قلب با خود گذشتگی او را در راه مقصود عالی خویش ثابت
 می نماید حتی در آخرین لحظه حیات را مده طفل شیر خوار خود کار می کرد که عقول فدا رسد را تسخر ساخت

که در این هم خرابان به نصائب جانگاه افکار متراکه و عطش و کثرت حاجت به هم از قصد عالی خود صرف نظر
 ننمود و اینکه میل داشت که بر فزونی صفیرش بنی میریم نخواهند کرد محض نگر باختن مصائب و او را هم بر سر
 گرفته نظام الهی آسایش کرد و باینجه جنبید گویا همین از این حرکت قصدش این بود که عالمیان بدانند که
 عداوت بنی امیه ببنی هاشم تا چنانده بود و تصور کنند که نزدیک بی فایع از خود ناچار بر این اقدامات فجیاع بود
 چکشتن طفل شیر خواره و چنین حال آن وضع و اشتناک جزو حیثیت عداوت بعد از آنکه انانی با قواعد و رهن آیین
 است پس چیز ظاهر نرسانده همین یک نکته می تواند در مازوی قیام اعمال نیات فاسد و عقاید بنی امیه
 بر او و بر عالمیان خاصه سلیمانان ظاهر داشت که بنی امیه تنها بخلاف احکام ملام حرکت میانین بلکه از روی
 عصبیت جلالت ساعی اند که یاری زنی بهم خاصه زمانگان محمد اباقی نگذارند با این خیالات عالیله
 که حسین نظر داشت نظر بران نورش ریاستی که مراد اسلام بود تا وقتیکه کشته شد مگر کلمی نگردید که
 مجبوریست بنی امیه دفع اظهار رجوعی با آن نفوذ فکر که در آن موقع داشت با آن اقتدار و شری از
 شهرهای اسلامی میسر داشت بر حکومتی از حکومت های نزدیکه نمود عاقبت قبل از اینکه حرکت غیر مطیعانه یا
 سلوک بلوی خواهم از او باز نشود و یا در میان لم نریش محاصر کرد حسین هرگز نگفته بودن پادشاه و خاتم
 شیا پادشاهی میخواستیم فقط شایع بنی امیه ضحلال اسلام را از مسلک آنان گفته و از قتل و خبر برید و
 از مظلومیت خویش نشان داد و بدو قسمی هم که بر میان محصورش داشت اظهار نمود که اگر او را بگذرانده حاضرست
 عیان طفلان خود را گرفتار سلطنت زیر بنی ممالک اسلامی خارج کرد و همین نکته که سلامت حسین

را میسرانده متها در حبس اثر داد قلوب مسلمانان بر خلاف بنی امیه بشیبه قبل حسین هم بسیاری از رزمای
 روحانی و اربابانای ظالم کشته شد و بعد از قتل شانهم روز پسیدون شدند و اعیان شان بر خلاف پیشینان
 آنها تاج کشیدند و چنانچه در بنی امیه هر کس که در قتلش کشته شد و اوقات بگرتا یخی است همین قسم
 سلوک که با خود با حصر کس نمودند آنان نظیرش واقع نشد و بودی اقصه حسین بر همه مرتبت پیدا کرد
 از تاریخ معلوم می شود که صدی از روحانیان اربابانای خیالات عالیته ساخته عالمها و عاقلان خود را بشستن
 دافع باشند یعنی هر یک از اربابانای کشته شده عفا دشمنان شان برکن مانده مظلومانه از پایش
 در آورده اند و اندازه مظلومیت شان را پسیدون هم بعد از آنها پایش آمدند و این اقصه حسین عالمه و حکمانه
 و سیاسانه بود و در تاریخ دنیا نظیر از چندین سال توالی حسین تدارک کشته شدن خود را در دین مقصدی
 بسیار عالی نظر داشت و تاریخ نیست کسی که برای ترویج دین است و آئینه عالمها عاقلان او باشند حسین
 مصائبی که حسین در راه احیای دین جیش بخود خرید بر سایر الفیلان اربابانای مرتبت در دین و در حدی از گزندگان
 و در دنیا و در شخص دیگر هم در راه دین جان باختند و دلی بوضع حسین نبوده حسین جان شیرین خود را داد و فزون
 عزیز برادران برادران دکان دست قرار تمام اموال و عیال اباسیری او این مصائب یک دفعه
 ناگهان ادا شده واقع نشد که حکم یک مصیبت است باشد بلکه مبرورانی یکی بعد دیگری این مصائب و دوند
 و در تاریخ دنیا هجوم آلوده مصائب بی بی خفا صحن حسین است این بود که از عظمت مصائب حسین
 بخود کشته شدن او پیش آمدن آن اوقات دگر و دگر سیری نماند و خورشید کید کشف سحر از بنی امیه

قبايح اعمال آن ظاهر گردید پس سیاهی ماده و لیسون مسلمانان پدید و برخلاف سلطنت یزدی علی آن
 (دولیسون) آغاز گردید بنی امیه مخرب اسلام و محولات بیع آنها را کردند و ظالم غاصب بنید
 برکنش بنی ائمه مظلوم و بحق رایسه و حقیقت و حایت اسلام را آنها شناخته آید که مسلمانان زندگی
 از نو گرفتند و حایت اسلام از وقتی تازه نمودار شد یاسر حانی اسلام که کید فتنه اُش شده بود و مسلمانان
 گویا جنبه و حایت اسلامی از فراموش نموده بود بایک رایت متغانی تجدید شده آن هم که عظمت صاحبین
 بر جمیع مصائب حنین ملت مسلم بود عظمت یسید نهائی هم که بعد از اقصه حنین پیش آمد تربیت و تربیت
 سلف داشتند و دشمن هم پیش و اثراتش نیز زیاد تر بود از این و ظلمت بازندگان محمد عالم علم گردید
 اولین نتیجه این یسیدون این شد که یاسر حانی که در عالم یاسر ای همیتی بسیار است مجدد دینی ائمه
 و مخصوصا در بازندگان حسینی سلم گردید (غرض مؤلف از آنکه اظهار است) تاکنون نه بنی ائمه خاصه که ساینکه از
 ترا حنین اندیک نظر و حایت جمیع مسلمانان شان می نگردن مالی چنطول کشید که سلطنت آن اقتدار
 و وسعت از خاندان یزدی معادیه نزع و در کمتر از یک قرن سلطنت از قاطبه بنی امیه گریه و غمی معمولی نابود
 شدند که اخره هم و هم نام نشانی از آنها نماند از نیست هر وقت هم دستون کنانها نامی از ایشان کر شود
 بایک کلمه ثبات مسلمانان توام میسازند اینها تمام تلج یاسر حسینی است که می توان گفت اربابیات
 و روحانین ملت از اخر چنین شخص عاقل اندیش درین با گذشت منتقل از حاجی تا پنج بیادگار نگذارد و هنوز
 اسر حنین زوید زبیر شد بودند که برق خونخواهی حنین بلند و لیسون برخلاف یزدی سازند و مظلومین

کشف کلیمه لر بنی امیه نمود و پاره از ری نیات آنها بداشت حتی دغا ندان خود و مردم سلمی زیر زبان شربت
 جری در آرد و بدینا نیکه ممکن نبود و امام حسین خان دان علی در حال خویشی زیر پینه کوفی بزره شود پس از این اقامه در
 در با عالم و خلوت جلوت بدید و مجبور با حسین خان دان علی را بقدر عظمت ظلمت می شنید و با نیکو لیل و شبها
 جری غلی ناگوار بود و خبر سکوت چاه نمیدید و قتی تیر از این اعمال حسنه قصه ابرامی خود میداد و از بس زیر
 امام حسین این آن اقامه نمیداد و گفت سلطنت حسین برین گوارا تر بود نسبت با این عظمت تقدیر کمال علی
 و بنی هاشم یاد می شوند بالاخره پیران حسین متوالیا از این دلیسون با فائده حاصل نمود عظمت قوت بنی هاشم
 هم افزوده می شد که از قرنی گذشت سلطنت سبع سلامی در بنی هاشم مسلم گردید و بعضی بنی امیه از انبیا ان بشنیدند
 که نام نشانی از آنها باقی نماند فقط آنچه قرن چند نفرشان یکی بعد دیگری را بدین یاست کرد و نام و از ان
 خاندان بزرگ که قهر و داری عظمت و سلطنت عظیم بود و ندیک نفر و لو گم نام باشد پیدا نتوان نمود و اگر هم
 پیدا شد از بس طعن و حسد و سب و راز و استور رسید از بعد از یک قرن هم که بنی هاشم قلاوه سلطنت کردند
 انداختن از بنی امیه حسین بودندند اولاد او چله و لا حسین از و از گزیده و مطلقا ریاست حانی همام
 مسلم آنها گوید بود بنی امام حسین (قصه لقا از بنی عباس است) اگر چه این سلطنت از بکرت و دلیسونهای
 پیران حسین یافتند لی بولد ریافتن سلطنت بر مقام خود ترید سخت از ارباب دلیسون جلوگیری کردند که
 مبادا سلطنت اسلام هم فته رفته دغا ندان حسین جای گیر اودل بواسطه جلوگیری سخت آنها و دیگر
 بواسطه قلع و قمع بنی امیه و دفع موده و دلیسون فته رفته از صورت آن دلیسونها کاست اما باقی بنی حسین

و علی بن حسین که رافع را بهشت داده است و گفت یزدان است که با سلاطین بنی هاشم که خیلی معتقد اند و به طاعت
 خیالات عمومی از لیسون متعالی نه تنها دوست نتواند کرد و بظاهر تر آنکه لیسون گفته در اطن صوت او نه
 دان جمع شدن و هم ذکر اوقات مصائب دره حسین با ده آن لیسون عظم را زود تازه نگاه داشته
 سلاطین بنی هاشم یعنی بنی عباس که این بنی تیسیر ویران حسین بود و پیش از پیش از پیش و سخت جلوه گری
 از آن لازم داشته باشد و از تعقیب آنکه که ابیت علی حسین در هر کس علی و دشکاری شده است و سخت
 مجرم است یکی اوی فنا می کند و در این جرم هزاران نفوس میران حسین معلوم و متحول مجروح و مجبور گردید
 بان شدت سختی باز هم نتوانستند قلع مواد و لیسونی را از میران علی بکنند و هر قدر سختی که در بروت
 و شدت آنان افزود اما قیامت هم به ابریران میران حسین سلطنت این طبقه یعنی بنی عباس هم خاتمه پذیرفت
 (مقصود مولف از خواجای علی علیه السلام است) و چندی سلطنت اولاد حسین گوش می کرد و غرض مولف از
 خلفای فاطمین است) بعد از حسین یار است خانی در اولاد او یکی بعد دیگری بود (گویا مقصود مولف طاهران
 است) این هم عزاداری حسین را جزو عظم می داند ازاده این نکته سیاسی فتنه رفته لباس منبری پوشیده
 هر قدر از تلک قوت و پیران علی پیدا شد که رضا حسین علی تر گردید و هر چه درین امر که تیز بروت
 و ترقی شان افزود کم بود و از آن مقتضات قتل آن رضا حسین تغیر داد و به دزد به پلای آن افزود
 تا جای که مرنه و دهر نقطه که سلمانی باشد تغیر در حسین نمودی عظیم دارد و در اقام و ملل ساو هم رفته فتنه
 سرایت کرده خصوصاً در اوجین هند و سبب آن الهی همدین است که طریق عزاداری خود را مشابه

بمرام عزاداری آنها فرموده اند عزاداری بن یکصد سال پیش نیست که در هندستان شروع تاسه یافته و علنی
 شده است در این قبیل زمان از این متران سرهند اساطیر کرده و چنان می شود که همه روز و راز یاد است
 بعضی از مورخین از کیفیت این رسم دلج و واقف نموده بی اطلاعانه سخن را به وضع تمام اداری پیران
 حسین و مجنونان می نگارند ابدانی نبرده اند که این سلسله به سلام چه تغییر و تبدیلات ده و چهل سالی که پیش از این
 مذکور می کرد تعسیر اداری این قوم پیدا شده و هیچ قوم دیگری نمی شود هرگز ترقیات صالحه پیران علی در
 هندستان که عزاداری اشعار نموده و غزالی تصدیق خواهد کرد و بزرگترین نکته تربیت آنها میروند یکصد
 سال قبل از پیران علی حسین تمام هند گشت شمار و دوازدهمین قوم هندستان بر حسب گردید اند
 و همین حال را دارند در انقطاع قوتی که بر دعام عاه خود مان (یعنی فحاشی) ایضا مقابله می نمایند باقی همه
 صرف قوت و ثروت خود می بیند که به یکت قیادت این فرقه حاضر نشود اند اگر چه ایشان هم از ذکر صاحب
 حضرت مسیح مردم خیلی متاثر می سازند ولی نه بان وضع اهل و شکلی که در پیران حسین مروج است و گویند
 این باشد که صاحب مسیح و جزب صاحب حسین تا اند جبهه و ترودل گذارنی باشد و مورخین راست که حقیقت
 رسم عادات قوم بیگانه را پانی برده مجنونان و نگین زنگارند (مولف گوید) حیانت قانون محمد ترقی مسلمین
 و نزاکت اسلام از گذشته شدن حسین و بر زان اوقات پیدا نم حسین و تمام بلوغ پستی و حس و لیس و بی کینه ادنی
 زیر با ظلم و تم باشد و زرد حکمای سیاسی شریف ترین شعاع و نیکو ترین عادات صفات همه و همه انسان است
 درین قوم به طبع عزاداری حسین پیدا شده است تا وقتیکه این عمل اطله خود داشته باشند بستی و بر دوستی را

قبول توان کرد و قوی باد بارگشته که مجالس عزاداری حسین که منعقد میشود چه کمالات قبیح حیات بخش
 بیکدیگر می افزاید معنی می آید که نگارنده مولف میگوید چند نوبت که ذکر نصاب حسین میشد در ملا بمول
 با سترجم مخصوص نرفته شنیدم میگویند حسین که امام پیشوای ما بود اطاعتش بیرویش براد و اجابت زیر بار نداشتی
 وزیر و ستی نیز نرفت برای حفظ شرف علو مرتبتی که مقام خود مال او جان او و اولاد او عیان او و عرض
 نام نیک دنیا و شفاعت آخرت تقرب درگاه خداوندی جنت ثنائش خسر دنیا و الاخره کردیدند
 ازان بودند و دستم که درین واقع علنا بیکدیگر تعلیم میداد که اگر میری از حسین دیدی اگر شرف را بیکدیگر رساند
 خوبی و جنبه افتخار را بدینا هم نباید برستی از میدان نوعی اختیار کردن باطلکم کنید حیات نبوت با مرگ
 بعزت تبرج و تنیده دنیا و آخرت شام رستگار گردیدید ملت قومی را که از مملکت انگلیز تعلیم داده
 شود واری چه کمالات عظیمه و سجایای عالیه توان گردیدارای همه گونه سعادت شرف خجاستند شده
 سر از حقیقی عزت قومی افتخار نوی خود خوانند و این است نکته تمدن حقیقی مفرز مل مفتخرین است به حقوق
 شناسایی این است معنی تعلیمات پلیمانی ما و پانسان همین که وضع حرکات ظاهری قومی او در راه ملی میندبی
 منافی اصول خود دیدیم بخند مانده است و حیا میگویند تا فلان زمانیکه هرگاه بمقتضای پانی بریم عاتق لانه
 و پانیا نه خواهم دید گفت خجاست این فرزند تو مرا مقصود از فرقه شیعه است نتایج آنچه ختم نمیشود است
 با حقیقت هم در حال هر قوم ملت بنشیند و با ملی آسیا هم بسیاری از مردم را از پانیا و برنجی حرکات
 مانعانی که واجب میدانند غیر من باب که و شیان می چند از زمانه نفس زمان با مرغان در

مخالف عمومی علاوه بر نافع سیاسی که ذکر کردیم که طبعاً اثراتش طبیعی است بزرگترین رجای اخروی مسلمانان
در این عمل الهی توفیر اری حسین میدانند هر گسسته تاریخ آشنای طبیعت الهی آسیا واقف باشد بقصدین
خواهد نمود که صلاح اخلاق و تعلیمات ملتیک بر بوسیله نهیب مروزه بلکه تا دوزن بگردان الهی بسیار غیر ممکن است ثمرات
حقیقی وطن آبادی سایه نهیب الهی ایسا حاصل کرده مثل چند قرن سابق او با بسم خدایات نوعی وطنی
خدمت نموده است ملی بزرگو نهیب میتوان خمیاتی از آنها گرفت که اثرش بر قوم و وطن عاید گردد و امروزه که
سیصد میلیون نفوس اسلامی بخریج میروند ارای استقلال میدانی شود هرگاه مسلمانان نهیب الهی شپا بخت
باسم قومیت نموده اند ترقیای حاصل نمایند یعنی حیات ملتیک خویش باز گیرند بجای نفع نقصان خواهند کرد
چون حصه مسلمانان در شمار ملل دیگر محض در اقامه سائره اند هرگاه با اسم قومیت خواهند ترقی نمایند
چون حصه آنان محروم از حیات سیاسی خواهند گردید ملی هرگاه با اسم جامعه سلامیه تی نمایند طبعاً روح ملتیک در
جمیع احاد ملل نهیب و از او بدست و باطله و باطله و خایه سائره ملل سلامیه که وقتاً را قوام بگیرند از جنجال باز
خواهند نمود و روحانی که امروزه در میان مسلمانان است هیچ یک از توفیر اری حسین جس ملتیک در مسلمانان
پیدا نموده و هرگاه کمی و قرن در مسلمانان این متمدن توفیر اری شیعی باید که عصبیت کند حیات سیاسی
تازه در مسلمانان پیدا خواهد شد و امروزه هم تقاللی که در میان باقی مانده نصف عمده اش بدو بطه پیروی از
همین نکته است در مقصودش سلطنت شیعیه میاشد می بینم فوری را که سلطنت الهی سلامی در سایه همین بطه
توت گیرند بدین سلسله مسلمانان عالم در تحت یک املی متحد گردانند چرا که در جمیع فرق اسلامی طبعاً دیده نمیشود

که از روی اینست که ذکر و نماز و سجده و غیره از آن نماید بلکه عموماً یک گونه غیبت طبعی با دانی بن حکم
 مذہبی از دیگران یک نکته اتحاد و مسلمانان مختلف العقیده نمیشود حسین شبیه ترین و حائنین به حضرت
 مسیح است لیکن مصالح شدیدی سخت تر بود و پیش رفت و ولیه پیران حسین هم مانند قرون ولیه پیران
 مسیح بوده هرگاه مسیحان صول ولیه پیران حسین اختیار کرده بودند یا مانع از خود مسلمانان پیران
 حسین با کار باز نیافت یکی ازین مذہب قرون عدیده عالمگیر شد و چنانچه از وقتی که مانع از جملو
 پیران حسین مرتفع گردید مانند سیل طل ساره و سایر طبقات اسلامی را وارد احاطه می نماید.

این مقال در میت البحر الفوائد الفیلک الاعلامه مخم سید جمال الدین لاسه ابدی المشهور بالافغانی کرده
 نوعیت تعلیم تربیت را در مرقوم اند و از این نظر که این تعلیم فکری است و تحت علم و تحقیق است و این
 انسان با ابدالیه و عظیم شان قوت و درک حدت هر جنس و قریحه منته عقل صنائع بر میده اختراعات عملیه
 با خارق عادات و سربار و مجاریش و دینری فکر که از اضمیاء گذشته تطاول آسمان ادر از کرده است
 عجیب و غیر متجانسی و حیرت افزا خلقت پیدایشی است زیرا که انسان چون تولد میشود از کون بهر زوا و غیب
 بشود جلوه میکند و قدم بر عرصه وجودی نهادن و به حیوانات نیست و ما جزو نادان تر باشد هر حیوانیکه زانید
 میشود بیارائی فطرت الهام آتی جمیع مضار و منافع خود را میلد و در میان خویش امی شناسد در ماکل و
 مشرب و مسیت محتاج معلوم نیست در دفع و جلب و تقارب و تفارص و حیانت خود را و تا و نخواست اما انسان چون بدین
 عالم می رسد و کما نیست نا نوشته در مینی است باز و بجز فطرت بسیطه قوه محصنه و طبیعت صغریه چیز

دیگری را نیست هر از تریاق تمیز نمید و وسیله از بعضی فرق میکنند توانا برادر اک مصالح و مفای و نجات
و هلاکت نیست قدرت دفع منافات کتاب لایمات ندارد و ضروریات معیشت لازم حیات انبیا دارند از
اکل و شرب و عیال و غیره است و او را یاری رساندن حرکت کردن نمیشد صفات حسنه او را اثری نیست که
ناستود و عینش آلوده و قدس است بجز انسانی که چون تولد مییابد است بلا صواب و هدایت بد و نقیض
و اثر و بد و در خویش اقرار بخیر خود را در اخلاق و جایا و عادات آداب و فکر در آن مولود و جد و برادران
و دیه میگذرانند و بصورتیکه آنها را مقبول افتد او را مصو ساخته انچه ایشان پسند آید را نقش میکنند و آنرا بعد
از برنگی بلون خود رنگ کرده بجمع احوال خویشین میسازند و اگر بد و در خویشا و ندان متخلل با اخلاق ضلحه
و تصدق بآداب سپید میدارای فکر عالی بوده باشد البته آن را و جد و را به واسطه کتاب این امور که باعث حقیقه
نیکی نیستی است باطله دست نخ ابداد و الاد و ثنات شفا و بختی محض برای تعاب و نجا و داد و دایمی یا
و مضایق افتاده بخت نال آداب نموده فکر خیر سه میگذرانند آنها تحصیل نموده است از سعادت یا کلبه
محروم میگردد و چون باحوال پدران و مادران نظر اندازیم ظاهر میشود که آنها غالباً از خود چیزی نداشته اند
بلکه هر چه در ایشان بوده است از نیکی بدی و استقامت و عوج و جاج همه نهج ارشاد و توحید و هدایت حلقاب
این سلسله است و خیر علیار و دشمنان پیشوایان آنها منتهی خواهد گردید و ایند اگر باز در بین بصیرت مبنای
را برده عقل نهان انضایای عقل هر متنی را ممل از نوایای نفوس هر قومی از اقوام و در مکان عادات
هر شیوه بی انضایا تقبیلش نایم بغیر از فکر علماء و اخلاق دشمنان سیرت پیشوایان آنها هیچ چیز دیگر نخواهد

بود باشد چه بزرگ ایشان نخواهیم دید پس فی الحقیقه مافوق قیاد و روح حیات و حرکت لایب هر متی از اهرم
 علما و پیشوایان آن است می باشد و علمای آن قوم را اگر انکار عاید نفوس میزند به عادات جمیله بوده باشد
 بهریت مجرب و ایشان آقا فائز نامند از دیاد و بهجت نصاری تازه و نت خواهد بود و یکی آحاد آن بنحوت ششم
 و عزت نفس و سلامت و بابت و کلمه محبت تا در بصیرت و بنیالی استعجاب اندر میگردید چون مجموع این امور آنها را
 حاصل گردوبی هیچ ریزی بر ملائج شکستگی و ارتقاء و غنا و ثروت نیست است ملو شان نوی را تحصیل فرمودند
 نمود و بسا اوقات بدیهه فائز خواهند گشت اگر پیشوایان آن قوم خود را عالم نامیدند و اقل و فضل از علم حقیقی و د
 از انکار عاید بهره فی گذشته باشند یا اخلاق عادات و در امتدید تبدیل کرده باشند البته بزرگان ایشان
 بجاه خلافت افتاده آن است فقر و فاقه و شقاق و نفاق و فرگرفته رفته رفته اجزای این کج عبارت از
 آحاد است بود باشد و بی تاباشی آرد و بالمره مملو نابود خواهد گردید چون تاثیرات پیشوایان مهم و عظم
 شان علمای کالین و مضار و مفاسد تصدین عالم مار و شن گردید پس بدین است که سخت شرف و قوت و ضعف
 معلومات چه در عالم کبر و چه در عالم السیه و چه در فعال اختیار و انسان بر حسب احوال نه است و هیچ عالمی از علوم
 ممکن نیست که عیبت شریف یا خود عیبت علی قوی گردد و در اعمال نسانیت هیچ علمی شرف و ادانی اعمال
 فکر در طرق سعادت و تعالی نظر در قائل علوم حقه و معارف صدقه نباشد و وجه شرف بودنش با کج فیترا ظاهر
 شد اما اقوی بودنش از جمیع اعمال بهر است که در شواری ثقل هر صناعتی از صناعات گران و ثقیب هر خردی
 از حروف بر بعضی مخصوص جابر و مخصوصه می باشد و ساز اعضا و جوارح را در حدین به توان این صناعت نوعی است

که ارمی حاصل است باز در گزینی اعمال فکر در علوم بر مجموع عصبی دماغ میباشد چون مجموع عصبی را کمال ضعیف
 پدید آید جمیع اعضا و جوارح را ناتوانی و سستی و گنگی فرا خواهد گرفت باید که علت است آن را نهایت شرف قوت
 بود باشد تا آنکه او در عالم خود را فیض قوت هستی پذیرد پس مجرد احتیاج طبقه ارباب صناعت فکریه در عالم تعاون
 توازن اعمال سایر طبقات انسان موجب علت صناعت است آن طبقه نخواهد شد چنانچه نفس آن احتیاج در سایر طبقات
 علت باعث اعمال حروف میشود و جهت آنکه او را خود احتیاج اعمال سایر طبقات مقتضای کند مگر علی که معادل
 سایر اعمال معنی باشد در شرف قوت و صوبت دشواری چونکه مقصود این هنگام مجرد مبادله خواهد بود و ما
 مقدار شرف صناعت فکریه قوت دشواری آنرا بیان کردیم و تا نیا احتیاجات این طبقه با اعمال طبقات
 دیگر فی حد آنها بسیار کم است زیرا که غالب احتیاجات مردم بیکدیگر از برای کمال معیشت و رفاهیت
 در ملائین زحمت ساکنین تانی و کامل توغل در شهوات است ارباب این طبقه را عقل از لذذات
 ملائین شته مساکین مزخرفه منزله ساخته اعمال فکر و استعمال مجموع عصبی موجب فتور سایر اعضا و جوارح
 آنها گردیده ایشانرا از تانی و کامل توغل در شهوات محروم نموده است خصوصاً که این جماعت علی الدوام
 سر به شهوات و لذذات کشیده و بیخوابی بوده باشد و راه طلب علوم و ارف صرف بینمایند و این باعث است که بسبب
 فعال باعث دیگر نمی توان احتیاج این گروه منضم شود تا آنکه این مجموع علت صناعت فکریه اندر و چون
 اعمال در دنیا افعال نفسانی انسان متفرد شود هیچ علمی فعال در هیچ فعلی مؤثر در آنها یافت نمیشود که ضمیمه
 احتیاج آن فرقه شد و تم علت امره اعمال فکریه گردید و از آن جماعت ابرئیل را گر آن محل تعلیل این

صناعت مگر حقیقت حق و اشراف بشریت عالم و جمیع توفیر و تنظیم تعظیم را با یک ن چنانچه شاید با تجربه
 نیز حقیقت این تنبیه و دلالت میکند زیرا آنکه شاید نمی گفتم که کثرت علوم و معارف و فواید و فضلاء
 و بسیاری بولغات مصنفات و کالکاب اندازد شرف منزلت و عظم مقدار اهل عالم است زود الی آن
 ممالک حتی بعضی بلاد چون شرف اوندان معارف و جویی رسید است که هیچ شرف عربی بدان پایه
 نتواند رسید جمیع مراتب پیش آن مرتبه جلیله است حقیر گردید است علم ارجان صمود و عروجی حاصل شده است
 که پیران دیگران عالم انسانی بنظاره و صدیه خیال هم ادنی پایه او را دیدن نتوانند تا الیغات تصنیفات آنقدر
 بسیار گردید است که نادان حساب شماره آنها را هم ندانند چون ظاهراً هر شد که اشراف و کثرت
 عالم موجب حصول علوم حق است حصول علوم حق علت جود معارف و طلعه است اکنون با هزار تا سفت اند
 میتوان گفت که نسبت به فاقه و سکنت ذل و بختی اهل شرق زمین از آن است که آنرا هیچ وجه مقدار
 علم و عالم ندانند و شرف منزلت انتمندان انی شناسند خداوندان معارف و توفیر و تنظیم میکند چنان خیال
 میکنند که علم و صنعت و فضیلت را و پیشه است بخیالیه و بی شرف و کار و حرفه بکار است لهذا علماء
 و کار آنها آنقدر کم شدند است که باگشت شمار و آن کز و این از این است که معارف و احوال و ایشان
 بلکه جمیع معارف و عالم یافت شده است همه تیره علم و معرفت بودن است این ادراک نکردند که آنها سر و آرد
 بتعمیم علم و عالم از دیگران و اولاد برای نیکه و نیکو طبع و تعلیم بیشتر است جمیع المزاج و ایشان باللبس
 هگی تلباس باشد برض منکنت و لذت این بیماری را طبعی بخیر عالم عارف کی خوا بد یافتند و ثانیاً

چون نظر کنیم بر اهل شرق می بینیم که کل آنها از اولاد علما و حکما و فضلا و انبیاء و کرام و رسل عظام
 میباشد پس آنها مقتضای تجوید و تحکیم و رتبه آباء و خدایتان از دیگران که جدا و ایشان یکی حشی و بر بری
 (یعنی جنگلی) بوده اند اگر اهل شرق زمین ازین خواب غفلت بیدار نشوند و بجهت صلاح شان خویش
 و خلاصی از بیماری فاعل بپارگی تعظیم نمائند ان کوشند البته آنها رفته رفته استیجاب الله مضمحل نمابود
 خواهند گردید شرف آباء و اجداد خود را بجا ننگ سبیل خواهند ساخت و عجب نیست که این بیماران
 بپارگی بجای احترام طبای خود که علما بوده باشند سعی میکنند در توقیر انبیا و نجلا و کوشش نمایند در
 تعظیم اولاد و ظالمان و تمکات را و بدینجای آید و دیگر کم آنان که عظام بالیه خصال و محالیه در پیش
 گرفته باشند و غافل از اینکه اینها ثروت و اقطاعان الدم و مملکت و راحت و اصداع دایمی و سعادت ا
 و اتمام میانشان فوس هزار افسوس ازین و دشمن ازین بنشین ازین و دشمن باید است که مراد از عالم
 آن عالم است که معارف آن گمرازان طریق سعادت الهادی رهنما باشد و دشمن الهای مرده و احیات و
 زندگانی تازه عطا کند و دشمنانش بیمارانی که نیست استفا بخشد و عمارتش چون مقناطیس اجزاء متلاشیه
 است اجمع کند و کلماتش صیقل بد نفوس از کدورت بدهد و ثقا که عبارت از اخلاق ذلیله بوده باشد
 و بلش تابان آفتابی و دشمنان خورشیدی باشد که هر چه طلوع کند از شرق عقل انعام نور ضیائش بر
 راحت نفوس جمیع است و تا بدینگی احادیث از انمو و دنیا گردانند تا هر یک نافع و مضار و مصالح و مفاسد خود را
 بداند و سعادت این از وی نصیرت تحصیل کنند نه آن عالمیکه در ظلمت که و حشت ناک و داهم شسته

تربیت شوند جمیع طبقات صناعات آن بر حسب قانون تناسبی یکبارگی متفقاً متسرع شود و ترقی
 می آید و صنعتی طبقه در آن قوم بر پایه مرتبه خویش در اکتساب کمال استیلا و ادغام دست می نیاید و آن
 کمالات استحصالی میکنند همیشه صناعات آن قوم بر حسب مراتب خود با یکدیگر در تکاف و توازن متعادل خواهند
 بود یعنی چنانچه نسبت تربیت سلاطین عظیم الشان آن قوم یافت می آید چنانچه حکما و فاضلین
 و علمای مجربین صناعات عارفین و زرعیان و تجار و مبلین و دیگر ارباب حجت و باعین نیز بوجود خواهند آمد
 و اگر آن قوم بسبب حسن تربیت برترند که سلاطین آن از سلاطین سایر اقوام ممتاز گردند یقیناً بدینست
 که جمیع طبقات آن نیز از جمیع اصناف اقوام دیگر ممتاز خواهند بود چنانکه کمال ترقی صنعتی مربوط است ترقی
 سایر اصناف اینست قانون کلی ناموس طبیعت نیست البته چون فساد در تربیت آن قوم آید باید بقدر
 تفرق فساد ضعف برای جمیع طبقات آن علی حسب اتهم و نمی آید و یعنی اگر در سلطنت ایشان حسن حاصل
 شود باید آنست که در این هر طبقه حکما و علمای و صنایع و زرعیان و تجار و سایر ارباب حجت آن قوم را همه یکی
 قرار گرفته است زیرا که کمال بهر اینها معلول تربیت حسن است چون تربیت حسن که علت است ضعف و خلل
 و فساد حاصل شود و الا حلاله و علول است انهم ضعف و خلل حاصل خواهد شد این گونه قومی که در حسن تربیت آن
 فساد راه یافته است گاه میشود که بسبب افزونی فساد تربیت بجهت تناسلی عادات اخلاق صناعات و
 طبقات آن باعث قوام و بیداری این خصوص طبقات شریفه می گردد چنانکه احاد اقوام بعد از
 خلع لباس اول و تبدیل اسم جزو قوم دیگر میگرددند و به پیرایه جدیدی ظاهر میشوند چون کلدانیان و

فیتیان و قطبان و هزار ایشان گاه میشود که عنایت از لیکن قوم را در ایستادگی و حرمین طرق فساد
 صاحب عقل علیه خداوندان نفوس نکسته چندی که آن طومون میاند ایشان محبتی است و نه آن فساد و بی کسب
 زوال بر این محال و در آن لیکن نفوس و عقول از اراض طاری و در میان است پس بدان تربیت حسنه افزون و محبت
 صلیحه و دیگر دانند عمری و با و بقوم خودی بخشد و خوشتر ترقی صناعت آن ابا اعاده میکنند ازین جهت
 هر روزی که بی خطا می دهند و صفات طبقات صناعت آن توی میگرد و همیشه آسان و آن هم محبت و عنایت نیست و خطای ایشان که
 شاید مجدی غیر هیچ صاحب میرد ایشان با نیست و بسبب بر چکاره و سماعی جمله خویش عقول نفوس ایشان
 را منور و تر سازد و فساد تربیت از کمال کند تا آنکه حرکت اسیران حکیم باز بحالت دلاخی و جمع نمایند
 و یکی نیست و درین زمان از هر طرف ایشان را بیجاگی نیست و بمعطای طبقات صناعت سلمانان احاطه
 نموده است پس هر یک از سلمانان شرق و غرب و جنوب و شمال گوش فرا دهند و منظر و چشم بایست که از کدام قطعه از
 قطعات این دایره را قطع کنند و این حکمی مجدی ظهور خواهد نمود تا آنکه اصلاح عقول نفوس سلمانان را
 نماید و دایمی طاری شده ارفع سازد و باره ایشان ابدان تربیت حسنه الیه تربیت کند شاید بسبب آن
 تربیت حسنه باز بحالت سرکش خود رجوع کنند و در حرمین میمانند که حق مطلق این را نیست و در شریعت
 را زایل نخواهد کرد و پیش از دیگران نظر آنم که حکمت حکمی در میزبیری عقول نفوس سلمانان برود و درین قی
 منور و معوم گردد و ازین جهت همیشه خواهش آنم که مقالاتی را که لیکن درین زمان از تمام سلمانان ظهور می رسد
 مطالبه کنم و برخلاف این گمان آنها خطا نمائیم و برین مطالعات خود با کمال عین حکمی بی برکت و محبت

حسن تربیت صلاح فعلی مسلمانان بوده باشد تا آنکه بقدر توانائی خویش مساعدت کمالیه و بدون بهشتم
 و صلاح قوم خود را و انباز آن گردم و درین عالم بحسب تقیید از حکام مسلمانان شنیدم که شخصی از ایشان در
 حالت کبریا کثرت تجربات سلیمه یافته نگاشته بود و در آنکه هر چه بجهت صلاح مسلمانان تفسیری بقرآن
 نوشته است بخود نفی آنکه آن که میخوانی بخانه عادت میامی و میگوید خدایا این خود را در جلال آن ذره تصور
 کن که گوی در حق آن مفسر آن تفسیر نمودم و گمان کردم که این مفسر بعد از این تفسیر کثیره بیکه محدثین و فقها
 و مکتبیین و حکما و صوفیاء با خود تین زناده چون این اوندی و مثال آن نوشته البتة و همچنین ادا داده و کشف
 حقیقت نمودن بکشته مقصود ریاضت چون که بر آنکار و شوقین غریبین بر دینی بزرگداشت اندیشه نمودم که
 این مفسر از برای صلاح قوم خویش حقیقت است این اچنانچه حکمت تقضای کند در مفسر تفسیر خود بیان
 نموده و لزوم دین را و عالم انسانی بملایم عقلیه ثبات کرده قاعده کلیه خرد پسندی از برای خرق دیرینه
 دین حق و دین باطلان رهنما است پسندم که این مفسر بلاشکات تا فر هر یک از ادیان سلفه و لاحق و حدیث
 و بیعت جماعیه و آثار هر صدی از آنها را در نفوس و عقول افراد انسانیه توضیح نموده است علیت خطایان
 را و بعضی را بهر اتفاق در بسیاری از حکام و باختصاص هر زمانی را بدینی و رؤیای برنج حکمت بیان کرده است
 و چون این تفسیر را چنانچه خواهد میگردان از برای صلاح قوم نوشته است یقین کردم که آن بیاسیات اکبریه اخلاق
 و کبریه که موجب ترقی بروندی است عریضه و جمع مزایای عالم انسانی همه که آنها را در مقدمه کتاب و بطریقی
 جدید و نهجی تازه بر وفق حکمت شرح بر طایفه است آن گوی که اگر سبب اتفاق کلمه عرب تبدیل فکاه و تنویر عقول

و طایفه نفوس ایشان شده بود با آنکه در خالق نهایت توحش و قنوت اندک یک نه با کاره و در طوکان
مقدوره هیچ کوه نیست چون طایفه منظم گزشتیم که هیچ حیوان منسوز این موزیکه سخن در میان نیاورده است
و کلامی ریاضات آسمیه نراند است هیچ گونه متعرض میان خلاق قرآنی نشد است هیچ یک آن حکم جلیله
را که است متوجه قول عرب طایفه نفوس ایشان گردیده ذکر نموده است بلکه آن ایالی متعلق سیاست آسمیه
است و گفتن این خلاق چنانکه غادات حسن و معدل معاشرت منزله مدینه و متوجه بر حقان باشد همه با تفسیر
گنشته است فطرت ابتدای تفسیر چند سخنان معنی موزیکه و حرف مقلده ادا دل را نراند است پس از آن متوجه
برین گماشته است که هر آری که در آن سخن از ملک یا جن یا روح الامین یا حی یا قیوم یا نادر یا حجه و حجرات
انبیاء علیهم السلام میروان آیه از ظاهر خود برآورده بنا و دیلات دارد از بقای قرون بقعه سلمان اول
نمایه فرق همین است که نادر قرون الفه سلمان ظاهر بود و این مفسر بیچاره میگوید است اندامی
که احوال ایشان بخوبی فراگیر فطرت محل است قرار داده بمن بر این عقیده باور و طایفه چندی سخنان بهر
و کلمات بهر معنی آن ذکر کرده است گویا ندانسته است که انسان انسان است تبری و جمع فضا و
آداب و کتب است اقرب انسان با فطرت انسانیت که در هر یون باشد از مدینه عبیه تر باشد نسبت
و عبیه تر باشد از فضا و آداب که اگر انسان آداب شرعی تعلیم که انبیا است سعادت و نعمت کتاب
میشود ترک نموده رام اختیار را بدست طبیعت فطرت خود بدین بابا شک از حیوانات است ترخا نموده
عجب نیست که این مفسر تبه و تدبیر آسمیه نبوت آتش را در پای او قرار داده است و در میان اینها

راجون (تنگستن) و (ناپلیون) و (پالمستن) گاری بالدی) و (مترکلا و مستن) و (موسو کا متبا) گمان کرده است
 چون این تفسیر بدین گونه دیدیم حجت را فرا گرفت و فکر شد که این مفسران این گونه تفسیر چه مقصود باشند
 و مراد این مفسر چه باشد و اگر اصلاح قوم خوش باشد پس چه سعی میکنند در ازالۀ اعتقاد مسلمانان از زیارت
 اسلامیه و صا دین قبی که سائر ادیان را برای خود برانیندین و نهان کنند و بگویند که مسلمانان این
 ضعف پیشانی و بجزارت حجت را اعتقاد نکنند و پییر راجون (گلا و ستون) بداند البته بزودی از ضرب ضعیف
 مغلوب آید و خود را بالغ الفبی خواهد پس بویست زیرا که درین هنگام هیچ راجع و زاجری و هیچ خونی و بیانی
 نمی ماند و معنی تبدیل این انطو یگر موجب است چنانکه هم مشکل هم شریف است بدین همه نفوس این است -
 پس از این انکار خیالات ابتدای چنین بخاطر آمد که البته این مفسر گمان کرده است که سبب خطا مسلمانان
 و موجب پشیمانی ایشان اعتقادات است اگر این اعتقادات از ایشان برود باز عظمت شرف و تیر خج در
 استحصال خواهند نمود لهذا سعی در ازالۀ این اعتقادات میکنند و از این جهت و بداند باز بدین عنوان بگویند
 که یهو این بکرت همین اعتقادات از دل عبودیت فراعنه رسته و باغ جبار بر فلسطین اینجا کالیند و خود را به
 سلطنت دینیت رسانند آیا این مفسرین اند شنیده است که نه تنها از نیستن این اعتقادات از دامن فقره
 جزیره العرب آمد و سلطنت دینیت علم و صناعت و فلاح تجارت پیدا و در هر همه عالم شنید و فرنگیان
 عربهای معتقدین با خطبه با آواز بلند استادهای خودی نمند آیا این خبر بجمع این مفسر زبیر است البته میدان
 باشد بعد از مدتی خطه تاثیرات عظیمه این اعتقادات حقه و معتقدین آنها نظر معتقدین بقا باطله نمود

ویم که نه با در آن قتی در قوانین نیست علوم معارف صنایع ترقی کرده بودند که نه بر بار (اقرار)
 و (وحدت) و (دینا) و (کس) و (هنومان) اعتقاد داشتند این مفسر جانین خبر نیست که عصر بیادین بهگامی
 اساس نیست علوم صنایع را نهادند و استادان یونانیان شدند که بهتاه و گاو و گها و گرینا ایمان داشتند
 این سراسر اشکال این امینند که کلانیا را از ان پایه های ضد خانها میگذشتند و آلات صغیریه
 و بناهای عمارت عالی می نمود و علم فلاحت کما همتا تصنیف میکردند که بتبار با میگردیدند و بر سر پوشیده نباشد که
 ضعیفین را از عصر بار از تجارت بریه و کمره صناعت ارجح داف بودند و از صنایع برطیش یعنی از بهایانیا
 و یونان استمرات کرده بودند و عتبه های خود را بجهت قربانی هنام تقدیم نمودند و این امر مفسر آشکار است
 یونانیان آن قرن سلطان عالم بودند و آن زمان حکمای عظام فیلیوفای کرام االاتیان فلبو میرید
 که بقصد آنکه نه بر بار اخراجات ابله بودند مفسر را این علوم باشد فایز اوقفت از زواجی کاشعرا تصدای
 اتبول حکم میکرد و در نیست عیال شمرده میشد که ضد اخراجات ارجح و شتبت و مفسر البتین ا
 یاد داشته باشد همین فصلای متاخرین همان بهگامی که از زمان شتند بتلیت صلب قیامت و مسمویه و مله
 و عترت و محال سلطنتهای خود را وقت اندم و در علوم معارف صنایع نهادند و باج مدیت رسیدند
 و اکنون هم غالب ایشان با هر علوم معارف سپهرین طریقه میباشند و مفسرین این هیچ حسن میدادند چون
 این بود اقصا نمودیم که مفسر را برگزین چنین خیالی نیست که اعتقاد بدین عقاید که نبی انخطاط سلطانان
 گزیده نیست زیرا که اعتقادات اچ حق بوده باشد چه باطله هیچ گونه منافات غایرتی با مذیت ترقیات

دنیوی نیست مگر اعتقاد بجزئیات علوم و معاش سلوک و سناکات نیست با و نمیکند که دنیا دینی باشد
 که ازین مینماید که درین مطلب از آنچه پیش گذشت بخوبی ظاهر شد بلکه میتوانم گویم که بی اعتقادی بغیر از خلل و
 در نیست نفع نیست هیچ نتیجه و گیرنده است اگر بی اعتقادی موجب قیام میشود بایست که نهانمان
 جا نیست نیست گوی بقیه را برون باشد چه که ایشان غالباً بر سه طریق دهریه بودند ازین جهت همیشه
 با و از این میگفتند *الْحَقُّ امْرُؤٌ قَوَّحٌ وَارِضٌ بِتَبْلُغِ وَمَا يَهْدِيكَ اللَّهُ لِنُجْةٍ لَكَ وَلِلْآلِهَةِ دِينُ الْعَالَمِينَ* این کلام را
 بزبان می آورند و میگویند *لَا تُطِيعُوا أَصْحَابَ الْغَيْظِ* و میگویند که حال آنکه ایشان بغیر از این هیچ چیز را
 پس ازین بهشیایات قصورات گوناگون را بخوبی معلوم شده که این شرح است تفسیر آن را برای صلاح
 و تربیت مسلمانان نوشته شده است بلکه این تفسیر را برای ملت اسلامیة ایران است حاضران و باطن
 خبیثه مملکت است که در حال هر ضعف طبیعت انسان با عارض میشود و مرا از آن حرج و تعدیل سابق ظاهر شد که
 مقصود این تفسیر ازین معنی را از اعتقادات مسلمانان خدمت گیران و طیب طریق خول کریشان ایشان است
 لا حول الا این چند نظر بر سبیل عمل نوشته شد فی مابعد بحول خداوند تعالی مفصلاً سخن در این تفسیر و مقاصد
 خواهیم انداخته این مقال است که در حق سید عالم الدین فاضل اسلام بیان نموده اند : اگر خوانیم
 و در بیان هیچ دینی نخواهیم دید که بر اساس حکم متقن نهاده شده باشد اندوین اسلام زیرا که هر کس که
 و صوفی شوبه معارج معارف ارفقا و قبائل برورانی فاضل و طالع طائف انسانها بر قائل حقان و اتصال
 آنها سعادت است حقیقه را در آرد دنیا و آخرت موقوف است بر اوستی چند و آل که باید لوح عقول را مملو قائل از

که درت خرافات زنگهای عقاید باطله و سمیه است و به باشد زیرا که عقیده خرافیه حجاب است کشف کلی احوال
 حاصل میشود و مایه صاحبان عقیده و مایه حقیقت واقع و او را باز میسازد اگر شفا نفس را که چون خرافی را قبول کرد
 عقل و ادوات حاصل شد از حرکات فکریه سرانجام در میان جلش مثل کرده جمیع خرافات او را قبول
 خواهد نمود و این موجب آن میشود که از کمالات متعدد و انقضای حقائق اکنون بر او پیشانیان بلکه خجسته باشد که
 جمیع غرور و باور او در حقیقت و در حقیقت خود میگذرد از حرکات طبیعیه و جنبش بهائیه و در واقع از هر دو
 راجع دارد از رنده و خرد شدن برقی مضطرب و در هوا طغیان استقامت زغال با سبب است و باز ماند
 و هر چند سازد و کما و در حجابی را گردن نهد که امشقا و نجی و شورش ازین گونه زندگی بدتر خواهد
 بود و این هلام اول کنان نیست که عقل و بصیرت و حقیقت نیز از زنگهای خرافات که او را امالایش برپا
 پاک سازد و خستین تعلیم او این است که انسان انشاید که انسان میگوید یا یکی از جهادات علویه سفلیه خالق و مفسر
 و قاهر مطلق و معز و مدلل شافی و مملکت است و یا که عقاید که مبتدا اول مباحث شهریاری و اصلاح و
 یا افراط و تفریط است یا خواهر نموده یا آنکه آن است و محض و بصیرت و مصلح و در صورت آن نیست چه بسیار
 که از این مقام متجمل گردیده نیست غیر از اینها از آن خرافاتیکه هر یک نفعی برای کوی عقل کافی است غالب
 ادیان مجوده از این او را هم خرافات خالی نیست یک یا نیست و یا نیست و یا نیست و یا نیست و یا نیست و یا نیست
 نفوس آن زمانا نیستند و باشد نهایت شرف یعنی بر واحدی از خود را بغیر از رتبه نبوت که رتبه است
 آئینه سزاوارترین جمیع پادشاهان و رتبه بانی فراوانی میباید و خود نقصان و عطا و عدم قابلیت تهی و کند

دین اسلام را شیخ طریقی از فروع حق نفی داد و فضیلت کمالی ثابت میکند و تیار شرافت
 بصیفت صنفیت از میان بر میدارد و مرتبه افراد انسانیه را فقط بر کمال عقلی نفی و تار میزد و حکم دینی یافت
 میشود که این مرتبه را آورده باشد سیم آنکه باید احادیثی از امام عقائد خود را که اول نقشه اول است
 بر این متقنه ادا نموده و سبب سازند از تبعاط ظنون عقائد دوری گزیند و بجز تقلید را با اجداد خوشتن
 قانع نشوند و دین اسلام آن گمانه نیست که دم عقائد بلا دلیل تبعاط ظنون میکند و زورش پیروی از
 پیروی کور را میبطلد و لایزال را در مرتبه بنیان نشان میدهد و در هر جا خطاب قبل میکند و جمیع سعادت انشا
 خرد و نیش میبارد و ضلالت را به عقلی عدم بصیرت نسبت میدهد برای هر کس که اصول عقائد بهیچیکه عموم را رسوند
 افتد و اقامه محبت نماید بلکه غالب حکام را حکم و ذوات آنها ذکر میکند (بقرآن شریف جمع شود) و هیچ دینی
 نیست که این فضیلت را آورده باشد چنان گمان میکنیم که غیر مسلمین نیز بدین مرتبه احترام نهند و چه چاره
 آنکه با پیروی از امام حق بتعلیم سائرین مشغول بوده باشند و تحلیله عقول آنها بعارف حقه کوتهای نوزند
 و تعلیم طریقه سعادت تحصیل نمایند و گوییم همیشه در تقویه عقل نفوس بکوشند و اوصاف فاضله را بیان ذوات آنها
 شرح و خلاق فریاده توضیح مساوی و ضایع آنها را تبیین کنند از امر معروف نهی از منکر غافل نشوند و دین اسلام عظم
 فروع و احکام این امر است یعنی امر معروف نهی از منکر (بقرآن شریف جمع شود) و سایر ادیان انقدر
 اهتمامی این امر نداشته اند که کسی بگوید چون اینست اسلام چه نیست پس چرا مسلمانان بخلاف محترمانه جواب بگویند
 مسلمانان چنانچه بر دین عالم فضل آنها شهادت میدهند الا آن پسین قول انفا کنیم الله اعلم بالصواب

عزیز و عزیز شود اگر ستمگر نیست مژده ای قوی و لطیفه فانی که آید به حق و الله سبحانه و تعالی
 اکرمه فی ان سبیل الحق الاصلح است که بهر ستمی از دماغی ظلم بدستگیر و درخواست حق خود از خداوند تبارک
 و تعالی می نماید خدا از ان بزرگتر است که حق بند خود را و اگر از ان خود را بنیاد و لغو نماید که بنیاد بر دود
 بهر ستمی از زمین نعمت و دولت چه بدستگیر کم دولت نعمت اهل شد بر گرد و ایا که آن نعمت حق است که آنرا
 علی ابائیک و ولایتی که این است که تا آخر من از صبیح حقیقه بهر ستمی از نیکی حقوق بر دود اهل و
 سستی و زنی اطمینان اینکه برادر من است بدستگیر کسی که حقوقش دست ناز نمی دوی ادر برای تو نخواهد ماند
 اظطعوا امرکم قبل ان یضربکم و یقتلکم و ینقضنکم من کل مکان بعد که عبرت گیرید از کسانی که قبل شما بودند
 از آنکه عبرت آیندگان شود انفعوا معاضی الخواتم فان الشاهد علیکم بهو الخ انهم بهر ستمی از
 گنا با دلولت بر که احکام خود را دست ایا که مضاد قتل الحقیقی فانی بر ذلالت تیغک فیضیک
 بهر ستمی از دوستی نادان چه اگر خواسته نفع براند بر سر من و از او و القیل لفتح الید الذی الفی من الیک جمع
 الیبتنیر قهای کم با تدریسش از بقای می یاد با تدریسش التاریخ و کرمه و فصحی حقیقه که ایضا و بعضها
 بشیر بعضی مردم روزگار و چون صورتی های مانند که کنایه است بر دینی که چید شود صورت دیگر بنظر آید
 التوبه لا یطهرنا من الذنوب الا الذی لا یطهرنا من الذنوب الا الذی لا یطهرنا من الذنوب الا الذی لا یطهرنا من الذنوب
 المودة الحسنة الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء
 التامیم الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء الی السوء

صحیح می باشد و همچنین با جزوین می دانیم که اگر باشد از بدست درن تسان از و عا برتر است
 که دو خان در از دست بدست از دل ای قله است و حقیقت عاقل در و نه و شجاعت و عاقل و نه
 آفت و حقیقت و عاقل در عاقل و نه در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 و دلیری بقدرت و دلیری و نه در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 عادات است استی در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 حقیقت و عاقل در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 محضی در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 آن است که در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 و الا که است استی در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 و جراح ظاهر شود از این علل و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 قلبها هم مانند بهمانند ملول شود برای دفع خلل و الا که است استی در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 و الا که است استی در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 کنان عاقل و نه در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 کنان عاقل و نه در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 و الا که است استی در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا
 و الا که است استی در دست و نه در دست است استی درستی بقدرت و عجا

[illegible]

اِنْ اَحْسَنَ الْفَقِيرُ اِلَى الْعَمَلِ لَمْ يَجْعَلْ لِنَفْسِهِ مِنْ اَمْرِ شَيْءٍ لَئِنْ لَمْ يَنْصُرُوا لَكَ بِرَبِّكَ لَتَكُونَ مِنَ الْمُهْزَلِينَ
 كَذِبِي كَفَّارًا نِيزِ نَكُونُ كَرْدًا وَاتَّجَمَعُ كُنَى مِثْلُ لَيْلَانِ فَضِيلَتِ اِيْمَانِ اِذَا لَمْ يَنْفَعِ الْكِرَامَةُ
 قَالَا اِنْ لَمْ تَنْصُرُوا لَنَا اَلَمْ يَنْفَعِ السُّيُوطُ فَالْيَسْبُوحُ الْكَبِيرُ كَمْ غُشٌّ فَنَارِي نَكُونِي بِاَمْرَانِ شَرِّ رُبُودِ
 نَيْفَتِ طَلْقَةِ الْهَانِثِ بِشِيشِ كَيْدِ اَنْتَرَانِيَهْ كَا كَرْدِ بَاشْ كَا شَمِشِ كَبَرَا كَرْدِ اَلَا اَلْيَوْمَ حَمَلُ لَاحِثًا وَغَدَا
 حَسْبُكَ اَوْ لَحْلُ الْفَرَزْدُورِ عَلَن كَارِثِ نَزْدِ بَارِثِ نَهْتِ جَنَابِ فَرَا وَزِجَابِ زَهْرِ مَهْتِ اِنْهْ وَزِجَابِ كَارِ
 اَلَا اَلْيَوْمَ حَسْبُكَ الْعَقْلُ اَصْبُوتَ وَرَكِبْتَ اَلْاَسْتَ حَسْبُكَ الْكِبَرُ حَسْبُكَ الْبُشْرَى بَرْكِي زَرْكَ الْعَقْلُ حَسْبُكَ الْعِلْمُ
 عَقْلُ حَالِ سَوَارِي عِلْمِ نَهْتِ اَلْتَبَذُورِ قَرِينِ الْعَقْلِ مَضْرُوفِ دَرْ مِطْلَسِ نَهْتِ الْحَيَاءُ نَهْتِ الْكِبَرُ حَيَا نَهْتِ اِي
 كَرْمِ دَرْ رُكُو اَسْتِ الصَّبْرُ نَهْتِ اَلْفَضْلُ اَلْتَبَعِي صَحْتِ بَرْكُ نَهْتِ نَهْتِ اَلْاَسْتِ اَلْتَوَاضِعُ مِثْلُ الشَّيْءِ ذَوِي
 زَوَابِ شَرَفَتْ بَرْكِي اَسْتِ الْاِحْسَانُ كَيْفَ رَوَى اَلْاَسْتِ اِنْ اَحْسَانُ وَنَكُونِي بَرْكِي اَسْتِ اَلَا اَلْيَوْمَ حَسْبُكَ
 عَمَلُ كِبَرِيَهْ رَاهِجِ مَعْلُوبِ دَرْ قَاعِ غَابِ اَسْتِ الْبَشَارُ مِثْلُ الْاَسْتِ مَعْلُوبِ كَنَاهِ خَنْدَرِي اَسْتِ اِنْمَانِي
 جَلْبُوتِي اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْحَبِ اَصَافِ كَمْدَارِ مَحْتِ اَسْتِ الْجَلَامُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْجَابُوتِ فَا زَوَابِ
 كَنَاهِ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ
 بَرْكِي عَزِيزِي كَنَاهِ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ
 نَظْمُ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ
 دَرْ نَهْتِ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ اَسْتِ اَلْاَصْحَابُ

دوست دارد همیشه زبان آورد و میز عظیم نفسیه محو می شود هر که نفس در عظیم شمارد نسبت حقیر شود
 بین ملک نفس علی امیر که هر که زانم نفس در گیر تیرد او بزرگ شود و مسلک کند نفس و قافله
 هر که نفس را اوغالب شود بقدر توان کرد و بین سائر کتب و تفحیل کند میبرد که هر که بدید بر کند و در مکران
 گردد و بر قوی هیوا ضعیف می شود هر که هوا و شهوش قوی گردد غم از او اش ضعیف شود
 بین نظر فی المعاصی و سب که هر که اقامت بین شود سالم ماند است و حکم الاصله الا که هر که با مخالفین
 صلح کند بر خود اهل گردد و متعلق شود ملک تبتی می داند که هر که از نایب او تیرد مرگ از انسانند
 من کذب باطله یبیح جهل هر که باطل در یاد شود حق و هم متابعت نشود و کذب باطله یبیح
 و قافله هر که نفاش زیاد شود فاش معلوم نشود و وضعه کاذب که به لعل شرف هر که استیلا و جبر
 سازد شرف سب از بزرگ عزیز کند من غلبت ملأه غلبه یبیح جهل آه که هر که برای خود
 منور باشد اعدا بر او غالب نیند من قیود یبیح جهل ضعیف می شود هر که نسبت باشد به طبع رنگ شود
 بسبب ب من حشمت تیرد و یبیح جهل ضعیف می شود هر که نیک باطن باشد از هیچ کس ترسند من سبب است
 تیرد و یبیح جهل باطن بانه به بنی خائف باشد من خوف الناس کذب یبیح جهل هر که در
 را نشاند با ناهایمان کند من کلمات شیوه ای صلی عرض که هر که شهوت خود را بیزد و مت خور
 زیند و من کثرت شهوت و تقلت مؤثرت هر که شهوت را بیش زیاد شود از زندگانش سحت گردد
 من حشمت سیاستمد کامت را است که هر که سببش میگوید و سببش و ام کند

مِنْ أَتَى قَوْمًا فَيُؤْثِرُونَ لَهُمُ الْمَالَ فَشَدَّ بَعْضُهُمُ الرِّجْلَ بِرَأْسِهِ فَفَضَّلَ كَوْمَى بَنُو مُرْمُومٍ بِعَقْلِ دُرِّ شَهَادَتِ
 مَنْ أَخْطَاهُ سَهْمُهُ لَمْ يَنْتِ بِرَقِيَّتِهِ الْهَيْسَرُ هَرَكَةُ أَرْتِمْ رُكْبَتِ بَسْبَسِ بِيْرِي نَاتَوَالِي كَرَفَارَكِهِ
 النَّاسِ بِنَاءُ الدُّنْيَا وَلَا يَلَاؤُ الرَّجُلُ عَلَى حُبِّ قَوْمٍ مُرْمُومٌ فَرَزْدَانِ نِيَا اَنْدَوِي لَمْ اَسْتِ يُوْدُ كُوْدُ بَحْتِ
 دُرُوْتِي اَرْجُوْ وَالرَّاضِي عَنْ نَفْسِهِ يَسْتَقِي رُحْمَتُهُ عَيْنُهُ وَالتَّوَعُّفُ يَهْمُ غَيْرِهِ لَسَا اَنْدَمَ مَاهٍ مِنَ الْعَقْرِ
 وَالتَّحِيُّنُ خَوْفٌ مِنْ عِيُوْجٍ يَزِيْغُ اِنْ اَكْرَمْتَ اَنْفُسَ بَنِيْكَ اِنْ اَمِنْتَ اَوْقَتِ نَفْسُ خَوْفِهَا اِنْ اَرَدْتَ تَعْرِفُوْ
 مَنْ اَخْلَعَتْ فِرْعَوْنَ اَخْلَقَ قَدْ رَهَ هَرَكَةُ فَعْرُوْ نَادَارِيْ خَوْفِ الْعُظَمَاءِ رَكْنُهُ قَدْ رَهَ دَكْمُ دُوْدَانِ مِنْ اَلْحَيَاةِ الْحَقِّ
 اَلْعَمَاءُ اَلْحَقُّ اَلْاَيُّ اَمَّا هَرَكَةُ حَقِّ اَلدُّنْيَا اَنْفُسُ خَوْفِ سَاوِدِ مُرْمُومٍ اَوْ اَلْمَاثِمُ يَتَوَانِيْ خَوْفُ كَنْهِ مِنْ تَكْرُفِ عِلْمٍ
 صَيْنَعُهُ اَلْاَيُّ اَلْمَاثِمُ يَتَوَانِيْ خَوْفِ سَاوِدِ مُرْمُومٍ اَوْ اَلْمَاثِمُ يَتَوَانِيْ خَوْفُ كَنْهِ مِنْ تَكْرُفِ عِلْمٍ
 مَنْ اَسْتَيْعَانَ الْفَضْلَ قَاتَمُهُ مِنْ مَقْدَمِ الْمَالِ هَرَكَةُ شَوْفِ اَلْمُوْجِ يَتَوَانِيْ خَوْفُ كَنْهِ مِنْ تَكْرُفِ عِلْمٍ
 مَنْ عَمِلَ اَلْحَقَّ مَالًا لَيْلًا يَخْلُقُ هَرَكَةُ بِيْرُوِيْ حَقِّ اَلْمَالِ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ
 وَتَسَائِلُهُ هَرَكَةُ اَلْمَالِ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ
 هَرَكَةُ اَلْمَالِ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ
 دُرُوْدُهُ اَشَدُّ وَشَرَفُهُ بَرَكَةُ اَلْمَالِ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ
 دُرُوْدُهُ اَشَدُّ وَشَرَفُهُ بَرَكَةُ اَلْمَالِ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ
 دُرُوْدُهُ اَشَدُّ وَشَرَفُهُ بَرَكَةُ اَلْمَالِ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ اَوْ اَلْمَالُ

بآلایه القیاس برین تمام خلاصی بنیاد را که از دست میسر است شکر التماس کن بجزای آنکه بخیر و همه
 بدترین مردم کسی است که خود را بهترین مردم دانسته و التماس کن بقیض القیاسی که در آنست که از دست میسر است
 بدترین مردم کسی است که بترسد از مردم و رضا جوئی خدا و ترسد از خدا و رضا جوئی خلق و التماس کن از ایشان
 آنکه آلاءه التماس کنند بجزای بدترین مردم کسی است که بکشد از اندامیکه مردم او را در حق و جوریدار کنند
 شکر الاوطان و آلاءه التماس کن از ایشان بدترین طغیانجامی است که سائکین آنجا این نباشند و التماس کن
 المصلح عند السخا و المفاصل علی البلاء بدترین برادران کسی است که در وقت غلبت پیوستگی جوید و در سختی و بیست
 گینگی طلبد و التماس کن حتی میسقط و جگر منقطع بشی که خاموشی که ای گوای شود بهتر است از گویای که
 فزان خاموشی بنوعی الجاهل الذکر من الغافل اگر ترس از غافل جاهلی که با صواب است که با غافل
 انفرشی و قطن الغافل اصغر من بعض الجاهل که با غافل زرقین جاهل استوار است بجنب بعضی السخا
 بالیفه التي تحت هود و یفوق الذی انما به طلب غرض فلان دنیا غرض العز و الحیاة حقیقه الاصله
 شگفت می آید از غیث که با مال و ثروت کانی میکند و زنی فقیری که آن زن در این است فوت شود و از
 او است غنائی که آنرا طلبکار است پس نه می میکند و نیاز زن کانی فقرا و از رسیدن آن خیرت جانب ان اغیارا
 عندنا لا یفتخرون بکرمه الرجل الذی یفتخرون بکرامه امتحان بزرگ میشود و با خواستار و علما را که یصلحون
 عماره الا یصلحون و ان علمی که علم است و علم را با علم است و ان که در دنیا و با علم است و علم را با علم است
 نود و شصت تنه بدترین و خبیث که در دنیا و با علم است و علم را با علم است و ان که در دنیا و با علم است

مَن مَنَعَهُ يَدُ اللَّهِ يَرْفَعْهُ شَيْئًا حَسَنَةً كَيْسَ سُرَادِبٍ وَأَوَّلُ كُنْ شَرَفَتْ بَابُ نَزْدِ
 مَن مَنَعَهُ يَدُ اللَّهِ يَرْفَعْهُ شَيْئًا حَسَنَةً كَيْسَ سُرَادِبٍ وَأَوَّلُ كُنْ شَرَفَتْ بَابُ نَزْدِ
 اِنَّ كَسْبَ الْعَمَلِ فِي الْقَبْرِ كَمَنْ فِي الْكَبْرِ هَكَذَا كَيْسَ سُرَادِبٍ وَأَوَّلُ كُنْ شَرَفَتْ بَابُ نَزْدِ
 وَكَذَا كَيْسَ سُرَادِبٍ وَأَوَّلُ كُنْ شَرَفَتْ بَابُ نَزْدِ
 بِحَالِ الْعَمَلِ وَفَاتِكُمَا لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ
 چندانکه در این گم گشتیم هم از فرشتان این اشیاء را نیت داشتند و این را نیت داشتند
 مُصَابِيَتْ دُوتی مَن کی که نگذارد عینهای ترا و فراموش کند کردارهای نیکت لَا تَقْرَبُ عَيْنُكَ عَيْنَ الْمَوْتِ
 التَّحِيْلُ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ
 اِنَّمَا الْعَالَمُ يَأْتِيَانِ فَاتَاكَ قُلْتُ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ لَمْ يَكُنْ لَكُمْ
 بگویند اگر صاحب شستنی خندید بر آن کون عبدی و قد جعلك الله حُرّاً بَرّاً دگرگانش
 چه خدا ترا در راه لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
 آنرا که تیرهای و قلیلهای فرادانست بگزارم و دنیا چه از معاشرت ایشان جز بانی و با تو دشمن خودم باشم
 ایشان را نیت داشت چنانچه بیاورد و نماند چون از کربا شد و نماند لَا تَقْرَبُ عَيْنُكَ عَيْنَ الْمَوْتِ
 خیا مَن عَمَلِ لَدُنْ خِرَانِ كَيْسَ سُرَادِبٍ وَأَوَّلُ كُنْ شَرَفَتْ بَابُ نَزْدِ
 هَكَذَا كَيْسَ سُرَادِبٍ وَأَوَّلُ كُنْ شَرَفَتْ بَابُ نَزْدِ

باب سوم

در اشعار مختلف الغنیاءین که برای تمشاد و در برآماری به آنها فرستادند ترخیص آنها این کیفیت است
اول شمار دو مصرعی مضامین مختلفه از شعری مختلف ترخیص تنجی در آخر دو مصرعها شمار یکده و نصف فردوز
عضا گفته اند از سر تا پای بعد از اشعار دو مصرعی شمار چهار مصرعی ترخیص تنجی بعد از قطعات اشعار که شصت
قطعه است عدد شمار که این باب است است از هزار و پانصد بیت کمتر نیست

احسن مصوری

ای چنین صفات تو بند زبان یازده ^{ملاصدقی شریف} انگشت چیت است زبان بدبان ما
ازین چه باک که رسم فانی دانی ^{ملاصدقی شریف} بلاست نیکه طریق بیستانی دانی
آنها که خواب است بر خود حرام کردند ^{ملاصدقی شریف} چون کار خود را کشت تمام کردند
ازندید دل از حسد زبانی تو ^{بیاض لاهیانی} چون شمع تا بجای این گرمی زبانی تو
آرم خاطر آن ذوق و آه منی کشم ^{عنقباد} آتش بجای آب زین جادوی کرم
ای مصورا ز لباس لایزالش بخش ^{ایجاد قاجار} بر رقیب دست مجرای کربانش بخش
آزاد مند تو ام نهامی روی خویش را ^{هلای حسانی} و زنده از جامه بین کت از روی خویش را
اگر چه نیست وصل تو دست من مارا ^{بیاض} با آنکه طالب وصل تو ام یمن مارا

و حیدر

آن پری چهره که از غم او شاد مرا ^{سلمان سادگی} فی مایه کشتن زنی زود از یاد مرا

ای خال خط و زلفت تو آرایش من ^{نورگسی} این یه تی یه ویشل تو ندیده

آرمیدی بقیان زیندی از ما ^{شیخ علی حنین لاهیجی} ما چه کردیم چه گفتیم؛ و چه دیدی از ما

از ساد و خان رتبه تاب زل ^{خاگناتان} زین آتش بی دو کباب است دل ما

اگر زبندگی چون منی ترا عار است ^{مرزا محمّد استاد} تو ز به باش خریداریند بسیار است

اگر دغایه نشینی زبیرن او بر سیند ^{ایضا} اگر بیرون وی ز مردون فریاد خیزد

آتش شوق چنان درلم افروخته بود ^{دبیم و اعظم تشد بسخی} دیدگر آب منی بخیت بگر سوخته بود

این بزم دنیا را چه پیشهم تو بر آن است ^{ایضا} هر یک به عاونه چیتیمی مگر آن است

آشایا اینکه از حق نمک دم می زنند ^{میرزا اشرف جهان فروزینی} همچو دندان بر شریک لقمه بر هم میزنند

از رقیبان تو در دل من بسیار است ^{میرزا احمد اصف حاکم} نیست یاری سخن ز نه سخن بسیار است

ایکدنستی با و باید از جان برگرفت ^{دالم داغستانی} دل نباید کسی بستن که نتوان برگرفت

از آن شب بزم آن شعله سائز نیکی ^{سنائی} که صحبت میان آن آتش در نیکی و

اگر خواهی که گل منی رخ خود را تماشا کن ^{اهلی شیرازی} و گریل خزان را می گاهای نیا کن

از دیدنیست از دل پر خون منی زدو ^{ایضا} درل چنان شسته که میزن منی زدو

از بکله نازک است جگر طبع دخی تو ^{ایضا} خورشید زده در آید بجوی تو

ای که می بینی من کانه را بنزل ^{ملاهی بندگی} سجا منزل و در دل نهش با به نزل ^{ملاهی بندگی} سجا
 از غیر که شکوه چو آن ^{قاسم خان تبریزی} بنیم تن آید شاید به بوادری او در حق آید
 انجنان بی که چو زاده شد برادری ^{امامی هراتی} حسن معنی نگذازد که تو از یاد دینی
 از آن پوسته می گویم سخن را سخن باد ^{شیخ کاشانی} که می ترسم که گوید یکی خبر سخن با او
 از رنگ چوئی زود از شهر یار ^{حاجی طهرانی} مانی زویم تا نه روز شهر یار
 آمان که دل بغیبت ناشادی کند ^{داؤد صفوی} باری جان خوشم که مرا یاد می کند
 از لعل لب و زرب تاب است ^{راثر همدانی} دلش یاقوت کجاست دل را
 از بس که خست اعرق شرم حجاب است ^{مبایس کاشی} عکس تو در آینه چو گل رفته آب است
 از یک نگاه کار ساخت یازمن ^{عنی کشمیری} دیدی چگونه یازمن آمد بکار من
 از چرخ بی ندمت حاجت روا نکرد ^{شفاف اصفهانی} تا آب و نریزی این آینه گردد
 ای در آغوش ملکوت زده بجزئی کن ^{دعوت قزوینی} شکرستان ییلاقی ترشتری کن
 از زبان ملکات نقاشان شنیدم بار ^{استر} بی زبان نمی نمودت پرید کار
 تنگنی که از عشق بگویند فشانمی است ^{فیضی} طفلی که خوش محاوره اند ما منف است
 از من جدا شدی گمانم چنین بنوی ^{نامعلوم} ای نو میواز و مرچشم این نبود
 آن غنچه که گل گشت در غنچه نگزد ^{نامعلوم} دین طرف لب با رنگی غنچه گسی گل

افتاده بر پا زلفت من سالی تو از چشمت ^{فتان} دیوانه میم سلسله ز پایی تو از حسرت
 اگر نه از گل محنت بر سرشته اند مرا ^{ملاده و اعظ} چرا بجهت خط جبین کشیده اند مرا
 ایکنه بی دی تو ما را ز ندگانی شکست ^{طالب املی} تلخی داغ فراقیت همچو زهر قاتل است
 آنچه در پرده گل بود نهان وی تو بود ^{شاهزاده سلیم} گهر خنجر کشودیم در زبونت تو بود
 آتش مزاج من بگذارد این عتاب ^{قدسی} چین بر چین نذیر کسی آفتاب
 ای که افتد لب از لب و لب از لب ^{ملاجای} بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
 ای که لب از لب لب از لب ^{ایضا} خند شیرین سخن گفتن از دوشیرین تر
 آنکه در وقت سحر خیز قبا بکشد ^{بابا فتاح شیرازی} می تواند گریزی از دل ما بکشد
 اگر حال من آن شود زانجا باشد ^{امیر خسرو دهلوی} بسوداروش از رنگ سخت ترا باشد
 ای چشمم دمان تو بهم خواب خیالی ^{سید حلال هم نندیری} روی تو دایره روی تو بدرستی هلالی
 از خواب جانسته پاک پریشان برآید ^{اهلی شیرازی} صبح قیامتش زگرستان برآید
 آنرا که قدم در ره صاحب نظران است ^{بابا فتاحی شیرازی} از هر چه قطع نظر خیر و سگان است
 آنکه هرگز گران زلف چین می نگند ^{ایضا} چون میرسد نزدیک من چنین جبین نگند
 آینه نشسته باز روی تو ز روی گرفته است ^{قاضی قورانشاه صفهانی} خود را به آفتاب برابر گرفته است
 ای قامت تو جلوه ده بشوهای حسن ^{وحتی یزدی} در هر کشته تو نهان خندای حسن

پیریز گاری کنی کرده ایم ^{باباضیعی جلال} جای آن ارد که شکست همیوزان
 و در بسته بوی یار آید ^{جلال} بنوای پادشاهی چو کا د آید
 من موصوفه نهر من چو کهنم ^{حکیم و کتاب سید کاشی} من بخویم توجه کردنی تو بگو من کچنم
 میری که برای من است ^{ملاذوق اردستانی} چشمها بکنده و حیران دای من است
 در قیام بسته اند ^{ابدال اصناف} زمان باده نوش با تم نشسته اند
 ندادن جملان نه ^{میر و من استرادی} کاش می گفتی که جملان آنچه مانده
 این توان بر دگایت ^{سید جلال عسند ارد} از دشت جفا بکند اغیار حایت
 این تو بدیرینه من ^{معتد حامی} خوب زبان شکست ز یک چشم زدن
 فنا چند کمر گردی ^{خفت فیضان} بیش ازین نیست بی کامی گردی
 این اغریان از ازان ^{سراج الدین سکر} عشق من فریاد مبر من لاغر شود
 هر خلق جهان رسد ^{موبد الدین سکر} شهاب از دوشبم تو من جهان رسد
 بیخ و چهره زدی ارم ^{ظریف اصناف} نالم از دزدانم که چه دزدی ارم
 بی موی زودستان زار ^{ستار} بخند از همه دستان لاکش این مقدار با
 چو برتبان کردن ^{از غول و شیات} توانستی که از لاجم می توان کردن
 ریش مقابل نمی رود ^{معتد حکایتی} از دیده کمر می رود اول نمی رود

اگر می بینم بی غیرت می کشد بازم ^{عشق کاهی} و در چشم از تو می شوم بزرگوارم
 اگر چه نیست ^{سر بر آیدین علی خاتون} در چشم زنی که ما ^{حقیق} خم شراب شوق گون بود و دیده ما
 ای که یادت بهمان آینه غیب داشت ^{حرف} هر پیش تو عیان آنچه نهان دل است
 ای که منم کی از عشق خوارش بین ^{سخنوی کاشانی} و کی میگی میرو از راه خوارش بین
 این بهر دست بجان دل بکینه ما ^{ایضا} که غم صد نشین پاک شد از سینه ما
 آن خال عنبرین که نگارم بر زده ^{معنی} دل می برد از آنکه بچه نکو زن +
 این کیست ای که بای دل دین است ^{نود جهات} صفا بد بر انداخته دستان دین است
 این خانه بزم از که دستان دین است ^{احمدیگ} بهما رفتنای من خاک نشین است
 از جنبش نسیم هر گاه لاله ما ^{صاحب تبریزی} بزرگدگر ز دند چستان پالیه ما
 از سندهر از دست نه کی زاریا صفت ^{ایضا} گل کرده است ز گر چشم تبان شد
 آنقدر هر بی از طالع خود میخواهم ^{ایضا} که پراز بوسه کنم چاه زندان ترا

«جَوَافِ ابْنِ سَعْدِ»

پیش از سخن از حال زار من بکنید ^{شعر جهان فردوسی} بدین نهانه کلمه بایر من بکنید
 بتر آفرم و درون کنم نهانه خویش ^{ما افغانی} باین بهانه مگر از مش بخانه خویش
 بزود حجر مرادیده بس گهر بارانت ^{قسم کاهی} شبنم که ماه نباشد تاره بیارانت

جز زبکی جز سایه بهمن نیست یا بر من ^{صلی} ولی آن بهمن را در طاعتش بهای تلمیذ
 بگوش گل چمن گفتنی که خنداقت ^{میرزا محمد استاد} بهند حبیب به فروزه که لاله انبوت
 بهرم عشق تو ام میکنم و غوغایست ^{عبد الرحیم خان خانان} تو نیز بر سر بامم که خوش تماشایست
 بتان که نبعت خسار خود باه کنند ^{اصغر هراتی} ز شرم دوی تو در یکدگر نگاه کنند
 بایمید آنکه یکیم او طیب من شود ^{یحیی استرآبادی} هر کجا درینست خواهم نصیب من شود
 بدنگ خسته شد از بس گریتم بی تو ^{صنعت من اصنوح} ز رنگ سخت تر من که ز سیم بی تو
 بنامی گزرد تا حکایتی که کنم ^{امین شاه جهان قزوینی} کند ز من کلامن شکایتی نه کنم
 پیشدلو تو بالبل و قاعام شد آخر ^{فضل الله عای} حیفت از تو که بیداد گرت نام نه آخر
 بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم ^{امور حرد} اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم
 بمخت سید بهم سوگند جان چشم بالا کن ^{میرزا محمد استاد} شهیلن نگاه خوش اطالم تا تا کن
 این شکر آید ای بهم که میگویی غنای ^{ایضا} چه باشد گر بگویی شمه احوال من باو
 بجان میدام از جوبی نهایت تو ^{الفضل} بجا روم که بهیست کند شکایت تو
 با هر بنگ لاله سانه گرگانی ^{بجای} جرم ما چیت که بر سافرا مانگنی
 بعد گزیده نازم شکار خود کردی ^{افشین رازی} کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی
 بیند چو کسی بوی تو گیرم سر سبز ^{و سی و دصعده} تا ذوق تماشای تو درم زنگاهش

بسیار غائب گزینست جلال تو کردم ^{حکیم در کائنات} تو خیال منی من بهان خیال تو کردم
 بی طالعی مگر که من یار چون چشم ^{صدی طهرانی} همسایه ایم و حسنه هم را ندیدیم
 برقع رخ افکند روانو بانشین ^{اینها} تا بگفت گل بخته آید بدخشن
 بی کسی ز من آن منزل غریب گفت ^{میلادری نزدی} پیاله او بدست من کجا گشت
 با جگر گلگون شد جلوه گر افروز ^{طالی دارا بچری} دل می بری می شوخ رنگ کار فرو
 بکم رنگ نیست که ستم گرفته اند ^{کاظمی تهرانی} دلم از نیکه شدی نه ز ستم گرفته اند
 ابر باغتم بخود دل غمش بیرون کنم ^{حلمی اصفهانی} دل نمی خواهد که بشدنی غم او کنم
 باغبانی یقینان خوشدم دروی تو ^{شرف قزوینی} تا بقرب شکایت مردم آیم سوی تو
 بهر فرحیم اول امر وفا نهادی ^{مالک قزوینی} پای لم چو بستی دنت جفا کشادی
 بهینان نظر حسن ترا با ما بهنیدم ^{سالی مهدی} میان این آن فرق از زینت آسایم
 برو نگار تو هرل که بود بر خون شد ^{مدرک} ستم تو کردی بهمت نصیر گج و ن شد
 باغبان گل صیقلی گشت از نظر از خویش ^{نارک مستر امدادی} عارضش دید پشیمان گشت از گفتا خویش
 بنویس و نشت شمع ای دیگر است ^{سلطان ایاه رویا نیر خاں حنایی} رفت از روی که دیدی ز کار دیگر است
 بار خون شد دل گریه زخوی تو مرا ^{عاز شرف} می کشد باز دل خفته سوی تو مرا
 پستی نامی منبج اند و جاد نرم می دارم ^{طلعت اصفهانی} نیکم روی این منت یاری دارم

بود بجانب چشم نوی غیر بخت ^{ماوراء صفات} ندانم این گشته زت ای چشم سیاه
 بیک کز تنه ز لیا وشی دل مارا ^{نیازک اصناف} چنان بدو که دست دل ز لیا را
 باده نچو اهرم پیرا تمام کار نیست ^{ملاذعی خوبتانی} هیچ ماه چاره چون مانع سرشار نیست
 به بوریانه نهی پاک از فقیران است ^{مجد} قدم منته بیتان کجای شیران است
 بی یار زنده بودن غیرت نمی گذارد ^{حضورت} بر مرگ دل نهادن خست نمی گذارد
 بختی که فلان رستم آب نشد ^{مبداء احمد شاد} بختی که فلان رستم آب نشد
 بخت غیر حردا مان و نظاره کنم ^{خلص} بغیر از اینکه گریبانم چه چاره کنم
 با آنکه در ره عشق در منزل نخست ^{عاجل عامل} چنانکه گریستم خون کز دیده دستم
 بلند نیست بهمان جلوه نشان ترا ^{رسید اندک و طوطی} کز گاه دین چاه اندگاه بر سر ترا
 پستی داشت قصه شش چشم بپایش ^{فامعذور} قدش بر خانه پیر فتنه زلفش در پایش
 بوسه برین ادی و رنجینی ^{ایضا} بازستان گر نه پشندی
 بر او دست امد می سزنی کنم ^{دور} بهر یک بت بخت یک شهر کافر میکنم
 بپوش از چشم بدین و می بگذرد ^{سکوت قوس} بهر یک گوهری توان نمودن بهر خود را
 بهر کس سخن کشای جان پر خود را ^{مکس به برکت} سخن گوهر بدینا مع بهر خود را
 بهم متاب گوهر سبل پریشان را ^{همای سیر} یخی سار بقتله و نامسلان را

بیک کردن بند قباد و ^{بیان} لاله ترا ^{جای} بیک نشان منم هم پادایان را
 بسکه ای کیم بکویت شرم می ناید مرا ^{دانه} چون کیم خانی گزاف بر نیا ساید مرا
 بزم رقص حج آن سرنا زمین برخت ^{خدا میدوستی} ز آسمان زمین با یک فتن برخت
 بی ستون ناله زارم چه شنید ز جانش ^{شاه عباس تالی صفوی} کوفرا بد که شد رادو گریه نداشت
 بیاد قاضی برپای سزای گریه کردم ^{بزرگوار سلطان داد} چو مرگان بر گیش ابرکت پیر کردم
 بی سخن و این سخن منم معلوم است ^{امیر لعل صند جاه} نیست پنهان که ز رنگ غمش معلوم است
 بیگاری بملخه خال نهان می اند ^{شاهی} چشمم بود ز چشمی که بان می اند
 بر کاکلت گره من ای سرو نامن ^{علی شیرازی} کوه سنا ز رشته عمر و دامن
 به عارض خود زلف انقباب کن ^{شعرت حواشاری} چو قصه تن من کرده حجاب کن
 با هر که زلفت وستی انطباق می کنم ^{ملاحاص} خوابید و شمنی است که میدانی کنم
 بهوده شکوه ای گل رعنائی کنم ^{استاد} آردن ام شکایت بیجانی کنم
 بی عجز هر گز سخن آغاز نکردی ^{عبید القای} یک حرف نگفتی که دهنده ز نکردی
 پیش منم شاد و شونی می دانم ^{احمد شیرازی} غم دل با تو از ان میسگویم
 بی تو جو شمع کرده ام خند و گریه کا خود ^{حواصه اصرعی} خند بر زدل کنم گریه بر روزگار خود
 بیوفانی شیوه مجنون دانیم نا ^{حواصه اصرعی} نیست خیال او فانی خوبید انیم نا

بگو خدایت باز تو با درست بگو ^{ظهوری ترشیدی} شوم فدی و غنی که است از ندرت
 بنگاهی چو برون دستان پیشکرها ^{طالب امشلی} شمس ناز فروشنده ز خاکش نرا
 بی ذوق تر ز مرده هفتاد سال آم ^{ایضا} یکدم که در پیاله شراب ساله نیست
 بر مگان تا کی دل شکسته زانرا بگردد ^{جفسا و سی} چشتی خاموش چون پیل طوفان بگردد
 بر دلم سهره خط تو گران می آید ^{همه اجیجات پردی} این بهار نیست که بوی خزان بکشد
 بوی لاله گل خوشترم کی نوشتم ^{حسن خوار} ز شیشه القمه خنیم بهار گذشته
 بفر آن میان شب وصل تو ان گم شد ^{شکلی تدبیری} دل یک یک است از دل این میان گم شد
 برای عجب می جای جان شکن کردی ^{رسد} ترا گفتم که ترک می کن ترک من کردی
 بسکه یزدانک است با دلمادل غم پیشام ^{تسکانه} بهان کس شکسته نگی خود بر شیشام
 بر سر قبه گردون غم منم خوش پا ^{مکی تبریزی} اکرم پانهد آن سر خزان بر سر
 باز دل ز جام مل نه بر جفای کشد ^{دلی بر حسم} آه دل ز داشت دست باز چاه می کشد
 بر پیش رفته ام ناخدا غم منم هرانش ^{مسی تریش} نهان زمین بی غیری فرستاده پند کیا
 بنیر اینکه نبوشد رخ تو انظر منم ^{عمد معود} چه سود از نیکنه نمی آیدین چشم ترم
 بر مثال صوفی یاز سحر بان دوام ^{دوس رهجو} پشت بر رویه بر روی تو حیران مانده ام
 پستی جان کردی بریزن بر سر خواران ^{ایضا} دلی بشو و از زده من روی گنهان

بحکم موم صبحی گل رخساره دیدیم ^{دعای سحر} چه بیم میان آب آتش پاره دیدیم
 بنسکه شمشیر و خون خلق حادث کرده است ^{میرزا باقر قزوینی} گزشت و قانع بدین دُن مروت کرده است
 بفرمان سلیمان پادشاه دینی عالم ^{میر شهاب} کنون خاک سلیمان است فرمان بر دای
 بخت پی و قهر زنده شد جان ^{شوالی} تابی بکرواد و دلم راز میان برد
 بیوفائی تو زود هر دو فاداری من ^{میر علی شاه قلچار} داستانیت که بر بی سر پائی داند
 بتخلفن یک شمشیر پیستم به بنگاه ^{ایضا} بهرزل برون مابین که چایمی داند
 به آن گروه که از ساز غوغا هستند ^{سخن آتش} ز ما سلام رسانید هر کجا هستند
 برنگ خسته شد از بس گریه بی تو ^{ملایک} رنگ سخت تر من کنده ز ستم بی تو
 بهر طرف که آرزو بفرایند است ^{حرف} هزار دوست تو این چه بیداد است
 بهر جن که کنی خویش را بمحبتان باش ^{بیان گداز} ز کشتی که دلی نشکند پیشان باش
 بعتو تیکه توئی کمتر از سیره خدا ^{سلیح} ترا کشید دوست از قلم کشید خدا
 بدیده قطره خون از جگر بر آردن ^{طهوری} بدیدن تو دل از چشم سر بر آردن
 باخت تا شطرنج آن مبادی انبیا لغات ^{سلیح} و میان آن دو رخ از رشک آگشتیم تا
 بهوش سیر زمین کن که شاهان مستند ^{خطیر بسا پوری} قرا به بر سر بر بهار بشکستند
 جرب مزین خورشید آرد و هم شفیق ^{صفت} اشک نداشت غرق انفعال را

برنگ و قناعت کن از ریاض جهان ^{صاحب} که بگسختن بخرج بگرشود پیدا
 بحیرش می نیست زیر چرخ کس ^{ایضا} گرفتن سر راه تو ام گدا کرده است
 بحر و کان و نظرش چشمش زانک ^{ایضا} حسن و اوج پسته ز مایه خرد و تو لم
 پزیشان نیست از خاطر از بی برگ از نیا ^{معانی غلات} چکل یک غنچه دل ام و صدمه از بیا
 پس از مردن مرا آن شرف است ^{و حلال سر هفت} قیامت آمد اما به خندین نه کار آمد
 پیمان چاره سر پر شور میکند ^{صاحب} آتش طالع خانه ز نور میکند
 پادشاهی توانی در شرف ^{حرف} این بگین اگر پست است از پادشاهی
 پیوسته نظر خوشن و در رخ های ^{حرف} کاهی سر راهی سلامی و گاهی
 پیش پای آن بی لغت تا افتاده بود ^{حرف} آنچه می بسته بر می پیش پا افتاده بود
 پیش من چون نه بر آزار از پیش آری ^{حرف} من چه بگویم که از این چنین پیش آری

—————

ترا جهان نظر خوشی از دست میدام ^{دست} قنائل کردنت ز بیم اغیار استم
 ترکی یک ردی من بچنان یارم ترا ^{دست} دشمن جانی و از جان و دست دارم ترا
 تا کی بروی من پیغام نشیند ^{دست} کو بخت که در بر و دل از نشیند
 تاب رخ او بخت جهان تاب رود ^{حرف} جز لغت کسی پیش خشت تاب ندارد

تینی کشید بر ستم آن سیر رسید ^{لا فرستادی} گفتیم که صیبت گفت که عزت رسید
 تومی نینی عنین من از بی تو می نم ^{چاکر شیدی از} بلال عید ای ماه بر روی تومی نیم
 تو آن نمی که مرا نینی و جفا نه کنی ^{چند و یکم عراق} من آن نیم که بر رخم اگر دفا نه کنی
 تملذعت افتاده بر رخسار جان من ^{نهای صاوتی} یا مگر بر روی آتش زشته جان من است
 تو آن کردن بسوی مانگای ^{استاد} که ما هم آشنا بودیم گاه به
 توری آینه دافا آئی منم ^{ملانوی محبوبانی} چنانکه از تو باز آیم نمی آید
 تا قدم رنج منوف بهت بکشا دما ^{ممن نینی} رشک فردوس برین ساخته غمنا دما
 ترا از برگ گل حشید من آتی باشد ^{فیضی} شویا ناکنان هم که صیبت اثر باشد
 تو آن می که بر رخسار فایک تو ^{جای} تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
 تا گوشه شبی من آن ستم از خست ^{اهل شعلی} خوابان جهان بر چشم من از خست
 تو چون بند صیبتی را بند چون می ^{حواصطار} که تو در بند هر چیزی که می بندانی
 تا یافتام وصل تو در کینه خوشیم ^{اصلی بنداری} شتاق همان خست غم خوشیم
 تا راه نمودند بنا دیز مشتاقان ^{وختی بزی} بخش گیز را نیم جهان گذران
 توان بهمت مردان سپاه شکست ^{میدی طمان} بزور خود توان گوشه کلاه شکست
 تنگ بان من بیا شکلی من بین ^{عماد نقیه} بی تو هنوز زده ام نگلدی من بین

تا چند بخت در دود و بار تو بنم ^{دست مستجاب} از خانه بردن آبی که یار تو بنم
 تو هم زانوی غیر من ز غیبت ^{تو ایصال} بخون دیده تا زانو نشسته
 تو خود گوی در دامن کراگیرم ^{صیغی زدی} مرا که چاک دنت و در گریبان است
 تو مگو گنا هکاری کشم هر چه خواهی ^{آنچه توانا باشد} که کیش خود بر ویان گنهی است بیکناهی
 تیری که فگنی اگر از ره خطا رود ^{بست خار حال} جان تیر را نشانه کند در قمار دود
 تو از تکلیف من از خیرت ایامی تقری ^{شوکت} بدان ند که هم بزم است تیسوی تیسوی
 تلخ بزوبنی شوار نفس که این جا ^{صاف} گردن کسی فرشت که انجم سواد
 ترک کن که درین اثره بی سواد ^{است} تا کسی نهنه بنده گوی ز میدان نبرد

— — — — —

جان بخت نزد تو ای نرود آن امام ^{سیر نفوس} تا بدانی که بجز تو جان آفرام
 جان شکست تا هم اگر پیش من آبی ^{خاقانی} دل وی نهایت و هم از وی نمانی
 بجز کینه من دل نیست از نه بجهت ^{صدد حسد} بنائی که بپاز کینه بود یا نه گنجد
 خراجی من عمل بین که در کار من ^{طوبه و بد} خواب می نه کند با هم که سری را
 جانی نبوش من کل بی خطا شود ^{جبهه ل صید کانه} چنین از جبین کشا که دست به جاشود
 حال ما هم که اینست ارم و اینست ^{هم نهاد} کدام با کدام که ارم و اینست

جز این چه شکوه توانم ازین تگر کرد ^{قد است باه} که غیر در حق من هر گشت باور کرد
 جایی که شب ندر لیلیان تمام است ^{لیلیا صوفی} باور که میکنند که تو شیار بود
 جز خون جگر بی تو زمرگان چه کشاید ^{شهیدی قتی} زین خار غیر از گل خیران چه کشاید
 جهان پنج درختان در دو آسمان ^{شهدا} که از زمینی سختی چو غر استخوان با هم
 جمعی که چون قلم پی گفتاری روند ^{ایضا} چون طفل نی سوار بجای نمی روند
 چندان لم بپریش چشم تو شایست ^{بجو علی کس} دامن که بر تو وضع سست اعتبار نیست
 چه دل بول نهم جز یار نگارد ^{اهل نیازی} چو یار رحم کند ز روزگار نگذارد
 چون کارخان بجانب شاق در کنند ^{هشده ما خوانداری} صواب دل به تازگای بی رف کنند
 چند هم راو تیب ی از من گذرد ^{میزانست صحت دینی} چند عمرم بر او دل دشمن گذرد
 جوی بینم که ز کوی کسی نشاد می آید ^{صمیمی صفتان} فری کن تو اول خود بودم یا دمی آید
 چه چنانست اینک گاهی گرم ز حال می ^{ایضا} بهزار رنگ گردی صید انفعال پری
 چنان خوبست ماه عارضین چاه بخندش ^{شاه اسماعیل صوری} که دیو صفت بتلا گشت است سحرین بانس
 جرات منگی بر سو که آن سرام جان گو ^{مادری هری} سیرایش چه گیرم از روی دیگر و آن گردد
 به خواهر منی احوال آن سرین بن پر ^{او را بدست زنی} ز غیرت تا کن خون دلم آید زین پر
 چه غم ازینکه بدالست دل نه کن ^{ی وانی هشت} خدا کند که نباشی تو اکل همه کس

لایق و نیکو سوختی و زدم ^{مصلحت} بهمان چشم بالیدن کند تا نگر و سویم
 تا دورافت تر شود باز کرد ^{مصلحت} بگل های روز و بجران پنبه را در لادن
 به چشم نخواستم مگر دزد ^{مصلحت} که چون سوال کنی خاتم منم مگر دزد
 در ملک من بیداد ترا ^{مصلحت} از تو شیرین تر که خاک دهشت فراد ترا
 است بر چشم من چون جگر ترا ^{مصلحت} که بپناه منم و بان تنگ ترا
 بیا لشکر من چشم تنگبارن ^{مصلحت} که می پندارم این خاک را که در کن این
 ندایم و مفرید باشد ^{مصلحت} برش کشید با شرم بر کشیده باشند
 نیست باز و جسته این ^{مصلحت} انواع ای زهر تقوی لغزین و مصلحت
 بدی منم کی سازم ^{مصلحت} اگر بر دوشم در بر قدم نهاده منم نزل
 بمن نشان و در است ^{مصلحت} تراولی نیست که فو لا و میا و گرد است
 رف از گوشه بشنیدیم ^{مصلحت} بجزان بود بجائی و تماشیدیم
 لایق دیدارند دارم ^{مصلحت} دارم مگر چه چشم خود را باز ندانم
 به عاشق سیر راه یا گیرد ^{مصلحت} غیر عشق میگذازد که کسی قرار گیرد
 رستی و ناز آستیده اند ^{مصلحت} زلف ترا ز عمر و از آستیده اند
 تنه ام و من از گفتگوی تو ^{مصلحت} لیکن چو گل شلفه ام از رنگ و بو بی تو

چاره ساله می گریه کن قد عمرت ^{حسرت} و زنده از بدون صد سال بقافانیت
 چمن شکفته هوا ابرو یار همان است ^{شاه طاهر} اگر به تو شکستی رود چه نقصان است
 چمن سسیر شد نانی گل ^{میرشاهی} بزم جامی که دیگر باغ حرم چشم چرخ آمد
 چون لاله سرخ زده است این بستان ^{صاحب} آنرا که هست سوخته تانی زود و دل
 چشم بیا روشد باعث بیاری دل ^{بی نواست} باز دارم من از آن چشم پرتابی دل

— (حقیقت و حقا) —

خون و رخ چه زنی بزم شراب است اینجا ^{سعدی} بآن آتش نبود عالم آب است اینجا
 مایل بسم شراره یاری کردم ^{ساحه بنو صفی} شادم از زندگی خویش که کاری کردم
 خاشاکم بر دل بند که است ^{عاصم بن معانی} غیر از تو دل که می برد این کار کارت
 حقوق ترمیت را که در تری باد ^{صاحب} زبان کجا است که حضرتت فرو خاتم
 حرجین داد و با و کشور زیبائی را ^{سالم} نامزد کرد من منصبی سوائی را
 حسن زهر کجا کشد امن تا بر زمین ^{دولت} عشق بیای و دهند وی نیاز بر زمین
 حب و نیاخواید را از بس خوش میکند ^{شعبانی است} تا ز بی عشق بترس می قدش میکند
 صفت مفرد و آب چشم مفرد و ازو ^{شیدا} افزاید آب بحر زانست این شمر
 حکایت از قد آن دلخواه کنیند ^{رمثانی} باین فناء مگر عمر مادا از کنیند

خدر ز بسایه مرغان خوشین میگرد ^{مایل} ز جوش خطا چه بران نازنین مهر گذشت

————— (خروج لکائنات) —————

خون خون دل ز چشم ترا موخته ام ^{لی زاشی} خون رخ زده ام داین مهر ترا موخته ام
 خط پشت لب خونت ز دل دمانی ^{ایجاد تشاچار} جبرانت و مظلوم چه تخری چه تخری
 خنجر عشق خون من بخت بخاکهای تو ^{جای} دمی تو بگوشتنم کشته شدم برای تو
 خود کجا زدا باشد اینک بربینگو ^{اوحد قدین کرماد} از تو دور دانگه تو دیار ما باشی
 خواهم که بآن سینه زخم سینه خود را ^{مطلوعی تیلدی} تا بول بگویم غمشه زینیه خود را
 خراب این دل ز ام تو کرده چه کنم ^{شاه عباس صوری} خراب کرده خرابان منی شود معنور
 خواب را در منی فگندی بجانم نقاب ^{عبدالله بهادر} ماکت تو ز زبات منی عمل گرد و خواب
 خوش کن بنی تابی کسی گویم عاشق من ^{میرزا محمد حسن دود} تو خنجر کشی گفتم بگفتی من تان گویم
 خوش کن ساعت که اظهار غم بسیار کردم ^{صیری صفور} تو دل میدادی من دل ظهار میکردم
 خوش آنکه چون غلط شوی من نظر بزدی ^{لطف محمدی} بخنده وقتی در بانب گدازدی
 خوش آن هستی که از رخسار بایست افتد ^{محمد صوفی} بجای پدیده ای تو کلماتی شتابند
 خطا کردی ز خال لب حب امانه ما ^{محمد صوفی} مایه این طویر فاکس بخت و امانه ما
 خون شد دل من خورشید این خورشید ^{محمد صوفی} آن که بیدار بودت چپ شدنی بود

نموشی شب بجرم نه از صبوری بود ^{سلطان ایلام پادشاه}
 میسکه ناله بخورم ز بی شوری بود ^{عشقی}
 خواهم ادبونه نه لعل لب جان را ^{در گواصنهانی}
 تابش نزولت آرم یک دم جان را ^{غنی گشته روی}
 خرق عادت کی بجای دال فسر را ^{اشد}
 گرز دوبرکتی ان معتقد شد مرده را ^{جلال الله صمدی}
 خطا کرد و طاهران دهن غنچه نگه ^{عاده صحرایی}
 در کار بود حاشیه این متن تنگ را ^{جاری سادی}
 نه از شک و این دل پریشان را ^{اصیدی}
 که بر شکسته دلان هم غیث جان را ^{دعای شیری}
 نرزد آن خسته که بیا تو باشد ^{همای}
 از او سیر که گرفتار تو باشد ^{حکم و تاسیه}
 نه از نیست آنکه لب جان بر اند ^{لذت و صحتی}
 ریحان برگرفته حیوان بر اند ^{عوی بی جوی}
 نباشد نه پاکت بیان باز با کنی ^{پس سستی}
 نظر دآن تن ناز کنی و ناز کنی ^{در بین دهک}
 خونی بین بر شمره ناز و فراموشی ^{در بین دهک}
 بسیار شیوه است بتان اگر نامیت ^{در بین دهک}
 خسته بود و لطف کردی می پیدی ^{در بین دهک}
 خوش سخنما با تو ام بشد جان شوم ^{در بین دهک}
 حرف بسیار است اول نیکه فرات شوم ^{در بین دهک}
 خال لب تو نکته ایضی خدا گرفت ^{در بین دهک}
 زلف تو سجده از کف بار گرفت ^{در بین دهک}
 نعل نزن خوشم همان بود ابق ^{در بین دهک}
 کعبی رخ تو چنان جان هم با ساقی ^{در بین دهک}
 نمیشد شب تجوین زیوفانی نیست ^{در بین دهک}
 که ناله ایلمر قوت سانی نیست ^{در بین دهک}
 خال بر رخ مگر دلی سحر غمزده ^{در بین دهک}
 در نه دشت آتش کجا آرام می گیر و پند ^{در بین دهک}

خوش آن زمان که خطت گران غنای خود ^{عاقبت} بران چمن تو عشق من عبا رنود
 خاستن لیل چه بگلستان آتش است ^{حلال زوایف} خطت میایی که بیان آتش است
 خوش آن صبح که از تابخت میا بگشتم ^{طوق تمریزی} تو آتش میشدی ز رستی و من آب گشتم
 خونت زاهد زنده است بدلان چمن ^{فوق طای شاه قاهر} شرم از دست خود پایی دامن تو کز تو
 حقد میر گفت از عشمم چه نمرود ^{بیت} گر این برده وصل من زخندش شدم
 خوش آن ساعت که زبانی بروی میاریم ^{لا اله الا الله} چه میکرد او نظر سوم سوی غیا میاریم
 خراب لی بن قصرهای محکم را ^{مناش} ز روزن نظر اعتبار باید دید
 خوش افتاد ز خاک و جالاک نیزه ^{بیت} کند ز خاک نشن او خود خاک نیزه

تجرباتی که

در جای باغ طرقات بنیاییم ما ^{ملازمه سواد} ساهما شد کز جوادان این آیم ما
 دل منبر برفت شمشیر تا گرم است ^{رمه ناصح} کز حبه میخوش آتش یکبار خون است
 درهای عشق پروردم دل یواز ^{ملازمه سواد} چون پسند از بهر آتش سبز و مدینه
 در کجای بنیاییم صندبار از آزار ما ^{عمری و شوق} و بجز بکاش میگردیم بار ما
 دل ادن سخن نشیند مناه من ^{قدوس ملازمه سواد} دل برون نگاه کردن بنا کسیت
 دلخته اقیمر آه دفغان گمشند ^{ملازمه سواد} ظرافت شکسته را بینه امتحان کنند

دگفتن عینت گران بسته زان پیش ^{طاعت تو دینی} از خوبی خود عیب نابی و گران باش
 دل خراب بن محنت تراب و درد ^{معانی استرابادی} خرابی است که تا یزد آفتاب و درد
 دید پوشیدم چو ددل یافتم و لدا را ^{ایضا} در پند و نکر که و درخت اندام بیا را
 دانی جز انشا ط جهان خند آ و رد ^{مناقصای} یعنی که جای خند بود و جهان نشاط
 دنت بیری روی خود مانده بشی بوابی ^{جهان ده جان او زیاده} عارضش ز نشان آن بچه آفتاب
 دم مردن بچینه منظر الهی بهر جان ارم ^{تهدید می آید} تو بر بالین نه این منظر الهی بهر جان ارم
 دغم کرم و دغ زرد از که داری ^{نظیری دنیا بچوای} سرش کرم بدل و دوا کرداری
 دنت من گیر که این است بیا گرن ^{قاصد ک الدنیر حس} بارها دغم بهر جان تو بر سر نهاده ام
 دایمی بناد و آن باور لغت تا بداده ^{اهلی شیرازی} صیاد و در حشیش خود را بخواب داده
 دنت ترا گرفت طبعی بی عانی ^{حرمانه اصبعی} این دست امبا و بدانی است حیات
 دل بسند در گرفتار و مرا چاره گریست ^{صدا صغای} چاره سازم ز من نشو بچا و گریست
 دل بگری بردن خوبان نه بایست ^{مارانسی می گیلانی} دین خط و خال هم بیان نام دایست
 دوش در نیخانه ای بجام قتر بزم زد کرد ^{میر و حسن واحد} مایه بی بوم بجا که فداه اسم زد کرد
 دلم خون شید ویم سلفه حلقه گشته گریست ^{مجلس جهان دوستی} گمان بردم که بر یک چشم چهره است بر روست
 در فراق تو من خسته بجا غم چه کنم ^{اصول سرخشی} ز بس تن مشکل و مردن تو غم چه کنم

دل چاشنی خود از رنگ چو دار دارد ^{الغمت کبر و غم} شیشه چون آینه از رنگ چه دار دارد
 دل شیشه و چنان تو هر گوشه بر بندش ^{بهاجی بر بندش} مستند مبادا که بشیخی شکنندش
 دل گم شد نمی بدم کس نشان پاؤ ^{صاحب سوزیدی} و خنده هست لعل تو دارم محبان او
 و لهای پیران شد فرس خرم او ^{بوی دهان} ای شکست آن شو که سوزد قدیم او
 و دیشبه کنی ضعیف جمال تو ادا کرد ^{ایضا سگاف} ناویده خست مهر تو جادو دل ما کرد
 دوستی از بهر بغیا هم فرستم نوی تو ^{بهارشید و دل} و تمن جانی تو دبان چو بندوی تو
 و اذن داده حرام است بانی چند ^{فرمود سعادتی} کاتبی این نتوان داد و حیوانی چند
 و شب چرخ بکله زمازه گفتی ^{معدن زنده} فتنه ای بی بی من باز به گفتی
 و کعبه کردل بیوی یاز نباشد ^{و محب} است ای که از این زن زار نباشد
 و لب بفلک دل بزمی پای بتان ^{کسمه سعادتی} زمین خیز عیال دل کجا و دل حجب
 و لم بکوی تو رسید داری آید ^{کجا} نگام بکده روزی بکاز می آید
 و دل خسته ای که از تو محبت جبهه شود ^{سبب و محبت} و خیرم که با که در گشت ناشود
 و لم تو بروی من انتظار بادارم ^{ایضا سعادتی} بیا به بلوخی من با تو ز با دارم
 و نظر آن بان چون غنچه ندان میشود ^{سبب و محبت} و زمزمه کنی حاله عستان می شود
 و دل من انجمن عشق و حیرانی گلش ^{و غم} زل و زوم و ابد دنیا بالمش

هم ترا دفت دل خستیا ز دل ^{جای} آری دشت یه ترا بابت کا دل
 دل شکست آن نه ترا درازی ^{اهلی شیرازی} صد ترا دم آرد و دل شکست این هم یکی
 دزدست طریقت علاج نه دوی ^{بابا خانی شیرازی} دوی که بینیم دهر از علاج است
 دارم دلی بجای بسی خوب و درو ^{ایضا} یک قطره خون گرم هزار آرزو درو
 دعا ای سحر گویند می آرد اثر دوش ^{صحنی یزدی} اثر میدارد اما کی شب سحران سحر دارد
 دکان جن و یمن گزیده شده توانی ^{کاشی ترتیبی} باید متاع نیکو از هر دو کون که باشد
 درین دجیر است بلای دین ^{هلاک مصلحت} چشم یه گوشتا بروی کشیده
 دل بخود نشسته و دیر قلم ابل است ^{معانی کاشی} دای بر عالم که انیم دیر این نعم است
 و بهجاست آب باطن بخویش ^{و الحقیقی} نگه دارد و رفتن عمر اثر گان گیریش
 دیده آتش دل غرقه در آب ^{حیی بهار شود} کار این چشمه ز سر چشمه خراب است
 دین خود را ضعف است ایان کنم ^{مدحیق دهکی} جان در بیان بزم که ذوق را نشان کنم
 دل بگوید خوش مرا ز داستان گران ^{ایضا} چون تواند زنده بود کن کجای گران
 دل پر آتش چشم پر آب شد برود ^{عصف} دو خانه وقت و کردم خراب شد برود
 دل بجای ز دست نرخی ^{صالح شاه قاجار} ریزی چون تو نم از جفا باری مست و ندم
 دوش دل فردا بجای غنیمت ^{شمس ادبی} چون نبودش محرمی هر خود با جا گفت

در کیده دوز از لبش تو کس با ^{باصلاح} این حرفه کمی نوزم در عالم آبام
 در جبین لبش تو گهر باز شود ^{ایضا} غنچه گل گره خاطر گلزار نشود
 دلم چندین فنون از چشمم کاف ^{سندی} فردی که بدگر کس چشم چشم پادیده
 دمی نیست ساقی دمی بجام پادیده ^{مدح} از غریب پیشی امروز دست اند
 در سجسته تو ای گاه اندر نام ^{تو نور} در نامی سوزم و دهم بر نام
 دل دایم در اوید جان بود عرض ^{ناله} چیزی که دستخ ابر صبر است نادم
 در این بساط من آن آدم یکدم ^ش که نشکر دانه بر آرد از پشت مرا
 در کشتن اکیم عشاق منست ^م یوسف ازین گناه بزدان نشسته است
 دل ز قید همه چون آزاد گردد ^م چون ببالد خود کون فالق را باشد

تکلیف الی

بخشد رفت از پیش لاجرم جان ^{چون در دل} شنبه دیدن ریا و شمای دیگر
 بنامه را فروخته در عتاب من ^{توصی} امروز حق بر آید آفتاب من
 روز طبل ناله از فتن جان است ^م از رجا می شود این ناله زان است
 زورعت شنبه در فکر سبانی بنور ^م بر زنت منونی بی نشسته دلی نمون
 رنگ می شرابک ان لب بکون ^{ناله} حریف عفت تیغ منست و ناله

قیبا آتش جهرش من بجز میوزم ^{شهادت می} نمی سوزی تو از نزدیک مان دور میوزم
 رفتی رفت بر خشت از دیده روشنی ^{مستطاب} در دیده مانند شکی و آن نیست رفتنی
 روی یوسف تا بگو اذیلی اخوان نشد ^{صاف} همچو زوئیل بر مصرش دان فرما نشد
 ظل گران قیمت جان میوان خرید ^{ایسی ظنی} ایرانت گوهری که گران قلمی ان خرید
 بنامی مین که چون بر خیزد از جادو عیا ^{شاد هم کاتبی} نشد گریبی و چون سایه بشتاد بر پایش
 زنده انهم و گزیده هست بار و دلم ^{ظیری} رفتی و آمدی و کسی خست نشد
 بیش باید و سر می کند ندان پوخی ^{آن معنوم} که نه رایه او خواب کند جگر خوشی
 رساندنی بجائی قیسم دور صبر است ^{دیدی} که رنجانیدی ز خود و ابدال بر صبر است
 بمن و نه یادت شک لایحان را ^{جای} یا طاقی و صبری بن بیر ناتوان را
 شاد منی جهانی پیرا شاد خاست ^{حوای} برقع افکنی و فریاد ز دلها بر خاست
 دلق منظر چشم تن آشیان است ^{جای} کرم نما و فرود که خانه خانه است
 ره اندازد باین بس ایندم را ^{محمد همگر} ز دور در تو بخت نگاه باید کرد
 شاد و باقی شکر رفتنی چندین باید ^{اهل شیرازی} چنان خوان ملاحظت انکذا فی چنین باید
 رخ ز شربت که بون آه و میهنم ^{مافی یردی} میل کیاب کرده آه تو وانی و دلم

حکایتی از شاه قاجار

شاه قاجار

زین پیش رام بودی کنون به آنچنانی ^{ایضا} یارب که رام دشمن نیگونی داد و پندت

ز رفتن تو مرادش کارشیر بود ^{شیر آذری} من از بعدانی تو مردم این چه خبر بود

ز درگی چیست نخستین همه گنجین است ^{تجید و قس} بعد از آن هر چه که جویند این با من است

زمانه بر سر کار است خوی تو دازد ^{کاتمه بنیان علم} همین سر است کسی که از روی تو داد

زاهد که بخت است آب رخ و قتل جافم ^{مناشب} نیگو که نداشت حلال خوام را

ز عشق از حلقه نر بای این چشم شده است ^{ایضا} که کسی است بکن سبب نکلن نبود

زنده شد عالمی ز خنود جان بدو ^{سده و ناصحان} که گمان است جو دایم آید بیزن

ز خلوت غایب خود گشته در پیش مخزون ^{سده و ناصحان} چنان باشد که گیر بادشاهی به سگون

زین آسمان سیکشی فرمانبرست گردد ^{سده و ناصحان} سرست چون گردد امیدی به گنج گشت

ز فرق تا بقدم هر کجا که می نگرم ^{طیور و سحر} کشته درین لای کشد کجای بخت

زلف سر برده بگوش تو سخن می گوید ^{شاه طاهر و سعید} موبو سال ریشانی من می گوید

ز یادان کینه هرگز در دلان منی ماند ^{مید و طاهر و سعید} بروی عطای قطره با این منی ماند

ز جودت سینه خرم ز جوش آسانش غم بود ^{سکینه کند سبیم} بهر صورت که آید باشد ز تو می گیرم خور

ز لعل خوابان دل متیاب می بود ^{هلاک همدانی} با این شب از کرا خراب می بود

ز شرم و عذلابی کن کنار از من ^{خوردی صحنای} نیامدن ز تو و ذوق خطا از من
 ز دود آگشته زدن چون ^{و قافای بزدی} ز آه مایه دزان بی نیشی آه از تو
 زبان آن سپهری کن ترک میزدیم ^{امید خسر} چه خوش بودی گردونی با من و این
 زبیکه حسن فرود و غمش گدخت مرا ^{منه در صحنای} ز من شناختم او را و شناخت مرا
 ز بردن تویی خستیا ری ^{استاد} بر منی که زین ذوالفقاری ترسم
 ز بهر جان تو ایام غم سپرید از تو ^{اهل شیرازی} که میگفت بخت جان توان خرید از تو
 ز باغ لاله و آتاکویم مکر کنی ناله ^{بابا فغانی} که شرم کنی که نامی ساقی نیکانان
 زینان که سزید و خوش خواهم من ^{ای حشی} کی ملقت شود و جواب سلام من
 زبان شکسته که بنال و جوش ^{عشوق} در شیب کن ز لب پریشان ز شرم

حرف الیمنی

مانع از او در شک خرابی خست ^{و بی نصرتی} آتش بدگیری دوا را کباب ساخت
 سوس که و من که لم یسی تو باشد ^{هلو شیرازی} روی که بنیم که یزد روی تو باشد
 ساقی کشت آن نازنین خوان دین ^{است حان حالی} در قش جایی خبر زمین خوان دین
 زبانت و ساقی که سزید و غم ^{منه و اهل و صحنای} قیمت نگ غمزا بد و زکر که نه شود
 ساقی که زنده می بود ^{همه و عیال} تا چه کردم که پست تو گرفتار شدم

شرف تویدی

سرگران باغیر و با خود مهربان خواست

ساقی چمی نماند قبح را پکاب کرد ^{کامی لا میجان} وان آب از عکس خب و شراب کردسرکشی که بر دم جان در بگناه ^{صباحی کاشی} قنار کزنی پناهی ایم برون پناه آنهاسوی صحرای بی هوش و تماشا میرویم ^{ملاحی} بی تو بر باشد تنگد ^{ملاحی} بصحرای دیمسهی سرفی که بر دم دهن چشم خویش ^{شماره قیامت} بچشم خویش می بینم کنون بخرن خاششکشان مبت ^{نکته} ماز قنار بستند ^{ده دمی} گروهی که شاد و دیر زبان بستندسفر کن که شاد و دیر زبان است ^{ده دمی} برون خایه بهر جاردی بیابان استساده و بی پیکاری ^{طالع مسی} لایه کرد ^{آفتاب} مستم کرد آن خط پید کردسحر چنین ^{مالک است} بکجا میری شراب ^{کامی} که آب است ^{کامی} آتش به خناب دهساقی خوشنید ^{میدان سید} و دهن از شراب ^{میدان سید} عیشم خواهم کرد و نماند شراب بجا نماندسین قنار ^{ساقی} سنگ لا ساده غذا ^{ساقی} خوش کن به کجا هی دل غم پرور ماساقی نکار من ^{مراد} بگرد تو به باز کن ^{مراد} دست ما بگردن مینا در کن

حکایت الیوم

مدرسه جبهه

شراب طرب دلدار ^{مدرسه جبهه} و مقابله بود ^{مدرسه جبهه} میان نیده و دلدارش بر فاصلاشکسته ^{شبهه} لاشویر ^{شبهه} از سر جنگ است ^{شبهه} بجا آگینه ^{شبهه} به طبعیت من است

شب بهران تو دل تربت تابست ^{کفایت} دیده بیدار لی بخت بخوابست مرا
 شب وصل است بم عشرت جام ^{سید اشرف} نیکو و صبح از شرمنگی هرگز سفید نجا
 شمع جفا تو در دین ما بساواند ^{استاد} که چراغان لبکب تماشا دارد
 شام که عده داد به فرمای ^{صدیری اصفهان} مشرم کان روز هیچ وعده بقدرانی شود
 شد چه بهمان سن آن شمع شب فرو ^{بابا انصیبی گیلان} کاش تا روز قیامت نشود در شب
 شب بریز گرینه جانسوز می کنم ^{شوق یزدی} بی توشی بخون جگر روزی کنم
 شاه من تنم دیده جور و بستم ^{احمدی دشتی} خورده غم او من و من عیشم او
 شب از نور وین خوش می فرستم ^{دودین مکی} دیگران دی تو می بد من میو ختم
 شام که منم گام کوی تو می کشد ^{عشق کاشی} دین شادی دیگر که بوی تو می کشد
 شریف شود خود را گنا بگنا شام ^{سید اذری} به اصلاح که خود را بزرگو ارشام
 شبی بریم گدائی به کوی یارم ^{معصم کاشی} مرا شناخت آواز و شرمارم
 شرک من است گمان من و تو ^{ذوالقادر خاں} من تو نیست میان من و تو
 شب منم نگو که بدوق غم فدا دهست ^{ککوش هندوستان} فان قطره از دین بلبل فدا دهست
 شوق زلفت تو نه تنها دانا شد کرد ^{تذ} هر که این بلسله اوید چون پیدا کرد
 شد سرکشان چون بشناخت ^{بیت} شود تاراه نمایان چو آفتاب گرفت

شینه ام را غیا تر سگدل شده ^{شعیدی نشی} ز جز با کین کرده نخل شده
 شکل ستانه وان کارش برش بگوید ^{دستی یزدی} تا نداند که دست است تا برش نگیرد
 شرم سام اول بی صبری از خرم ^{بطبری بیاوردی} خود یازنی قمری میسر پیغام خوش
 شرم بخت و دم بخت جفا گذر ^{ادصال شیرازی} بهین کبی و جهان ذکر گاری گذر

حرف در صحت

صبا از شرم نتواند بی گل نگه کردن ^{شاه عباس ثانی} که خست غمزه ادا کرد و توتنت کردن
 صداه کشیدم چرخم سحر تو دیدم ^{مید زلفت جهان قدیمی} دور از تو چه گویم که چه دیدم چه کشیدم
 صد خیف که خط از لب زد و بر آید ^{غیب کاشی} و آتش عازب رخست دود بر آمد
 صد غانه دل سوخت بهر کبوتر زرد ^{وحتی} کافر زن را بچه و کردی حسد را ز تو
 صد غمزه نوشتم و جوانی نه نوشتم ^{نامعلوم} این همه که جوانی نه نوشتم جواب است
 سید از برم کش زخم جعد بلند تو ^{شیخ علی حدیث} فریاد از قطا دل شکین گشت تو
 صد نقش درست بر آس نظری نیست ^{داد عالی شیرازی} چون فتن خطائی همه ختم بران است

حرف در عین

عکس آن بهای میگویند شراب ده ^{هالدا} سیمنی دارم که چنین آتش زبانی ده است
 الم را با طبع نیست به بلع زبیت ^{سید طاهره دلی} بهشت خانه را با آن چه پرا زبیت

عالمی این دشن کز دنی ^{اعلیٰ نوری} یسج دشمن کن آنچه تو با من کردی
 عروس ملک کنی رکنار گیر دشتنگ ^{ظهور فاریابی} که بونه بر لب شمشیر آید از بند
 عمر اگر خوش گذرد زنگی خضر کم است ^{حسن بیگ فیه} در تلخی گذرد نیم نفس بسیار است
 غنچه بنستم که این پس غم عالم خورم ^{ملاکمی نوری} تو به کردم که گریه خورم غم ششم خورم
 عکس از تسمه چو نائل بخت شد ^{مشاقه صفهانی} ریناب مرده در پس آئینه زنده شد
 عقد مثل من نیست غیر از دل من ^{طوفان مازندانی} تا دلم خون نه شود جل نشود مثل من
 غمینی کو تا لب زبان بهم دوزد ^{عبدالقادر دبی} خنده با بیار کردم گریه آموزد
 غافلان ادر زمین از سوز روزگار ^{صاحب} بهترین سخن که افشانند افشان است
 عشرت منی من بی رویایان ارند ^{ایضا} دغل بی خرج اگر نیست گدایان ارند
 عرض بی طاقتی خود بچه اندازد ^{ارز} بشکنم شیشه دل تا بتو آوازه دهم
 عمر کی دال حبس شه بهار او ^{ملاک علی رضا خلی} روز و شب با او پرو پرو از او
 عاشقان بجز ترا نمون جان ساخته اند ^{میرزا شاه حسین اجماعی} وصل چون نیست میر بهان ساخته اند
 عالم از طوبه حسن تو چنان تنگضات ^{قدسی} که سپند از سر کش نتواند برخاست
 عارضت خجسته خطت پهلوی و بگیرد ^{حسرت قزوینی} هر که بینی طرف دی نمکونی گیرد

حرف مع العین

شرب قروبی

غم نیست گر بخیر کین می کشد مرا بنز قیب یکشد این می کشد مرا
 غم که بر عقل تیرش برون نیکنند میروشن خایه دزد یک خیر نیکنند
 غم تو دوست منبر مرا در آب نهخت بجای منبر را در آل منظر آب نهخت

حرف الف

حافظ کرمی

فروغ اهرخت یزید لبراکت کشد کنی ندید که کمره کار آفتاب کشد
 فزاده ایم تو فانی ز دستگیری بین جهانی خود خدایم کن بری
 فلک شب بام رند در آشام کرد عسکر خواب است کن منعبا کرد
 فانی از هر دو جهان بند احسان تو ام سر آردم و پا بند گلستان تو ام
 فروغ می شفتی کرده است بگشت چه کرده اوده کا بنسرخ فزانت
 فریاد که بر جان من این لغ نهانی از دست کسی نیست که فریاد تو ن کرد
 فغان بخش جان بکن تمام بند که هر که رو گشته از من انتقام شید
 فانی از درستم باش که در شراب بهت چن لطف بک بخش بجای تو خوش

حرف الف

کار کیا اسطاس گیلاد

قال من چربوی من مخزون گذرد چشم بخون مرا بیند از خون گذرد

قزاقی برادر جنت آه و زاری ^{اصطلاح کلام محلی} این قرار اگر اندیست زاری ما
 قدی چو سوز و غمی همچو از غوان ^{ناصر بخاری} مریبان که در خایه گلستان ای
 قاصد بخدا آن بُت عیار چه گفت ^{فریدون سابق} قربان زبان تو شوم یا چه می گفت
 قیمت گوهر رسول تو اگر جان بودی ^{شیخ اختری} کار بر عاشق دل سوخته سان بودی
 قانع شد بوم ز تو عمری لبلا می ^{سلمان ساجدی} یک و ز گفتی که مرا هست غلامی
 قاصد بخدا سید نام چه پدید است ^{قاسم کاهی} گویا که یار نامه شو قوم دیده است

حکایت شصت و نهم

کی ترک سجده تو رفت دل را بکنم ^{عقدا شرف بیکنا} کاری که کافری نکند من چه کنم
 کس را نه بنیمم و نه عمر خیر سایه به بلوی ^{ادهر کاشانی} آن هم چه بنیمم سوی او گرداندار من رو خدی
 کس را خبر ز حال غافل تو نیست ^{طوق تهریزی} تو در هر دلی که بی دل تو نیست
 کشتی مرا فاخته ای چندی چار من ^{شعاع کاشی} یافته که عاشق تو ای برون گار من
 کی توان گل مصیوع رنج یزدان دید ^{ماقی ناشی} معنی از لفظ توان یافت ای توان دید
 که دم دل که برون خانی خدا گفت ^{ملاحتی} صلح اگر کنی کس حریف جنگ تو نیست
 کردی تو بلبل نجیب سزاوار مرا بود ^{ناضحتی} من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد
 کی جسته تو در دل من لدا دگر آید ^{رفیق} بیرون نمی روی تو نادگیر می آید

کنم برای تو گزین گران چه عجب ^{وصله خیرانی} برای سجده بت کافر از خدا گذرد
 کام اغیار چو شیرین بشکر خند کنی ^{جلال پوری ندایی} تلکامان غنمت را بچه خوردند کنی
 کجایم اسیری ابریده نهامی باشد ^{عبد شاه خاب} که میش از بر سر آردن گرفتار نفس باشد
 کی توان ترک تو ای کاف که محال است ^{مفتاح الی صلیف} که محال است که ریشل تو بنید کردن
 کی آن خضر هر طبع سلیم است ^{اهل شیرازی} ما و شراب کند که یار قدیم است
 کام خرد از لب شیرین بکریز یافت ^{خواجها صبی} که راه فردا کند لعل ای پرویز یافت
 کی ز نفسای تن ز تو کس در میشد ^{حیطة امتهانی} شمع از گدختن همگی نور می شود
 گزیر سپهر عجب نیست که دریا ^{ملا فخر الله شوشتری} در زیر جاب است فزون تر ز جاب
 گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد ^{محتشم حسامی} از عشوه گفت ای که مشتق باشد
 گدازم هم گوی جان آن شیخ تن خورا ^{غضنما} هر دم دهن چرخری طفل بهانه جورا
 گوی که زلف نقاب من چو ماه کنی ^{میر عبدالباق فردوسی} نهان کنی رخ و روز مرا یاه کنی
 که نظاره ز خویشیم چو بی خبر بیند ^{عنایت تبریزی} بخند لب گزود جان بگریند
 گرد بندم دو جهان عوض خاکش ^{فتح علی شاه قاجار} بخند آن نستانم بوجن این زخم
 گر مصو صورت آن لسان خواهد کشید ^{سلطان سادگی} حیرتی دارم که نازش به چنان خواهد کشید
 گرد بیاخ بشوید آن سر بیاخ نوش ^{رلا} خانه عطار گرد و کلبه ای فروش

محو چه در عاشیه نرم تو در خندان ^{شاه پورطه} شدم ^{معد سینه} رود جزاشیه تر از صفحه باطل باشم
 گفتم که چه شد بشیده دل گشت گسسته ^{معد سینه} گفتم که چرا خنود زنان گفتم که ستم
 گفتم بیا بروم کفیده ام نشین ^{فدای} گفتم که من بخانه مرمومی روم
 کلر خان تنگ لم خاطر رخ داد کنید ^{ارزد} چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید
 گفته دشمنان بکه فراموش کنی ^{ایضا قبا} این گهرین ندارد کلاه در گوش کنی
 گوی که جانب جاشیم باز کنی ^{هلال} بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
 گل آید ساقیا بشوق گل خیار ^{بابا قفا شیلزی} می بیغش بست آبد گل خیار می آید
 محو حشانه از دوش خلق می زیم ^{زمانی اصفهانی} عذری بی بجا است که آدم ندیدیم
 رخصتی بر آید زان کان ابرو مرا ^{زند دل سادگی} مویی باشد بر رخاک رسپو مرا
 گیرم که دل ز عشق بتانجن کند کسی ^{نامه اصفهانی} طالع اگر نداند که چون کند کسی
 گفتم خبر ساز دل من است که چون شد ^{حافظ نود العیان} گفتا که چو نیست بجا کردم و خون شد
 گاه آتش گاه گل خواره جانان من ^{ابوالفضل فاضلی} گل ای میگردان آتش بر جان من
 محو بر دل نغم عشق تو باری دارم ^{ملاجی} بشد احمد که باری چو تو باری دارم
 گرسنه بجا کشم ز خطا مشکبوی او ^{ابراهیم مناصوی} حاشا که آدم سبوی بر وی او
 که از مهر وفا گویم گوی ز جور برایش ^{ملاحی} بسجود اندک فغان نیست که ملاحظه از او

گاهی دل و دگرگاه بی زدیده اعم ^{سوس سادجی} من هر چه دیدم ز دل دید دیدام
 گیرم که تو به نمی نگارم کست کسی ^{حدائق سادجی} با آن دلس تو بشکن چون کند کسی
 گر میرم نزد یک ذوق سال کشید ^{بابا عیسی} و می نشینم گوشه تنهایی می کشد
 گر زمین از پیش من رفتی که دل را غم کنی ^{حکیم رکناسیه} قدرت از یاورین من چو کنی
 غم بازین فکر من بیدار دین کن ^{طاهر ملک} در خنده شد و گفت که فخری ازین کن
 گر کن خشم ز راه گفتن دین دوست ^{اهل تبارک} چه کند بکشش دل که زیان من است
 گر زید آن پسر من ز پندی که زید دارد ^{زیر آوازه عفاف} خدا داد بر اهرام زان پیم من پیر گیرد
 گر قصد تو این نیست که از شکایت می ^{طهر صبر اندیش} گویی زجه بودم براغیار و بودی
 گوش اگر گوش تو ذوالاثر ناله من ^{یوسف صمدانی} آنچه هسته بجای نرسد فرادست

حکیم رکناسیه

لطف نهانی او دجی من بیا نیست ^{بیت} در خطا بفرش نیست سخن بسیار است
 لطف نیست عجب که شمس لطفی ^{نصیر حسام} که عالمی کشد خطای بی زبانه
 لباس کعبه تو ای قبله نگاه پیش ^{نحس} بر آن که در جامه مایه پیش

حکیم رکناسیه

خان که اندک انکار من سازند ^{میلاد صمدانی} تا به تیکنند آفتاب من سازند

مارا بر گسسته بکجا یاد می کند ^{صیدی} آن گل که منع بوی خود از باد می کند
 مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی ^{نظیری بیاوری} مردست از دور بنایند گویم یا نیست
 ده خصمت که یزد خون مردم چشم ^{تکیه} که ترسم و صفت مشرر دست بی بدایت
 ماکه باشیم که ز بر تو دغل باشیم ^{صیدی} دولت است که حضرت کش محفل ششم
 مهر خود را از تو ای بی مهر کنی ^{اشرف} تا جوانی عاشقم چون بگیردیدی مرید
 مگو که چاره دل از مینو نمی آید ^{اندک} کدام کار که از دست او نمی آید
 مرا بر شیب دزد خواب گنجیم تر گرد ^{نشانی دعلوی} دلم را با عمت بیدار مید باز برگرد
 پشوتان از من بپا نه آن لغت ^{میدخلالین} کجی زلفت بصد بخیر توان شتر را
 نشانه برن تاخته تو بن کین را ^{اما عافی} بتجایه چین ساخته خانه زین را
 مرد درون از نقص خویش شرمند ^{محبت رفیع اعط} ماه نواز تا مای سر بر افکند است
 من نبذ آن قامت بالا میام ^{حلال عضدی} من عاشق شوریده شیلدی قلام
 می زندازی هم عاقل و فرزانه ^{اسم حسرتی} رفته رفته همه فتنه ازین خانه برون
 مستوق من چه لازم گفتن بود که گیت ^{اهلی تیردی} چون آفتاب همه روشن بود که گیت
 ده بوعده فریتم اگر نمی آئی ^{مردی صفاتی} که محنتی تر از درد و انتظار تو نیست
 مریخ اگر بجای تو سر کنم گل را ^{قاصی نور صفاتی} که عمره توبه تاراج دادن حوصله را

مرده وصل توام ساخته قیاب شب ^{و حقی بر دی} فیض شادی دیدار مرا خواب شب
 مرا اگر جان دوازدهم هر آن بر نه دارم ^{اهل خراسان} کجایان دن بودا سان دن ^{و حقی} شهنشکل
 کن کن لب آبشکوه باز مکن ^{و حقی} زبان کوته مارا بخود دراز مکن
 من این بخشش کرد تو بخیر آن کام ^{ابقا} اگر خوشی غزالی بود او دارام میگویم
 می بود هر کس پیش یار جان تو ^{بیدار بگو} ماتیدستان بنیل شمسای کبریم
 مرا دل کند کافر نگاشتن ^{بیدار بگو} که تا درشت نه بود گنا هشتن
 مرا کشت بهت با این کن بن گران ^{و حقی} بر بخشش من چون یه گفت این جوان
 مریشی که از دستش تن می کند ^{و حقی} عذابش دو عذاب لب می کند
 معان بجز آتش تاب می سازند ^{و حقی} زهر قطره شراب عذاب می سازند
 بیکدیگر یونانی تاب بر سر غوغا شود ^{و حقی} شاید از بهر تاشان پری پیدا شود
 مار از آتش کینه به پهلوانه دبی بجای ^{و حقی} این بکینه این جامی دبی کینه مار
 من از ادای تو بهنگام وعده دهم ^{و حقی} کدو بوعده وصل گوشا و توان کرد
 من مهر غریب توان کرد یار خویش را ^{و حقی} بر که باشد دوست در دوست
 منفعل گشت بی دوش گشتش ^{و حقی} بود و مجلس این چنین فزیندم
 مستانه چه کلمات کبر بر سر ن باز ^{و حقی} اینها ممل است که سازند باز

مردم اندر غم سخن از رفتن خود چندان کسی ^{صوفی قبری} این رخ حرفی است کوئی و سخن خند کنی
 مری من شو با منی لبر لبی داند ^{ملاکوی نزدی} ولی لداری آن نوکی میباید داند
 مری شمع خورشید ز دیده من بود ^{معتنم کاشی} ز دیده زلفت مرا سوخت ای نچر رفتن بود
 میان لعلت کشاد و دهن خند کشود ^{ددیش دهکی} به ناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
 میشود گلستان هرگز مهربانی نمی کند ^{غصه} او من کم لطفی از بسیار دانی می کند
 می خون شود به یاد لب پیا لالم ^{میدان با قوتوری} بی بجز بار پست گذارد ز ناله ام
 می کشم بان ز بجران تو از خون جگر ^{فتح علی شاه قاجار} دیده دل ز عنت مانع و دنیا کردم
 ما دخا دمی پستراک نوح نك ^{شهیدی منتقی} ما تشنه ایم داب فرد زشت در گهر
 محبت جهان نهاد بپیر من است ^{احمد شیرازی} چشم و دامن پاک تو و تنگی من است
 ما منتخب و مصرع ابرو نوشته ایم ^{معنی} این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
 مردم مکتب هر دو از جمع سیم نندند ^{واعظ} رشته هرگز گلو از آنگی هر تر نند
 ما هر که چون خاتم پست بجران باشد ^{مخلص کاشی} بجای لقمه اش نگشت حیرت دهان باشد
 میکند بیدار اشک آن خواب غفلت ^{تبعیانی است} آب بخشد سرفرازی ز گریخ است را
 مجوز هر دل منسره معنی روشن ^{صائب} که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
 مرغی که بیک است این برستان سرا ^{ایضا} بیند بیک نظر گره دام و دانه را

مستاد خنده بر من مخور می کند ^{صاف} کان نمک بپین چه جاسود می کند

ما عذر این که بی تو چو زنده مانده ایم ^{حاسد به بیخاف} خواهم خونت از تو اگر مرمان دهم

من که بشم که ترا دشمن من باید بود ^{میرکس قدسی} در غم بودن تا بودن من باید بود

مرحال ترابی محاب نتوان دید ^{کلمه فشر} که بی حمایت نتواند آفتاب نتوان دید

منم که نیست مراد جهان نظیر و بهال ^{القاص میرزا طحطاوی} به زرم دشمن جانم به زرم دشمن مال

ما شیفته و فای خویش شینم ^{افعی شاملو} در نه ز که دل بی توان کسند

ینایه چند زری شکو از ایت است ^{ادحی} غالب ابدی که چون خود همکار است

من انجاش تر منم ولی از ان ترسم ^{دور کمالی} که عمر من بجا آوردنش وفایه کند

منم ولی که اعم ندوست ارم اود ^{میرزا حسن} اگرش نگاه داری بزمی چهارم اود

می خورتم نظاره آن در کسند ^{شب فوری} دوست او گریه جز چشمم و کسند

ما بجز او خوشیم آمانه چندانی که یار ^{حیات کاشانی} باعث لطف قیام سازد آزار

ما بر لب نه خط راه نداشت ^{میرزا حسن} منم و خط منم تو و خط منم

مر آخر لماک غم و غم خود کردی ^{میرزا حسن} به نون نیر بزم دشتی کار خود کردی

می لمانت باغ و لب لمانت ^{میرزا حسن} کامرانین مشم به عجب زین عجب

مر از فرشت رویت این سلسل بود ^{گورانی} چو منبر شست از شسته ز بسمل و منقول

مرا گیتی بر دل های از دست ^{های دوری} مگر از دست غمیان می توان ست
ست است بزدل کعب مردم ^{آگاه قاجار} ما ست چو چمن تو بشمار نه بدیم

چون در آتش

نه های لبغ سازد نه کنار کشت ^{با باغیات} تو به سر کجا کاشی بود کن بهشت ما را
نازینی که در عشق تر شد ^{نامعلوم} نازین بود نازین تر شد
نور چشمی و به مردم نظری نیست ترا ^{سلمات سادگی} آفتابی و بجا کم گذری نیست ترا
نیست آن که ز گوش آمد بر دوش ^{اهل شادزی} می چکد آلفاف بنام گوش ترا
نه زگر است بر سر مزار ^{سکاهی} سفید شد بر بهشت چشم نهار مرا
نه غبار نیست که از دامن ^{محدود} صخره بر نجات که زمین بهم تابشای تو از جابر نجات
نگم بهیدرین زول صد بار نجات ^{شوکت خاری} خدا غم و کجا کرد از کجا بر نجات
نگاهش جهت دل پیش لدا ^{مظهر علی صافی} سخن بهر که کم روی حرف بیا است
نقد دل زدی و آنگاه به تقریب ^{شیخ علی حق کسوف} سر به پیش انگنی چشم به بالا کنی
نمودی تو گلهای باغ را چه کنم ^{سحافی استرا بادی} چو آفتاب آمد چراغ را چه کنم
نپنداری که چشمش سر حایر ^{ابراهیم مرزا صفوی} نماید انجمن خود را که پنداری نمی داند
نقش طبع دل می ناست ^{متمم الدین فقیر} دست از جهان غله این کسب است

زنجیر بانش گزشت میل هر کس ^{فصیحی} بود درم تباران ^{بابا افغانی} دن پهلوتی کرد
 نخل قدت که از چمن جان برآمد ^{طوری ترجیحی} شای گل بصورت انسان برآمد
 نگار چه گویم که جای تو خوبانت ^{ملاذوقه دستاف} بنام که ستر تا بیای تو خوبانت
 نظاره کن ده آینه خود را حجب من ^{ملاذوقه دستاف} ابشر طآن که محمدری رقیب من
 ز شکوه بزرگی نه تر نشاید ارم ^{ملاذوقه دستاف} هم حیرتم که بقان بچه کار گزشت مارا
 نخواهم بگذر دسوی چمن باز گزشت ^{ملاذوقه دستاف} بسا اوبوی دیگر گل غیری کن بدیش
 ندانم آن گل خود چه رنگ بودا ^{ملاذوقه دستاف} که من هر چنی گنگوی او دارم
 زنجیر بغیر اگر خوش کنی ^{ملاذوقه دستاف} تو با ما چه کردی که با او کنی
 تمام بیشتر زین طاقیت بهر جان ^{ملاذوقه دستاف} خدا یا بخت آن نامزدان جان آن
 نه جز بین تو از منی نه بین پدیدت ^{ملاذوقه دستاف} که بجز من تو ذوق این چنین پدیدت
 نسبت خط عویان بنفشه غلط است ^{ملاذوقه دستاف} کین کل منیدم آن دل آید مین
 نه از بهر این و نه خوشی از آن ^{ملاذوقه دستاف} که گرد و آشکارا هستی کفر نیایش
 نمی انداز غلط با نجامه شر که خبر ^{ملاذوقه دستاف} به آتش میزدین غافلان که خبر
 ناز و دولتم را ساخت جان چندی ^{ملاذوقه دستاف} بر آتش من می آید کسل تیغ و شانی
 نام تو بر دوزم آتش بجای خویش ^{ملاذوقه دستاف} در آتش تو شمع زودت این خویش

نویسمد منت میدهند هر روزم ^{جای} تو فارغی و کن از نظاری سوزم
 نامردی در جهان ایندیش است ^{اهلی} سوختن خود را و بزم دیگران فروختن
 نذر است از کسنت باز نمی داورم ^{حکیم رکناسیه} چو مژداید آب رخ می دهد و جرمی دوارم
 نهالی اگر چن تا که بزم بخون دل ^{صائب} چنان بنیم بجام دیگران شب نشین را

حیرت از اینها

و فاختی از با بکار دیگران کردی ^{اینی شاملو} ربه دی گوهری از زمانه دیگران کنی
 دای جانم آمله فتن آشت ^{و حتمی} مرد و گرد روی خون من گردن است
 وقت گلم نام به آه و فغان گذشت ^{بابا صافی شیرازی} چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
 دو کسب تدریجی چون تو نمیدم هرگز ^{میدر کلوج} دیده باشد دگری من نشنیدم هرگز

حیرت از اینها

هر چه انسان تو داده است بماند ^{صائب} ما چه داریم ز خود از تو بهمان اریم
 هر که دولت یافت شست لوح خاطرها ^{ایضا} از ج دولت طاق نیاید و ایام
 هر کسی برگرفت از خان و این نشان ^{میرزا مهدی صوفی} چون بخاک رسید از اذن گرفت
 هر که بچاره بجا نماند رساند خود را ^{نعمت جان عالی} این حال است که تا خانه رساند خود را
 هیچ میدانی چنانی سرو قمارت کنی ^{میرزا داود قورچی} سیکشی و زنده میسازی قیامت کنی

بیج نیکوئی ازیری ششم حالت چید ^{عنت صفتی} خسته من نیم جانی داشت خواهش بچید
 هر که خود ترنیش خور کند حیوان است ^{الند} آدم کن است که در اید و مادیت
 بچو گل سوان از دم رنگ و بوی این را ^{سالك رنغ} چون که در پرده دارم آبروی خوشی را
 هر چند شعله و بلبلک برق آه ما ^{حیرت} روشن گشت خست بخت یاه ما
 همین چشم سایه توقنه بگیر نیست ^{قتیل} قد بلند تو سر تا قدم بایسن نیست
 بلاک بکنم من سر قوت تو دهنم ^{بابر شاه هندستان} و اگر نه رفتن ازین شهری تو را بستم
 بجز تو کرده بود بسینه روزگار من ^{میدلا قتل} عمر اجل در از که آمد به کار من
 هر دم دامن تنگ تر یاد می کنم ^{موسی} باری بی بیج خاطر خود شادی کنم
 هر چند که از جور توام خوار و اذل ^{احل تیلو} اندر چه در آئی همه بیرون دوازذل
 هرگز بصلت ای گل عنانی بسم ^{بابا ظاف خیلو} جای رنیده که من باجانی بسم
 هر عضو منت مان ترا ز عضو دیگر بود ^{حالب مدلی} موی که ما را امر تو دیدیم کمر بود
 هرگز از یاد من و من در هوش ترا ^{حکیم رکناسی} تو نه آئی که توان کرد و اموش ترا
 هرگز نظارت بر من عنناک نیفتد ^{ملاذوق ادشای} تیر لیت نگاه تو که بخاک تیفتد
 هرگز نکشند یاد تو تا زار شکریم ^{نسیب صیرتک} که یاد کنی از تو که سیاه بخریم
 همچون سحاب بیهوده و یا نمی شوم ^{...} تا بچی من نه بد وافی شوم

هلال عید ملی است با بزمی برایش ^{معنی کاشانی} که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش
هر دو که بالا رود و دایه سینه چاکم ^{سلطان ایلانم با نرید خان عثمانی} ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

چون من از این عالم

یاد آید که زیاری منت غارت بود ^{مدهوش و صفا} یا زمین بودی کس غیر منت یا نبود
یک جهان شوخی بیک عالم جایختند ^{عقلم کاشی} کان دروغ انگیز از بتان جان گنجینه
یار چه شری تو که در سینه جگر ^{دوریش عادت} از پیکر سیمین زبان است سبوحیت
یاد آن تو که ستره منت پریدم ^{ملاحجی} لب گرفتی ز سر زار بدندان که پس
یار بخت بقدر قوت و قمار گم ^{اعلی ته لاری} رخیز منت در این خانه قیامت نگریه
یوسف نبود چو تو در شکوفه گل ^{کاشی} نقاش نقش ثانی بهتر کشد با دل
یار با غیر عشقم بجز در عشقم بود ^{حکیم اوطالب هندی} مرگ خند بار بار از زنگی و دوشم بود
یا غیر از کوی تو آواره می کنم ^{دهق کاشانی} می کشم دل از تو و یکبار می کشم
یابی بدنم که منت بر تو ای ما ^{فرید بی بطلای} اما شامی او خلق تماشا سی ما
یار ما هرگز نیاز دار دل غیار را ^{ملاف} گل سله سر ترش است از نو خالو
یک عرش منت بداند گرفته ایم ^{صاب} تا بوسه از آن خنده ان گرفته ایم

صیرت کاتب

صیرت کاتب

دیچون تابناک کن بنگارش آرد

غنمی چنین خرم گل آرد غمش آرد

(صیرت کاتب)

صیرت کاتب

بر کفایت رضا و خال شکو است

یا ناله افتاده ز آهوی چشم است

آن خالت که روی کل رام افتاد

کافی بود که از کفر به لام افتاد

خیال مجسمه

صیرت کاتب

دنگی آن دهن سخن نیست

خاموشی که جامی م زدن نیست

مضربنی است که واد دهنی ساخته

دریان نیست الی سخن ساخته اند

(صیرت کاتب)

صیرت کاتب

سل جان بخش که از آرزوی این دیدم

زنده را جان می ستاند مرده را جان دیدم

شکرین لعل تو کارن نکاست

گرچه شکره مکان نکاست

صیرت کاتب

صیرت کاتب

نه دزدان زیر لعل خندان

تو گوئی در شفق برنی است نشان

صیرت کاتب

زودانش چه سقم در سخن دُر

دهن از گوهر کیدانه مشد پُر

شوقِ کِی

صفتِ زبان

گر زبان در کشم از زلفت این تو بجات

ما جنتِ کفن من نیست شامتِ جوت

صفتِ اشک

صفتِ غنچه

بطون غنچه سیرانِ نظر و اکثر

بلالاه در آغوشِ راتماشا کن

شوقِ کِی

صفتِ آوازِ سخن

نشانه چاه غنچه بن ماهِ راسین

وان یوسف آمد از چاهِ راسین

آرم بخاطرِ کفایتِ دانه می کشم

آتش بجایِ کایِ این چاه می کشم

صفتِ شربت

صفتِ صندل

هر کس عارضِ گردنِ او را ندیدنت

افسانه ز صبح قیامت شنیدنت

صفتِ صبح

صفتِ قلم

بخشِ پہلویش دل گشته یکد

که جایِ دل بود و اتم به پہلو

الکس

بصفتِ پہلوی آن ماهِ مکرر

قد سنه کرده حرف چاه پہلو

صفتِ لبت

صفتِ دست

به من می رسد چاکِ بیانِ گنبد

بهرش آستانِ نماندین شود پیدا

شعر کتبی

در وصف ساعد

مانی چو نقش آن بت بست میکنند ^{چون میرسد بر ساعد دوست می کشد}
 ساعدت این نظر دیدم دازگار شدم ^{هباون شاه هندوستان} بازای شیخ ^{بست تو گرفتار شدم}
 کس از خربان از ساعدی کان نیت ^{علاهی} زغبی آنچه گوئی ماه من را سینه دارد

مخلص کاشی

در وصف پند

دل فرود آن بنجه نگارین است ^{تخمی که ز دانشی بدلین است}
 مراد علی ^{در وصف سینه}

سینه اش از بسکه بشد نرم صاف ^{بورس از لغزش نه ایتد تابناک}
 جمعی که دمیگه صبح قیامت آند ^{صاحب} آن سینه را ز چاک گریان ندیدند
 دیدم از چاک گریانش صفای سینه ^{ایضا} من گمان کردم که اردو بگل آید

شمس الدین

در وصف پستان

چه گویم خفت از پستان آن خود ^{چو نو دولت لبی سرخست مغرور}
 دو پستانش دو گلنار آن جان اند ^{مستحق} کلمه بر سر فرنگی زادگان اند
 دو ناز تازه هر یک نونهال اند ^{ایضا} دو برج قلعه حسن و جمال اند
 ز جوش جلوه ای حسن پنهان ^{مقیم اراد} بزرگ غنچه اش بالید پستان

مستحج

در وصف

نظائر صفای آن شکم بود

نگه زلفش در هر قسم بود

صفا

در وصف

ز دل خیال میانش بر نی آید
مژگانها در آن ندانم زیبا کدامز لفظ معنی پیچیده بر نی آید
تا که را از میان لعل پیدا کرده ام

صفا

در وصف

سز من صاف آبی است و ش

که می آید بوج از باد دامن

صفا

در وصف

بزیرد این آن دیر ناست

دوازه نو یکدیگر شده جنت

بلطف از غنچه سوسن زیاده

زبان در کام و لب لبها ده

ز راز نهانش یکی حسرت رود

سهم آهوی رنست در برش بود

صفا

در وصف

بلورین ساق اوداده گواهی

که حسن دوست از رمله بای

بگرد این سخن پرده است

که شمع ساق ز آتش بجا

بازگشت آنقدر دار و کلاه بخت

توان ز پشت آبش این قدر بخت

دراشعارچهارمصری

(حکیرالاعلی)

شاه نعمت الله کرمانی

آن شاه که او تسمیه است جهان در ملک ملص صاحب بیادستان
 ملک جهان محبت و دوستی این ابره نشان گرفت از ابره نشان
 ای کرده پاه خرم آن یاری تو ^{منوچهری امغانی} خرم است جهان را بجهان اری تو
 مستند است الفان ز پشایری تو بخت بهمن خفته شد ز پشایری تو
 از پیش بی تو جام و نهضت بار و دما ^{تسلی تیزداری} سانی بهمن نگاه تو از جا بردم را
 اختیار خوشی بل اده ایم و بس هر جا که خواهد این دل خیزد بردم را
 ای شوخ بیا دژل رویش نشین ^{شیخ خلیل طاهانی} کان مکی جبرگریش نشین
 در بحر تو در منم گمستان شد هست یکبار کنار کشته خوش نشین
 از شور دلالت بهمانا خبری نیست ^{همام تبریزی} کین ناله بهشاهی مرا خود خبری نیست
 گویند فیقان که بردیارد گر گیر مشکل بهمان این که چون دیگر نیست
 ای عجب پیری از من یوانه رسیده ^{سالم میرزا صفوی} صد بار مرادیده و گویا که نه دیده
 ای ای بران عاشق خرم که هرگز نی با تو سخن گفته دنی از تو شنیده

این خالیه ان تو چو خندان باشد ^{ایضا} یک نکته سوهم دو چندان باشد
 گر گویم نیست عین نقصان باشد ^{در گویم} مست محض بهتان باشد
 این چو نقش است که از شکلیه آورد ^{سعدی عرونی} وین چو نقش است که برگشته آوری
 خط در آوری تا عذر گناهنت آید ^و رو که مقبول ترین عذر گناه آوری
 از جان که نهشت هیچ نوم تو بهی ^{ایضا} و ز دل که فرو گدشت نوم تو بهی
 از دید که نقش تو نمودم تو بهی ^{دیدم} همه آواز نمودم تو بهی
 آن بی خبر از گریه خنجر چو چید ^{امیدهای} باز آئی که در پای تو ریزم گهری چید
 با هر خنجر خاری بنشین ای گل عনা ^{کز باد صبا} دوش شنیدم خبری چید
 ای باد صبا به بوس خاک گذرش ^{ملا محمد عرونی} و آنگاه ز محنت دکانه خبرش
 دانی که نشان کوچه جانان چیست ^{آلوده} بخون است یار و درش
 از قلم دل موج خیرسته زده ایم ^{ایضا} آتش بهمان زدی زده ایم
 بر سینه غیر گل باغ تو و ما ^{برداشته} دلت بر سر زده ایم
 آمدی رفت دل صبر قرارم بنشین ^{حافظ صحرانی} بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
 دین دل بردی اکنون بی جای آمد ^{بنشین} تا بتو آهنگم سپارم بنشین
 آن جسم بیایه من بجان آریستن ^{عبدی کرمانی} بهم چون سمنی به رغوان آریستن

نی فی عیالک علی الاطلاق لطف ^{خواجہ میر الدینی} آبی نہت آتش مدان آستین
 ای بیدری بر سر تو تاج نبی ای داوره شہان تیغ تو بلج نبی
 آئی تو کہ معراج تو بالا تر شد یک قامت احمدی معراج نبی
 ای گوئی فن سخن ز گوشت گویم ^{معری سرقد} دی موی میان رخس بریش موم
 گر آب شوم گذر بجوئیت جویم ^{سرود کانی} در سلسله تو آیات الکی بحجاب
 یعنی ز تو حق پدید تو از اثر شن آگاہی چو شیشه از بوی گلاب
 از بارگشت خمید پشتم چه کنم ^{اکبر شاه صد شای} فی راه پیچید کنشتر چه کنم
 فی دصعب کافر یسلمان جسام فی لائق و ذریعہ بہتیم چه کنم
 آنرا کہ نمرہ نہ بود ذات صفات ^{علی بن اخیلق} در درین کلام حکمتش نیست ثبات
 در طبع بدان کجاست برگرد و عیال ^{میرالدین کاشانی} در طینت بارسم شود آب خیانت
 ای خواجه کلام عقل بمنون نہی ^{میرالدین کاشانی} فردا اگر شوی پیر گردون نہی
 ز نوبت دیر و دنیا کہ اگر مسیال فردوی بقانون زری
 ای زاهد خو پرست حوالہ صیبت ^{چند منہ صیبت} حاصل خطہ دی سہانت صیبت
 من طلب منای یکس مردم ای بند خضہ ہزار کینانت صیبت

ای خواجہ کسرخ چو بد را رستی ^{حکیم رکناسیم} یاد نگری چو ماه نوکاستی
 امروز بکشتن باد که فدا چون گردد از دامن روزگار بر خاستی
 ای دست زجمله نیک بد بگوشتم ^{اوستعد درشت تیراری} کارتم یوم کنون مسلمان گشتم
 هر حسین که آن خلاف ای تو بود ^{علاء الدین اوحدی} گر خود همه دین است از آن گشتم
 ای آنکه بیفت شام و از رخ سحری مانند سحر کنی مرا برون در ری
 توطنه زنی به غلینای مرا مظهر از انیم که تو سیم بری
 اسرار بنمان فاش نیاگفتن ^{فیاضی لاهیجانی} جز خیرت سماع لفظ نیاگفتن
 هر چند که آینه جدایت عکس لیکن آینه را عکس نیاگفتن
 از خوان فاک قرص جوی میش مخور ^{میرزا قرداماج} انگشت غسل میخواه دو صدش مخور
 از نشت الوان شمان دست بدار خون دل صد هزار در ویش مخور
 ای ای بر آنکه دل ستانش برود ^{حای} از پیش نظر سُر وانش برود
 گفتی بفرستم رضاده نهیات چون زنده رضاد هر کجانش برود
 اسرار جدو خام را شفته بماند ^{بوعلی سنا} وان گوهر لب شریف انفته بماند
 هر کس رسد قیاس خرفی گفتند وان نکته که صمل بود ناگفته بماند
 ین نکته نگوید آن که اول بود ^{خواجہ نصیر الدین طوسی} زیرا که جواب نکست اش سهل بود

با دشمن من ناخته و ز من از دوری تو خواست امر و از تو
 ای ساخته گشته از تو کار و گران ^{افوری} من یا غم تو تو یار و گران
 من کردن کنار پر خون وین از بهر تو تو اگر کنار و گران
 ای قد تو صفتش بالا و نه پست ^{شیخ سعدی الدین محمد} دی چشم تو محمود ز بهشت
 با بچه چنانی که چنان منی باید کس اچو تو محبوب نبودن هست
 آن شوخ که جادو دل نداشت اگر گرفت ^{سید محمد حسینی} مانند زمانه خوبه بیداد گرفت
 آتش به جان من ز آبم آموخت خون ریختن با چشمه تر میاد زینت
 این شود بین کرد جهان فدا ده ^{قصه کاتبی} نطق از پی سود ز زبان فدا ده
 به زان نبود که مالک می گیرم ای ای برانکه در میان فدا ده
 آنکی که چشم من بر غلطیست ^{عبدالله بن محمد} در گوش کشید که مرور میاست
 از گوش برون آرد که نامی است کائنات چه همه تمام عالم دید ده
 از در دین مردم دولت انگار شده ^{مسحی} و ز دولت نه از دل زار شده
 زان درگاه که تو امر و دل بود کویا دولت امر و ز خبر دار شده
 آنکه که بل شعله غم نمیزن شد ^{محمد علی} دانی ز چه روز شرکاتن کلون شد
 بیکان تو بود درم خون آلود شد آب زار و دیده دام بر داشت

ای آینه زانیت شود از رویت ^{شرف طوبی} خورشید بود جمال نور از رویت
 روی تو دین دور و ز کستر دیدم ^{عطار} گشتم ز غمت چو بوی دور از رویت
 ای گشته نخل آبیات از دهنش ^{عطار} سرو از قد و سله از رخ و سیم از بخت
 صاحب نظری کجاست تا در محرو ^{علاء الملک مرعشی تبریزی} صد یوسف مصر دژ ته پیر نهشت
 ای چشم تو بر بستر گل خواب کند زلف تو بر دوسر ^{عطار} میر متاب کند
 نور آینه کس بسوی محراب کرد جز چشم تو کو کشت به محراب کند
 زینل تو کج بخت به جور میناد ^{قصیدی فیلهزی} کس چو پیک از زنده در گور میناد
 سب از رخ دوری از خاک زت جز چشم بل از تو هیچ کس دور میناد
 ای آه بیا دامن آن ماهگیر ^{محیط اسفغانی} دی ناله گر بیان حسا گاه گیر
 دهر زیر حشا نامی گذرد ای شکست دن آسمی سراه بگیر
 آنچه این لطافت کنعانی دشت ^{میرزا امیرالدوله فیض آبادی} همه الطاف خدای تو ازانی دشت
 زبان تنها که نویدی بر لب قول قریب ^{شاه نعمت الله} نکه ناز تو شب طرز پیشانی دشت
 آن محطه که جان تن غنیمت بود ^{شاه نعمت الله} در دیده مالش خیال تو عیان بود
 بودی نشان کرده عشق تو در آغمال هر چند در آنوقت نه نام ز نشان بود
 ای نه بر لاله تر زلف سیم داری ^{جیحی فردوسی} قصد شو رنگی عاشق شیدا داری

ناعسیسم نائی ددل زودستی تو در این کار نگاراید بیضاداری
 ایکه هرگز از وفاسی منست ^{اگا قلجدار} نیکت هم کن تا کی جفا آخوند این نیکت
 مردم چشم بجز منید ز اشک من خود غلط گفت ای که ابلا می ایست
 آتم که هسته حریر پوشیده ^{اشرف سرقندی} نم تا سود ز خائیدن شکر دهنم
 امروز ببق و لغت ^{اشرف هردی} مرقع منم ای گردش معذکار کوری که منم
 ای گلرخ سر و قامت ای ایناز بر تو ز نماز و روز و رنجیت دراز
 چندین به نماز و روزه تن اگداز برگل نبود روزه و پیر نماز
 ای از گل صبح زنگ بوده ^{دودک غارانی} دیک زنگ پس روی بوده بواز پی تو
 گلگون گرد چو وی شوی ^{اصول الدین کلستانی} بجزی شکین گرد چو منشیانی بنه وی
 ای نوحه نامه ^{عبد الدین سلطانی} الهی که تویی وی آینه جمال شاهی که تویی
 بیرون ز تو نیست هر چه د عالم هست از خود بطلب برانچه خای که تویی
 اندک که همیشه دطر ^{عبد الدین سلطانی} شب تاب دانیده که بر رخ تو اورا محراب
 در بحر تو ای نوش لب تلخ جواب پروانه آتش است و پیانه آب
 از بنم عشق خاک آدم گل شد ^{عبد الدین سلطانی} صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
 سرشتر عشق بر گریح زدم یک قطره فرو چاکیده بهش دل شد

از خط شکنین غبار بر رخ بانم شست ^{میر و صاحب اسفندی} فتنه سر سیمه شد غره یثیام شست
 زلفش افشاند بر لم صد فریب ^{ملا محمد معروف و صفی} دای بکالم که خط پهلوی ایشان شست
 ای مندرگرتیش بسی شیرین است مفرد و شو کاسپ تو اندر زین است
 مانند غریبی بر آرد به سپنج دیوانه فلک همیشه کارش این است
 آنکه بن غنچه بصد ناز بر زار چمنش ^{شیخ ادوی سفلی} بر سلاست برسان باز خدایا بهش
 چشم من تیر شد از فرقت یونگی چشم دارم که نسبی رسد از پیرانش
 از قطع و طیفه گر کنم شکوه خطاست ^{حزین} آنکن که دهد و طیفه در زرق خد است
 جان شد گرد روزی رازق نهان دام گرد و ضامن من پابر جاست
 ای حریفان ساع و کلامی بایدون ^{کاتبی} شیشه ناموس بر رنگی بایدون
 پیش زان ساعت که از بادق اگردیم کجا خویش را بر آب تشنگی بایدون
 ای گفنی بر زید آل و لعنت کن ^{امید علی شیر نانی} زانکه شاید حق تعالی کرده باشد درتش
 آنچه آال نبی و کرداگر بخشد خدا بهم بنجشاید تراگر کرده باشی لعنتش
 از من خدای دگمانم چنین بود ^{مبصری} ای نور چشمم از تو هر چشم این بود
 ای زودیده فتی دلی زودیده ماند مرزگان چو کشیام رخ پریده ماند
 آمد بر من قاصد آن سر و سحر ^{حامی} آورد بهی تا نبود دست تهی

من هم پنج زرد خود بر آن مالیدم ^{یعنی در مرض نهاد و امر روی بهی}
 ای از تب تو دل جهانی در تاب ^{مرادها و تیزی} خورشید رخت گرفت نام متاب
 از لرزه تب تن تو در زیر غرق ^{الیه} زانکو نه شود که عکس خورشید بکرب
 آن شوخ که گردید قش مانع سیر ^{بیش} پر شد ز عاصی سحتش مسجد و دیر
 شبی ز دور و گرم گرد گویا ^{سیر مدکات} روز از دل من نه شد شب دل غیر
 آنکس که ترا تاج جهان بینی داد ^{سیر مدکات} ما را همه باب پریشانی داد
 پوشید لباس هر که عیبی دید ^{بیرتو، سعاد} بی عیبان را لباس عانی داد
 آن شوخ پس که روی دشمن ارد ^{از غیر تر با و جشن داره} پیوسته تر با و جشن داره
 ایما خوردیم سیر خامش ندان ^{بیا و به} پیدا است که سیر ناب شنید
 ای دوست بخوابی در خوشی معنی ^{بیا و به} آنرا که زنگار ز رخت ساخت بجاری
 نمر به الوسان آرزوی صبا تو اند ^{عبد} ما از تو بسایم پیوستی و کناری
 آنکه بر شرب بگذرد و از هیچ فراوان است ^{عبد} و آنچه آن نه با خطر گذرد و ازین است
 و آنچه برین کار با سختی سازد ^{عبد} بی شبانی باسی بهر نیست بیادین است
 هست تن آفتابی چون گمانش ^{عبد} شد تا زو همی میسیج نبود نداشت
 زید خیش کشته قبا هنرش ^{عبد} یا عکس قبا بی او بر زینش

این کینست که خاطر مرشدان گذرد ^{مکرمون} دین گردیم از بن عیشم آزاد کند
 چو نسج عروسم بگردن گیرد یا آنکه مزاج خویش را اما کند
 ای قامت تو چو زرد روی کوتاه ^{خلق الماعی اصفهان} زهار ندارد دست از می کوتاه
 خورشید خست بلند از ان بر ناید تا دنت وال باشد از روی کوتاه
 ای آنکه مرقدر زیادت کردی ^{مضی} مسرور به مشور سعادت کردی
 بیمار فراق مژغ صحت یافت تا از قدم تسلیم عیادت کردی
 ای نوبت از چرخ گذشته است بی ^{انوری} بی نوبت تو مباد عیالم نفسی
 آواز نوبت به کس بر نداد هرگز مر ساد از تو نوبت به کسی
 آمد بر من چو بگفتم ز پنداشت ^{کمال اسماعیل اصفهان} چون یکدم زنده شدم رو بگذشت
 از حلقه گوش او مرشد معلوم کاسخا که ز رشت گون میاید رشت

بسم الله الرحمن الرحیم (بسم الله الرحمن الرحیم)

با دشمن من دوست چو بیانشست ^{مکرمون} با دوست نشایم دگر بارانشست
 برو نیز از ان عمل که باز هر سخت بگر نیز از ان مکن که بر بارانشست
 با داده قناعت کن با داد بزی ^{ذبا اصل کوهی} در بن تکلف مرو آزاد بزی
 ز به ز خودی نظر مکن غصه مخور در کم ز خودی نظر کن شاد بزی

بافس جهاد کن شجاعان این است ^{و حین عیاری} بر خوشامیشت امارت این است
 انگشت بخت عیب مردم گذارد ^{مهای استر امانی} منقاج خزان سعادتی این است
 با ذات بهر صفت گرایند خوش است ^{وادی} نغمه بهر سنگ سرایند خوش است
 از بهر خدای هیچ عمل منای نیست ^{وادی} در خلد هر دو کرد آینه خوش است
 بگو صبا نرس آن شوخ بان پیارا ^{وادی} کعبی تو عیش میسر می شود اما
 شبنم خواب به جلوه گر نشد یوسف ^{عاشق اسمعیل} عزیز داشت زین خاطر زینخارا
 بی حوصله پنداشتنی گدول را ^{عاشق اسمعیل} آینه بکفت گیر و بهین صفت خدایا
 فی مرده وصلی نه بنیامی نه جدی ^{حالی} در کوی تو بستند مگر با و بسیار
 بچشمه لطف گزینی ز فغان بول ^{حالی} به ما هم گوشه چشمی که سوا کرده فی ما
 مرا از آفتاب تو آینه صد بلا بر سر ^{شیخ قطب الدین ابوالفضل} ز سر بر گزینخواهم کویر این قنار
 بادوست بوستان شد به گدیری ^{شیخ قطب الدین ابوالفضل} بر کل نظری فکانه از بی خبری
 دلدار طعنه گفت شربت با و ^{شاپور و عروای} رخسار من بجای تو در کل بگری
 بی طلاق آه زنت تماشای تو مارا ^{شاپور و عروای} دیوانگی منست و در سواد حق مارا
 در شهر بیوانی انگشت نشایم ^{شیخ قطب الدین ابوالفضل} اینوای جهان ساخت تماشای تو مارا
 بر صفحه چیت با خط هر یزنی ^{شیخ قطب الدین ابوالفضل} مکتوب نوشته است نام دو دلی

یکلام دوزخین بادوای مفکوس از حاجت بدین الفت با خط جلی
 بزمین از جور تو هر خفید که بنیاد رود ^{جای} چون رخ خوبتی بنیم همه زیادود
 نقش شیرین و دارنگه لکن نیست که خیال خوش از خاطرت یادود ^{دستی}
 بر قول نمی کش ای منته دگر مرا ^{میر عبدالمصطفی} گر میکشی بکش به گناه دگر مرا
 پیش بقدر غیر از اعتبار نیست بی اعتبار کرد فلک بقدر مرا
 بکش و بنفشه دم تجاب از طغی ^{شاه یورطه ملی} بروشت نگار من نقاب از طغی
 درینت قیامت ساز چه دگشت پدید صبح از طغی در نقاب از طغی
 بشوخی تو ساری بصد زین نشیست ^{بهرام میرزا پسر شاه اسماعیل} تو تا سوار شدی فتنه بر زمین نشیست
 سر غبار زه ناز من سوار تی باد که کرد تو سنش از ناز بر زمین نشیست
 بهرام دین حسن را به پشرد شور ^{فیضی} تا کی بخیات خویش باشی منور
 کرده است این خوابه صیاد اجل در هر قدمی هزار بجهلیم بگور
 بر غم شعله بیابا بهم شایب خوریم ^{تمطیسی} و گر تیزه کن خون او چو آب خوریم
 برینق بلسه رویان نفسیاب این است که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم
 بر بگفت موجه زه خواهد کرد ^{تمطیسی} از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
 آتش رخسار تو بر خواهد خواست دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

با تو پدید می کنم خال تباه خویش ^{مطامیر} تا تو فیضی کنی چشم سیه خویش را
 گرچه زبان من لال شد از جانش ^{مید} بر کرمش نوشته ام غنچه خویش را
 بکوی عاشقی از عافیت نشان دهند ^{مید} بر آن کسی که با این دهند آن دهند
 گمشتی شرفی است وقت اخراج ^{مید} که جهان بجای عمر جادوان دهند
 بعد کشیده نام تو کار خود کردی ^{اهل شیراز} کنون کنا و گرفتی چو کار خود کردی
 هزار شمع از هر طرف بکین بخانت ^{مید} چه زود که ما را تو رام خود کردی
 بی لبنت از جگر تنه بان آب نماند ^{مید} بی سبزه زلف تو در شسته جان تابان
 تا خیانت افکند بخت ابرار ^{مید} بد چشم تو که درین مآخواب نماند
 با من چو بخت می خواند خوش ^{مید} بر هر چه در شرم دست اگر تو خباب
 عکس لب ز پشت دست پرتاب ^{مید} می یافت چو از جام بلورین می تاب
 بر سر کوی دل ام بجان می کردم ^{مید} روز و شب بی دل گرد جهان می کردم
 دیده ام مطلقش بیاش که کنی داد ^{مید} این چنین که دست پانی آن می کردم
 به دستاب و گز سبیل پیشان را ^{مید} یکی ساز بقتل و نامسلان را
 بجوی شربت صبل از جهان می دم ^{مید} همیشه خون جگر سیه بند همان را
 بی تو محبت توانی که بتان است ^{مید} نیست عدم عشق که بخود توان است

چن لب بچشم که کشاید کم از ^{بابا قنای شیرازی} خندید من موخته را باز دهن لبست
 برغم من چه یغان می شبانه مکش ^{ملاحضه مومن نوری} مسوز جان من آه عاشقانه مکش
 سیاهی مژه انت جگرک من است ^{وحتی} به ناز مژده ازان چشم اهو آتش
 بان کو تا خود این غمی بجا ببرد ^{ملاحضه مومن نوری} بخودی آید ننگ خنخی ز ما به ببرد
 شلخ خنکیم با سدری عالم چه کند پیش نابریک بری نیت که سر ما ببرد
 با آنکه کمی گام به سنبل ارم ^{ملاحضه مومن نوری} صد چشم منور در گل دارم
 در خاک ندانم بچمان می گنجم ^{ملاحضه مومن نوری} با این همه آرزو که در دل دارم
 بنیخسارنی رویا ز مزار مرا ^{ملاحضه مومن نوری} هنوز نیست ز عشق تو خار خار مرا
 به اعلی ندیم موی از پریشانی که هست از سر زلفت تو یادگار مرا
 پیسفات ارم اکنون که خداستودار ^{حکیم و کنا مسیح} چشم هست یک که شیطان کند بچمارا
 ز نشان نگطفلان تن گرفته زنت ^{ملاحضه مومن نوری} فلیکم و خوش نماید بدن کبود مارا
 بسوی کعبه و دشت من بسوی تخت ^{ملاحضه مومن نوری} سخن کعبه که اینجا مرآت حق بطارت
 تفادنی می میان من آو این آ ^{ملاحضه مومن نوری} کمن بسوی گهر رفتم او بسوی صند
 با گلشن حسن خود صفائی دارد ^{ملاحضه مومن نوری} در سبزه خط مهر گیاهی دارد
 از خانه اگر برون نیاید چه عجب چون آینه باغ دلکشائی دارد

بر نگار تو ز کجاست شد که بر خیزد ز لعل ماه رخان و صمت پریشانی
 با قدم شده از کوی تو بیرون زدم ^{لسان شیرازی} و خیال غم بر روی تو بیرون زدم
 که دهم آنم که صبح قیامت ندید از نواد شب گیسوی تو بیرون زدم
 به باده صوفی با پاک از بریا نشود ^{صیغی} که تار سحره ضراب محوشما نشود
 ترا چه جسم که حکم خود خوش این است که عدای تو از صد کجی فاش شود
 بی آنکه بماند نشدیم بجای ^{کمال} هر روز مرا بدست و بنشانی
 شد عدو بجو نیامد را ذاتی یک حلیه برای آمدن نتوانی
 بر چهره پریشانی آن زلف بینه ^{غزلی ابروی} ابریت که گاه به گاه به شد بخ ماه
 گفته که پریشان ز چه روی گفتا سلطان حبش کشیده بر روی ماه
 بروشته شد نقاب از دختر زر ^{صدر الدین اصفهانی} و زبون شد آفتاب از دختر زر
 شهریت پر افتاد از دختر زر زیبا پس از آن خراب از دختر زر
 بپرسید زیار خود یکی از یاران ^{حزین} کای یار بگو چگونگی گفت ای جان
 فرموده شد از خورن گفتن ^{سرزشتون جهان قدوسی} لیک از نگه بگردنیا سود زبان
 پس آن عمری که حوال من بایمی بزد نمی پرسند من بی هم از غیار میبرد
 مرا خوش بود آن عمر که بایمن آشاکشده هنوز از مرغان منام از غیار میبرد

پیوسته خمید بجوای بروی توام ^{کل امیل} ^{نمواره شکسته بسته چون می توام}
 دزپای تو افتاده چو گیسوی توام ^{چون خط تو خسته گشته بودی ام}
 پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد ^{حاجو کرمان} ^{بلکه آن است میلان که ملک است}
 اینکه گویند که برآینده است همان ^{ملاحین موسی} ^{شنوای خواجه که چون بخوی باد}
 بیری نفوذ حسنه بی و تبهی ^{پشته شکست پشته پیرگنی}
 از من بشنو حقیقت پسیری من ^{یکیش میله منت و صد و سی}
 پیری میدوستی طبع جوان گذشت ^{یوحنا حکیم} ^{ضعف تن از تحمل طول گران گذشت}
 وضع زمانه قابل دید و باره نیست ^{خاوری} ^{ز پس بخود برکرا زین گران گذشت}
 پای گزینیت که گردون گران گشت ^{جای فراغ نیست که گشتی شوش است}
 چون نار قرمانت جهان قوت ^{کادورن گشته و میر منقش است}
 پیسینه مردی چو بخت منازاید ^{هنگام صنان طرب و ناز آید}
 از لغت از تو کمندی سنگینم ^{برگردن عمر فتنه تا باز آید}
 پریم از چو باعث جبران را ^{گفتا سببی هست بگویم آن را}
 من چشم توام اگر نه بینی چو عجب ^{من جان توام کسی نه بیند بطن را}

تجربہ و تامل

۱۰۰ شعر رئیس یو علی سیما ۱۰۰

تجربہ جوین گزاف آسان نبود حکم ترازیان من ایمان نہ بود

دزد ہر جوین کی دکان ہم فہم نہ پند پند در ہست ہر یک مسلمان نبود

تا منزل کی سراسر دُتیا انت ^{استیغماہ الدین حامی} کارش ہر جسم و کار حق لطف عطا

خوش باش کہ آن مگر چنین خواہ بود سالی کہ نکوست از بہارش پدیدت

تا گرد گل و سبیل آمد سیردن ^{مراہم سرور اصفوی} صد لہ زم چو بل آمد سیردن

پیرستہ ز سبزہ گل برون ہی آید این طرفہ کہ سبزہ از گل آمد سیردن

تا مرا و نظر عیان خواہ کشند ^{میدان شہر صہان قزوینی} ہر چہ گویم بجلالت خشم کار کند

سخن عیان آکند از من پنهان و آنچه از من شنود با ہمہ ظہار کند

تا کی مگر یہ کتان زان گل خندان بام ^{ملامینا فی} غنچہ سان نگدن سرور گریہ بان شہم

ز لعل چہرہ راجہ پریشان میاخت گرمی خونت کہ کشتہ حیران شہم

توان ہی کہ مر مینی و جفا نہ کنی ^{حیدر کلویج} من آن نیم کہ بختسم اگر وفا کنی

ہمیشہ جوہر و جفا کردن از بتان نکوت تواز بتان ہمہ نیکوتر ہی چہ نکوت

تا خایہ نشید شدی تو ای خوش آب ^{خلایق معانی کمال لدی اسکیل} پیوستہ مرا انت غمت دیدہ پر آب

من خایہ تن حسد ایک دم ز غمت تو خایہ نشین شدی من خایہ خراب

تن در بدونیکس یار دادیم ^{سبحس عذری} دل در غم آن بکار دادیم
 فرمود که بی قرار می باش ^{معدمک} مایه بران مستر دادیم
 تابی تو ام آمده تو می اندزم ^{معدمک} چون با تو ام از بهر تو می افزودم
 من شمع غم تو را طعم چو باد ^{معدمک} می آبی دی روی من می سوزم
 تو آفتابی و شوق تو نا تو انم کرد ^{معدمک} نمی رسد بود تنم چه می توانم کرد
 چرت است جان بخشی فلک من ^{معدمک} که چون تو آفت حانی بلای جانم کرد
 تا کی جگر من غصه خون اید شد ^{سید محمد جاسد ناف طوسی} روز و شب بر آمده فردن خواهد شد
 روزم خیال نیک تا شب چه شود ^{معدمک} شب غمم عذر چو چرخ اید شد
 تا تو در گوش کرده حسلت ^{حای} ما غلامان حلقه در گوشتیم
 دوش بودیم با تو دوش دوش ^{حالی} زنده ام شب زلفت دوشیم
 تب دوزر جسم ما توانست با دا ^{حالی} جان همه کن فدای جانت با دا
 از برین نام دشمنان شدم با دا ^{حالی} درد تو نصیب دستان با دا

حرف المحقق

جمعی بدست گرفته آه آه در دند ^{عبد شایر} جمعی بمهریده فکا و آه و روزند
 جمعی بدند و آهش غمزه ترزا ^{عبد شایر} نیستند جهان گناه و روزند

جانی که من نان من تنگ برآید ^{بوی خوش} آشفته شود غنچه و صدنگ برآید
 با که که از شوق لب وصل تو گویم ^{صدناله} صدناله خوشین ز دل تنگ برآید
 جانان ز غم تو رخ بخون شود ^{علیه نادیدنی} از آزار فراق تو بجان جوید دل
 رخم آرد کجاسان نمی باو ^{بختای} کجاسان نمی باو ^{از زمین} از زمین نمی روید دل
 جهان از باد نوردی جوان شد ^{از حدالین کرمای} زمین در سایه سبیل نهان شد
 بهار آمد بیا و تو به بشکن ^{که در وقت} که در وقت گرونی توان شد
 چندان که باهل کبر معشور شوی ^{خواجه علی حسینی} از رحمت کردگار خود دور شوی
 گر با ده خوری و بعد از آن تو به کنی ^{بستر کنی} بستر کنی ^{نساز} نساز و معشور شوی
 چون شیر درنده در کاریم همسر ^{القاص مینا صغری} داریم بهوای نفیس یا یریم همسر
 گریه زردی کار بار دارند ^{معلوم} شود که در چهره کاریم همسر
 چندی بی علم و نه بهب کیش شدم ^{خاک تیراری} یک چند و گراطلد ویش شدم
 دیدم که دل است مندر هر فضی ^{برگشتم} و طالب بل خیش شدم
 چون ناز نخل قدر ترا جلوه کردند ^{تیجی ابوالقاسم کازرونی} در سنگ خاره مهر و محبت اثر کنند
 خاموش کین نمک ترا در تکلم است ^{ترسم} که در جرأت احسن لها اثر کنند
 چشمه که بفره در خوشاب میریزی ^{مال} ستاره بهر چه بر کتاب میریزی

کن کرد و بدل خلق می زد و به فلک ^{چو تو بر آتش رخسار آب میریزی}
 چرا ز شکوه کنم رنج به قابل خود را ^{تند} همان بخت که گیرم از دل خود را
 در آن مقام که وصل صنم هتایت ^{چنان؟ بگو که تسلی دهم دل خود را}
 چن نقشه اگر ساکن یک جا شی ^{حوسه صیدالذی طوی} چون دانه که محبط پهای شوی
 از قیمت خویش دست ببردن نبری ^{گر چو سحر کار هم سپای شوی}
 چن کار نام زلف او ماند بگزه ^{دودک و دانی} و هر رگ جان صد کار زده ماند بگزه
 امید ز گریه بود افسوس افسوس ^{کا تهم شب بسل در گله ماند بگزه}
 چو عیای بی شد زو بشیاری بای دشمن ^{تک} هیچ چو دشمن شود بیلدی بای دشمن
 عشم کار تو با گفتار بی کرد و بود ^{بعد از این کردار بی گفتار بای دشمن}
 چه لطیف که در آن شیوه نهانی نیست ^{دخشی بدی} غنایتی که تو داری بن نهانی نیست
 کز شمه گرم سولست لب بکن بخان ^{که احتیاج پیریدن نهانی نیست}
 چشماط با ده بخشد بن خرابی تو ^{دیده حاجت داند} دل گرفته ماند فتح شراب بی تو
 تو چنان بیندی از من که خواب هم نهانی ^{بکدام امید داری بر دم بخواب بی تو}
 چون تیر نه شباش جمله بخود تراش ^{کنیزی و ری} چون زده کا خوش بی به پوشش
 تعلیم زاره گیسو در جامه غبارش ^{چیزی موسی خود کشش و چیزی مسایش}

چو یار خست مغرنت من چکار کنم ^{اهل صیقلی} و دل عمر کنم یا و دل یا کرشم
 هنوز با منی دجان ز بیم بجزان خست بر دهر جریه با جان بعبیت لاکرم
 چشم بکس بشپست نرسد ^{ایضا} آفت بدلول می پرستت نرسد
 سزا قدم تو بر مراد دل داشت ای شاخ مراد ما شکست نرسد
 چشم منت و کوی بر من متا افتاد ^{امید خن} تو نیکندی ز آلودگی خواب افتاد
 دل بیای جمال تو باز می گشت ناگهان سوی زرخ رفت گدا افتاد
 چشم که قصبیدن من ناتوان کند ^{ایضا} گویم سخن بر رسم دل من بیان کند
 از دست یار آمدن زود رفتنت روزی هزار بار دل من فغان کند

بیت در محبت

همی که غیر گوید در حق ما بکارا ^{میرزا سید حکیم} هر چند است گویند با و کن خدا را
 بوسیدم آن من از آن که گر ببرند بوسیده کجا را گویم که هیچ جنا را
 محم عشق است که در کوی تو فغان بکنم ^{مختار نوری} تا ترا از سرم کردن پشیمان نه کنم
 از درش بر دمر سبیل سرشاک خرکا اختری چون گلزار دید گریان نه کنم

بیت در محبت

ناک و شسته و سوسیم گذری نیست ترا ^{صدی سادگی} مردم از درد و زحالم خبری نیست ترا

در نظر غریبه خیال تو نیاید نه گز ^{چهارم مرصعی} چه توان کرد که سویم نظری نیست ترا
 خون در جگر من ز لعل جان پرت ^{پنجم} دلم ز رحمت گهرت
 هر تار ز کاکلت جداست نه گزیت ^{ششم مرصعی} حاصل که تمام فزشتن با در سببت
 خوش آن مان که غیبت هم زبان بود ^{هفتم مرصعی} راز دلی که دشتی از من نهان نبود
 از گشتگوی غیر بمن بد گمان شوی ^{هشتم مرصعی} ای بی وفا از تو مرا این گمان نبود
 خیال دی تو بکوه هر دو خواب مرا ^{نهم مرصعی} در خاک مثل تو ننگند در شتاب مرا
 ز صنعت سایه من بر زمین نمی افتد ^{دهم مرصعی} اگر بر بنش باری که کفاب مرا
 خود فروشان ز پی گرمی باز خواند ^{یازدهم مرصعی} کا دین را همه بگذاشد در کار خود اند
 نخاشیر خراب نش که را باب صلاح ^{بیستم مرصعی} دعا زنت گری گبندت را خود اند
 خوابان نامه جللی سیم طلب ^{سی و یکم مرصعی} عشاق قتاده در طمعی عجب
 افسون که از گردش دوران درنگ ^{سی و دوم مرصعی} در حسن جیانه اند و در عشق آذرب
 خواهم صنما همه جهان دشمن من ^{سی و سوم مرصعی} پیرا من تو یکی و پسر با من
 از بازوی من قتاده در گردن تو ^{سی و چهارم مرصعی} در گریوی تو کمند در گردن من
 خورشیدش من که فدایش کردم ^{سی و پنجم مرصعی} پیوسته چو ذره در بنواش گورم
 پا بر سر من نه میبارد و من ^{سی و ششم مرصعی} دارم ساسا که خاک پایش گورم

خواهم که بپیر این گل فرمایند ^{فدا} در جانی که ششم قدر عنایت
 که بسته زخم چو تین دست ^{که} بسته بنهم چو دامن اندر پائیت
 غلم اگر استنای خود میخواهند ^{ایضا} یکسر سپهری خودی خواهند
 خود را برای مانی خواهد کن ^{ما را} بسته از برای خودی خواهند
 خوشامانی دل روشن ضمیری ^{جلال پوری} که هرگز بد بروی خود نیس آورد
 اگر صد رنگ سرخ و چون آب ^{فرو برد} بروی خود نیس آورد
 خال تو دولت تو عجب بانه و دامت ^{شیراز} آمل که نیغاده درین ام که ام
 در شرب اگر حلال است می ناب ^{لیکن} بجز از دست تو آید و حرام است
 خوا بخت ششم ناز شود کم محبت ^{املی شیرازی} غافل که این کرشمه محبت فرو نهند
 آه از بی که دل غمش اثر نکرده ^{آهی} که جز در بگری ستون کند

حرف در اصلاح

د عالم آیت ادا اگر خواب تو اقم ^{همت اردبیل} بی دست اعم و به بازار تو اقم
 خلق تو اقم اگر طاعت نکند ^{در کار} تو میتم ولی کار تو اقم
 دیر است که نیرفته آماج ^{الوسید اولی} بر طارم افلاک فلاکت تا اجم
 یک شسته و غلبی خود بر گویم ^{چند} آنکه خدا غنی است من محتاجم

دست عشق چو بنجر بکوبد ^{سرمه} لعل صفیان زشت خوراید کشد
 گویا شوق صادقی ز کشتن بگریزد ^{مردار بود هر آنکه او را نه کشند}
 در جامه صوف بسته ز تار چو ^{دافع نیش اوری} در صومعه فتنه دل به بازار چو شود
 زازار کسان احت خود می طلبی ^{یک راحت صد هزار آزار چو شود}
 دنیا بگذارد و بگذرد ز شیر و کشتش ^{صالح است ز یادش} آلوده شود چو مردم بی بشش
 کشتی چو شکست خواجه را در دوزیا ^{شکلی بیاد به کلاه بنان بدوش}
 دامن وصال دست چو بگریزد ^{حق و خواست اوست} بگرو شده و یکدل یک نغمه بین
 در هر دو جهان نگنجد و در دل من ^{گنجینه فراخی دل تنگم بین}
 دل سوخته جمال اومی بینم ^{حکیم صافی} جان شیفته وصال اومی بینم
 چند آنکه درین دایره بر میسر گوم ^{نقصان خود و کمال اومی بینم}
 دیدی که غم و غیش جهان فدا گذشت ^{سرمه} چیز که در اندیشه تو بود گذشت
 این یک نفس که ماند سزاوار تو ^{بشمار که نقصان بکسی شود گذشت}
 دارم که آرزو که حکایت کنی ^{اصبر صبر} لاله غلام می تو صد برگ بر پاست
 چون در همین بنده می رخ خوبت می صند ^{ز نار راست نکند زبردی است}
 در گنبد م هزار حب دام نهی ^{مردان اوری} گویی کشت اگر دامن تمام نهی

یکفته زمین ز دام تو خالی نیست گیسوی کوشی و عا هسیستم نام نهی
 دلدار از هر چه پزنی بکشد به روز ^{طهیر الدین شرف اصفهانی} صد روز دیگر از آن برهنه و در روز
 در لعل خورشید خورشید شب در خنده لبش ستاره بنمود و بروز
 دل با خیال آن لب یگونی و شید ^{جای} ای عاقلان کناره که دیوانه میشد
 آن بت نمود عینش خود در آینه من بخت گشتم داد خود پر شید
 دیگر گرس تو که مستند تا توان هر دو ^{ایضا} شدند آفت علق بلای جان هر دو
 میان دو توجریان تن حجاب نمود بیا که بحر توردشت از میان هر دو
 دی ز پیش تو قریب تمام ز پیش زنت ^{خواججه اصفی} کردم اندیشه سستی از داندیش زنت
 چون دان شدی تا بوی من کن کن ^{شیخ سعد الدین محمد} می شدم ز ندولی که قدم میش زنت
 ز دل فراق خسته گینا دارم ^{در کار ز چرخ بست گینا دارم}
 با این همه غم تو نیز پیمان میرا ^{مشکن که خزان شکسته گینا دارم}
 دل منز حقیقت است تن پستین ^{شیخ ابو حامد که است} در کتوت پست جلوه دوست بین
 جریسته که آن نشان هستی از ^{یا بر تو روی دوست دوست بین}
 دزد که دوا می در دینهای ما ^{افسوس که چاره پریشانی ما}
 همه جمعیت که پشته اند ^{آبادی خویش از ویرانی ما}

در محنتم آن زلف جهانور بنگند ^{ماهر و مضاف} اندر عظم آن زلف لافز بنگند
 من دی ترا بخوابم یک شب ^{ماهر و مضاف} آن شب صفا مرا بین روز بنگند
 در مرتبه علی نه چون است نه چینه ^{ماهر و مضاف} در خانه حق را در به قند بنگند
 هر لاولدی که خانه زادی دارد ^{ماهر و مضاف} شک نیست که باشدش همای فرزند
 در گوش زبان دل مردم سخن است ^{ماهر و مضاف} در خلوت هر کس که سی سخن است
 از خنده و غلش غوس بوسه نمودم ^{ماهر و مضاف} خنده و چو گل گفت یا دانه دین است
 در ماه چه روشنی که در دی تو نیست ^{ماهر و مضاف} در خانه چه شستری که در کوی تو نیست
 مشک ختنی چون زلف شبنوی تو نیست ^{ماهر و مضاف} کسز هنری عیب تو خنوی تو نیست
 و شمع جان من است آنکه لم امل و است ^{ماهر و مضاف} غیر من هیچ کسی شمع تو دوست
 نیست ممکن که کند یا ز کوروی بدی ^{ماهر و مضاف} ناکه نه بد که کند یا ز کوروی نکوت
 و گراشت مگر انشد و من دل بگران ^{ماهر و مضاف} نتوانم محرم و در تو ز بیمم دگران
 رخ به پیران جوانان بنما تا گلسند ^{ماهر و مضاف} پیران از پیران پیران از پیران

بیک حرف از آراء

راه است من آن بتیغ و خویار نه شد ^{راه} و ز ناله من و بش خبر دار نه شد
 آمد به هر جسم پس از زنون من ^{راه} تا دیده نه نفعت بخت بیدار شد

منحسبم کزانی وصالش بردیم ^{حسن عزیزی} در دیده نمونه جمالش بردیم

تا مونس هر دو یادگاری باشد دل را تو بدو ایم و خیالت بردیم

راه تو بهر قدم که پویند خوش است ^{ابوسعبد الوائلی} چهل تو بهر نوب که جویند خوش است

روی تو بهر روی که میند نکوت نام تو بهر زبان که گویند خوش است

مَحَبَّتُ الزَّادِ

زاد که مسله زرق کیشان باشد ^{والله داغستانی} پیوسته مرا شکر ایمان باشند

حاشا که نه از بار داین را من کافر داین خزان سلمان باشد

ز چرخا که گردید اهن ^{ملاحیبتین معنی} اباب فریب غمزه زیسته

بیداری ز باد چو خواب خستاد از بهر گرفتاری صید اهن

ز سبلی که عذارت بر لغوان کنند ^{رفیع الدین نیشابوری} هزار سوز دین جان ناتوان کنند

گو که تیر جفا بر که است خوابی کرد که بروی تو می باز در کمان کنند

زین تو دو خاک چون سنجابا بگذر ^{ملاحیبتین معنی} از خواب خود سوسنبره و صحرابا بگذر

خوفستی از آب و علف است بار ^{ایضا} سنگ نیستی از حیفه دنیا بگذر

زاد اگر خد طلب می کردند اظهار صلاح از چه سبب می کردند

کز چشم تاره شب نبودنی بگران این طائفه کی ناز شب می کردند

حجرت الشیخ

سرمه کا شمشیر ^{سرمه کا شمشیر} ستره گل خنجراری باید کرد
 یک کار این دکار می باید کرد
 یاقظ نظر یاری باید کرد
 یاقظ نظر یاری باید کرد
 سرمه ^{سرمه} سرمه اگرش فانت خودی آید
 سرمه ^{سرمه} سرمه اگرش فانت خودی آید
 بی چون چسرا در پی او بگری
 بشین که گرا و خداست خودی آید

حجرت الشیخ

شربت کبی که تحت حاجی دارد ^{در} تا آنکه نه شامله مزارحه دارد
 یعنی که خردین میش ارباب شعور سلطان نشود و اگر چه مات دارد
 شربت تمام دانا تا نیم هنوز ^{من بندوی} دزد و نیش حسرتیم و خامیم هنوز
 عمریت که را و طلب کامه نیم ^{خدیجی اصفهان} دین رقیبت آتش آهناست
 جامی مید است خمیری جنون تو ^{محمدخان کاکه گمشاد} کز قنصلت حکایت مجنون نایست
 نام فراق کامین ز نخل است ^{صبح وصال گزندم کار نخل است} صبح وصال گزندم کار نخل است
 جان ادم پیش تو آسان بود ولی ^{خوب و بد} خوب و بد دوست یه مشعل است
 شوخی که می بخورده خلق خون کند ^{همه شیرین} همه شیرین نان که به دوزخ آید کند

گویم جوی و سلم و نظاره ستم کن پس بیدلی کدل کسی داد چون کند
 شبها در آب آتش زانکاه خوش ^{اقامه المولای صنفانی} در آندام چو شمع بر دریا نه خویش
 خفت نمی کشم زمین را بر در خوش ^{بنیاده ام عفو ترا با گناه خویش}
 شش که بگذرد از دست سپهر نواز ^{بهار رخا بهار دیوی} اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
 محبت شمران مجوزی پدری که دنت غیر گرفته است پای دادو
 شب بعبه با منت بجران کردم ^{معدومه بندوی} با ددل و جان رنج گریبان کردم
 چون می از روی خلاصی شکل جان ادم و کار بر خود آسان کردم
 شوخیکه نظیرش نشیده است کبی ^{سیدی افروز} و گوش او گلی بنجیده است کبی
 کردم چو زنده تنش تنای شبینه گفتا که شبیه من ندیده است کبی

حرف و صفا

مفترقه زین گرمی جلال تو خیزد ^{میرزا قنبل} گردیت قیامت که زمیندان تو خیزد
 فراوان ادم کپی کشتن خلقی از خواب گران ز گرسنتان تو خیزد

چهار طایفه

طایفه اولیت نعیم بن ناشاد از تو ^{میرزا قنبل} ای مسح دل جان چو نیکم یاد از تو
 شد خراب تو بهین ملک لا بدی بهت صحت کشور جو رستم آباد از تو

گوش تو دود اندوز زبان تو یکی ^{یعنی که دوشنود یکی میش مگوی}
 کم گو که سخن بود چو دوز مخین ^{رفیع داعط}
 تنگی ز دهن ازان پسندم بود ^{تا حزن ازان شمره آید مین}
 کرده ام محرم دل عشق زده غماز را ^{دیزگو ساخته ام پیش سخن ساز را}
 تو بدشنام کنی زنده سینه جا به جا ^{زرت و قدر دگر ادحت اجماز ترا}
 کاشی اسپری که نایب شیرینی را ^{دزدیده خرش زلاله زلفینی را}
 نمود کسی است ز سفاکان کافور ^{بشکسته زده اش چنین بینی را}
 گد طعنه موراژ دها می سازی ^{گد از پر پشته ثی سانی سازی}
 در تنگانی کاسه سمد کسری را ^{تا دهنسته کوزه گدانی سازی}
 گر بفالکی بخاک باز آمدت ^{باز افضل لومی}
 فی اجل حدیث مطلق ایمین بشنو ^{آیا کن تا که نیاز از آمدت}
 نه بسته زلف همچو زنجیر شدم ^{موج زنجیر}
 آزادی هر دو کون منجوست لم ^{در بندگی افشن هوا پسند شدم}
 گرد پی قول فعل سنجید و شوی ^{در دین خلق و مودید و شوی}
 با خلق چنان بکن که افضل ترا ^{هم با عمل کند غیبیه دشت}

گیر که نمبه ملک تو چین خواهد بود ^{بابا افضل کو می} آفاق ترازو گیرین خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو ^{ایضا} ده گز کفن رسد گز زمین خواهد بود
 گر یار بکام خویش نهندم یابی ^{معانی حواری} از عسمراد خویش آندم یابی
 ز نهار غنیمت شمران کیم را ^{ابوالفرح رودفی} شاید که دی دگر خپان کم یابی
 گر بر نفس خود امیری مردی ^{بابا افضل کو می} و بر دگری حریف گیری مردی
 مردی نبود قاده را پای زدن ^{ابوالفرح رودفی} گردنت قاده بی گیری مردی
 گفتی که ز خردی دل من بیت پذیرد ^{بابا افضل کو می} اندوه بزرگ تو داد چون گنجید
 گفتا که دل بدید باید نگریه ^{ابوالفرح رودفی} خرد است پذیرگما بتوان دید
 گر چاکم ضد شهر دلاست باشی ^{بابا افضل کو می} و در دهن فضل بنایست باشی
 گر فایده مطلق دگر زاهد پاک ^{عین القوام حلی} روزی دوسه بگذرد حکایت باشی
 که عثوه ناولت نانت خوانم ^{کمال خدیو} که یار عزیز مهر بانت خوانم
 زان وی که جان بکنان جاوید ^{عین القوام حلی} دل یارینید هر که جانت خوانم
 گل خستار وقت تا شامت نهو ^{کمال خدیو} ز گرسنت تو منظور نظر است نهو
 همچو شکم ز نظر چه فکند چی صبار ^{عین القوام حلی} بر سر و چشم جهان بینت جانت نهو
 گر بگویم که بهر آمی می ماه غلط ^{عین القوام حلی} زانست گویش که میرفتی شد غلط

آنچه گفتند رقیبان ترواد و شکنی ^{خود} همه الله غلط بوده و باشد غلط
 گردان دشت بجز و کان باشد ^{دل} دشت خدا انگان باشد
 در حوالتی دانه جان بیشنی ^{همچو معنی} که در بیان باشد
 گفتی که من گم کن انکار کنم ^{خلاق المعانی} روی تو ام آرد دست مرا چه کنم
 منم چو نتو کجا بود که در مهربانی ^{ایضا} کیش چو دشت باشد بانی چو تنم
 گفتم سخت شکسته دوش چون آید ^{بیا} با آنکه همه چو در بکنون آید
 گفتا که چنین دان تنگی که مرست ^{نشانکش} چگونه بیستون آید
 گیرم هزار بار دل ز رشاکش کنم ^{ضد اصفهانی} نه بر تو چون ز خاطر مردم برون کنم
 او دل نودن است با من که نیم مهر ^{ترسم} بسوی غیر کند میل چون کنم
 گرد و کند پای تو ای حور زیاد ^{اصح اصفهانی} از در و دمان که هرگز ت و درمباد
 این روشن است بر من رحم آمد ^{از بهر شفاعتم} به پای تو فتاد
 بت ز خنده نکست جراحت مار خست ^{تعب و شوقان} نکست تنگی جا از لب نکلان خست
 زمانه دفتر اوصاف حسن و بیعت ^{ز شرم روی تو} برود بجا که نماند خست
 گویند که بر دمید از گل خارش ^{سید اعور} جبری است که می نمند بر گلزارش
 چون خسارش همیشه در چشم من است ^{عکس} مژده من است بر رخارش

گله‌ها چو بارغ جلوه را ساز کنند ^{استواری} در غنچه نخلت هفت ناز کنند
 چون دیده بیدار گشت باز کنند ^{از شرم رخت یخچین} آغا ز کنند
 گاه هم زصال ل غم سرود کند ^{قدسی طوسی} گاه هم ز فراق جان پراز درود کند
 خاصیت آفتاب دارد مین ^{خود سنبه} بر ویاند و خود درود کند
 گفتی که بهالم تمنای نیست ^{عوی صدائی} گویم که مرا خود از تو پزائی نیست
 زان ساکن کربا شدستی کامروز ^{در مقبره یزید حلسوائی} نیست
 گزیده ریشی شمع تراست ^{امید معزی سمرقندی} این کاهش و سوزش من بهر پز
 گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت ^{در راه تویی} مرا چرا باید کاست
 گویند که در طریقه اهل حسرت ^{ای قلم صاف} باید که کسی می بجوانی بخورد
 من باده نهم بوقت پیری بخورم ^{تا خود همه سرم بجوانی گذرد}
 گرچه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم ^{هم بجان تو که از جان تو شاق ترم}
 بر لبه نام تو در نظم صورت است ^{نام هر کس که بر من جانب بر کن نگرم}

حرفه من الامه

لاله خاسن براسردان کیستی؟ ^{خافتانی} سنگد لا سنگد آفت جان کیستی؟
 بروی تو چو ماه نوبرده راه نوگرد ^{آفت جان من مشواحت جان کیستی}

جزوه کلامی

الوسعیة والحدید

مردان رهش میل بهستی نکندند خود بینی خوشی تن پستی نکندند

انجا که مجزوان حق می نوشندند نحمایه تنی کنند و تنی نکندند

مومن به بدی نیست کسی مانندش ^{مومن به بدی} وین طوفان که خلق نیک بخوانند

عمری بودی چنانکه خود میدانی یک چند چنان باش که میدانی

مستوقه زهره و دهمی دشت مهید ^{سلطان علاء الدین} کان خوبی و این عشق با نجا ویداگر دوش چرخ و سیر ماه گردون ^{میدان} اوری یاده کرد و من موی سفیدمیخواستم نظاره آن دریا کشتم ^{میدان} فرصت نداد که دیدم چشمت که

مردم زد و دو چند ز بهر فریج پیش نام جفا و جور تو بجهت وفا کنم

مرد بنم که من رینه نوازی گودام ^{میدان} زبان تنق در گشت و دل باطنی گودامخرامان هر طرف سیر می جان من نیایم ^{استاد} که من این خار را ز سر و بالائی نگذارممیرفت نگار چن حشران بهمن ^{استاد} نظاره کن این بیهیگی و دشمنپرسید که بر این گل را که دیدم ^{میدان} با دهمی میانه بر خاست که منمن خرابایم و با دهمی بدست ^{میدان} دخترا با دهمی با دهمی بدستمیکنند چه بودوش به بدش ^{میدان} می برزم چو چرخ و دست بدست

می بنداری که جان توانی دیدن ^{خواجده عطار} اسرار هر جهان توانی دیدن
 برگاه که منش تو گردد به کمال ^{کوری خود آن زمان} توانی بین
 بمون شوم دارم از بوالهوسی چند ^{احول شیرازی} شاید که برآرم بفراموش لغسی چند
 مردن با زین زندگی تلخ که میند ^{برشکر عینی لغسان} خردگی چند
 مستم اگراده نیست لعل لبیا ریخت ^{با ماعانی شیرازی} گوی می تلخ نمباش شربت یار است
 ساقی مانی طلب گرد جبر جبر ^{تشنه لبان را} کجاست گفتار است
 معیتان تو از یاد غیر خاموش اند ^{بخطری که توئی دیگران} قلمش از
 هزار سوزن الماس بزل است مرا ^{انسان حریق با بیان} که دوش بر دوش
 هست تو به هر دل شست کین شست ^{دیدی به هر که شستی} دگر غمین شست
 نمک بگوشت ابرو نگه بجانب غیر ^{به پیش دشمن} خدای هیچ کس نبست
 می نمایم چند ذری که از اریست ^{غالباً دل در کعبه} چن خود تمکارت است
 چاره خود کن اگر چایه سوزی بچوشت ^{دای بر جانت} اگر مانده خود اریست
 ستاره سیکه طی می کنم مشب ^{طالب اصلی} پرواز به بال بر منی می کنم مشب
 دزد نظر بکن هم چهره ساقی است ^{گه روی بگل گاه روی می کنم مشب}
 منم که بر میوشید وین باطمینت ^{دستم ساخته در شان} قلمم نیست

بمحشر تن بچشم منگم نختین گام ^{میدان حدوی} دل داغ رس بازی صراط منیت
 میزد که وز عدل مطلوبی تست ^{ریشیت غل بنای محبوبی تست}
 نامحرم نو عروس حسنی افروز ^{خط تو طلاق نامه خوبی تست}
 ملازجانان شیرین شامبل ^{بجهان مناسبت آنچه کرد بادل}
 کند منع ماشیخ شهر از جانان ^{چگونه ایم اورا که سزای است باطل}
 من دل کیسی جز تو به آسان ندیم ^{چیزی که گران خریدم از زان ندیم}
 صحن بدیم دسار زوی دل خیش ^{دان دل که ترا خوانست یصعبان ندیم}
 من دل بفرح چشم مست ندیم ^{جان اید باده پرست ندیم}
 ای دپی دل فتاده برگرد که من ^{نمذ پاره کنم دل پرست ندیم}
 مردان بجا کپای تو با جان برابرست ^{خاک رت بچشم حیوان برابرست}
 هرگز غبار خاطر موی نبون ام ^{این سلطنت بملک سلیمان برابرست}
 شکل کجایت که بفریوسین راست ^{اما نمی توان که اشارت بدو کنند}
 می خور که وضع میگردد بی مسئولیت شد ^{کاری کمی کنند حکیمان بگو کنند}

خواجه نصیر الدین

کرده و می آید ز شمسرو دند ^{خواجه نصیر الدین}
 خوابی که چنان شوی که دران بود

تو راه زلفه از آن نه نمود و ند ^{نصیر الدین طوسی} و زنه که زو این که درش نکشوند
 نی هر که بود عشق دیوانه بود ^{نی هر مرغ سزای این دانه بود}
 ضد قرن بگرد و نگردد و پند ^{مردی که نفس خویش مردانه بود}
 ندیده صند حرم زلفت بید ترا ^{سحر کاسانی} که طوق گردن ایمان کند ترا
 کجاست بخت بلندی که اشنا سازد ^{ملاحسن علی پوری} بدست کوه با گردن لبش ترا
 نه دلسری خط سبز روی گلرنگ است ^{میان صورت مهنی هزار فرنگ است}
 چو گل شفته شود دارم زود لنگی ^{ندانم این لصد چاک جگر پناست}
 نوبت گیان با گیان افتاده است ^{شیخ علی حسینی} باری شکر فی بیان افتاده است
 شاید که سپهر غله قصه ز نشاط ^{شمشیر زدن بت نان افتاده است}
 نه عقل زگار من شماری گیرد ^{خلایق المصافی اصفهانی} فی در دل من صبر قرار گیرد
 انگی که بخون جگرش پرورم ^{هر لحظه ز چشم من کناری گیرد}
 است آن که ز گوشش بر دوش ترا ^{ایله شیخ علی} میچکد آب طافت ز بنا گوش ترا
 بستان که زنده با تو سخن از سر طفت ^{که به بند ز حدیث همه خاموش ترا}
 نابره صبح و طلب شامی چند ^{مردی تدبیری} نهاده برون ز خوشتن گامی چند
 اکنوت خاص آنده حامی چند ^{بدنام کمسنده بکونامی چند}

نه آن بهر با خوش هم میتوانم کرد ^{لاری اصمغان} نه از دل ز روی نیش کم می توانم کرد
 میخواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش ^{دگر نه آنچه بجهنم کردن هم میتوانم کرد}
 نگار خواست که آید برم جفا گذشت ^{آگاه قاحار} بران شدم که روم از دیش فاک گذشت
 بر استانه او سر گذاشتم عمری ^{شرف شیری} گذشت از سرم آن بویاد پا گذشت
 نقاب لغت یکوبه ز روی چو ماه ^{که ماه را نبود بر عذار ز لب بیاد}
 بحال دم ز دم نیت پیش چهره تو ^{که دایم آینه زنگا گیر دازدم آه}
 بگماه دکش و قمار دست کن بودی ^{دلی زهر که شود گم برد گمان کن بودی}
 بآید از دهنبت کام ما بیک سخن ما ^{سخن بگو نه بر آید از آن با کن بودی}
 نهان اگر تو چشم میدار بینی ^{برین خوشه که تو در خاطر نگارنی}
 چنان بیا و تو مستغرق که پنداری ^{نشسته در بر آسوده و کنار منی}
 نه یا تو دلت نبوس و ذکر توان کردن ^{نه از روی تو از دل بد توان کردن}
 نه از پی تو توان آمدن ز بیم قرب ^{نه بی تو در دیار دلر توان کردن}

تسلی القای

سرحد اسرار

وقت آن که برونش او خرم بیدار ^{دوش دنی است هم گیرم و نه گیرم}
 تکی این باشد فی تالی بن بیک ^{چند چرخ بیک جان}

وقت ای حیث که می دوسو کنند ^{باب افغان شیرازی} دژی کشان بمنزل مقصود کنند
ماجرای شیرد قهر ز بر جد نمی گسیم سانی بگو که مسکیده را رفت رو کنند

حرف ماله

هر چند که شد گرمی اناز تو سست ^{عدد هجده هشتاد و یک} هرگز نه خوم به مهر در کار تو سست
ای کین تو چن سرین سین تو سخت ^{دی نمند تن بچو بند شلوار تو سست}
هر شب غمت تازه عذابی بشنم ^{مستی که رفی بود از نگرادگان گفتم} د دیده بجای خواب آبی بشنم
دانم که چو ز بس تو خوابم ببرد ^{آشفته ترا زلفت تو خوابی بشنم}
هر گرد لب من ز علم محروم نه شد ^{کم ماند از سر که مفهوم نه شد}
بغتاد و دو سال فکر کردم شب و روز ^{معلوم شد که هیچ معلوم نه شد}
هر چند زمانه مجمع جهال است ^{در جهل حال شان بیکسخت است}
کودن همه لیک از یکی نا دگری ^{فرق خرمی و خرد جال است}
هوش است که سرایه صد سرست ^{فانغ بال آنکه از جهان بجزیر است}
در بینه نمی کنند مرغان پرواز ^{هر چند که بعضی از قفس تنگتر است}
هر کار که در جهان میسر گردد ^{هرگاه به پایان رسد ابر گردد}
نیکنه بود هیچ مرادی بکمال ^{چون صفحه تمام شد ورق برگردد}

هنگام سپید دم خروس سحری ^{سحر را می شنود} دانی که چسپا می کند نوچه گری
 یعنی که نموزند در آیش نشسته صبح ^{کوه شمشیری گزشت تو بختی}
 هر دل که میزای عالم را ز کند ^{فیاض لا محاله} باید که علقه را باز کند
 دم است تعلقات نیای دنی ^{در دام چنگله مرغ پرواز کند}
 هر تازه گلی که زیر پلین گلزار است ^{هفت حامد} گزینی گل و گزینی خار است
 از دور نظاره کن مرد پیش که شمع ^{سبحان استرلا دوی} هر چند که نوری ناید نار است
 هر چند که نیست دولت از لغت بخت ^{بانی است گران چشده بران کسبت}
 بسیاری ملجاء مرد افتاد است ^{ابو می میوه بشکن رخشاخ دخت}
 هر کس پیغمبر خود رضا خواهد داد ^{معاذ الله پادشاه} آینه خویش را جلا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود دستش گیر ^{بشنو که همین کاسه صد غدا داد}
 هرگز نشدم به سوزنی بار کس ^{صبح} دین دیده ندخت چشم تا کس
 سد شکر که در جهان نیستم برگز ^{تحت اهنکی بقصد دستار کس}
 هر بیت بر نقش که شد محو کنون ^{شعاع این دایه} در محزون روزگار ماند محزون
 چون از همان منع شود منع فلک ^{از برون غمیش آورد حق بیرون}
 هر چند که جان را ز دل بجز غیر نیست ^{غمیت که میسلست یا درین است}

گر خوانده گنگا مرزا عذر نه خواهم ^{اندرالدین} چون شرط ادب نیست که گویم چنین است

هم کار ز منم بجان ریده است هم کار دیر آتخوان ریده است

آبی که جهان بخت منم بر آرد ^{رضوان الدین بنیاد پوری} از دل پسر زبان ریده است

هر نیم شبم در دو تو بیدار کند اندیشه تو در دل من کار کند

زان می ترسم تا که در دل من روزی بچین شبت گرفتار کند ^{ملاحصین مهر پوری}

بر غنچه که در هر سحر می خندد بر کوکبه تا جوری می خندد

ظاهر بود از خنده هر صبح که چنین هر روز بر شین گیری می خندد ^{سلطان علی سنگ دی}

هرگاه که دل عازم راهی شد بر سخت آه از پی او ابریا هی شد بر سخت

از محشر فغان تو ای شود قیامت جمع آمد اجزای من آهی و بر سخت

هر آیم نظر آن رخ نور افشان ^{میر سحر کاتبی} پیچیده پیچیده خورشید کنم مرگان را

تا کی این کشته مسلمانی میراث پدر عشق کوتا به تنی تازه کنم ایان را

حسن البیضاء

سوال استرآبادی

یک کس از دوی دجود آید یک حرف که از دوی شهوات آید

هر چند در اوسل جهان منگرم چیزی که باد ولم فرود آید نیست

اَوْحَلَالِدَيْنِ لَوْدَا

یار نزد خویشین را هم بد ^۱ یا مجال ناله و آهسم بد
 دوش میغیستی زمین چیزی بخواه ^۲ بوسه زان لعل میخواهم بد
 یار ما هرگز نیاز دارد دل غیار را ^۳ گل سراسر ترش است اما نسوزد
 دیگر از بیطاعتی نخواهم گریبان جا کرد ^۴ چند پوششم بنیایدش دل نکاز
 یار آمد دوش کردش رهنمایی ^۵ هر چش گفتم نه کرد و ناسه زانی
 می خورد و بخت مست و ذرا بستم ^۶ و انگاه بهاد چو کرده باشم دانی
 یار برادرم بخت غیار و مارا یار باش ^۷ یا بمن ترک من کی باره از غیار باش
 من چو فتم زمین دو برکنم از تو دل ^۸ هر کجا خواهی بود با هر که خواهی باش
 یاد میدار که از مات منی آید یاد ^۹ ای امید من و عهد تو سر سرمه یاد
 تو نگفتی که و صالم برساند بخودش ^{۱۰} دستی نیک ساینده که پیش مراد
 یار بسکن قلمسب چون سفر زمان مجریه ^{۱۱} یار بسکن حایق آن لعلش گنجیه
 دوست چاه درین بر سر گردیده نه ای ^{۱۲} زلفت و بر بسکن چاه بخندان مجریه
 یار بسکن تا زمان زکد من چنین اند ^{۱۳} نه خنده ندارد دل آب با بر نه مند
 خلوت تیر و ابل که دوش مشدی ^{۱۴} خوش بهشت است مگر خلق غداش نبند

یا تو بهیم از دل پر خون نمی رُود ^{ما مضاف به خیر از} و ز دیده ام خیال تو پر خون نمی رُود
 سده بگ گل تربت لیلی گفت یکن ^{دش} و غش مهو از دل مجنون نمی رُود
 یا انصرم ما بگو بهیم پر سنگ ^{شاه نظرات بهای} یا دتن ماز و ارسا زردا و رنگ
 البقیه دین سزا چه بر نیز گات ^{اصل لدین کاشانی} یک مرده بنام به که صد نده بنگ
 یارب چه خوش است بی دهن خندین ^{اصل لدین کاشانی} بی منت دیده خلق عالم دیدن
 بنشین سفر کن که بنایت نیکو است ^{اصل لدین کاشانی} بی رحمت که در جهان گردیدن،

از اینجا قطعات شروع میشود

آذی طوسی که یکی از شعراست دیوان شعر خود را به اینا "نامی" او که از امرت بیا اینای مذکور
 دیوان این انصرافات بسیار کرده و از خود خیلی چیزها نگاشت آذی را به سجود این قطعه را گفت:

دیوان بنده را که اینا سواد کرد و ^{تنها در دین شعر مجرب نوشته است}
 از نظم و شعر هر چه طبعش خوش آمده ^{دیوان بنده پر از خوشی است که نوشته است}
 هر جا که لفظ "ید" مثلاً دید در سخن ^{دست تفرش همه را به نوشته است}
 اکنون شریک بهر دیوان بنده است ^{زیر که بیشتر سخن خود نوشته است}

بهار الدین بخارا از شاعرین سخن بدو از نامی این شعر مرزا که از سلطان آل تیمور است
 بقیه قصیده را از همین شعر و گفته در حضورش انشا و نمود و این شعر مرزا زبان ترکی بخرنیزه را گفت که

بیشتر از آنکه یعنی با صد نیار بشاعر عزیز در بیشتر از دو صد دنیا با و داد شاعر محبت شکایت

خزنجی این قطعه انوشیروان پیش او فرستاد

شاه دشمن گذارد دوست نواز آن جهانگیر کو جهاندار است

"بش یوزالتون" نمود انعام لطف سلطان به بند بسیار است

میصله از جلاطین است و کون در بر اتم دوضه پذیرا راست

یا مگر من غنای شتو دستم یاکه پره انجی غنای کار است

یا گرد و عیب است از کی بش یوزالتون دوست نیابت

دقیقه شاه این قطعه ادیبی بخندید گفت بش یوزالتون هر دو نیار است امر زیاد و هزار دنیا می بیند

شاعری طاهر نام قصیده در مدح شیخ الاسلام تبریز نشاند نمود شیخ الاسلام یک حبیب پوسید که پوشیدنش ممکن

نمود بنیوان صلح بشاعر و ادباء این قطعه ابرای او فرستاد

جاسته بخشد شیخ الاسلام غلام به بر دی مبارک با منی سال فلوان با فیه

رفته خوار برای آتش در بد حال مریش در کارگاه از بهر بی با فیه

داگه از مغول پشمنه ناله پیغمبرش فاطمه گشته ز فکر بر کجانش فیه

من چه ندارم که بپوشم جامه که از د آفتاب طلعت چندین بپیر تا فیه

گنه بلغاریان را نیز هم نیست بگویم گرتو بتوانی نشیندن
 خدا یا این بلا دهنده از دست ولی از ترس نتوانم جیندن
 بدون آری تو ترکان را بلغار برای پرده مردم دیده ن
 لب و دندان ترکان خطارا بدین خوبی بنایست آفریدن
 که از دست و لب و دندان ایشان بدندان است لب یا بد گزیدن
 گر چه پیش از تو بود حاتم ^{عبدالدین هکیم} تو خاتم به مکرمت پیشینی
 تو جهان داری به ثبت جود همچنان تنگدست و درویشی
 ما تو انگر تریم از تو از انک ما تو داریم کز جهان میشی
 بیا که دکان الفت قدیمیش ما چون دال زن شد ز نادانی جزا
 نیز بر زنان بکا و میز ماشیم زین میان شکسته چو دال بگل چنن

کَلَامُ قَاضِي حَقٍّ فِي رَحْمَةِ اللَّهِ عَلَيْهِ سَلَامٌ

بروای خلق داستان است بتو به نامی قاضیان عیان است بتو
 مردن زمانه قلقت از اندر بزن بیچاره دین تو قلقتان است به تو
 دی سوی لود به زنده بچونی مافوق دیدن این نظر نقش آن بگر کند
 زینا بهر دانش زینت است در و زینا بهر جیش زینت است کو بر کند

فود برست از برای زو، اگر گشت و پاک تا که فوراً از لاش غم سبر کند
 بر سر شربت بخش ناید مرغ از زور گشت روزگار آینه را محتاج خاکستر کند
 دوش زمین بی سبب بر من غید چو ^{معری مدبری} این غمناک بود هر دم سوی من چو
 دعا آرزو من گردودت با ریب راز دل گفتن بر سر گوش خندیدن چو

کلیله و دمنه

وقت ایی قد و دابر شکست فی اوستم چرخ تنگ کار شکست
 توخل بیاض کرمی دوست شایست که اگرانی بار شکست
 بن مین رغایت مستی و غاشقی ^{بسی} بوی بود از لب کی من عذار
 خرمش منت بخت آرد و جنگد بر داین سخن بحضرت قاضی روزگار
 قاضی سوال کرد که هر چه کرده اقدام چنین گشته اسی ندنا بکار
 گفته که من گناه ندانم این عمل ورمی نهی گناه خطا رفت و آگدا
 چون که میکنی به قصاصش و حاکمی گوازم بهم بر بعضی بوسه هزار
 هر که ندانی نسبت بهت حاش ^{است} او را بود هیچ گواهی چو فعالش
 نیز که دخی که مرور افتانند بارش چو بر آید همه دانند نهالش
 و از آن پسندید بود خوشی نصالت زهار بر سر از پدر و عم در خالش

زیر آشفته مرد بهل پنبه نیست در معرفت عقل دین است کمالش
 شهزاده نادان که در او علم و علم نیست بی قدر با ند چنانکه زرد و مالش
 در دیش که معرفت علم و علم نیست او ملطنتی یافت که خوف نیست و مالش
 از صحبت ناهل صید مرطبه بگریز تا در دهن شیر نیفتی ز خضالش
 گویند برویش آبروی سخنوری ^{دوستی} مدی پرازن صانع و خالی ز غل غیش
 پیشش چو خاک گفت که خدایم تیمم ماش و برنج در صله خوار برنج و شمش
 شاعر صلیح روز دیگر با هزار امید همراه خود گرفته خری چند بارکش
 حاضر بر امیر شد ایفای غنچه حیات گفتا چه دهنده ده وفا. در دس کش
 خوش کردن تو هم بدو غنی دل مرا من نیز کرده ام بدو غنی دل و خوش
 طنه بر من مزین بصورت زشت ^{مسی مری} ای همتی از فضیلت انصاف
 تن بود چون غلاف جان شیر ^{معدن} کارش بشیر میکند ز عین لاف
 استتری دشمال دور باسی ^{معدن} هر سه کردند افق سقر
 ناگهان یافتند کیتا ان بی توقف میان را گداز
 از سرگردن زرق گفت شغال او خورد نان که از هم نه مهر
 یاد او در مکه نوبت کشتی ما می تراشید و بودش یا و ز

گفت روبا که هست بریام که خدا کرد خاک آدَم تَر
سرفرد داشت آشت و برداشت قرص از زمین و گفت بگزد
اچنین هیکل و توانائی دوشن می زاده اُم من از مادر

در هر چه دیرتر ناکه از سلسله طبری

چشم دوزخا جالب است که همه یی کی داد راک است
چه عجب گر ضعیف و خست و افتاد که چو خشناش تخم تر پاک است
دوشینه برگذاری دیدم ^{شیوالرنس قلحار} ترنا زنگی سپید اندام
اوسر و صفت همی خرا مید شولیش بر عقب دوان چو خدام
گفتم پس نه انوی چه گر گئی باخام خویش گفت "مادام
گفتم ز حتما تبرس ترسا! داند رره زاهدان من دمام
مادام تو گشت بهر مادام ^{مولاد قردیسی} دل در پی دمام توست مادام
ای مولوی از کبر و ماغت گشت هر که که کند بر تو سلام این بند
چندان حرکت کن که از وی قیاس معلوم شود که مرن فی یا زنده
اصفهان جنتی ست پر نعمت ^{ناه طهما صفوی} هر چه در وی گمان بری شاید
همه حیرش نکونست الا آنکه صفهائی دران نمی باید

تَحْمِيْلُ مَا فِيهِ مِنْ عِلْمٍ وَ عِلْمٍ

باجه خسرو برای می گذشت سست لایقیل نه چون بخوارگان
دیده قبرستان و مبرز رو برو بانگ برزد گفت کای نظامگان
بنفت دنیا و نمت خواره بین امیش نمت امیش نمیش ازگان

«شینه ازین»

مراتان جو خوش چمنه کاهی که از شراب حرفیان سفل کفاری
اگر کنی ز برای جهود کتاسی وگر کنی بملی موس گلکاری
درین دوفل خیس آن نقد خراست درین دو کار کریم آن شایه شواری
که در سلام فروماگان صد نشین بروی سینه نهی نشت سرفرواری
ازین اشعار که مراد و جریح می باشد و تمام گفته اند شروع میشود

بَلَّغُوا

از نهی و اوثق این اندوخته نگ در راه او حکمت سینه بن چون چنگ
عین بهن فرخ افیت حسنه این که حسرت و دل جانی نشد و تنگ

بِحَقِّ كَلَامِ الصَّغِيرِ

ای قامت چه روز رومی کوتاه ز نما مار و نشتاری کوتاه

خوشید رخسار بن ازان بر نایب تا دشت والی است از دی کوتاه
 بر عارض لاله گشت ای سرو زان ^{ایضا} آن نیست نشان آبله گشت عیان
 در شهر بخوبی شد آگشت منما ز اسب شاه بر رخسار نشان
 داری ز چپ چشم امی خوشاب ^{ایضا} یک ز گس ناشگفته در زیر نقاب
 دین از همه طرفه ترک زاده حسن یک چشم تو است گشت چشم خوب
 ندشت برفت لاله پوش تو رسد ^{ایضا} ز لب لب شکر فروش تو رسد
 کوتاهی قد تو برای دل است تا ناله زار ما بگوش تو رسد

میرزا علی محمد

اگر فردین دیار در دیده کیست از خیل پری رخا نپندید کیست
 عالم همه با یک نظری بیند آینه و آفتاب ایدیه کیست

حکیم محمد شقایق

ز آن چشم تو مرده فکند ز جنگ که چشم تو بی سلاح می باز جنگ
 تیر مرده بنگه سختی بدل تنگ شد ترکش عنبره تو خالی از جنگ

آبجو علی محمد

درباغ جهان که جاسی اسب بود حسنت دایم بر زینت زیب بود

در دیده من آغ سفید وقت
زمینده تراز شکوفه سین بود

نامتعلو

خوشی در شک کج تاب
حسن همه افراست در خواب

دشمن تو آید این نشانهاست
بر کس نود و یکس هر چند بر آب

بیت

سوی که رخدیش بلز میباید
دل ابراهیم جفاش اسیب بود

گر ناده ز منیت منش غیبی نیست
موی برین سر و باعث زیب بود

بیت

گر بزم چون ماه تو ای جان
آیا بجزین تارکان نیست نشان

حسن تو همان بخرد ای دبدان
هرگز نشاید گشته است بنان

تمام شد ششم رجب الاول شمس مطابق است

